

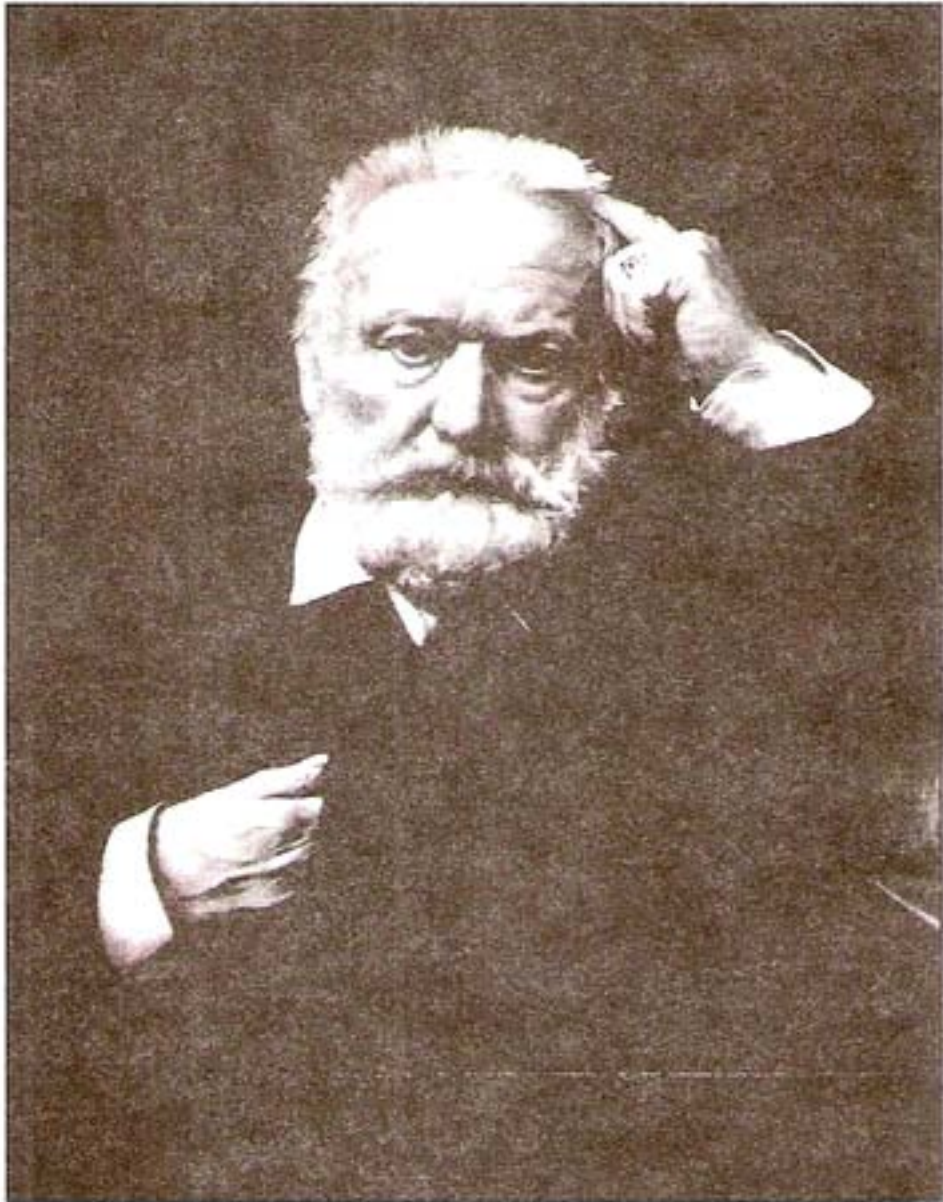


میرزا

وہ سب سے پہلے
میرزا



نشر نیارنو



بینوایان

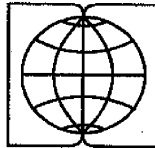
ژان والثران

بینوایان

ژان و الٹران

ویکتور هوگو

محمد مجلسی



نشر دنیای نو

Hugo, Victor Marie

هوگو، ویکتور ماری، ۱۸۰۲ - ۱۸۸۵.

بینوایان / نویسنده ویکتور هوگو؛ ترجمه محمد مجلسی. - تهران: نشر دنیای نو ۱۳۸۰.

ج ۴

ISBN 964 - 6564 - 10 - 0 (دوره) .. ISBN 964 - 6564 - 90 - 9 (ج ۱)

ISBN 964 - 6564 - 06 - 2 (ج ۲) .. ISBN 964 - 6564 - 01 - 1 (ج ۳)

964 - 6564 - 09 - 7 (ج ۴)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

مندرجات: ج ۱. خانتین. - ج ۲. کوزت. - ج ۳. ماریوس. - ج ۴. ژان والزان.

۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۱۹. الف. مجلسی، محمد، ۱۳۰۹ - ، مترجم. ب.

عنوان.

۸۴۳/۸

PQ ۲۵۲۸ / ب ۹

ب ۸۵۹

۱۳۸۰

۱۳۸۰

۸۰ - ۱۰۴۴۵

کتابخانه ملی ایران



نشر دنیای نو

بینوایان

(جلد چهارم - ژان والزان)

ویکتور هوگو

دکتر محمد مجلسی

ویراستار: علی کاتبی، حروفچینی: گنجینه، صفحه آرا: حسن نیکبخت - نمونه خوان: علی بیگی،

آذرگروسی، الدوز رستمزاده - طرح روی جلد: علی باقری - طرح بدرقه: مجید اخوان

لیتوگرافی: رنگارنگ، چاپ: مهدی، صحافی: ایران

تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه، چاپ چهارم، ۱۳۹۲

نشر دنیای نو: تهران - صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۶۹ - تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۱ - دورنویس: ۶۶۴۹۱۹۰۸

شابک: ۱ - ۰۹ - ۶۵۶۴ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - ۱ - 964 - 6564 - 09 - ISBN 978

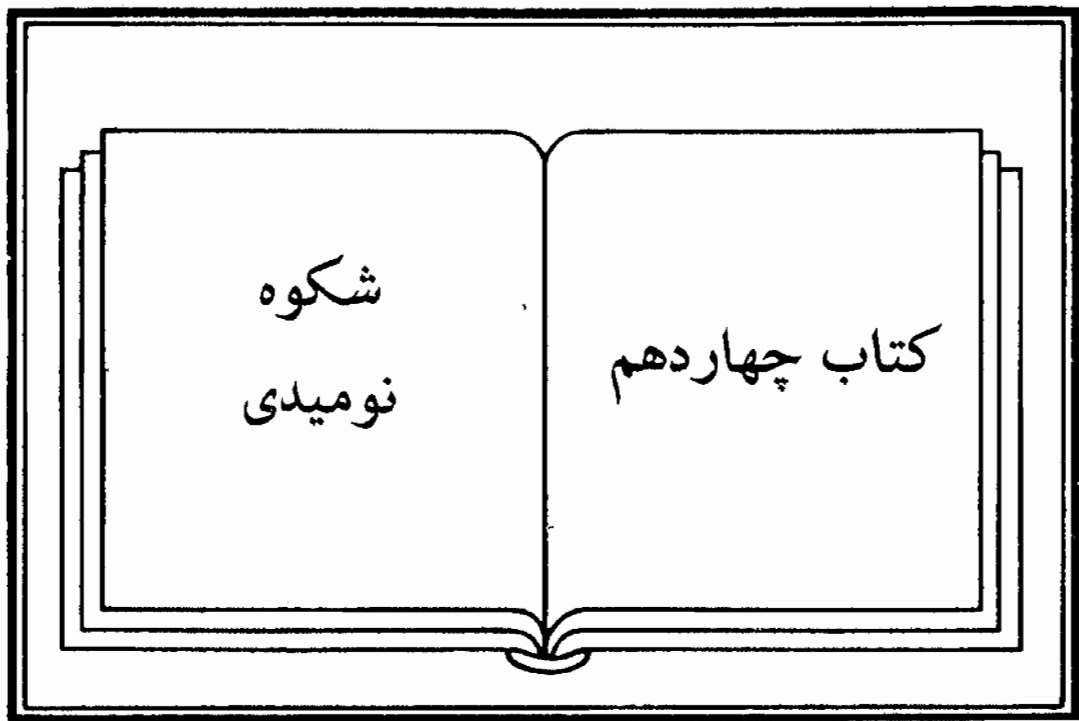
پست الکترونیکی: donyaynopub@gmail.com

فهرست

- کتاب چهاردهم - شکوه نومییدی ۲۰۴۷
کتاب پانزدهم - کوچۀ لوم آرمه ۲۰۸۱

قسمت پنجم - ژان والژان

- کتاب اول - جنگ در میان چهار دیوار ۲۱۱۷
کتاب دوم - دل و روده لویاتان ۲۲۶۵
کتاب سوم - گل، اما جان آدمی ۲۳۰۳
کتاب چهارم - ژاور، قطار از ریل درآمده ۲۳۷۱
کتاب پنجم - توه و پدر بزرگ ۲۳۹۳
کتاب ششم - شب زنده داری ۲۴۵۱
کتاب هفتم - آخرین جرعه باده ۲۴۹۹
کتاب هشتم - رنگ باختن شفق ۲۵۳۹
کتاب نهم - آخرین شب، آخرین سپیده دم ۲۵۶۳
فهرست موضوعی ۲۶۲۳
ضمیمه - درباره بینوایان ۲۶۲۹



شکوه
نومیدی

کتاب چهاردهم

۱

پرچم - صحنه اول

هنوز اتفاقی نیفتاده بود. ناقوسهای کلیسای سن مری ساعت ده شب را اعلام کرده بودند. آنژ لراس و کمبوفر نزدیک شکاف سنگر بزرگ نشسته بودند. چیزی نمی گفتند، گوش می دادند، و حواسشان را جمع کرده بودند تا هر صدای خفیف و خفه‌ای را بشنوند. در این سکوت غم‌انگیز، ناگهان صدایی به گوش آنها رسید که شفاف بود و شاداب و جوان. صدا از طرف کوچه سن دنی می آمد؛ کسی بالحن و وزن مخصوص آهنگ «روشنایی مهتاب»، شعری را می خواند که با قوقولقوی خروس پایان می یافت:

آب از بینی ام سرازیر شده
دوست من بوژو^۱
ژاندارمها را به من قرض بده،
تا چند کلمه به آنها بگویم.
با لباس آبی
پَر خروس زده‌ایم به کلاه.
رسیدیم به حومه شهر،

قوقولی قوقو! قوقولی قوقو!

آنژولراس دست کمبوفر را فشرد و گفت: «صدای گاوژش است.»
کمبروفر گفت: «داره به ما هشدار می‌ده.»

صدای گامهای تندی، سکوت کوچه را برهم زد، و کسی که از دلقکان سیرک چابکتر بود، از دیواره سنگر، که از آمیبوس واژگون درست شده بود، بالا آمد و به درون سنگر جست.

گاوژش بود. که می‌گفت: «تفنگ من کجاست؟»
ورود او مانند جریان برق بود در سراسر سنگر. و دستها در تاریکی روی تفنگها فشرده شد.

آنژولراس به پسرک ولگرد گفت: «تفنگ شکاری مرا می‌خواهی؟»
گاوژش گفت: «نه! اون تفنگ گنده را می‌خوام.»
و تفنگ ژاور را برداشت.

در این هنگام، دو دیده‌بان نیز، جایگاههای خود را رها کرده، به سنگر باز آمدند؛ یکی از آن دو، دیده‌بان ته کوچه و دیگری دیده‌بان کوچه پُتیت تروآندری بود. دیده‌بان کوچه پره‌شور در جایگاه خود مانده بود. با این حساب، هنوز دیده‌بان سوم از آن سو، یعنی از جانب پُلها و بازار هال، مهاجمان را به چشم ندیده بود.

کوچه شانورری، که بعضی از گوشه‌های آن در پرتو روشنایی مشعل به دشواری دیده می‌شد، به دالان دراز و تاریکی می‌ماند که در میان دود متراکمی فرو رفته باشد.

مردان سنگر در مواضع خود جای گرفته بودند.

۱. تصنیفی است برای استهزای گاردهای ملی، که اکثرشان از پادگانهای حومه، برای سرکوبی شورش آمده بودند و از گاردهای پارسی افکار مرتجعانه‌تری داشتند، و کلاهشان پر خروس داشت (ایو-گ.).

چهل و سه نفر شورشی، و از آن جمله آنژولراس، کمبوفر، کورفراک، بوسوئه، ژولی، باهورل و گاورش، در سنگر بزرگ زانو را به زمین تکیه داده و سرها را تا فراز دیواره، سنگر بالا برده بودند و در روزنه‌ها و شکافهای دیواره سنگر جایی برای لوله تفنگهایشان پیدا کرده بودند. همه ساکت بودند و آماده تیراندازی. شش نفر از شورشیها، به فرماندهی فویی، در جلو پنجره‌های هر دو طبقه میخانه کورنت موضع گرفته بودند.

چند لحظه‌ای به این ترتیب گذشت. سپس طنین گامهای منظم و سنگین صدها نفر از طرف سن لو، به گوش رسید. این صدا که ابتدا ضعیف و مبهم بود، کم‌کم شمرده و واضح شد و پس از دقایقی سنگین‌تر و استوارتر، و هم‌چنان بی‌وقفه نزدیکتر می‌شد و هر لحظه هراس‌انگیزتر. و جز این صدایی در تاریکی نبود، که سکوت و سخن گفتن «مجسمه فرمانده»^۲ را به ذهن می‌آورد! و اما صدای این گامهای سنگی چنان قدرتی داشت و چنان کثرتی که شنونده به فکر می‌افتاد که سپاهی از اشباح به حرکت در آمده‌اند. پنداری مجسمه غول پیکر لژیون به حرکت در آمده و در تاریکی گام برمی‌دارد. صدای گامها نزدیک شد، نزدیکتر آمد، سپس درنگ کرد. صدای نفس گروهی از ته کوچه به گوش می‌رسید، اما چیزی به وضوح شنیده نمی‌شد. تنها در آن تاریکی متراکم، رشته‌های نازکی مانند سوزن به چشم می‌آمد که در ته کوچه برق می‌زدند و تکان

1. Saint - Leu

۲. اشاره به صحنه‌ای از نمایشنامه دون ژوان، اثر مولی‌یر، که در آن، فرمانده بی‌ایمان پس از آن‌که به عبادتگاه صومعه‌ای می‌رود که مجسمه‌ای از قربانی جنایت او در آنجاست، به شوخی مجسمه را دعوت می‌کند تا برود و با او شام بخورد. مجسمه سنگی ناگهان جان می‌گیرد و از روی پایه خود پایین می‌آید و دستش را به سوی او دراز می‌کند و وی را به وحشت می‌اندازد. در اینجا نیز منظور مؤلف اشاره به وحشتی است که ناگهان پدید می‌آید.

می خوردند، و شباهت به شبکه‌های نورانی و عجیبی داشتند که در نخستین لحظات خواب، در زیر پلکهای بسته، در برابر ما قرار می‌گیرند. این رشته‌های نورانی و لرزان، چیزهایی جز سرنیزه‌ها و لوله تفنگها نبودند که در روشنایی مشعل می‌درخشیدند.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. هر دو طرف منتظر بودند. که ناگهان از نهایت تاریکی، صدای شومی برخاست: «کی اون جاست؟»
گوینده این کلمات دیده نمی‌شد؛ مثل این بود که تاریکی به زبان آمده بود. صدای جا به جا شدن تفنگها سکوت را پر کرد. مردان سنگر برای تیراندازی آماده شدند.

آنژ لراس در جواب صدایی که پرسیده بود: «کی اون جاست»، با غرور فریاد زد: «انقلاب فرانسه اینجاست!»
و باز همان صدا شنیده شد که فرمان داد: «آتش»
لحظه‌ای کوچه چنان روشن شد، که گویی دهانه کوره آتش را لحظه‌ای گشوده و دوباره بسته باشند.

در سنگر، صدای ترکیدن چیزی به گوش رسید. پرچم سرخ فرو افتاده. شلیک تیرها چنان سریع و پر قدرت بود که چوب پرچم درهم شکست. سرمال بند آمیبوس با این تیرها به گوشه‌ای پرتاب شد و گلوله‌هایی که به دیوارهای دو سوی کوچه خورده بود، کمانه کرده و به مردان سنگر آسیب رساند و چند نفر از آنها را مجروح ساخت.
نخستین باران گلوله اثری گزنده داشت، که حمله‌ای بود سخت، و بی‌باکترین مردان را به فکر وامی داشت. مردان سنگر در یافتند که دست کم یک هنگ کامل از نظامیان را در برابر خود دارند.

کورفراک بانگ برآورد: «رفقا! فشنگهاتون را هدر ندهید. صبر کنیم تا جلوتر بیایند. آن وقت جوابشان را می‌دهیم.»

آنژ لراس گفت: «اول باید پرچم را دوباره بالا ببریم.»

و پرچم را که زیر پای خودش افتاده بود، از زمین برداشت.
از آن سوی کوچه، سر و صدایی به پا خاست که نشان می داد سربازان
سلاحشان را برای تیراندازی دوباره آماده می کنند.
آنژ لراس گفت: «چه کسی جرأتش را دارد؟ چه کسی داوطلب
می شود که پرچم را دوباره بالا ببرد؟» جوابی نشنید بی تردید از رو به رو
سنگر را نشانه گرفته بودند، و برافراشتن دوباره پرچم جز در آغوش
کشیدن مرگ مفهومی نداشت. شجاعترین مرد روی زمین نیز در چنین
لحظه ای به تردید می افتد. حتی آنژ لراس هم لرزش تردید را در تن خود
احساس می کرد. با این حال یکبار دیگر گفت: «هیچ کس داوطلب
نیست؟»



پرچم - صحنه دوم

پس از آن‌کس شورشیان به میخانه کسورنت رسیدند و مشغول سنگ‌سازی شدند، دیگر کسی به آقای مایف توجهی نکرد. آقای مایف همراه این دسته، کوچه‌ها و خیابانها را طی کرده و به میخانه آمده، و پشت پیشخوان می‌فروش نشسته بود، و در آنجا به اصطلاح «در خود محو شده بود». چنین می‌نمود که نه به جایی نگاه می‌کند و نه به چیزی می‌اندیشد. کورفراک و بعضی از دوستانش چندین بار در کنارش نشسته و برای او شرح دادند که چه خطر بزرگی در پیش است، و از او خواستند که از آنجا برود. اما پیرمرد گویی صدایشان را نمی‌شنید، و هر وقت که تنها می‌ماند و کسی در اطرافش نبود، لبانش تکان می‌خورد و به نظر می‌آمد که با کسی حرف می‌زند. اما همین که می‌رفتند و چیزی به او می‌گفتند، دیگر لبانش از حرکت باز می‌ماندند، و چشمانش حال و ررق خود را از دست می‌دادند، مثل چشمهای یک مرده. آقای مایف چند ساعت پیش از شروع حمله، کف دستهایش را روی زانوانش نهاده و سرش را چنان به جلو خم کرده بود که پنداری پرتگاهی را می‌نگرد و دقایق طولانی به همین حال ماند و اصلاً به حوادث اطرافش اعتنایی نداشت. چند دقیقه پیش از آن‌که حمله آغاز شود، مردان سنگر تالار میخانه را ترک گفتند و هرکس در گوشه‌ای از سنگر موضع گرفت، و در تالار کسی نماند، جز ژاور که او را به دیرکی

بسته بودند، و یکی از شورشیان که شمشیر به دست، مراقب او بود، و آقای مابف که هنوز در جای خود بی حرکت نشسته بود. اما بعد از نخستین انفجار گلوله‌ها، پیرمرد تکانی خورد؛ مثل آن بود که از خواب بیدار شده باشد، و از جا برخاست و در تالار چند قدمی به این سو و آن سو رفت. در آن لحظه بود که صدای آنژلراس را شنید که فریاد می‌زد: «چه کسی برای برافراشتن پرچم داوطلب می‌شود؟» در این موقع، مردان سنگر آقای مابف را دیدند که از میخانه بیرون آمد.

مردان سنگر وقتی که او را دیدند، به شور و هیجان آمدند. یکی از آنها با صدای بلند گفت: «این، کسی است که به اعدام لوئی شانزدهم رأی داده، عضو کتوانسیون بوده، نماینده ملت بوده.»

پیرمرد این چیزها را نشنید، پیش آمد و در کنار آنژلراس ایستاد. مردان سنگر با ترسی احترام‌آمیز از سر راهش کنار می‌رفتند. پیرمرد پرچم را از دست آنژلراس، که از تعجب در جای خود خشک شده بود درآورد. هیچکس جرأت نداشت جلو برود و جلو او را بگیرد یا به او کمک کند. پیرمرد هشتادساله، با سری لرزان، اما با قدمهایی استوار، آهسته و با اراده، از پلکانی که در سنگر، با سنگهای کف کوچه ساخته بودند، بالا رفت. عمل او چنان شکوهی داشت و چنان هراس‌انگیز بود که همه با احترام کلاه از سر برداشتند. او پله‌پله بالا می‌رفت و هراس بیشتری برمی‌انگیخت موهای سفید، چهره پُر چروک، پیشانی بلند و چین خورده، و چشمان گودافتاده‌اش، و دستهای او، که پرچم سرخ را بالا می‌برد، در تاریکی جلوه خاصی داشتند و در روشنایی خون‌آلود مشعل برجستگی بیشتری می‌یافتند. هرکس او را می‌دید، گمان می‌کرد که شیخ نود و سه^۱ را در برابر خود می‌بیند، که از اعماق زمین بیرون آمده، و پرچم دوران

۱. نود و سه، یعنی سال ۱۷۹۳، سال انقلابی و پُر از وحشت فرانسه.

«ترور»^۱ را در دست دارد.

وقتی که پیرمرد به آخرین پله رسید، و این شبخ لرزان و ترس آور، بر فراز سنگر و رودرروی هزار و دوست تفنگدار ناپیدا، و رو در روی مرگ ایستاد، به نظر می آمد که از مرگ تواناتر است. در آن لحظه سنگر در تاریکی، به صورت چیزی شگفت آور و بالاتر از تصوّر و خیال درآمده بود. در آن دم، سکوت فضا را گرفت؛ سکوتی که جز در لحظه های شکوهمند پدید نمی آید.

در میان این سکوت، پیرمرد پرچم سرخ را در بالای سر خود تکان داد و فریاد زد: «زنده باد انقلاب! زنده باد جمهوری! برادری! برابری! مرگ!»

در سنگر صدای زمزمه ای پیچیده بود. همه با هم تندتند و آهسته پیچ می کردند؛ مثل زمزمه دلنشینی که شتاب زده زیر لب دعا می خواند. شاید این کلاتر پلیس بود که در آن سوی کوچه به گشت و گذار شبانه اش آمده بود.

سپس همان صدایی که در ابتدا فریاد زده بود: «کی اون جاست؟» این بار فریاد کشید: «آهای! مواظب باشید!... عقب برید!»

آقای مابف خشمگین بود. چشمانش در روشنایی مشعل می درخشید، و یک بار دیگر پرچم را بالای سر برد و آن را تکان داد و فریاد زد: «زنده باد جمهوری!»

و آن صدای ناشناس، فرمان داد: «آتش!»

یک بار دیگر چیزی مانند گلوله توپ بر سنگر فروریخت.

پیرمرد خم شد و دوباره راست ایستاد. پرچم از دستش رها شد، و

۱. ترور Terreur نامی است که به دو دوره از انقلاب فرانسه داده اند: دوران نخستین ترور (از دهم اوت - تا ۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲) و دوران دوم ترور (از ۵ سپتامبر تا ۱۷۹۳ تا ژوئیه ۱۷۹۴). لاروس.

خود او از پشت مانند یک تگه چوب، روی سنگها فروافتاد و دستهایش صلیب وار روی سینه اش.

از زیر تنه او جویهای کوچک خون راه افتاده بودند، صورتش خون آلود بود، و مثل این بود که به آسمان می نگرست.

مردان سنگر چنان شور و حالی پیدا کردند که همه چیز، حتی دفاع از خویش را از یاد بردند و در اطراف جسد بی جان پیرمرد جمع شدند.

آنژ لراس گفت: «این انقلابیهای قدیمی، که به اعدام شاه رأی دادند، عجب آدمهایی هستند!» کورفراک آهسته در گوش آنژ لراس گفت: «به احترام تو حرفی نمی زنم، نمی خواهم از شور و شیفستگی تو بکاهم. اما این پیرمرد عضو کنوانسیون و نماینده مجلس نبوده، می شناختمش. اسم او مایف بود. نمی دانم امروز چه دردی داشت که دنبال ما راه افتاده بود و کارش به اینجا کشید. مردی بود ساده و شجاع. به قیافه اش درست نگاه کن!»

آنژ لراس نگاهی کرد و گفت: «قیافه اش به آدمهای ساده می ماند، اما قلب پروتوس^۱ در سینه او بود.»

و سپس با صدای بلند گفت: «رفقا! این درسی است که پیران به جوانان می دهند. ما تردید داشتیم، و او سرمشق خوبی به ما داد. ما داشتیم عقب می نشستیم، و او قدم پیش گذاشت. افراد پیر و ناتوان، به ما که از ترس می لرزیم، درس دلاوری می دهند. این پیرمرد که به جای پدر بزرگ ما بود، در تاریخ وطن ما جایگاه بلندی دارد. عمری طولانی داشت و مرگی باشکوه. ما باید پیکر بی جان او را در میان خودمان حفظ کنیم. هر یک از ما وظیفه دارد که از نعش مقدس او دفاع کند و نگذارد که به دست دشمنان بیفتد. حضور این جنازه سنگر ما را شکست ناپذیر خواهد کرد.»

۱. Brotus، از قاتلان سزار، که به روایت پلوتارک، این جمله تلخ را بر زبان راند: «ای تقوا تو لفظی بیش نیستی»، و سپس خود را روی شمشیری انداخت (فرهنگ معین).

همه‌های از میان جمع برخاست. مردان سنگر غیرتمندانه سخنان او را تأیید کردند.

آنژ لراس خم شد، سرِ پیرمرد را از زمین بلند کرد، برپیشانی او بوسه زد، و سپس دستهای او را، که روی سینه‌اش بود، از هم گشود و با احترام و احتیاط پالتویش را از تن او بیرون آورد و سوراخهای خون‌آلود آن را به همه مبارزان نشان داد و گفت: «از حالا، پرچم ما این است.»^۱

۱. بدین‌گونه پرچم سرخ به‌صورت نمادِ قربانیان نظامی درمی‌آید که شورشیان قصد سرنگون کردنش را دارند. شبح ۹۳ در قالب پیرمردی ملایم و مهربان، ظهور می‌کند. مؤلف با این نمادها می‌خواهد نگرانی شخصی خود را از سرنوشت شورشیان نشان دهد.

ای کاش گاورش تفنگ آنژلراس را به دست می گرفت

شالِ بلند و سیاه‌رنگ خانم اوشلو را گرفتند و روی جسد مابف انداختند. شش نفر از مبارزان، با تفنگ‌هایشان تخت روانی ساختند و نعش را روی آن گذاشته و در آن حال که کلاه از سر برداشته بودند، آهسته‌آهسته و با احترام، آن را به تالار زیرین میخانه بردند و روی میز بزرگ نهادند.

این شش مرد، چنان فکرشان مشغول و به تقدّس این عمل اعتقاد داشتند که خطر را از یاد برده بودند. در هنگام حمل جنازه، همین که نزدیک ژاور، که به دیرک بسته شده بود، رسیدند، آنژلراس به او گفت: «نوبت تو هم می‌رسد. همین الساعه.»

در این دقایق، گاورش که در سنگر، مراقب نشسته بود، ناگهان حس کرد که در تاریکی عده‌ای آهسته و آرام قدم برمی‌دارند و به سنگر نزدیک می‌شوند، و فریاد زد: «آهای! دارن می‌آن...»

کورفراک، آنژلراس، ژان پروور، ژولی، باهور و بوسوئه، هر یک از سویی از میخانه بیرون دویدند، اما دیر شده بود. برق سرنیزه مهاجمان از بالای سنگر دیده می‌شد. گروهی از افراد گارد شهرداری، که قامت بلندی داشتند، از آمینبوس واژگون خود را بالا کشیدند و چند نفر از شکاف

کناری به سنگر راه یافته بودند. پسرک و لگرد، ناگزیر قدم به قدم می‌رفت، اما نمی‌گریخت.

لحظه هراس‌آوری بود؛ هم‌چون نخستین لحظات طغیان رود که سیلاب با دیواره‌های بلند سد لب‌الب می‌شود و از شکافهای آن بیرون می‌ریزد.

باهورل به یک مأمور گارد شهرداری، که با او فاصله چندانی نداشت، حمله‌ور شد و او را با یک گلوله کشت. اما نفر بعدی پیش دوید، و با نیش سرنیزه باهورل را از پا در انداخت. یکی از مهاجمان نیز کورفراک را به زمین انداخته بود و او با فریاد از یارانش کمک می‌طلبید. مهاجم دیگری، از همه درشت‌اندام‌تر، به گاورش حمله‌ور شده بود. گاورش او را با تفنگ ژاور نشانه گرفت و ماشه را فشرد، اما تیری در نرفت. ژاور تفنگش را پُر کرده بود. آن مهاجم، که قاه‌قاه می‌خندید، به طرف او دوید تا سرنیزه‌اش را در پهلوی او فرو ببرد.

اما پیش از آن‌که سرنیزه او پهلوی گاورش را بشکافد، تفنگ ناگهان از دست او رها شد، زیرا گلوله‌ای میان پیشانی‌اش خورد، و او جابه‌جا نشسته شد. از همان سو گلوله دوم رها شد و به سینه مهاجم دیگر برخورد که به کورفراک هجوم برده بود، و او را نیز از پا در انداخت.

کسی که آن دو گلوله را رها کرده و گاورش و کورفراک را از مرگ رهایی کشیده بود، کسی جز ماریوس نبود.



بُشکَةُ بَاروت

ماریوس، پیش از آمدن به سوی سنگر، چنانکه دیدیم، در پیچ کوچۀ مؤنّده تور در گوشه‌ای پنهان شده بود و تردید داشت و نگران بود، و از آنجا ناظر نخستین مرحلۀ هجوم به سنگر بود. با این وضع، نتوانست در برابر ندایی که به گونه‌ای اسرارآمیز، او را به پرتگاهِ خطر فرامی خواند، ایستادگی کند. پس از مرگ شجاعانۀ مابف، و کشته شدن باهورل، صدای کورفراک را می شنید که کمک می طلبد، و فریاد پسرک و لگرد، که با مرگ فاصله‌ای نداشت، به گوشش می رسد. دیگر جای تردید نبود. دوستانش در مهلکه افتاده بودند. او هر دو تپانچه‌اش را به دست گرفت و خود را به میان جمع انداخت و با گلولهٔ اوّل گاورش و با گلولهٔ دوم، کورفراک را رهایی بخشید.

در این هنگام که صدای گلوله‌ها و فریادها در فضا می پیچید، مهاجمان از دیوار سنگر بالا می آمدند. بعد از افراد گارد شهرداری، بعضی از سربازان گارد ملی حومهٔ پاریس نیز بر بالای دیواره سنگر دیده می شدند. همه چیز درهم ریخته و درهم برهم بود. در همین دقایق اوّل، مهاجمان بر دیواره‌های سنگر تسلط یافته بودند، اما جرأت نمی کردند که یکباره به سنگر بریزند؛ چون خیال می کردند که در پای دیواره‌های آن دامی گسترده باشند؛ به سنگر تاریک چنان نگاه می کردند که پنداری کُنام

سهمگین شیر درنده‌ای است. در روشنائی مشعل، تنها سرنیزه‌ها و کلاه‌خود سربازان به چشم می‌آمد.

ماریوس دیگر اسلحه‌ای با خود نداشت. تپانچه‌هایش همان دو گلوله را داشت که پس از شلیک آنها را دور انداخت. اما از درون سنگر بشکوه باروت را نزدیک در میخانه دیده بود. لحظه‌ای که رویش را برگردانده بود تا به اطراف میخانه نظری بیندازد، سربازی با تفنگ او را نشانه گرفت، و در آن دم که سرباز می‌خواست ماشه را بچکاند، دستی از گوشه‌ای ناپیدا پیش آمد و لوله تفنگ سرباز را چسبید. این دست متعلق به جوانکی بود که هر چند لباس پسرانه پوشیده بود، کسی نمی‌دانست دختر است یا پسر. پس از شلیک تیر، گلوله دست آن جوانک را سوراخ کرد و در جایی از بدن او فرو رفت، و جوانک به زمین افتاد. این عمل مانع اصابت گلوله به ماریوس شد. همه چیز در میان دودی متراکم اتفاق می‌افتاد، و مثل منظره‌ای بود که از فاصله دوری دیده شود. ماریوس نیز که به سرعت خود را به تالار میخانه رسانده بود، از این ماجرا چندان باخبر نشد، تنها همین قدر فهمیده بود که تفنگی او را نشانه گرفته بود و دستی از تاریکی درآمده و لوله تفنگ را گرفته به سوی دیگری منحرفش کرده بود. او پس از آن، صدای تیر را شنیده بود، و بیش از این چیزی نمی‌دانست. در چنین دقایقی، آنچه به چشم می‌آید لرزنده است و گریزنده، و آدمی احساس می‌کند که همه چیز در تاریکی محو می‌شود و در میان ابرها فرو می‌رود. شورشیان شگفت‌زده بودند؛ اما نترسیده بودند و دور هم جمع شدند. آنژ لراس می‌گفت: «دقت کنید!... بی‌خود و بی‌جهت تیراندازی نکنید». حق با او بود، چون در این شلوغی امکان داشت که هم‌دیگر را با تیر بزنند. چند نفر مبارزان پشت پنجره‌های طبقه اول میخانه، و پشت دریچه‌ها کمین کرده بودند و بر مهاجمان تسلط داشتند؛ و چند نفر که غرور بیشتری داشتند، با آنژ لراس و کورفراک و ژان پروور و کمبوفر،

به دیوار خانه‌ای در تِه کوچه تکیه داده، رو در روی سربازان و افراد گارد شهرداری، آماده تیراندازی بودند.

ظاهراً شتابی در کارشان نبود، و در اوضاع وخامت بار و تهدید آمیزی که در هر آشوب پیش می‌آید، در هر دو سو، از نزدیک و از رو به رو، یکدیگر را نشانه گرفته بودند، و آن قدر بهم نزدیک بودند که می‌توانستند با هم حرف بزنند. و چون به لحظه فُورانِ آتشی مهیب نزدیک شدند، یکی از افسران پیاده‌نظام، که سردوشیهای بزرگی داشت، شمشیرش را بالای سر خود برد و فریاد زد: «آماده برای آتش!»
آنژ لراس نیز فرمان داد: «آتش!»

در یک لحظه، از هر دو طرف تیراندازی شروع شد و همه چیز در میان دود و آتش فرو رفت. در میان دودی متراکم و خفه‌کننده، چند نفر مجروح و محتضر روی زمین افتادند، و خود را به این سو و آن سو می‌کشیدند.

اما به محض آن‌که دود پراکنده شد، رزم‌آوران دو طرف آشکارا به چشم می‌آمدند که هم‌چنان در جای خود ایستاده بودند و تفنگهایشان را پُر می‌کردند. در این میان، ناگهان فریادی رعدآسا فضا را شکافت:
«زودتر از اینجا برید، وگرنه سنگر را منفجر می‌کنم!»
همه به سوی آن صدا روی گرداندند.

ماریوس از تالار میخانه، بشکه باروت را بیرون آورده بود و در لحظاتی که فضا پُر از دود و آتش بود، مشعل را از جای خود برداشته، بشکه باروت را روی سکویی از سنگ قرار داده بود و همه این کارها را در اندک زمانی به سرعت انجام داده بود. در آن لحظات، هرکس که در سنگر بود، یعنی افراد گارد ملی و گارد شهرداری و افسران و سربازان که در گوشه دیگری موضع گرفته بودند، او را می‌دیدند که مشعل افروخته را به دست گرفته بود. سیمایش غرورآمیز بود و شعله مشعلی را که در دست

داشت به بشکهٔ باروت نزدیک کرده بود؛ یک بار دیگر، با فریادی هراس‌انگیز گفت: «زودتر از اینجا برید، وگرنه سنگر را منفجر می‌کنم!» ماریوس در این سنگر، بعد از مابف پیرمرد هشتادساله، که با آن سنّ و سال قهرمانانه مرگ را در آغوش گرفت، تصویر جوانی از انقلاب را به‌نمایش می‌گذاشت.

گروه‌بانی که در جمع نظامیان بود، گفت: «سنگر را منفجر می‌کنی؟ خودت هم منفجر می‌شی.»

ماریوس گفت: «بله، خودم زودتر از همه منفجر می‌شم.»
و مشعل را نزدیک‌تر برد.

اما در آن لحظه، دیگر کسی در آن حدود نبود. مهاجمان زخمیها و کشته‌های خود را در سنگرها گذاشته، شتابان و بی‌نظم، به‌ته کوچه عقب نشستند و دوباره در میان تاریکی ناپدید شده بودند؛ گویی هرکه توانسته بود، جان خود را برداشته و گریخته بود.



بیتِ آخر اشعار ژان پروور

همه دورِ ماریوس جمع شده بودند. کورفراک دست در گردن او انداخت و گفت: «تو هم آمدی؟»

کمبوفر گفت: «چه خوب شد که آمدی.»

بوسوئه گفت: «و چه قدر به موقع آمدی.»

گاورُش گفت: «اگه دیر رسیده بودید کارِ من تموم بود.»

ماریوس پرسید: «رئیس کجاست؟»

آنژلِراس گفت: «از این به بعد رئیس تویی!»

ماریوس آن روز را با سوز و گداز گذرانده بود و حالا طوفان سهمگینی در درون خود احساس می‌کرد. و این طوفان درونی، چنان سرکش بود که مهار کردنش از عهده او بر نمی‌آمد. به نظرش می‌آمد که بین او و واقعیات زندگی فاصله افتاده است. دو ماه را با عشق و شادی گذرانده بود و اینک به این پرتگاه هول‌انگیز رسیده بود؛ کوزت را از دست داده بود و به حاشیه سنگر ترس آفرین آمده و جان‌بازی مائف را به چشم دیده بود، و حالا به سرکردگی شورشیان انتخاب شده بود. همه چیز در نظرش مانند کابوسی بود وحشت‌آور. و اما برای آن‌که به دنیای واقعی بازگردد و دریابد که آنچه در اطراف خود می‌بیند جز واقعیات چیزی نیست، به تلاش و کوشش زیادی نیاز داشت. ماریوس بسیار جوان بود، و آن قدر تجربه

نداشت که بداند که هرچیز غیر ممکن به آسانی ممکن می‌شود. و آدمی در هر حال باید در انتظار وقایع دور از انتظار باشد. او در نمایش سرنوشت خود چنان به تماشا آمده بود که گویی نمایشی را بر صحنه می‌بیند و چیزی از آن نمی‌فهمد.

ماریوس در این مه مُتراکم که بر افکارش سایه انداخته بود، زاور را که به دیرک بسته شده بود، نشناخت. و این مرد، در هنگام حمله مهاجمان به سنگر از جای خود تکان نخورده بود و این حوادث را با رضا و رغبت یک شهید زنده، و وقار و متانت یکی قاضی، تماشا می‌کرد.

در آن دقیق، مهاجمان در مواضع خود مانده بودند. سر و صدای رفت و آمدشان از ته کوجه به گوش می‌رسید. خیال حمله نداشتند و در انتظار تصمیم فرماندهان خود بودند؛ و شاید برای هجومی دیگر در انتظار رسیدن گردانهای دیگری بودند. شورشیان برای دفع حملات آنان در چند نقطه موضع گرفته بودند و چند دانشجوی پزشکی، که در آن جمع بودند، به زخم‌بندی آسیب‌دیدگان مشغول بودند.

میزهای میخانه را بیرون برده بودند و تنها دو میز در تالار باقی مانده بود. وسایل زخم‌بندی و فشنگها را روی یکی از این میزها نهاده بودند، و جنازه مابثف روی میز دوم بود. تشکهای تختخواب خانم اوشلو و زنان خدمتکار او را در تالار میخانه گسترده بودند تا بستری برای زخمیها باشد. اما از خانم اوشلو و زنان خدمتکار او، یعنی آن بیچارگانی که در این میخانه منزل و ماوا داشتند، اثری نبود و کسی نمی‌دانست چه بلایی بر سر آنها آمده است. بعداً متوجه شدند که هر سه در زیرزمین میخانه پناه گرفته و در آنجا پنهان شده‌اند.

اما بعد از فرار مهاجمان، ناگهان احساس درد آلودی، جای شادی پیروزمندان مردان سنگر را گرفت؛ زیرا وقتی که می‌خواستند از حضور و غیاب افراد باخبر شوند، همه را با صدای بلند به نام صدا زدند. یکی از آن

میان غایب بود. کدام یک؟ ژان پروور، یعنی یکی از محبوبترین و شجاعترین مردان. در میان زخمیها او را نیافتند، در میان کشتگان هم نبود، بی تردید اسیر شده بود.

کمبوفر به آنژ لراس گفت: «دوست ما را اسیر کرده اند، اما مأمورشان دست ماست. تو واقعاً اصرار داری که این مأمور را تیرباران کنیم؟»
— بله، باید تیرباران شود. اما پیش از هر چیز دوست دارم که ژان پروور را از مرگ نجات بدهم.

آنژ لراس و کمبوفر در تالار میخانه، و نزدیک دیرکی که ژاور را به آن بسته بودند، این چیزها را می گفتند. کمبوفر می گفت: «بسیار خوب! در این صورت من دستمالم را می بندم سَرِ عصایم و برای گفت و گو می روم نزد نظامیها، و پیشنهاد می کنم که ژان پروور را با مأمورشان مبادله کنند.
آنژ لراس بازوی کمبوفر را فشرد و گفت: «گوش کن! مثل این که خبرهایی است!»

از سوی دیگر، صدای ترق تروق شنیده می شد که نشان می داد تفنگها برای تیراندازی آماده شده اند.

سپس صدای مردانه ای از آن سوی کوچه شنیده شد که فریاد زنان می گفت: «زنده باد فرانسه! تابناک باد فردای توده ها!»
صدای ژان پروور را شناختند.

برقی در تاریکی درخشید. شلیک چند تیر در یک لحظه فضا را شکافت.

و پس از آن تاریکی حکمفرما شد.

کمبوفر فریاد زد: «او را کشتند.»

آنژ لراس، به ژاور نگاه کرد و گفت: «دوستانت حکم تیرباران تو را امضا کردند.»



واپسین دم

از عجایب این گونه جنگها آن است که دشمن تقریباً همیشه از روبه‌رو به سنگر حمله‌ور می‌شود، و مهاجمان وقتی که سنگر را تصرف می‌کنند، همه زوایای آن را زیر و رو می‌کنند تا مبادا تله‌ای در کار باشد، یا کسی در گوشه‌ای کمین کرده باشد؛ و سعی می‌کنند که حمله را در همان نقطه متوقف کنند، زیرا می‌ترسند که بیشتر بروند و در پیچ و واپیچهای کوچک پس‌کوچه‌ها گرفتار شوند. به همین سبب، شورشیان همه هوش و حواسشان متوجه سنگر بزرگ بود و مطمئن بودند که مهاجمان تنها از آن سو حمله خواهند کرد، و نبرد نهایی در این سنگر روی خواهد داد. اما ماریوس به فکر سنگر کوچک نیز افتاده بود و برای آن‌که سنگر کوچک را از نزدیک بازدید کند به آنجا رفت. در این سنگر هیچ کس نبود، تنها یک چراغ پیه‌سوز در میان سنگباره‌ها نور ضعیفی به اطراف می‌افشاند. کوچه‌های اطراف آن، یعنی کوچه موند‌دتور و کوچه‌های فرعی پُتیت‌تروآندری و سینی نیز آرام بودند.

ماریوس بعد از بازدید از سنگر کوچک، می‌خواست به سنگر بزرگ بازآید که صدای ضعیفی شنید کسی او را صدا می‌زد: «آقای ماریوس!»
سراپا لرزید. این همان صدایی بود که دو ساعت پیش، از پشتِ درِ آهنین، در کوچه پلومه شنیده بود. اما صدا این بار چنان ضعیف شده بود

که به یک آه می ماند. ماریوس به اطراف نظر انداخت. کسی را ندید.
گمان می کرد که دچار وهم و خیال شده است؛ و در چنان فضای
عجیبی، با حوادث مافوق تصور آن، پیدایش چنین توهماتی طبیعی
می نماید می خواست که از آنجا دور شود که دوباره همان صدا را شنید:
«آقای ماریوس!»

این بار صدا را واضح و آشکار شنیده بود، و نمی توانست تردیدی
داشته باشد که کسی او را صدا می زند. اما هر طرف نگاه می کرد، کسی را
نمی یافت. بار دیگر صدا را شنید: «جلو پاتون را نگاه کنید.»

خم شد و در تاریکی کسی را دید که خود را به سوی او می کشید؛
روی سنگفرش می خزید و پیش می آمد. کسی که صدایش می زد، او بود.
در روشنایی پیه سوز، ماریوس او را دید که بلوز کارگران را پوشیده
بود و یک شلوار مخمل پاره پاره، و از دو پای برهنه اش خون سرازیر بود و
تلاش می کرد که سرش را بلند کند و او را ببیند. باز صدای او را شنید:
«منو نمی شناسید؟»

— نه.

— اپونین هستم.

ماریوس خم شد تا از نزدیکتر ببیندش. او بود. اپونین بود که لباس
مردانه پوشیده بود. شگفت زده از او پرسید: «اینجا چه کار می کنید؟ چه
اتفاقی افتاده؟»

— دارم می میرم.

کلماتی وجود دارند و اتفاقاتی که هر موجود در مانده و حیرت زده ای
را بیدار می کنند. ماریوس، ناگهان به خود آمد و حیران و پریشان گفت:
«شما زخمی شده اید. السّاعه می برمتان به آن تالار. زخمهاتان را باید
بست. بدجوری زخمی شده اید. چه جور از زمین بلندتان کنم که اذیت
نشین؟... کجاتون درد می کنه؟ خدایا!... رحم کن!... آخه برای چی آمده

بودید اینجا؟»

دستش را زیر تنه او برد تا از زمین بلندش کند. در این حال دستش به دست او خورد. اپونین ناله کرد. ماریوس نگران شد و گفت: «دردتان آمد؟... ناراحتتان کردم؟»

– خیلی کم

– دستم به دستتان خورد.

اپونین دستش را بالا برد و جلو چشم ماریوس نگاه داشت، ماریوس سوراخی در کف دست او دید.

– دستتان چرا این طور شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

– دستم سوراخ شده.

– سوراخ شده؟

– آره.

– چه چیز سوراخش کرده؟

– یه گلوله.

– چطور؟

– دیدین که با تفنگ شما را نشونه گرفته بودن؟

– دیدم... و دیدم که یه دست از تاریکی بیرون اومد و جلو دهانه‌اش را گرفت.

– اون دست، دست من بود.

ماریوس لرزید و گفت: «چه دیوانگی عجیبی!... اپونین بیچاره!... اگر همین باشه که خوب می‌شه. می‌برمتان به تالار. و شما را روی تشک می‌خوابونم. دوستان زخمتون را می‌بندند. سوراخ شدن دست که کسی را نمی‌کشه.»

اپونین آهسته گفت: «گلوله از دستم دراومد و فرو رفت توی سینه‌ام. دیگه کار از کار گذشته. تنها کسی که می‌تونه روی زخم من مرهم بذاره،

شما هستین. حالا بشینین پهلوی من. روی این سنگ.»

ماریوس در کنار او نشست، دخترک سرش را روی زانوان او گذاشت و بی آن‌که به صورتش نگاه کند، گفت: «آقای ماریوس! من شبها می‌دیدم که شما به اون باغ می‌رفتید، و خیلی ناراحت می‌شدم، هرچند که خودم اون باغ را به شما نشون داده بودم. باید قبول می‌کردم که جوانی مثل شما...»

سخنش را ناتمام گذاشت، و چون ذهنش در آن لحظات ثباتی نداشت، چیز دیگری به فکرش رسید، گفت: «من در نظر شما خیلی زشت بودم! نه؟»

و بعد از کمی مکث، گفت: «هرچه باشه کار شما هم تمومه. از این سنگر هیچ کس زنده بیرون نمی‌ره. من شما را به اینجا کشیدم. شما هم راه خلاص ندارید. به زودی می‌میرید. با اینهمه وقتی که دیدم شما را نشونه گرفته‌ان، دستم را به دهانه لوله تفنگ چسبوندم. چه کار مضحکی!... دلم می‌خواست پیش از شما بمیرم. بعد از اون خودمو با هزار زحمت تا اینجا کشوندم. هیچ کس منو ندید، هیچ کس به کمک من نیومد. منتظر شما بودم. دلم می‌خواست شما بیاید پیش من. درد کلافه‌ام کرده بود. بلوزم را گاز می‌گرفتم. چه دردی داشتم. یادتون می‌آد روزی که اوادم توی اتاقتون و خودمو توی آینه‌تون نگاه کردم؟ یادتون می‌آد روزی که توی بولووار دیدمتون؟ خیلی از اون موقع نگذشته. شما صد سو به من دادید و من بهتون گفتم که من پول نمی‌خوام. پولتون را انداختم روی زمین. چه آفتاب قشنگی بود، نه سرد بود و نه گرم. یادتون می‌آد آقای ماریوس؟ من چه آدم خوشبختی هستم که در کنار شما می‌میرم. در اینجا هیچ کس زنده نمی‌مونه.»

حالت عجیبی داشت؛ بی‌خیال بود و باوقار و اندوهناک. از زیر بلوز پاره‌اش گردن او پیدا بود. هم‌چنان‌که حرف می‌زد دست سوراخ‌شده‌اش

را روی سینه می فشرد که در آنجا سوراخ دیگری هم بود و از آن، خون مانند شرابی که از سوراخ دهانه یک بطری بریزد، بیرون می ریخت. ماریوس، این موجود مفلوک و تیره‌روز را با دلسوزی و مهربانی می نگرست.

ناگهان اپونین گفت: «حالم بد شده... مثل این که داره نفسم بند می آد.» بلوزش را در دهانش فرو برد، دندانهایش را روی آن فشار می داد. پاهایش تکانهای عجیبی می خوردند، و در روی سنگها به این سو و آن سو کشیده می شدند.

در آن دم، صدای گاورُش، که به صدای خروس جوانی می ماند، در سنگر پیچید. پسرک ولگرد در کنار یکی از میزهای تالار ایستاده بود و تفنگش را پُر می کرد و شادمانه این ترانه را که در آن موقع بر سر زبانها افتاده بود می خواند:

ژاندارم، لافایت را
که ببیند، هی می گوید:
بزیم به چاک! بزیم به چاک!
بزیم به چاک!

اپونین در جای خود نیم خیز شد و گفت: «خودشه.» و رو به ماریوس کرد و گفت: «برادرم اینجاس! نمی خوام منو ببینه می ترسم سرزنشم بکنه.

ماریوس که در این لحظات تلخ و دردناک، در اعماق روح خود به فکر پدرش بود که او وصیت کرده بود به خانواده تناردیه کمک کنه، با کنجکاوی پرسید: «کی برادر شماست؟»
- همون پسرک.

- همین که داره آواز می خونه؟

— خودشه

ماریوس به هیجان آمده بود. اپونین گفت: «از این جا نرین. صبر کنین. زیاد طول نمی کشه، من دارم می میرم.»

اپونین نیم خیز شده تقریباً نشسته بود. صدایش بسیار ضعیف بود و گاهی با سکسکه ای بریده می شد؛ و گاهی نفسش به شماره می افتاد، و در این حال هرچه می توانست صورتش را به صورت ماریوس نزدیک کرد و با لحن عجیبی گفت: «گوش کنین. شوخی نمی کنم. یه کاغذ توی جیب منه یه نامه برای شما. از دیروز تا حالا پیش منه. به من گفته بود که نامه را به شما برسانم. و من نمی خواستم نامه به دست شما برسه اما ترسیدم در اون دنیا همدیگه رو ببینیم و شما نامه را از من بخواهید. اونجا همه همدیگه رو می بینن... حالا نامه را از جیبم در بیارین.»

و با دست سوراخ شده اش دست ماریوس را گرفت. دیگر درد را حس نمی کرد. دست ماریوس را در جیب بلوزش فرو برد. ماریوس کاغذ را در جیب او لمس کرد.

اپونین گفت: «نامه را بردارین، مال شماست.»

ماریوس نامه را درآورد. اپونین خنده تلخی کرد و گفت: «در پاداش این کاری که برای شما کردم باید قول بدین که...»
نفسش لحظه ای در نیامد.

ماریوس گفت: «چه قولی به شما بدهم؟»

— قول بدین.

— قول می دم.

— به من قول بدین که بعد از مرگم پیشانی منو ببوسید. من بوسه شما را بعد از مرگم حس می کنم. آنگاه سرش را روی زانوی ماریوس گذاشت و چشمانش بسته شد. ماریوس گمان می کرد که دختر تیره روز جان داده است. اپونین دیگر حرکت نمی کرد. اما در آن هنگام که ماریوس یقین پیدا

کرده بود که دخترک به خواب ابدی فرو رفته، چشمانش را آهسته گشود.
در اعماق نگاه او تاریکی مرگ دیده می شد؛ با صدایی آرام، که پنداری از
جهان دیگری به این سوی می آمد، گفت: «آقای ماریوس!... یادتون باشه
که من کمی عاشق شما بودم.»
سعی کرد لبخندی بزند، و جان داد.



گاوژش حسابگر دقیق فاصله‌ها

ماریوس به قول خود وفا کرد. بر پیشانی پریده‌رنگ اپونین، که مرواریدهای عرق بر آن می‌غلثید، بوسه زد. و این نشانه عهدشکنی اش با کوزت نبود، بلکه بدرودی بود مهرآمیز و در عین حال هوشمندانه با یک موجود تیره‌روز.

نامه‌ای که از جیب اپونین برداشته بود، فکرش را پریشان‌تر می‌کرد. احساس می‌کرد که آن نامه از حادثه‌ای به او خبر خواهد داد. بی‌صبرانه می‌خواست نامه را بخواند، که قلب مرد را این‌گونه آفریده‌اند. آن دختر تیره‌روز تازه از جهان دیده فرو بسته بود و ماریوس در این فکر بود که هرچه زودتر نامه کوزت را بخواند. ماریوس، اپونین را در همانجا نهاد و رفت. گویی کسی در گوش او می‌گفت که نامه کوزت را نباید در کنار پیکر بی‌جان اپونین بخواند.

در تالار میخانه به‌روشنایی شمع نزدیک شد. به‌نامه کوزت نظری انداخت. پاکتی داشت که با دقت و ظرافتی زنانه لاک و مهر شده بود و روی آن این کلمات دیده می‌شد: برای آقای ماریوس پون مرسی - شماره ۱۶ کوچه وِزری، در خانه آقای کورفراک.

ماریوس پاکت را گشود و نامه را خواند:

«محبوبم!... پدرم تصمیم خود را گرفته است، و ما همین امشب از

اینجا به خانه شماره هفت کوچه لوم آرمه^۱ خواهیم رفت و هشت روز دیگر به لندن سفر خواهیم کرد... کوزت چهارم ژوئن.»
عشق آنان چنان معصومیتی داشت که ماریوس تا آن هنگام حتی، خط کوزت را ندیده بود.

و اما جریان حوادث را در چند کلمه می توان خلاصه کرد: در واقع اپونین باعث این جابه جایی، و تصمیمات بعدی ژان والژان شده بود. این دختر بعد از شب سوم ژوئن، که مانع ورود تبهکاران به آن باغ شده بود، به فکر افتاد که از یک سو نقشه های پدرش و یاران تبهکار او را درهم بریزد، و از سوی دیگر کوزت و ماریوس را از هم جدا کند. او برای آن که شناخته نشود، لباس کهنه دخترانه اش را به پسر مسخره ای داد، که آن را بپوشد و دوستانش را بخنداند، و لباس کارگری پسرانه او را گرفت و پوشید و به شکل مردان درآمد. آنگاه ژان والژان را تعقیب کرد و در شان دومارس روی کاغذی این چند کلمه را نوشت که: «خانه تان را تغییر بدهید، جانتان در خطر است!» و آن را دور قلوه سنگی پیچید و به طرف او پرتاب کرد. ژان والژان هم بعد از دریافت این پیام مرموز به خانه باز آمد و به کوزت اطلاع داد که همان شب به کوچه لوم آرمه خواهند رفت، و هفته بعد به لندن سفر خواهند کرد. کوزت که انتظار چنین چیزی را نداشت و درمانده شده بود، شتاب زده، برای ماریوس نامه ای نوشت تا قضایا را به او خبر بدهد. اما چگونه می توانست این نامه را به باجه پست برساند، او که تنها از خانه بیرون نمی رفت. اگر چنین نامه ای را به توسن می سپرد، قطعاً تعجب می کرد و آن را به ژان والژان نشان می داد. و اما در این وضع و حال پریشان، از میان نرده ها چشمش به آن «جوانک کارگر» افتاد که کسی جز اپونین نبود، و او را که در کوچه پرسه می زد صدا زد و پنج فرانک به او داد و خواهش کرد که پاکت را فوراً به مقصد برساند. اپونین نامه را گرفت و

در جیب گذاشته بود و روز بعد، یعنی پنجم ژوئن، به خانه کورفراک رفته بود. البته منظورش آن نبود که نامه را به ماریوس بدهد، بلکه به دلایلی که هر عاشق حسودی از آنها خبر دارد، تنها برای «سر درآوردن از قضایا» رفته بود، به آن امید که ماریوس یا کورفراک را ببیند و بیشتر از ماجرا خبردار شود؛ در آنجا کورفراک را دیده بود که شتابزده بود و می‌خواست با یارانش برود و سنگ‌سازی کند. و در این غوغا به فکرش رسیده بود که به استقبال مرگ برود، که از روبه‌رو شدن با مرگ، در هیچ حالت، نه بیمی داشت و نه تردیدی، و همراه کورفراک و یارانش رفته بود و از جای سنگ‌شان و چند و چون کارشان سر درآورده بود. سپس به کوچه پلومه بازگشته بود و چون نامه کوزت را به ماریوس نرسانده بود، اطمینان داشت که ماریوس از هیچ چیز خبر ندارد و طبعاً به آن باغ خواهد رفت و ساعتها نومیدانه در انتظار کوزت خواهد ماند. این فکر به ذهنش رسیده بود که با ندایی در دل تاریکی، ماریوس را به سنگ‌یارانش بکشاند. زیرا کم و بیش می‌دانست که ماریوس وقتی کوزت را در میعادگاه هر شبه نیابد، به نهایت نومیدی خواهد رسید. حقیقت هم همین بود. و او را با آن ندای مرموز به سنگ‌کشید. این عاشق حسود، تا آخرین لحظه زندگی، شادی غم‌آلودی داشت، زیرا مطمئن بود که ماریوس نیز از آن جدال جان‌یهدر نخواهد برد، و بدین گونه، هر دوی آنها، یعنی او و کوزت، در این عشق ناکام خواهند ماند.

و اما ماریوس نامه کوزت را بویید و بوسید. مطمئن شده بود که کوزت دوستش دارد و در فکر اوست. لحظه‌ای به فکر افتاد که دیگر نباید در آرزوی مرگ باشد؛ از سوی دیگر با خود می‌گفت: «کوزت از پاریس می‌رود. پدرش او را به لندن می‌برد. پدر بزرگ من هم با ازدواج ما مخالف است. پس چیزی عوض نشده، و سرنوشت من هم چنان شوم است.» قطعاً هر کس مانند ماریوس خیال‌پرداز باشد، به در ماندگی می‌رسد؛ و این

گونه خیالپردازیها همیشه به‌نومیدی می‌انجامند. خسته شدن از زندگی طاقت‌سوز است و مرگ زود هنگام را به سراغ آدمی می‌آورد.

ماریوس کمی فکر کرد و به این نتیجه رسید که باید دو وظیفه را به انجام برساند؛ یکی آن که نامه‌ای برای کوزت بتویسد و او را از سرنوشت مرگبار خود آگاه کند، دیگر آن که گاورش، این پسرک فقیر را، که برادر اپونین و پسر تناردیه است، از مرگ حتمی، که حداکثر تا چند ساعت دیگر خواهد رسید، نجات دهد.

دفترچه‌ای در جیب بغل داشت، که احساسات عاشقانه‌اش را روی برگه‌های آن می‌نوشت، و یک بار صفحاتی از این یادداشتهای عاشقانه را برای کوزت فرستاده بود. این بار برگگی از دفترچه را کند، و با مِداد این چند سطر را روی آن نوشت:

«ازدواج ما غیرممکن است. از پدر بزرگم خواهش کردم که برای این منظور به ما کمک کند، پذیرفت. من مال و ثروتی ندارم تو هم صاحب مال و مکتبی نیستی. برای دیدنت به باغ آمدم و تو را در آنجا ندیدم. حال می‌خواهم به عهدی که با تو بسته‌ام وفا کنم. ضمناً به یادداری که چه عهدی با تو بسته بودم. در اینجا که هستم با مرگ فاصله‌ای ندارم. تو را دوست دارم. وقتی که این نامه را می‌خوانی دیگر زنده نیستم. و روحم در کنار تو خواهد بود و به‌تو لبخند خواهد زد.»

و چون وسیله‌ای نداشت تا نامه‌ای را لاک و مهر کند، آن را چهارتا کرد و با مِداد در پُشت آن نوشت: «برای دوشیزه کوزت فوشلوان - شماره هفت کوچه لوم آرمه»

سپس روی صفحه اول دفترچه بغلی‌اش این چندکلمه را نوشت.
«نام من ماریوس پون مرسی است. جنازه‌ام را به پدر بزرگم بسپارید.
پدر بزرگم آقای ژیل تُرمان و نشانی خانه او، شماره هفت کوچه لُفی‌ی

دوکالور، در ماره است.»

و دفترچه را در جیب بغل گذاشت و گاورُش را صدا زد. پسرک ولگرد وقتی که صدای ماریوس را شنید پیشش دوید. شاد و صمیمانه به او می‌نگریست. ماریوس گفت: «حاضری برای من کاری بکنی؟»

— هر کار که باشه می‌کنم، به‌خدا اگه شما نبودین، السّاعه من توی آسمونها سیر و سیاحت می‌کردم.

— این کاغذ را می‌بینی؟

— آره.

— این کاغذ را بگیر و فوراً از سنگر بیرون برو. تا فردا صبح باید این را به دست کسی که نشانی‌اش را نوشته‌ام برسانی.

گاورُش پُشتِ گوشش را خاراند و شجاعانه گفت: «خیلی خُب... گفتم که هر کاری دستور بدین می‌کنم. اما اگه از اینجا برم دیگه اینجا نیستم! من می‌خوام وقتی سنگر را می‌گیرن، اینجا باشم. نمی‌خوام میدون را خالی کنم.»

— ظاهراً تا فردا صبح به سنگر حمله نمی‌کنن. زودتر از ظهر فردا سنگر به دست اون‌ها نمی‌افته.

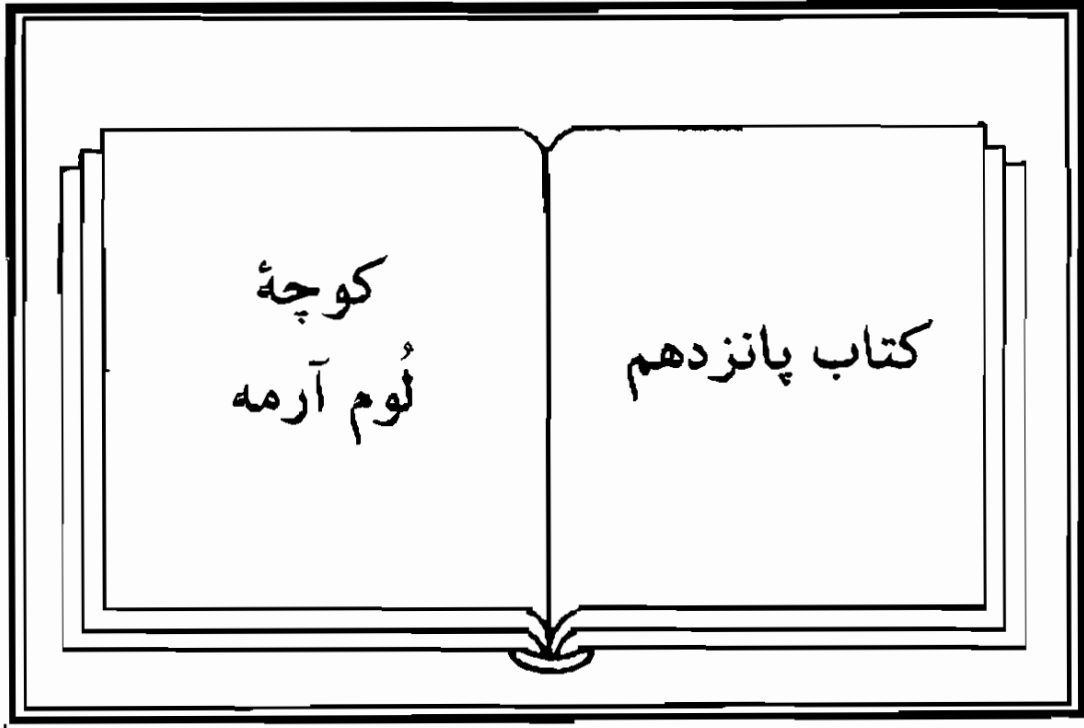
مهاجمان بعد از بیرون رفتن از سنگر، دیگر برای تصرف سنگر کاری نکرده بودند. و معمولاً در این گونه نبردها فاصله بین دو حمله مشخص نیست.

گاورُش گفت: «اشکالی نداره که فردا صبح این نامه را ببرم؟»

— تا آن موقع خیلی دیر می‌شه. شاید تا آن موقع به سنگر حمله کنن. آن وقت تو نمی‌تونی از سنگر بیرون بری. همین السّاعه برو.

گاورُش دیگر چیزی نگفت، تردید داشت و ناراحت شده بود و کوشش را می‌خاراند. اما ناگهان از تردید بیرون آمد و به‌چابکی یک پرنده از جا می‌پرید و نامه را گرفت و گفت: «بسیار خُب. السّاعه می‌رم.»

و دوان دوان از طرف کوچۀ مرنده‌تور به‌راه افتاد.
گاورُش فکری به‌ذهنش رسیده بود که تردیدش را از بین برده بود. امّا
از ترس آن که ماریوس نظرش را نپسندد، به‌او چیزی نگفت.
گاورُش در این فکر بود که هنوز نصف شب نشده و کوچۀ لوم آرمه هم
آن قدرها دور نیست. با این حساب می‌تواند با سرعت برود و نامه را
برساند و زود به‌سنگر بازگردد.



کوچه
نوم آرمه

کتاب پانزدهم

آب خشک کُن^۱ یا خبر چین

آشوبهای یک شهر، در قیاس با آشفته‌گیهای روح آدمی چیزی نیستند. روح آدمی عجایبش از شگفتیهای درون یک قوم و ملت بیشتر است. ژان والژان در آن لحظات وضع و حال آشفته‌ای داشت. همهٔ گودالهای تاریک، در اعماق جاننش سر باز کرده بودند. او نیز مانند پاریس در تب و تاب یک انقلاب بود. زندگی او و وجدان او ناگهان در ابرهای تاریک فرورفته بودند. در او نیز، مانند پاریس، دو چیز در یک آن، حضور یافته بودند؛ فرشتهٔ سفید و فرشتهٔ سیاه در روی پُلی بر فراز یک غرقاب رودررو قرار گرفته بودند. کدام یک از این دو فرشته دیگری را از فراز پل در غرقاب خواهد افکند؟ کدامیک زمام فکر و روح او را در دست خواهد گرفت؟

در شبِ همین روز پنجم ژوئن، ژان والژان به اتفاق کوزت و توسن به آپارتمانی در کوچهٔ لوم آرمه آمده بودند. در آنجا واقعهٔ عجیبی در انتظارشان بود.

کوزت در این جابه‌جایی، تا حدودی در برابر خواست پدرش ایستادگی کرده بود. از روزی که آن دو در کنار هم می‌زیستند، این اولین بار بود که خواست آنها با هم فرق داشت. هر چند کوزت رودرروی «پدر»

۱. آب خشک کُن، کاغذ مخصوصی که مُرکّب و جوهر را با مالیدن به آن خشک کنند (فرهنگ معین).

قرار نگرفته بود، اما دست‌کم رأی مخالف خود را به‌زبان آورده بود. کوزت زبان به اعتراض گشوده بود، و ژان و الژان نرمشی نشان نداده بود. زیرا پس از آن‌که ناشناسی نام‌های جلو پای او انداخته بود و نصیحتش کرده بود که خانه‌اش را تغییر دهد، آنچنان نگران شده بود که ناچار نظر خود را مستبدانه به کوزت تحمیل کرد. ظاهراً تشخیص داده بود که در تعقیب او هستند. کوزت هم ناگزیر تسلیم شده بود.

هر دو در بین راه، حتی لب‌نگشودند که کلمه‌ای بگویند. ژان و الژان آنقدر نگران بود که چهره‌اندوه‌گین کوزت را نمی‌دید، و کوزت آنقدر غم‌زده بود که آشفته‌حالی ژان و الژان را در نمی‌یافت.

ژان و الژان، این بار توسن را نیز همراه آورده بود. او که قبلاً در این جابه‌جایی‌های ناگهانی چنین کاری را نمی‌کرد، شاید تصورش این بود که دیگر به‌خانه کوچک پلومه باز نخواهد گشت. با این ترتیب، نمی‌توانست توسن را در آنجا بگذارد؛ و در عین حال نمی‌توانست رازی را به این زن سالخوده بگوید، هر چند که توسن صادقانه در خدمت او بود، و ژان و الژان به او اطمینان داشت. معمولاً بین ارباب و خدمتکار، خیانت همیشه با کنجکاو می‌شود. اما توسن گویی از ابتدا برای خدمتکاری ژان و الژان آفریده شده بود، زیرا کنجکاو نبود، و گاهی آهسته با خودش، با لهجه روستاییان ناحیه بارنوویل^۱ حرف می‌زد و می‌گفت: «من همین جوری‌ام، کار خودم می‌کنم. بقیه کارها به من مربوط نیست.»

در این جابه‌جایی، که تقریباً نوحی فرار بود، ژان و الژان اسباب و اثاثی با خود برنداشته بود جز چمدان کوچک و عطراگینی که کوزت آن را «جدانشدنی» نام داده بود. و همان‌طور که پیش از این گفته‌ایم، ژان و الژان این چمدان را به هر منزلی که می‌رفت با خود می‌برد. اگر می‌خواست چندین ساک و چمدان پُر از اسباب و رخت و لباس بردارد، ناچار بود که

۱. Barneville، ناحیه‌ای نزدیک مانش.

چند کارگر را برای حمل و نقل آنها خبر کنند؛ در این صورت همه از جابه‌جاشدنش خبردار می‌شدند، اما با این وضع، درشکهای جلو در خانه، از طرف کوچه بایبلون، آنها را سوار کرده و ساده و بی‌سر و صدا به‌خانه جدید برده بود.

اما توسن با اجازه ارباب خود، کمی رخت و لباس و وسایل دیگر را بسته‌بندی کرده و با خود آورده بود، کوزت نیز کاغذ و قلم و مرکب خشک‌کن و چیزهایی از این گونه را برداشته بود.

ژان والزان، برای آن‌که جابه‌جاشدنشان دور از چشم دیگران باشد، تا موقع تاریک شدن هوا صبر کرده بود. و در همین فاصله، کوزت فرصت پیدا کرده بود که نامه‌ای برای ماریوس بفرستد. هنگامی که به کوچه لوم آرمه رسیدند، شب بود.

محل مسکونی آنها در کوچه لوم آرمه، آپارتمانی بود در طبقه دوم با دو اتاق خواب و یک اتاق غذاخوری، و آشپزخانه‌ای در کنار آن و اتاق جداگانه‌ای که توسن در آن می‌خوابید. اتاق غذاخوری، اتاق نشیمن نیز بود. این آپارتمان مبله بود و از حیث اسباب و اثاث چیزی کم و کسر نداشت.

همان‌طور که آدمی گاهی ابلهانه و بی‌دلیل نگران می‌شود، گاهی برعکس ابلهانه و بی‌دلیل، اطمینان خاطر پیدا می‌کند. سرشت آدمی این گونه است. ژان والزان نیز بعد از آن‌که به محل جدید رسیدند، نگرانی‌اش برطرف شد و کم‌کم خاطر آسوده‌ای یافت. بعضی از جاها به آدمی آرامش می‌بخشند و در روح ما اثر مطلوب می‌گذارند. آرامش این کوچه تاریک، و ساکنان بی‌سر و صدایش، در هر تازه‌واردی اثر می‌گذاشت. این کوچه قدیمی، آن قدر باریک بود که در دهانه ورودی آن، یک میله افقی را بر سر دو پایه چوبینی نهاده بودند و راه ورود وسایل نقلیه را سد کرده بودند. کوچه‌ای بود دور از غوغای شهر، و تاریک حتی در نیمروز، و در میان دو

ردیف بناهای بلند صدساله، که هم‌چون سالخوردگان خاموش بودند، سست و بی‌احساس مانده بود. در آن کوچه فراموشی سایه گسترده بود، و ژان والژان در آنجا راحت‌تر نفس می‌کشید، که آن کوچه به هر حال راه نفسی داشت.

نخستین کار ژان والژان، بعد از جای گرفتن در آپارتمان آن بود که چمدان «جدان نشدنی» را در کنار خود جای دهد.

ژان والژان آسوده به خواب رفت. شب همراز آدمی است. و این نکته را نیز بگوییم که شب آرامش می‌بخشد. صبح روز بعد، ژان والژان تقریباً شاداب از خواب بیدار شد. اتاق غذاخوری به نظرش زیبا آمد، حال آن‌که بدقواره و بدشکل بود. اسباب و اثاث این اتاق یک میز گرد قدیمی بود، و یک جاذرفی کوتاه، که آینه‌ای را متمایل روی آن نهاده بودند، و یک صندلی راحتی موریانه خورده و چند صندلی دیگر. توسن، لباسهایی را که با خود آورده بود، در چند بُقچه بسته و روی صندلیها کُپه کرده بود؛ یکی از این بُقچه‌ها باز شده، و گوشه‌ای از لباس مخصوص گارد ملی ژان والژان، از آن بیرون زده بود.

کوزت به توسن سفارش کرده بود که آن روز غذایش را به خوابگاه او ببرد، و تا عصر آن روز از اتاقش بیرون نیامد.

توسن آن روز مُدام برای جمع و جور کردن رخت و لباس و اثاث و لوازم خانه، در رفت و آمد بود و در حدود ساعت پنج بعدازظهر، غذای ساده‌ای را که فراهم کرده بود، روی میز غذا چید. کوزت به احترام پدرش، آمد و بی آن‌که لب به غذا بزند، به بهانه سردرد، به ژان والژان عصر به خیر گفت و به خوابگاه خود بازگشت و در را به روی خود بست. ژان والژان با اشتها یک بال مرغ را خورد و آرنجش را روی میز تکیه داد؛ احساس می‌کرد که آرامش خود را باز یافته و در اینجا احساس امنیت می‌کند.

در ضمن خوردن شام، چند بار متوجه شد که توسن چیزهایی زیر لب

می‌گوید و غُرولند می‌کند، که «آقا... می‌شنوید؟ دارند تیر در می‌کنند. باز در پاریس به‌جان هم افتاده‌اند.» اما او چنان در افکار خویش فرورفته بود که به حرفهای توسن توجه نکرد؛ و شاید اصلاً چیزی نشنیده بود. در این حال، از جا برخاست و در فاصلهٔ درِ اتاق و پنجره قدم زد. آرام‌تر شده بود.

در این آرامش، به فکر کوزت افتاد که همه چیز را برای او می‌خواست. سردرد مختصر کوزت را بر اثر یک ناراحتی زودگذر عصبی می‌دانست و اخم کسردنش را سطحی و بی‌دوام می‌شمرد. اما دربارهٔ آیندهٔ او می‌اندیشید، و به عادت همیشگی با مهر و محبت بسیار به او می‌اندیشید. به‌گمان او در این موقع، چیزی در میان نبود که به‌زندگی آرام و سعادت‌آمیزشان لطمه‌ای بزند. در بعضی از لحظات همه چیز دشوار و دور از دسترس به نظر می‌آید و برعکس در لحظاتی همه چیز ساده و آسان می‌نماید. ژان و الزان در چنین لحظاتی بود، و معمولاً ساعات خوب زندگی بعد از ساعات بد به سراغ ما می‌آیند، هم‌چنان‌که روز پس از شب می‌آید؛ و این براساس قانون توالی و تضاد است که پایه و اساس طبیعت است و افراد سطحی‌نگر آن را تقابل^۱ می‌نامند. ژان و الزان در این خانهٔ آرام، که بدان پناه آورده بود، از هر چیزی که در روزهای اخیر آرامش او را درهم ریخته بود، رهایی یافته بود. پس از غوطه‌ور شدن در آنهمه تاریکی، اینک چشمش روشنایی لاجوردگون را می‌دید. بیرون آمدن از خانهٔ کوچک پلومه، آن هم چنین ساده و آسان و بی‌برخورد با کوچکترین مشکل، اقدام بسیار خوب و به‌جایی بود. پس از این جابه‌جایی، اگر چند ماهی به‌جای دورتری مانند لندن می‌رفت، بسیار عاقلانه بود، که هر جا که کوزت در کنارش باشد، سعادت و امنیت با اوست، خواه در فرانسه باشد، خواه در انگلستان. برای او چه فرق می‌کرد که در کدام کشور باشد؟ کوزت

ملت و کشور او بود. در کنار او زیستن سعادتش را تضمین می‌کرد. اما در حساب خود این مسأله را فراموش می‌کرد که شاید وجود او در کنار کوزت، برای سعادت‌مند کردن کوزت کافی نباشد. و چون کوزت همیشه در کنار او بود، و پیش چشم او بود، کوزت را متعلق به خود می‌دانست. و این نوع ساده‌نگریها را هر کس به‌ترتیبی در زندگی خود آزموده است. ژان والژان برای رفتن به انگلستان در ذهن خود نقشه‌هایی طرح می‌کرد و در تخیلات خود کوزت را در همه جا در کنار خود می‌دید و احساس خوشبختی می‌کرد.

در آن لحظات که در طول و عرض اتاق، آهسته آهسته، قدم برمی‌داشت، ناگهان نگاهش به نقطه‌ای خیره شد. چیزی عجیب و باورنکردنی دیده بود. نزدیک‌تر رفت. در آینه‌ای که متمایل روی جاذرفی بود، این چند جمله را با وضوح تمام دید و خواند:

«محبوب عزیزم! پدرم تصمیم خود را گرفته است. امشب از اینجا به خانه‌ای واقع در شماره هفت کوچه لوم آرمه خواهیم رفت و هشت روز دیگر به لندن سفر خواهیم کرد. کوزت. چهارم ژوئن»

ژان والژان شگفت‌زده بر جای خود می‌خکوب شد. کوزت، در موقع آمدن به این خانه، قلم و کاغذ و آب خشک‌کن خود را روی جاذرفی، و جلو آینه گذاشته بود و آنچنان در غم و درد خود فرورفته بود که فراموش کرده بود، این چیزها را به خوابگاهش ببرد، و غافل از آن بود که چه کاری کرده است! زیرا شب پیش این چند جمله را برای ماریوس در صفحه‌ای از دفترچه‌اش نوشته و آن را کنده و به دست رهگذری داده بود تا آن را به مقصد برساند. و اما مرکب کاغذ را بعد از نوشتن نامه با آن کاغذ مخصوص خشک کرده بود، و حالا جای دست نوشته او که روی آب خشک‌کن باقی مانده بود، در آینه افتاده بود.

آینه خط او را از روی آب خشک‌کن منعکس کرده بود. و بدین گونه چیزی پدید آمده بود که در علم هندسه آن را تصویر متقارن می‌گویند.

و جمله‌های روی آب خشک‌کن که به صورت وارونه بود، در آینه به شکل اول خود در آمده بود. ژان والژان سطورنامه‌ای را در آینه به چشم می‌دید که کوزت شب پیش برای ماریوس نوشته بود. قضیه‌ای بود ساده، اما صاعقه‌گون.

ژان والژان قدمی به جلو نهاد، آن سطور را بار دیگر خواند، باور نمی‌کرد؛ مثل چیزهایی که در روشنایی صاعقه، آشکار می‌شود، وهم‌آمیز بود. چنین چیزی محال بود؛ چنین چیزی نمی‌توانست درست باشد.

ذره ذره، قوه ادراک او به کار می‌افزاد. به آب خشک‌کن کوزت نگاهی انداخت، و حقیقت را دریافت. آن را برداشت و با خود گفت: «پس اصل آن نوشته اینجاست!» مثل یک بیمار در حال تب، نوشته‌های روی آب خشک‌کن را به دقت نگریست. روی آب خشک‌کن حروف به صورت معکوس چنان درهم فرورفته بود که هرچه در آنها دقیق شد، چیزی نفهمید. با خود گفت: «خطوطی که روی این آب خشک‌کن است، اصلاً معنی ندارد. اصلاً چنین نوشته‌ای روی آن نیست.» و آه تسلی بخشی از سینه بر آورد. چه کسی را می‌شناسید که در هولناکترین لحظه‌های زندگی این گونه خود را نفریبید و از این شادیهای احمقانه نداشته باشد؟ آدمی تا وقتی که همه تصورات و توهمات را نیازماید، تسلیم نومیدی نمی‌شود.

آب خشک‌کن هم چنان در دست او بود. آن را می‌نگریست و به توهمی فکر می‌کرد که چند لحظه او را به اشتباه انداخته بود. می‌خواست بخندد که دوباره آب خشک‌کن را در کنار آینه گذاشت. در آینه نگاه کرد و همان چیزهایی را دید که در ابتدا دیده بود. همه کلمات نامه آشکارا و با صراحت در آینه در کنار هم نشسته بودند. این بار درمی‌یافت که آنچه

می‌بیند توهم نیست. ظهور دوبارهٔ یک چیز دلیلی بر واقعی بودن آن است. موضوع روشن بود. سطرهای معکوس بر آب خشک‌کن، در آینه به صورت اصلی آن درآمده بود. آن وقت به حقیقت پی برد.

ژان والژان سر تا پا می‌لرزید. آب خشک‌کن را رها کرد و لغزید و روی صندلی راحتی کنار جاذرفی فروافتاد. سر به‌زیر داشت. نگاهش لبریز حیرت بود، سرگشته بود. با خود می‌گفت: «همه چیز روشن است، و تردیدی نیست که کوزت این نامه را برای کسی نوشته است.» و آنگاه فریاد جانگدازی را از اعماق جانش شنید؛ غرشی بود در قعر تاریکی که به غرّش شیری می‌ماند که طعمه‌اش را ربوده باشند.

و از همه غم‌انگیزتر آن بود که در آن لحظات، هنوز نامهٔ کوزت به ماریوس نرسیده بود، و دست تصادف، پیش از آن‌که نامه به ماریوس برسد، آن را به دست ژان والژان رسانده بود.

ژان والژان تا آن روز در برابر مصائب مغلوب نشده بود، در آزمایشهای سهمگین خود را نباخته بود. بدبختی همهٔ ابعاد خود را به‌او نشان داده بود، سرنوشت با همهٔ بی‌رحمیا و سنگدلیهایش کین‌توزانه به‌او هجوم برده بود و او را زیر انواع ضربه‌های کوبندهٔ خود گرفته بود، اما او در برابر این ناملایمات هولناک واپس ننشسته، سر فرود نیاورده بود؛ و همهٔ ذلتها و حقارتها را ناگزیر تحمل کرده بود. و حتی بعد از آزادی نیز، همه چیز خود را فدا کرده، در محدودهٔ تنگی محصور مانده، شب و روز را مُدام با احساس خطر گذرانده، و اقسام رنجها و دردها را به‌جان خریده، و در عین حال خشنود و استوار مانده بود. تا حدی که هر کس می‌توانست او را شهید زنده‌ای بنامد، زیرا به‌خود نمی‌پرداخت، و برای خود هیچ چیز نمی‌خواست و آرزو نمی‌کرد. ضمیر او با همهٔ شداید و مصائب انس گرفته بود. و بدین گونه می‌توانست برای همیشه شکست‌ناپذیر بماند. اما اگر کسی در این لحظه به‌او می‌نگریست، به‌این نکته پی می‌برد که ناگهان

وجودش درهم شکسته است.

حقیقت آن بود که این ضربه برای او از همه عذابها و شکنجه‌هایی که در سالهای طولانی تحمل کرده بود کوبنده‌تر بود. هرگز چنین گاز انبری او را در میان نفس‌زده بود. احساس می‌کرد که همه رنجها و دردهای پنهانی در وجودش به جنب و جوش افتاده‌اند و همه ذرات او را می‌جوند و می‌گزند. افسوس! بزرگترین و دشوارترین آزمایشی که آدمی گاهی با آن مواجه می‌شود، از دست دادن موجودی است که دوستش دارد.

بیچاره ژان والژان! هم‌چون پدر، کوزت را دوست می‌داشت، و زندگی تهی از مهر و محبت او باعث شده بود که این علاقه پدران، با انواع عشقها و دلبستگی‌ها بیامیزد. به همین روی، کوزت را مانند دختری دوست می‌داشت، هم‌چون خواهری به او علاقه‌مند بود، و چون در همه عمر خود نه معشوقه‌ای داشت و نه همسری، و طبیعت هم‌چون بستانکاری است که هرگز دست از مطالباتش بر نمی‌دارد، و آدمی به احساس عاشقانه، از هر احساس دیگری نیازمندتر است، این احساس نیز با علایق دیگر او آمیخته بود؛ اما به گونه‌ای پیچیده و پُر از ابهام؛ و نادانسته و بسیار پاک و پاکیزه، و بی‌اختیار و آسمانی و فرشته‌گون و خدایی. شاید با احساس کمتر شباهت داشت و نوعی نیاز روحی بود، و شاید بیش از همه شور و اشتیاقی درونی بود؛ ناشناخته بود و نادیدنی، اما واقعی. به تعبیری دیگر، عشق او در لابه‌لای مهر و عاطفه بی‌نهایتش، همانند رگه‌های پنهان طلا بود در یک کوهستان، دست نخورده و کشف نشده.

به یاد بیاوریم که پیش از این گفته‌ایم ژان والژان چگونه مهر و محبتی به کوزت داشت. از دواج بین آن دو به هیچ ترتیب ممکن نبود. از نظر روحی نیز چنین پیوندی ممکن نبود، اما سرنوشت آن دو به هم دیگر پیوند خورده بود. ژان والژان به یاری این دلبستگی، با دوست داشتن آشنا شده بود، و کوزت در زندگی او یک استثنا بود... عشقها و شیداییهای پی‌درپی به سراغ

آدمی می‌آیند و جایگزین یکدیگر می‌شوند، و تبدیل رنگهای سبز و روشن به سبز تیره، از نزدیک شدن خزان عمر خبر می‌دهد، و بعد از پنجاه سالگی می‌توان این تغییرات رنگها را در درون خود احساس کرد. و اما ژان والژان چنین مراحل را نگذرانده بود و چنانکه بارها گفته‌ایم، همه این سوز و گدازهای درونی در جسم و جان او به صورت پرهیز و تقوا در آمده بود، و ژان والژان خود را پدر واقعی کوزت می‌دانست؛ پدری بسیار شگفت‌انگیز که محبت و دلبستگی پدر و پدربزرگ و برادر و شوهر را در خود جمع کرده بود؛ پدری که وظایف یک مادر را نیز انجام می‌داد؛ پدری که کوزت را دوست می‌داشت و می‌پرستید، و این دختر برای او روشنایی بود، خانه بود، خانواده بود، وطن بود، بهشت بود.

حالا احساس می‌کرد که پدر بودنش به پایان رسیده، و کوزت در حال جدا شدن از اوست؛ و کوزت از دست او به بیرون لغزیده است، و کوزت را از او ربوده‌اند. احساس می‌کرد که کوزت چون ابر و چون آب، در گذر است. و این حقیقت جانسوز را در می‌یافت که قلب کوزت از آن دیگری است، و او آرزوی زندگی با دیگری را دارد. با خود می‌گفت: «پس کوزت برای خود محبوبی دارد، و من برای او چیزی جز پدر نیستم. پس من دیگر در زندگی او وجود ندارم.» دیگر تردیدی نداشت، و با خود می‌گفت: «پس او دیگر با من نیست و از آن من نیست.» دردی حس می‌کرد که از هر دردی جانگدازتر بود. در این سالها هر چه از دستش برمی‌آمد کرده بود تا کوزت را همیشه برای خود نگاه دارد، و عاقبتش این بود! عاقبتش این بود که برای کوزت هیچ چیز نبوده است. سراپایش می‌لرزید. بیدار شدن حس خودخواهی را در بن هر موی خود احساس می‌کرد، و خودخواهی در اعماق وجودش نعره می‌کشید.

گاهی در درون ما همه چیز درهم می‌ریزد. وقتی که آدمی به یأس کامل می‌رسد، به بعضی از اصول بنیادی بی‌اعتقاد می‌شود، رنج و درد وقتی که

به‌چنین مرحله‌ای برسد، وجدان انسان نیرویش را از دست می‌دهد، و بحرانی نحوست‌بار بر او غلبه می‌یابد. کمتر کسی است که از این بحران خلاص شود، بی‌آن‌که چیزی از وجدان و حس و وظیفه‌شناسی‌اش را از دست نداده باشد. وقتی که رنج و درد از حدودی فراتر رود، تقوای آدمی حتی در بالاترین سطح آن، شکست می‌خورد.

ژان والژان بار دیگر آب خشک‌کن را از کنار آینه برداشت، و تقلایی کرد بلکه بتواند خود را به‌گونه‌ای بفریبد و قانع کند. به‌آن چند خط خیره شد و مانند سنگ در جای خود بی‌حرکت ماند. فکرش چنان مغشوش شده بود که هر کس او را در آن حال می‌دید، یقین می‌کرد که در جان او همه چیز به‌هم پاشیده است.

با احساسی تند و خشونت‌آلود، همه چیز را از نو بررسی کرد. ظاهری داشت آرام و در عین حال هراس‌آور. وقتی که آرامش آدمی به‌حد سکون یک مجسمه برسد، نزدیک شدن خطر را باید پیش‌بینی کرد.

به‌سرنوشت مصیبت‌بار خویش می‌اندیشید و به‌یاد بیم‌ها و تردیدهای تابستان گذشته افتاد، که پس از مدتی آنها را بی‌اساس پنداشته بود. در آن موقع احساس می‌کرد که در کنار پرتگاهی ایستاده است و باید عمق آن را شناسایی کند و از آن غافل نماند اما حالا در کنار پرتگاه نبود و عمق آن را نگریست، بلکه در تهِ پرتگاه بود.

و چه تأسف‌آور بود که ژان والژان، بی‌آن‌که خود بفهمد، در تهِ این پرتگاه افتاده بود و روشنایی زندگی‌اش را از دست داده بود؛ حال آن‌که گمان می‌کرد که تا عمر دارد نور این آفتاب را به‌چشم خواهد دید.

هوش و حافظه خود را به‌کار انداخت. بعضی از چیزها، بعضی از روزها، بعضی از لحظه‌ها، بعضی از سرخ‌شدنها و رنگ‌پریدنهای کوزت را به‌خاطر آورد و همه را در کنار هم گذاشت و همه چیز را کاوید و سنجید و عاقبت گفت: «خود اوست!» نومیدی الهاماتی دارد که تیری در کمان

می‌گذارد و رها می‌کند، که هرگز به خطا نمی‌رود. حدس و گمانهای او در نخستین حرکت به ماریوس رسیدند. نام او را نمی‌دانست اما او را پیدا کرد. در اعماق خاطره‌هایش کاوید و جوانی را به یاد آورد که روزها می‌آمد و در باغ لوگزامبورگ پرسه می‌زد. آن بینوای عاشق را، آن جوان بی‌کاره را، آن ابله ساده‌دل را، آن جوان بی‌غیرت بی‌حمیت را در ذهن خود پیدا کرد. به عقیده او یک جوان باید بسیار بی‌غیرت و بی‌حمیت باشد که بیاید و به دختری که در کنار پدرش نشسته است، عاشقانه نگاه کند و او را به سوسه اندازد.

ژان والژان در ذهن خود به این نتیجه قطعی رسیده بود که آن جوانک پایه و اساس این داستان است؛ و خالق این تیره‌روزی کسی جز او نیست. بعد از این نتیجه‌گیری، ژان والژان، آن مرد توبه‌کار و متقی، کسی که سالها برای تهذیب نفس خود کوشیده بود، کسی که سعی می‌کرد وجود خود را از مهر و محبت لیریز کند، ناگهان به خود نگریست و شبحی دید که جز کینه‌توزی چیزی در او نبود.

این گونه دردهای جانگداز، درماندگی را با خود دارند و آدمی را افسرده و نومید می‌کنند. کسی که به چنین دردهایی مبتلا شود، احساس می‌کند که چیزی از وجودش کاسته می‌شود. در عهد جوانی، دیدار با چنین دردهایی غم‌انگیز است و در سالهای بعد نحوست‌بار. حتی در جوانی، که خون آدمی در جوشش است و موی او سیاه است، و سرش مانند شعله شمع بر تن او سرافرازی می‌کند، و قلبش لبالب از عشق است، و هنوز فرصت جبران هر شکستی را دارد، نومیدی وحشت می‌آفریند، تا چه رسد به هنگام پیری، که سالها مثل برق و باد در گذرند و هر سال بی‌فروغ‌تر و بی‌رمت‌تر از سال پیش است، و می‌توان در آن اوقات نیمه تاریک در لابه‌لای ستاره‌های کم‌نور مرگ را به چشم دید.

در این دقایق، که ژان والژان در عالم فکر و خیال فرورفته بود، توسن

به اتاق آمد. ژان والزان از جا برخاست و از او پرسید: «گفتید از کدام طرف؟... می‌دانید از کدام طرف است؟»

توسن با تعجب به او نگاهی کرد و گفت: «بله؟»

ژان والزان گفت: «چند دقیقه پیش می‌گفتید که شهر شلوغ شده، و عده‌ای به جان هم افتاده‌اند.»

توسن گفت: «بله... بله آقا... مثل این که سر و صدا از طرف کلیسای سن مری است.»

گاهی بی‌اراده و بی‌اختیار و برخلاف میل خود، چیزی می‌گوییم و کاری می‌کنیم که محصول افکار و باورهای درونی ماست. و بی‌تردید، ژان والزان، بر اثر یک وسوسه درونی بی‌آنکه خود بداند و بفهمد که چه می‌کند، پنج دقیقه بعد از خانه بیرون رفت.

سر برهنه بود و روی سکوی کنار درِ خانه نشسته بود؛ و چنین می‌نمود که گوش می‌دهد.
شب شده بود.

ولگردی که با چراغ کوچه‌ها دشمنی داشت

چه مدت در این وضع و حال بود. فراز و فرود این تفکرات غم‌انگیز چگونه بود؟ آیا ژان والژان در این مدت سرش را بلند کرده بود! آیا هم‌چنان در خود فرورفته بود! آیا آن‌قدر در خود خم شده بود که همه قامتش شکسته بود! آیا دوباره می‌توانست قدبرافرازد و در وجدانش پایگاه استواری بیابد و قدم بر آن بگذارد؟ شاید خود او نیز نمی‌توانست به این گونه چیزها پاسخ روشنی بدهد.

کوچه خلوت بود و رفت و آمد بسیار کم. گاهی چند بورژوازی هراسان به چشم می‌آمدند که شتاب‌زده به‌خانه خود بازمی‌گشتند. به‌هنگام خطر، هر کس به فکر خویش است. مأمور روشن کردن چراغها، آن شب هم در ساعت معمول، به‌کوچه آمد و فانوسی را که رودرروی خانه شماره هفت بود روشن کرد و رفت. در این فضای نیمه تاریک، اگر کسی چشمش به ژان والژان که بر سکویی نشسته بود، می‌افتاد، گمان نمی‌کرد که موجود زنده‌ای را می‌بیند؛ به‌مجسمه‌ای می‌ماند که از یخ ساخته باشندش. در نویدی گاهی آدمی به مرحله انجماد می‌رسد.

طنین مبهم ناقوسها در غوغای متلاطم آشوب به گوش می‌رسید، و در لابه‌لای طنین تشنج‌آمیز ناقوسها، ساعت کلیسای سن‌پُل، آرام و باوقار، با زنگهایش ساعت یازده شب را اعلام کرد. طنین ناقوسها وابسته به انسان

است، و وقت و ساعت وابسته به خداوند. اما گذشت ساعات در ژان والزان اثری نداشت، و او هم چنان بی حرکت مانده بود. در آن لحظات بود که صدای چند تیر پیاپی از جانب بازار هال به گوش رسید، و سپس چند تیر دیگر، و این بار تیرهای بیشتر. شاید این تیراندازیها حمله‌ای بود به سنگر کوچه‌شانورری، که پیش از این شرحش را دادیم. و ماریوس این حمله را دفع کرده بود. زمزمه گنگ و هراس آور تیرها، که در تاریکی و خاموشی شب، هر دم ترسناک‌تر می‌شد، ژان والزان را تکان داد. از جا برخاست و رو به سویی کرد که صدای تیرها از آن جهت می‌آمد، و اندکی گوش فرا داد و دوباره روی سکو نشست و دستها را درهم بُرد، و سرش دوباره خم شد؛ در خود فرورفت.

و بار دیگر، با افکار و خیالات خود مشغول شد، و باز همان گفت‌وگوهای تیره و تار را داشت با خویشتن. اما ناگهان سرش را راست نگاه داشت و چشمهایش را باز کرد. صدای پایی از نزدیک شنیده بود، نگاه کرد. در روشنایی فانوس از طرف کوچه‌ای که به ساختمان آرشیو می‌رسید، پس‌رسی دید با صورتی رنگ پریده، و حرکاتی چالاک و شاد.

گاورش بود که به کوچه لوم آرمه رسیده بود.

گاورش بالای سرش را نگاه کرد؛ پنداری در جست‌وجوی جایی بود. ژان والزان را می‌دید و به او اعتنایی نداشت.

گاورش بعد از آن که مدتی به بالا نگرست و گمشده‌اش را نیافت، نگاهش را به پایین دوخت. روی پنجه پا بلند می‌شد، و به درها و پنجره‌ها دست می‌مالید. همه درها را از پشت بسته بودند. یک‌یک درها را آزمایش کرد و شانها را بالا انداخت و گفت: «آی زکی!»

و دوباره به بالا نگاه کرد.

ژان والزان که تا چند لحظه پیش، با آن وضع روحی که داشت، حاضر

نبود با کسی یک کلمه حرف بزند، ناگهان به هوس افتاد که با این پسرک گفت و گویی کند، و او را صدا زد و گفت: «آهای بچه!... چیزیت شده؟»
گاورُش در جوابش با صراحت گفت: «بچه خودتی. چیزیم نیست، اما گُشتمه!»

ژان والژان در جیب جلیقه‌اش دست برد و یک سکه پنج فرانکی در آورد.

گاورُش مثل دُم‌جنبانک^۱ بود که قرار و آرام نداشت و هر دم شکل و حالتی به خود می‌گرفت. و در آن لحظه نیز خم شد و قلوه سنگی از زمین برداشت. چون چشمش به چراغ کوچه افتاده بود، گفت: «عجب! شما توی این کوچه چراغ دارین؟ رفیق!... معلوم می‌شه شماها از قانون و مقررات امشب خبر ندارین. امشب روشن بودن چراغ برخلاف قانونه. پس اینو بشکنیم.»

و قلوه سنگ را به طرف چراغ پرتاب کرد. شیشه فانوس چنان با سر و صدا شکست که تا چند کوچه آن طرف تر صدایش شنیده شد، و بورژواهایی که پشت تختخوابهایشان سنگر گرفته بودند، ترسان و لرزان گفتند: «وای! دوباره سال نودوسه آمده!»

شعله فانوس لرزید و خاموش شد و کوچه در تاریکی فرورفت.
گاورُش گفت: «حالا درست شد. ای کوچه پیر و پاتال! سرت بذار به شب کلاه!»

و روبه ژان والژان کرد و گفت: «اسم اون ساختمون گنده مُنده ته کوچه چیه؟ مثل این که آرشیو باشه. بایستی که دست به کار بشم، و پُشتِ اون ستونهای بلند و بدترکیبش یه سنگر درست کنم.»
ژان والژان از جا برخاست و به پسرک نزدیک شد. برای او غصه

۱. دُم‌جنبانک پرنده‌ای است کوچک، به اندازه گنجشک، که غالباً در کنار آب می‌نشیند و دُم خود را تکان می‌دهد (فرهنگ معین).

می خورد، و با خود گفت: «طفلیک! گرسنه است!»

و سکه پنج فرانکی را به او داد.

گاوَرش بینی‌اش را بالا کشید. از بزرگی این سکه تعجب کرد. در تاریکی به آن خیره شد. گاوَرش تا آن موقع تنها نام سکه پنج فرانکی را شنیده بود، و حالا که آن سکه را از نزدیک می دید، به نقش ببر در روی آن چشم دوخت و گفت: «آهای!... بَبرش را ببین!»

و چند ثانیه آن را با شور و جذبه نگاه کرد، و سپس آمرانه و با غرور گفت: «بورژوا!... من دوست دارم چراغها را بشکنم. این ببر را از من پس بگیر. با این چیزها گول نمی خورم. پنجه‌های این ببر خیلی تیزه. اما توی گوشت من نمی ره.»

ژان والزان گفت: «پسر!... مادر داری؟»

گاوَرش با مسخرگی گفت: «مادر دارم. بیشتر از شما هم دارم!»

ژان والزان گفت: «پس این پول را نگه دار برای مادرت.»

گاوَرش متأثر شده بود. می دید که آن مرد کلاه به سر ندارد، و همین باعث شد که به او اعتماد کند و با لحن خودمانی بگوید: «ببینم!... نکنه خیال دارین با این پول وادارم کنین که دیگه چراغ کوچه‌ها را نشکنم؟»

— نه جانم! عزیزم! هر چه دلت می خواهد چراغها را بشکن!

گاوَرش گفت: «معلوم می شه شما یه آدم درست و حسابی هستین.»
و سکه پنج فرانکی را در جیب گذاشت، و چون اعتمادش به این مرد

بیشتر شده بود، گفت: «خونه شما توی همین کوچه است؟»

— بله... چطور؟

— دنبال خونه شماره هفت می گردم.

در اینجا پسرک ولگرد سکوت کرد. شاید در این فکر بود که نباید همه اسرار را به این مرد ناشناس بگوید. و ناخن‌هایش را در موهای پُر پشتش فرو برد، و گفت: «آره!... همین بود که گفتم. شماره هفت.»

در ذهن ژان والزان ناگهان برقی درخشید. معمولاً آدمی در حال افسردگی و نومیدی گاهی چنین می‌شود. سعی کرد دو پهلو و ابهام‌آمیز حرف بزند: «شاید نامه‌ای را که منتظرش هستم آورده‌ای؟»

گاورُش گفت: «این نامه برای یه زنه. شما که زن نیستین.»

ژان والزان گفت: «شاید نامه برای دوشیزه کوزت باشه؟... نیست؟»

گاورُش غرولندی کرد و گفت: «کوزت؟... بله... یه همچین اسم مسخره‌ای داره. شاید کوزت باشه.»

— بسیار خوب، نامه را بده. می‌رسونمش به دست دوشیزه کوزت.

گاورُش گفت: «پس یادتون باشه که به او بگید، این نامه را توی سنگر به دست من داده‌ان تا به اینجا بیارم.»

گاورُش دست در جیبش کرد و کاغذی را که چهارتا شده بود در آورد، سپس خبردار ایستاد، سلام نظامی داد و گفت: «به احترام این نامه فوری! این نامه را دولت موقت انقلابی فرستاده.»

ژان والزان گفت: «نامه را به من بده.»

گاورُش، که نامه را بالای سر خود نگاه داشته بود، گفت: «این یه نامه عاشقانه نیست. برای یه زن نوشته شده، اما برای توده‌هاست، برای مردم. ما در سنگر با دشمنان مردم می‌جنگیم، مبارزه می‌کنیم، اما به جنس زن احترام می‌ذاریم. در جامعه شما شیرها وقتی واسه شترها نامه عاشقانه می‌فرستن، پلیس را می‌فرستند سراغ شترها. ما از این حقه‌بازها بلد نیستیم.»

ژان والزان گفت: «نامه را بده.»

گاورُش گفت: «شما آدم خیلی خوبی هستین.»

— گفتم که نامه را به من بده.

— این هم نامه.

و نامه را به دست ژان والزان داد و گفت: «پس زود باش! معطل نکن،

آقای فلانی! زودتر این نامه را برسون به دست دوشیزه فلان فلانی!... یعنی همون دختری که اون اسم مسخره را داشت.»

ژان والتران گفت: «جوابش را باید بُرد به سنگر سن مری؟»

— شما عوضی گرفته این. اصلاً نمی‌دونین دنیا چه خبره. این نامه را از سنگر مبارزان کوچک شانورری آورده‌ام، و همین الساعه برمی‌گردم به اون جا، رفیق!

و این چند کلمه را گفت و به راه افتاد، و هم‌چون پرنده‌ای که از قفس گریخته باشد، پرواز کرد تا به جایی که از آن آمده بود بازگردد. رفتنش به پرواز می‌ماند؛ به سرعت گلوله‌ای در دل تاریکی فرورفت. پنداری به هنگام آمدن در دل تاریکی سوراخی گشوده بود، و اینک به آن سوراخ بازگشته بود. بعد از رفتن او کوچک تاریک لوم آرمه، بار دیگر خاموش و آرام شد. و در یک لحظه، این پسرک شگفت‌انگیز، که سایه و رؤیا را در خود داشت، در تاریکی میان دو ردیف خانه‌های دودزده فرورفت و هم‌چون دود در انتهای ظلمت ناپدید شد. و اگر چند دقیقه بعد صدای شکسته شدن چراغ دیگری شنیده نمی‌شد، و بورژواهای هراسان از خواب نمی‌پریدند، گمان می‌کردیم که برای همیشه در ظلمت کوچک‌ها ناپدید شده است. آری، این گاورش بود که چراغی را در کوچک سوم شکسته بود و به سوی سنگر راه می‌سپرد.

در آن ساعت که کوزت و توسن خفته بودند

ژان والژان با نامه ماریوس به خانه بازگشت.

در تاریکی، پاورچین پاورچین، از پلکان بالا رفت؛ مثل جغدی بود که در تاریکی پرواز کرده و طعمه خود را به چنگ آورده باشد. لحظه‌ای گوش فراداد تا مطمئن شود که صدایی نمی‌شنود. کوزت و توسن هر دو در خواب بودند. سه چهار بار کبریت کشید تا توانست جرقه‌ای برافروزد و شمعی روشن کند. سپس آرنجش را روی میز تکیه داد و کاغذ را باز کرد. هنگامی که آدمی سخت آشفته باشد، اگر نامه‌ای به دستش برسد آن را نمی‌خواند، بلکه با آن جنگ و دعوا می‌کند. مثل یک طعمه آن را در چنگ می‌فشارد، مُچاله‌اش می‌کند، چنگالهای خود را با خشم و لذت در آن فرومی‌برد، ابتدا آخرش را نگاه می‌کند و سپس نگاه را به آغاز آن باز می‌گرداند؛ با تب و تاب به آن می‌نگرد، موضوع نامه را جمعاً درمی‌یابد، به یک نقطه آن چشم می‌دوزد و باقی را نادیده می‌گیرد. ژان والژان، از میان سطور آن نامه، تنها این چند کلمه را می‌دید:

«من در اینجا جان می‌سپارم، و هنگامی که تو این نامه را می‌خوانی

روح من در کنار تو خواهد بود.»

این چند کلمه او را ترسانده بود و به حیرت انداخته بود. ناگهان همه

اضطرابات او رنگ تازه‌ای به خود گرفت. نامه ماریوس را با نوعی حیرت

مستانه می‌نگریست. در برابر خود مرگ باشکوه جوانی را می‌دید که دشمن او بود.

بانگ ترس آلودی از شادی درونی او برآمد. همه چیز به پایان خود رسیده بود. حتی زودتر از آنچه انتظار داشت، گره از کار او گشوده شده بود و کسی که فکر و روح او را برآشفته بود، به خودی خود، از میان رفته بود؛ بی آن‌که نیازی باشد که او قدمی برای نابودی چنین دشمنی بردارد یا در این میان مقصّر باشد. با خود می‌گفت: «آن مرد به سوی مرگ شتافته است، و شاید در این دم مرگ او را در آغوش گرفته باشد.» اما کمی قضایا را سنجید و به این نتیجه رسید که هنوز آن مرد نمرده است، زیرا نامه را ساعتی پیش نوشته و گمانش این بوده که صبح فردا نامه به دست کوزت خواهد رسید. وانگهی او بعد از آن دو بار تیراندازی، دیگر صدای تیری از طرف کلیسای سن مری نشنیده بود. نزد خود حساب کرد که شاید حمله‌نهایی را برای نابودی همه مردان سنگر، برای دمدمه‌های صبح در نظر گرفته باشند. در هر صورت، اصل مطلب تغییر نمی‌کند و بر فرض که آن جوان هنوز زنده باشد، صبح فردا پایان کار او خواهد بود.

ژان والزان با این گفت‌وگوها که با خود می‌کرد، به آرامش خاطر رسیده بود، که به هر روی رقیب را از دست رفته می‌پنداشت و گمان می‌کرد که مانع از میان برداشته شده، و از آن پس او و کوزت با هم دیگر خواهند زیست، و رقیبی در میان نیست؛ و آینده با خوبی و خوشی طی خواهد شد، و کوزت هرگز از حقیقت باخبر نخواهد شد و نخواهد فهمید که «آن مرد» چه سرانجامی داشته است. پس باید نشست و تماشاگر حوادث شد تا همه چیز در مسیر طبیعی خود پیش برود. و «آن مرد» را از حالا باید مُرده به حساب آورد، و چه سعادت‌ی بالاتر از این!

اما این گفت‌وگوی ذهنی، هر چند عاقبت خوشی داشت، غمگینش

می‌کرد.

سپس از پله‌ها پایین رفت و سرایدار را بیدار کرد. تقریباً ساعتی بعد، ژان والزان لباس مخصوص گارد ملی را پوشید و اسلحه‌اش را برداشت و از خانه بیرون رفت. سرایدار به آسانی توانسته بود لباس و اسلحه او را، که در انبار ساختمان گذاشته بود، یافته و به دست او بدهد. ژان والزان یک تفنگ پُر داشت و یک فأسقه پُر از فشنگ؛ و از طرف بازار هال، به سمت میدان نبرد رفت.

گاوَرُش و سرکشیهای غیرت او

گاوَرُش در آن شب ماجرای داشت.
 گاوَرُش پس از آنکه وظیفهٔ وجدانی خود را انجام داد و چراغ کوچهٔ
 سُوم را شکست و به کوچهٔ وی‌یی‌آدری‌بت^۱ رسید، حتی یک گربه‌را هم در
 آنجا ندید؛ وقت را مناسب دید که ترانه‌ای را به آواز بخواند. قدمهایش هم
 آهنگ با وزن آن شعر تندتر شد، و هم‌چنان‌که از کنار خانه‌های به‌خواب
 رفته یا از ترس خاموش مانده، می‌گذشت، کلمات این ابیات را به هر سو
 می‌پراکند:

پرنده روی درخت مَمَرز^۲، در خود فرورفته

و می‌گوید که دیروز آتالا

با یک مرد روسی از اینجا رفت،

راستی کجا می‌روند آن دختران خوش قد و بالا،

لُون‌لا.

پی‌یُرو^۳، دوست من!... چقدر جیک‌جیک می‌کنی

که روزی میلا

1. Vieille - Haudricette

۲. Charme، مَمَرز، درختی است از تیرهٔ غانها.

3. Pierrot

پنجره را وا کرد و مرا صدا زد

راستی کجا می‌روند آن دختران خوش قد و بالا،

لُونِلا.

دختران شوخ و شنگ چه مهربان‌اند؛

زهرشان که مرا جادو کرده بود،

آقای ارفیلا را از خود بی‌خود می‌کند

راستی کجا می‌روند آن دختران خوش قد و بالا،

لُونِلا.

من عشق را دوست دارم، با همه گرفتاریهایش،

من آنیس^۱ و پامیل را دوست دارم

لیز می‌خواست آتشم بزند که خودش آتش گرفت.

راستی کجا می‌روند آن دختران خوش قد و بالا،

لُونِلا.

در گذشته، وقتی چینهای روسری

سوزت و زلیا را می‌دیدم،

روح و روانم لابه‌لای آن چینها فرو می‌رفت.

راستی کجا می‌روند آن دختران خوش قد و بالا،

لُونِلا.

ای عشق! وقتی که در تاریکی می‌درخشی،

و تاجی از گل بر سر لولا^۲ می‌گذاری

برای همین، خودم را نفرین می‌کنم.

راستی کجا می‌روند آن دختران خوش قد و بالا،

لُونِلا.

ژان! تو در برابر آینه لباس می‌پوشی

در یک روز آفتابی، دلم پرواز کرد.
گمان می‌کنم که حالا نزد ژان باشد

راستی کجا می‌روند آن دختران خوش قد و بالا،
نونا.

شب، وقتی که از مجلس رقص برمی‌گردم،
استلا را به ستاره‌ها نشان می‌دهم،
و به آنها می‌گویم: «نگاهش کنید!»

راستی کجا می‌روند آن دختران خوش قد و بالا،
نونا.

گاوژش این ترانه را به آواز می‌خواند و هم‌آهنگ با وزن آن، سر و دست را، حتی گاهی بیش از حد لزوم، تکان می‌داد؛ و روی کلمات برگردان آن که مرتباً تکرار می‌شد، با «ژست» های مخصوصی تکیه می‌کرد. چهره او با هر بیت از این شعر حالت تازه‌ای به خود می‌گرفت، که پنداری هر لحظه با صورتک تازه‌ای به صحنه می‌آید و هم‌چون پارچه سوراخ سوراخی که در سر راه باد شدیدی قرار گیرد، صورتش مدام حالات عجیب و متشنجی به خود می‌گرفت. از بخت بد، در تاریکی بود و در تنهایی؛ نه کسی در آنجا بود که ادا و اطوارهای او را ببیند، و نه در آن تاریکی امکان دیدنش بود. بسی چیزهای دیدنی که نادیده می‌ماند.

اما ناگهان چیزی دید که از شعر خواندن دست برداشت و گفت: «فعلاً ترانه عاشقونه خواندن را بذاریم برای یه وقت دیگه.»

چشم تیزبین او در تاریکی، در جلو در کالسکه و یک خانه، چیزی دید که در نقاشی به آن «آنسامبل»^۱ می‌گویند، یعنی یک شخص و یک شیئی. شیئی یک گاری دستی بود و شخص، مرد دهاتی مستی بود که در آن گاری

خواییده بود. دسته‌های گاری دستی روی سنگفرش تکیه داده بود و سر آن مرد مست، به لبه گاری تکیه کرده بود. تنه این مرد روی این سطح خمیده، تاب خورده بود و پاهایش از سوی دیگر به زمین رسیده بود. گاوژش که در همه چیز این جهان تجربه داشت، فهمید که آن مرد، کسی جز یک بینوای همیشه مست نیست؛ مردی که با خرید و فروش چیزهای بنجل روزگار می‌گذرانند، و آن شب، این مرد آن قدر شراب خورده بود که نتوانسته بود روی پا بماند و در گاری خود به خواب رفته بود.

گاوژش با خودش حرف می‌زد: «این شبهای تابستون چقدر راحت و خوبن. این مردک مست در این شب گرم، توی گاری دستی اش آسوده خوابیده، و اصلاً نمی‌دونه اطرافش چی می‌گذره، اون وقت یه نفر سر می‌رسه و گاری اش را برمی‌داره و می‌بره برای خدمت به جمهوری، و خودشو می‌ذاره روی سنگفرش برای خدمت به سلطنت!»

فکر عجیبی ذهنش را روشن کرده بود.

— این گاری جون می‌دهد برای خوشگل کردن سنگر بر و بچه‌ها.
مرد مست خفته بود و خر و پف می‌کرد.

گاوژش نرم و آرام، گاری را کمی جابه‌جا کرد و پاهای آن مرد را گرفت و از توی گاری بیرونش کشید. گاری آزاد شده بود و آن مرد مست بر سنگفرش کوچک دراز کشیده بود.

گاوژش که در هر حال آماده بود که با پیش آمدهای عجیب و نامنتظر روبه‌رو شود، همیشه در جیبهای خود چیزهایی نگاه می‌داشت، و آن شب هم در یکی از جیبهای خود یک تکه کاغذ و یک ته مداد قرمز پیدا کرد که آن را از یک نجار ربوده بود؛ و با آن مداد روی کاغذ نوشت:

«جمهوری فرانسه

تأیید می‌کند که گاری تو به دست ما رسیده است!»

و زیر آن را امضاء کرد: «گاورُش».

بعد از نوشتن این چند کلمه، کاغذ را در جیب جلیقهٔ مخملی آن مست خفته گذاشت، که هم‌چنان خُر و پُف می‌کرد. سپس دسته‌های گاری را به دست گرفت و با سرعت به طرف بازار هال به راه افتاد، و در این حال گاری دستی را، که سر و صدای عجیبی به راه انداخته بود، به سوی مقصد پیش می‌برد.

و این کارِ پرخطری بود؛ زیرا در ساختمان چاپخانهٔ سلطنتی^۱، که در آن منطقه بود، دسته‌ای از افراد گارد ملی مستقر شده بودند و گاورُش از این قضیه خبر نداشت. این سر و صدا مأموران پاسگاه را بیدار کرد، و ناگهان همه با وحشت از روی تختخوابهای سربازی پایین جستند و به جنب و جوش افتادند. سر و صدای شکسته شدن دو فانوس، و آواز خواندن گاورُش، ساکنان محتاط خانه‌های آن اطراف را، که با غروب آفتاب به بستر رفته بودند، و اول شب شمع را خاموش کرده بودند، به وحشت انداخته بود. چند دقیقه‌ای بود که پسرک و لگرد، مانند مگسی که در یک بطری انداخته باشند، آن کوچه را پُر از غوغا کرده بود. گروهبان پاسگاه نیز که چرت می‌زد و به این سر و صداها گوش می‌داد، در این فکر بود که تصمیم عاقلانه‌ای بگیرد. او نیز سرباز محتاطی بود. تلق‌تلق پُر سر و صدای گاری، طاقت او را به پایان رسانده بود. از جا برخاست که برود و ببیند چه خبر است.

با خود می‌گفت: «ظاهراً باید عدهٔ زیادی باشند که این طور سر و صدا می‌کنند. باید ملایم و محتاط بود.» و گمانش این بود که دیو هرج و مرج زنجیر گسسته و در کوچه‌ها رها شده، و غوغا به پا کرده است.

گاورُش، که بی خیال گاری دستی را پیش می‌برد، وقتی که به کوچهٔ وی‌بی‌آدری‌ت رسید، ناگهان خود را با مردی رودر رو دید که لباس نظامی

۱. این مأموران در هتل دو رُوآن (Rohan) مستقر بودند (ایو-جی.).

پوشیده و یک تفنگ به دست داشت و شقّ ورق ایستاده بود.
بهت زده به این مرد تفنگ به دست خیره شد و گفت: «سلام! حضرت
آقای هیأت حاکمه!»

اما بهت و حیرت او چند ثانیه بیشتر دوام نیافت. گروهبان گفت:
«آهای! پسرۀ ولگرد! کجا می ری؟»

گاورُش گفت: «رفیق! من که هنوز حرف بدی بهتون نزده‌ام؛ نگفته‌ام که
قیافه تون مثل قیافه بورژواها می مونه، پس چرا به من بد وَرَد می گوید؟»
— پسرۀ مسخره!... درست جواب بده. از این طرف کجا می ری؟
— آقا... شما که تا دیروز آدم عاقل و فهمیده‌ای بودید، چرا حالا از عقل
و فهم استعفا داده این؟

— پسرۀ پست فطرت. ازت پرسیدم کجا می ری؟ چرا این قدر دری‌وری
می گی؟

گاورُش در جواب گفت: «شما چقدر نجیب و باادب هستین!... با این
همه ادب و نجابتی که دارین، بایس سنّ و سالتون از این، بیشتر باشه.
یعنی بایس هر دونه از موهاتون را به صد فرانک فروخته باشین. اگه همه
موهاتون را فروخته بودید دست کم پانصد فرانک گیرتون می اومد.»
— آهای!... دزد!... کجا می ری؟ کجا؟

گاورُش گفت: «هر کلمه‌ای که از دهن شما بیرون می آد کثیف و آلوده
است. مادرتون بایس روز اول دهنتون را پاک و تمیز می کرد، بعد به شما
شیر می داد. حیف که یادش رفته...»

گروهبان سرنیزۀ تفنگش را رو به گاورُش گرفت و گفت: «بدبخت
فلک زده! جواب منو بده. داری کجا می ری؟»

گاورُش گفت: «حضرت ژنرال!... می رَم دنبال ماما... آخه زَنِم داره
می زادا!»

گروهبان فریاد زد: «همه سربازان، آماده برای آتش!»

شاهکار مردان شجاع آن است که از چیزی که باعث گرفتاری آنها شده، اسلحه‌ای می‌سازند. گاورُش نیز لحظه‌ای اطراف و جوانب کار را سنجید و دریافت که گاری این گرفتاری را برای او درست کرده، و حالا برای بیرون آمدن از بُن‌بست باید همین گاری را به کار بگیرد.

در آن دم که گروه‌بان آماده شده بود که به او حمله‌ور شود، گاورُش گاری را با همه نیروی خود به طرف او راند. گاری به سرعت جلو رفت و به شکم گروه‌بان خورد و او را در جوی آب انداخت. و تیر تفنگ او به هوا رها شد.

گروه‌بان فریاد کشید. افرادی که در پاسگاه بودند، بیرون ریختند. صدای تیر همه را به هول و هراس انداخته بود. همه سربازان تفنگ‌هایشان را پُر کردند و هر کدام تیری در تاریکی انداختند.

این گلوله‌باران بی‌هدف و آشوب‌زده، در حدود یک ربع ساعت طول کشید و به «قتل» چند پنجره منجر شد. اما گاورُش، که با شتاب از آن کوچه گریخته بود، در پنج شش کوچه آن طرف‌تر، روی یک سکوی سنگی در گوشه‌ای از کوچه آنفان روژ^۱ نشسته بود و نفس نفس می‌زد. و در آن حال به سر و صداها گوش می‌داد.

بعد از آن‌که چند بار نفس عمیق کشید، رو به سویی کرد که صدای گلوله باران می‌آمد، و دست چپش را تا نزدیک بینی‌اش بالا برد و دست راستش را سه بار به پشت سرش زد. ولگردان پاریس برای مسخره کردن طرف، معمولاً چنین ادائی در می‌آورند، و قطعاً باید ادایی باشد اثربخش و مفید؛ زیرا نزدیک نیم قرن است که ولگردان این کار را می‌کنند!

شادابی و سرزندگی گاورُش چندان دوام نداشت؛ با خود گفت: «بله، اینجا نشسته‌ام و قاه‌قاه می‌خندم و کیف می‌کنم. اما رفقای من توی اون

۱. کوچه Enfants Rouges، قسمتی از کوچه آرشیو است، بین کوچه‌های پاستورل و پُرت فوآن (ایو - گ.).

سنگر لعنتی گیر افتاده‌ان. باید میون بُر بزیم و خودمو برسونم به سنگر.»
 و از جا برخاست و دوید و با خود گفت: «راستی اون ترانه و آوازمون
 به کجا رسیده بود؟»
 و در آن حال که با سرعت می‌رفت، دنباله ترانه‌اش را می‌خواند؛ و
 ترانه او در آن تاریکی، و بعد از آن قضایایی که پیش آمده بود، گیرایی‌اش
 دو چندان شده بود:

اما هنوز «باستیل»^۱های دیگر سُرپا هستند،
 و من می‌روم تا به نظامی که برقرار کرده‌اند
 سر و سامان بدهم.

راستی کجا می‌روند آن دختران خوش قد و بالا،
 لُونِلا.

چه کسی می‌خواهد با من مهره بازی کند؟
 وقتی که مهره بزرگ غلتید و پیش آمد،
 نظم کهن در زیر آن درهم شکسته شد

راستی کجا می‌روند آن دختران خوش قد و بالا،
 لُونِلا.

ای ملت کهن سال و شرافتمند! با ضربه‌های چوب،
 کاخ لوور را درهم بکوبیم، زیرا که در آن
 سلطنت را به زور و زیور آراسته بودند

راستی کجا می‌روند آن دختران خوش قد و بالا،
 لُونِلا.

ما نرده‌های دُورِ قصر را از جا کنده‌ایم
 شارل دهم، آن روز

۱. Bastille قلعه «باستیل»، در انقلاب بزرگ فرانسه به دست انقلابیون ویران شد.

احساس بدحالی داشت و یقه را باز کرد.

راستی کجا می‌روند آن دختران خوش قد و بالا،

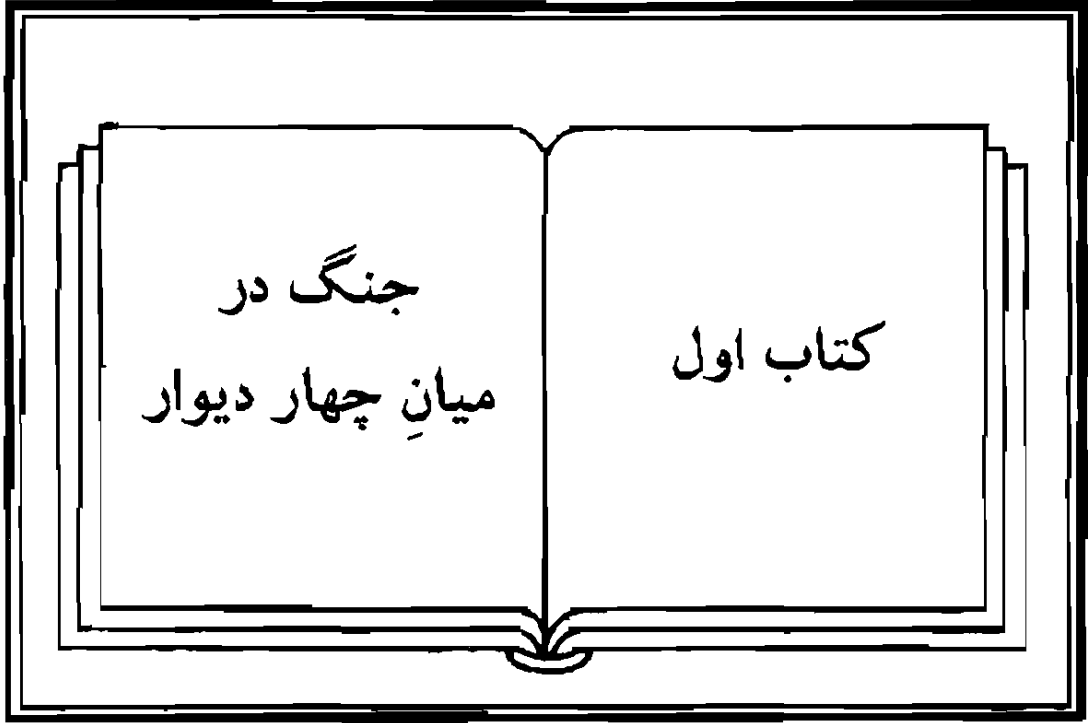
تُون‌لا.

دست به اسلحه شدن سربازان پاسگاه چاپخانه چندان بی‌نتیجه هم نبود. گاری دستی به تصرف آنها درآمد و رفتند و آن مرد سیاه مست را که صاحب گاری بود، به زندان بردند و گاری را به غنیمت گرفتند. صاحب گاری را بعدها در دادگاه نظامی به اتهام همکاری با شورشیان محاکمه کردند؛ و با این ترتیب، دولت نهایت سعی و قدرت خود را برای دفاع از مصالح جامعه به کار بُرد.

ماجرای آن شب گاورُش، در روایات مردم کوی تامپل به یادگار ماند، و بورژواهای کهنسال کوی ماره، در یادداشتهای خود، این قضیه ترسناک را با عنوان «حمله به پاسگاه چاپخانه سلطنتی» با آب و تاب شرح داده‌اند.

قسمت پنجم

ژان و الثران



جنگ در
میانِ چهار دیوار

کتاب اول



کاربید در حومه سنت آنتوان و سیلا^۱ در حومه تامپل

ناظران شورشهای مردمی، از دو سنگر بزرگ خیابانی نام برده‌اند که در نوع خود از بزرگترین و پُرآوازه‌ترین سنگرهای شهری بوده‌اند. اما آن دو سنگر، نمادهای شورش‌های شورشی بوده‌اند در دورانی دیگر، که با داستان ما پیوندی ندارند. و آن دو سنگر، که ساخت و سازی ممتاز و متفاوت با یکدیگر داشتند، در شورش ژوئن ۱۸۴۸، یعنی شانزده سال بعد از ماجرایسی که داستانش را می‌گوییم، و در دوران بزرگترین جنگهای خیابانی، از دل خاک سر برآوردند.

گاهی اتفاق می‌افتد که طبقاتی از عوام، از اعماق واژگون‌بختیها، نومیدیها، رنجها، تب و تابها، افسردگی‌ها، پوسیدگی‌ها، نادانی‌ها و تاریکی‌ها، ناگهان بر می‌خیزند و سرکشی می‌کنند و در عصیان خود بر ضد اصول، و حتی بر ضد آزادی و برابری و برادری، با جامعه و هر نوع

۱. Scylla, Charybde، «کاربید» گردباد خطرناکی است که گاهی در دهانه تنگه مسینا، در سیسیل، در می‌گیرد، و دریاتوردان گاهی برای گریز از آن، کشتی را به طرف ساحل سنگی و هولناک سیلا می‌رانند و به دام خطری هراس‌انگیزتر می‌افتند. در مثل، وقتی از «کاربید» رها شدن و در دام سیلا افتادن»، سخن می‌گویند، منظور آن است که کسی از چاه درمی‌آید و به چاله می‌افتد (لاروس).

نظام و حاکمیتی می‌جنگند، و در واقع با این عصیان، بی‌سر و پایان، بینوایان با ملت در می‌افتند.

گندایان و پاره‌پوشان، به حقوق ملت حمله‌ور می‌شوند و «آکلوکراسی»^۱، یعنی جمع عوام و بی‌سر و پایان، بر ملت می‌شورند و قیام می‌کنند.

چنین ایامی شوم و دردآلودند؛ زیرا حق و حقیقت نیز تا حدودی در این آشوبگریها سهم دارند. در این جنگ تن به تن، حکمرانان توده‌های آشوبگر را بی‌سر و پایان و فرومایگان و اراذل و اوباش می‌خوانند، و با این دشنامها بیشتر چهره خود را سیاه جلوه می‌دهند تا سیمای پاره‌پوشان عصیانگر را، و تقصیر را بیش از آن‌که به گردن سرکوب‌شدگان بیندازند، متوجه سرکوبگران می‌کنند.

ولی ما این گونه کلمات تحقیرآمیز را به‌زیان نمی‌آوریم و جز با تأثر و احترام از آنان سخن نمی‌گوییم، زیرا وقتی دانش و فلسفه اعمال این گروه سرخورده و سرکوب شده را بررسی می‌کند، در جمع این طبقات بینوا عظمت خاصی می‌یابد. آتن حکومت عوام را به‌یاد دارد؛ هلند را ژنده‌پوشان به‌وجود آوردند؛ همین بینوایان فرومایه بودند که دنبال مسیح به‌راه افتادند.

اندیشمندی نمی‌یابید که سالهایی از عمر خود را به‌سیر و تحقیق در عجایب زندگی طبقات فقیر سپری نکرده باشد.

بی‌تردید، سن ژروم^۲ به‌این عوام بی‌سر و پا می‌اندیشید، و بسیاری از

۱. ochlocratie، کلمه‌ای است که از زبان یونانی قرن شانزدهم گرفته شده و با مفهومی تحقیرآمیز در مورد دولتی به‌کار می‌رود که عوام (ochlos) آن را تشکیل داده باشند، و نه مردم (demos). هوگو در سال ۱۸۴۰ معتقد بود: «عوام می‌توانند آشوب راه بیندازند اما انقلاب باید به‌دست مردم انجام گیرد.» و اما در سال ۱۸۶۴، در کتاب ویلیام شکسپیر خود نوشت: «عوام بی‌سر و پا آغاز دردآلودی برای مردم به‌شمار می‌روند.»

۲. saint jérôme، پدر کلیسای لاتینی که در تفسیر انجیل آثاری دارد.

مقربان درگاه خداوند از راه خدمت به همین مردم عامی و پست و پاره‌پوش به آن مقام رسیدند، و چه بسا بزرگمردانی که در همین راه شهید شدند؛ و بیهوده نبود که سن ژرُوم می‌گفت: «قانون مردم، قانون خداست».^۱

نباید تیره روزانی را که رنج می‌برند و خون از دیده می‌بارند، و گاهی از شدت درد به ستوه می‌آیند، نادیده گرفت. خشونت‌های بی‌رویه، و بی‌عدالتیها و حق‌کشیهایی که نسبت به این طبقه اعمال می‌شود، باید از میان برود. انسان پاک طینت، به خاطر عشق و اخلاصی که به این طبقه دارد، با آنها درگیر می‌شود؛ اما در عین درگیری تقدیسان می‌کند و محترم‌شان می‌شمارد، و با نظر ستایش و بخشش به آنها می‌نگرد. و این درگیری از عجایب و نوادر کارهای ماست، زیرا در این گونه موارد آدمی به وظیفه‌ای عمل می‌کند که خود به باطل بودنش اعتقاد دارد، و دلش نمی‌خواهد که در این کار به توفیقی برسد، و وجدانش در عین خستودی، غمگین است. انجام چنین وظیفه‌ای با دلتنگی همراه است.

در بیان این مطلب شتاب نباید کرد، که وقایع ژوئن ۱۸۴۸ چیز دیگری بود، و محال است که بتوانیم جای آن را در فلسفه تاریخ مشخص کنیم. همه کلماتی که ما در این زمینه به کار بردیم، وقتی که «سخن از چنان شورش شگفت‌آوری به میان می‌آید، باید کنار گذاشته شوند. با آن‌که در آن شورش شور و شوق مقدسی احساس می‌شد، و سخن از بهبود وضع بینوایان بود، در افتادن و جنگیدن با آن ضرورت داشت؛ زیرا شورشی بود بر ضد جمهوری، و اصولاً ژوئن ۱۸۴۸، طغیان مردم بود بر ضد مردم.

بی‌آن‌که منظور ما آن باشد که از موضوع داستان خودمان دور شویم، اجازه می‌خواهیم، در اینجا که سخن از سنگر و جنگهای خیابانی است -

۱. به لاتینی: *Fex urbis. lex orbis* و هم از این روست که می‌گویند: «آینده در دستهای مردم پنهان شده است» (ایو - گ).

لحظاتی ذهن خواننده را متوجه آن دو سنگر بزرگ و بی‌مانند در ژوئن ۱۸۴۸ بکنیم تا صفات و مختصات آن شورش را بهتر دریابند.

یکی از این دو سنگر راه ورود به حومه سنت آنتوان را می‌بست و دیگری مانع نزدیک شدن مهاجمان به حومه تامل شد، کسانی که این دو شاهکار هراس‌آور جنگهای خیابانی را، در زیر آسمان درخشان ماه ژوئن، به چشم دیده‌اند، هرگز آنها از یاد نخواهند برد.

سنگر سنت آنتوان غول‌آسا بود؛ ارتفاعش به بالای طبقه سوم یک عمارت می‌رسید و پهنایش هفتصد پا بود، و با چنین پهنایی دهانه ورودی سنت آنتوان، یعنی راه نفوذ به سه خیابان را از این سر تا آن سر، می‌بست. این سنگر پله پله بود و ردیف به ردیف و پیچ در پیچ، و تکیه کرده بود بر یک تل بزرگ از سنگ و خاک، که خود در هر گوشه برج و باروهایی داشت و از هر طرف آن دماغه‌هایی پیش آمده بود، که با استحکام بسیار به دو دماغه بلند از خانه‌های اطراف پشت کرده بود. هر کس آن را می‌دید، احساس می‌کرد که دیوی از اعماق جان ۱۴ ژوئیه^۱ درآمده و در این سنگر به کمین نشسته است. نوزده سنگر دیگر در پشت چنین سنگری، که حکم مادر آنها را داشت، تا اعماق کوچه‌ها و پس کوچه‌ها فرو رفته بودند. هر کس آن سنگرها را می‌دید، با یک نظر احساس می‌کرد که رنجهای مردم فقیر را در آنها روی هم انباشته‌اند، و موقع آن فرا رسیده است که رنجهای متراکم مصیبت عظیمی بیافرینند. این سنگر را چگونه و با چه چیزهایی ساخته بودند؟ عده‌ای می‌گفتند که سه عمارت شش طبقه را برای این منظور روی هم کوبیده‌اند تا چنین سنگری بسازند. و عده‌ای می‌گفتند که این سنگر بازتاب کینه‌ها و خشم‌هاست، و همه ویرانه‌ها با هم جمع شده‌اند و چنین منظره ترس‌آور غم‌انگیزی آفریده‌اند. چه کسی آن سنگر را ساخته بود؟ چه کسی آن سنگر را ویران کرده بود؟ حقیقت این بود که

۱. منظور، ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹، روز انقلاب کبیر فرانسه است.

سنگر را در اوج خشم و کین ساخته بودند. برای ساخت و ساز آن، همه دست به دست هم داده بودند. بیاورید آن در را، آن نرده را، آن ناودان را، آن گوشه از طاقچه را، آن اجاق را، آن دیگ ترک خورده را... بیاورید همه این چیزها را، همه را جا به جا کنید، غلتشان بدهید، از بالا به پایینشان بیندازید، پرتشان کنید. با تیشه و تبر، زمین را سنگفرش. کف کوچه را بکنید. همه چیز را زیر و رو کنید تا سنگر درست شود. این سنگر، ترکیبی بود از سنگهای کف کوچه‌ها، پاره آجر، کلوخ، تیرکهای چوبی، میله‌های آهنی، میزهای شکسته، صندلیهای لق و پایه در رفته، کهنه پاره‌ها، و آه و نفرین‌ها... بزرگ بود و در عین حال کوچک. پرتگاههای فلاکت به این شکل درآمدند. کوه و کاه در کنار هم دیگر قرار گرفته بودند. هم تنه یک دیوار در آن دیده می‌شد و هم یک کاسه سفالین. در این سنگر انواع و اقسام خرده‌ریزها، برادرانه در کنار هم نشسته بودند. سیزیف^۱ تخته سنگش را در آنجا انداخته بود و ایوب پیامبر کوزه شکسته‌اش را، و جمعاً چیزی بود هراس آور. آکروپل^۲ پابره‌ها بود. چند ارابه^۳ واژگون شده، در آن تلّ عظیم ناهمواریهایی آفریده بود. یک گاری بزرگ در میان ازابه‌ها بود که دسته‌های مال بندش رو به هوا بود، و در این چشم‌انداز پُر هول و هراس، از همه چیز ناهمگون‌تر می‌نمود. یک امنیوس را به زور بازوی صدها نفر، به بالای این تلّ بزرگ کشانده بودند؛ پنداری سازندگان این بنای عجیب می‌خواستند شیطنتهای کودکانه را با ترس و وحشت درآمیزند. این تلّ عظیم، این سنگر، این نهاد وحشت‌انگیز شورش، «اوسا»^۴ را در ذهن مجسم می‌کرد که بر «پلیون»^۴ همه شورشها و انقلابات

۱. Sisyphus سیزیف، پادشاه قدیم یونان، که به روایت افسانه‌ای، پس از مرگ محکوم

شده بود که تخته سنگی را از قعر دوزخ به فراز کوهسار ببرد.

۲. acropole دژ مستحکم آتن قدیم که بر بلندیهای این شهر ساخته شده بود.

۳ و ۴. Ossa و Pélion در افسانه‌های قدیم، غولها هر وقت که بر ژوپیترا می‌شوریدند،

این دو کوه را روی هم می‌گذاشتند تا دستشان به آسمان برسد.

استوار شده باشد؛ ۹۳ بود بر ۸۹؛ نهم ترومیدور بر دهم اوت؛ هجدهم برومر بر ۲۱ ژانویه؛ واندنمیر بر پره ریال؛ ۱۸۴۸ بر ۱۸۳۰ پس ارزش آن را داشت که با چنین عظمتی ساخته شود، و لیاقت آن را داشت که در همان شهری که باستیل را ویران کرده بودند، از زمین بیرون آید. اگر اقیانوس می‌خواست برای خود سدّی بسازد، آن را به همین شکل می‌ساخت. جوش و خروش امواج بر این تلّ بدنما و بدقواره اثر گذاشته بود. کدام امواج؟ امواج پرخروش خشم توده‌ها. مثل این بود که هزاران هزار آه و نفرین را به صورت سنگری درآورده بودند؛ مثل این بود که وزوز هزاران هزار زنبور، از میان تاریکی و خشم بیرون آمده و بر فراز این سنگر کندو ساخته بودند، به گوش می‌رسید. آیا این سنگر جایی بود که در آن زباله‌ها را روی هم انباشته بودند؟ آیا جایی بود برای جشن و پایکوبی؟ آیا دژی بود برای مقابله با مهاجمان؟ مثل این بود که سرگیجه‌ای پروازکنان آمده و این سنگر را ساخته بود و رفته بود. هم نشانه‌هایی از گنداب در اینجا بود و هم علایمی از آلپ، کوهستان خدایان. در این بنای لبریز از نومیدی و عظمت، همه چیز در هم بر هم بود. ورقه‌های فلزی شیروانی بود و کاغذهای دیواری، درها و پنجره‌ها با همه شیشه‌هایشان، بخاریهای از جا کنده شده، میزها، صندلیها، نیمکتها، گنجه‌ها، و هزاران جور آت و آشغال و خرده‌ریزهایی که حتی گدایان آنها را دور می‌اندازند، و چیزهایی که هم از خشم حکایت دارند و هم از نیستی. می‌توان گفت که این چیزها، کهنه پاره‌های یک ملت بودند. خرده‌ریزهایی از چوب و آهن و سنگ و مفرغ راه، در حومه سنت آنتوان، مردم از ته خانه‌های خود جارو کرده به سنگری تقدیم کرده بودند که سراسر از بینوایی درست شده بود. گنده‌های چوب که به کنده‌های زیر ساطور جلاد شباهت داشت، زنجیرهای از هم گسسته، چوبهای متصل به هم دیگر همانند چوبه‌های

دار، و چرخهایی که از میان آهن پاره‌ها بیرون آمده بودند، دست به دست هم داده و این بنای آشفته را به شکل شکنجه‌گاههای قدیمی درآورده بودند. در سنگر سنت آنتوان از هر چیز اسلحه‌ای درست کرده بودند. تفنگهایی که از این سنگر دفاع می‌کردند، گاهی به جای گلوله، چیزهایی مانند چینی شکسته و پاره استخوان و دکمه و قرقره مسی از لوله‌های خود به بیرون پرتاب می‌کردند. این سنگر لبالب از خشم بود. مردان سنگر می‌غریدند و می‌جنگیدند؛ و در لحظاتی که قوای دولتی را به مبارزه می‌طلبیدند، طوفان به پا می‌شد. همه با هم غریو می‌کشیدند و مثل مورچگان توی هم می‌لولیدند؛ و تفنگ و شمشیر و چوب و تبر و نیزه و سرنیزه در کنار هم به مصاف مهاجمان می‌رفتند. یک پرچم سرخ در بالای سنگر در آغوش باد موج می‌خورد، و از درون سنگر غریو رزم، آوازهای خشم‌آمیز، صدای طبل و ناله زنان، و خنده هراس‌آور گرسنگان شنیده می‌شد؛ این سنگر به هیچ چیز شباهت نداشت، و در آن، همه چیز جاندار و پُر تحرک بود. جرقه‌هایی صاعقه مانند از پشت این جانور آلوده به فسفر به بیرون می‌پرید، و صدای مردم، که به صدای خدا می‌ماند، از آن بر می‌آمد. روح انقلاب، این قلّه را با سایه‌های خود پوشانده بود، و این تلّ عظیم به هیبت، شکوهی خیره‌کننده را داشت و با آن‌که انباشته از کثافت و خاکروبه بود، عظمت و جلال کوه سینا^۱ را داشت.

چنانکه پیش از این گفتیم، این سنگر در برابر انقلاب فرانسه موضع گرفته بود، و این شورش، که خود آمیخته‌ای از تیره‌روزی و آشفتگی و ترس و سوء تفاهم و چیزهای ناشناخته بود، مجلس مؤسسان را، مردم را، دولت انتخابی مردم را و جمهوری را نشانه گرفته بود؛ کارمانیول^۲ بود که

۱. سینا، شبه جزیره‌ای کوهستانی در شمال شرقی مصر، که به روایت تورات، موسی (ع) در این کوه به پیغمبری برگزیده شد.

۲. Carmagnole، از ترانه‌های انقلابی دوران «تور» در فرانسه.

مارسی یز^۱ را به مبارزه می طلبید.

مبارزه‌ای نامفهوم و بی معنی و در عین حال قهرمانانه بود، زیرا این حومه کهنسال پاریس به هر روی سابقه قهرمانی داشت. حومه و سنگرش دست نیرومند خود را به هم دیگر داده بودند؛ حومه به این سنگر متکی شده بود، و این سنگر به حومه تکیه داده بود. این سنگر بزرگ و پُر وسعت، مثل صخره‌ای در ساحل بود که تدبیرهای جنگی سرداران آفریقایی در برخورد با آن، بر هم می خورد. فرورفتگیها و برجستگیها و شکافها و گوشه‌ها و زوایایش در زیر دود و آتش گلوله‌ها اخمهایشان را در هم می کشیدند و مسخرگی می کردند. هر گلوله‌ای که به آن سنگر می خورد، دود می شد و در هوا از بین می رفت. خمپاره‌ها در آن گرداب فرو می رفتند و گم می شدند. گلوله‌های توپ وقتی که به آن سنگر می رسیدند، جز آن که سوراخی بر سوراخهایش بیفزایند کار دیگری نمی کردند. شورش را به توپ بستن چه فایده دارد؟ سربازان که با جنگ در بیرون مرزها، و آن هم با سربازان دشمن، عادت کرده بودند، به این سنگر عجیب، که پناهگاه جانوران وحشی بود - جانورانی که مانند گراز از روبه‌رو حمله‌ور می شدند - و عظمت و پهناوری کوه را داشت، با اضطراب می نگریستند.

یک ربع فرسنگ آن طرف‌تر، در نبش کوچه تامپل، که نزدیک شاتودو^۲ به بولوار می رسید، اگر کسی جرأت می کرد و از جلو مغازه دالمانی^۳ سرک می کشید. در سمت دیگر کانال، در کوچه‌ای که رو به بالا می رود، و در واقع پلکان مانندی است که به بلویل^۴ می رود، در بلندترین نقطه این مسیر دیوار عجیبی را به چشم می دید که تا طبقه دوم یک ساختمان ارتفاع داشت و مانند خط مستقیمی، خانه‌های سمت راست و

۱. Marseillaise، سرود انقلابی و ملی فرانسه.

2. Chateau d'Eam

3. Dallemangne

4. Belleville

سمت چپ کوچه را به هم ربط می داد. این دیوار با سنگ ساخته شده بود، با سنگهایی که از سنگفرش کوچه ها کنده بودند، و ظاهراً دیواری بود راست و ظاهراً صاف و بی عیب که با دقت طرازبندی شده بود؛ سنگها را با ریسمان کشی روی هم چیده و با شاقول نظم داده بودند. این دیوار، که در آن سیمان به کار نرفته بود، به بسیاری از دیوارهای رومی می ماند که بی سیمان نیز ساختشان در حدّ کمال است. روی این دیوار خاکستری رنگ، در فاصله های معینی، سوراخهایی بود که از دور سیاه فام می نمود. در این کوچه ظاهراً رفت و آمدی نبود؛ درها و پنجره ها را بسته بودند، و کوچه با این دیوار به صورت بُن بست درآمده بود. در اطراف دیوار هیچکس دیده نمی شد، صدایی شنیده نمی شد، نه فریادی بود و نه زمزمه ای و نه حتی صدای نفسی؛ مثل گورستان بود. آفتاب خیره کننده ماه ژوئن، این دیوار را با نور خود می اندود. و این، سنگر حومه تامپل بود.

اگر کسی به آن حدود می رفت و آن سنگر را می دید، حتی اگر از بی باکترین مردان عالم بود، امکان نداشت که در برابر چنین چیز اسرارآمیزی خود را نبازد و به فکر فرو نرود. این دیوار منظم بود و متوازن و صاف و بی عیب، و در عین حال غم انگیز. از دانش نشانه هایی داشت و از تیرگی و تاریکی نیز. به نظر می آمد که مسئول و سرپرست این سنگر یا باید مهندس ساختمان باشد یا یکی از ارواح. همه با حیرت به آن سنگر می نگریستند و در باره آن چیزهایی می گفتند.

گاه به گاه، اگر کسی، سربازی، افسری، یا یکی از نمایندگان مردم، تک و تنها بود و به این سنگر نزدیک می شد، صفیر گلوله ای بر می خاست، و آن رهگذر کشته یا زخمی بر زمین می افتاد. و اگر بخت با او یاری می کرد و می گریخت، گلوله در چهارچوب پنجره ای یا در شکاف ستونی یا درز دیواری فرو می رفت. و گاهی این گلوله ها بزرگتر از حدّ معمول بودند؛ زیرا جنگاوران سنگر با دو لوله مخصوص ذوب گاز، که یک سر آنها را با

گونی و گِل مسدود کرده بودند، دو توپ کوچک درست کرده بودند و با آنها تیراندازی می‌کردند. سعی داشتند در مصرف باروت صرفه‌جویی کنند. گلوله‌هایشان اغلب به‌هدف می‌خورد، و در هر گوشه نعش کشته‌شدگان افتاده بود، و جوی خون از هر کنار جاری بود. به‌خاطر دارم که در آن روز هولناک پروانهٔ سپیدبالی در آن کوچه به‌هر سو می‌رفت و باز می‌گشت. تابستان، در هر حال، بازیه‌ای شادمانه‌اش را دارد. در اطراف این سنگر، در زیر طاقنماها پیکر زخمیها روی هم انباشته شده بود.

هر کس قدم به آن کوچه می‌گذاشت، احساس می‌کرد که از پشت سوراخها، او را نشانه گرفته‌اند و آمادهٔ تیراندازی، و زدن و کشتن هستند. سربازانی که مأموریت حمله به این سنگر را داشتند، پشت دیواره‌ای، در راه ورودی سنت آنتوان، و در کنار پُل منحنی کانال جمع شده بودند و از دور این سنگر ترس آور را زیر نظر داشتند. گاهی سربازان روی سینه می‌خزیدند و خود را تا بلندترین جای انحنای پل بالا می‌کشیدند. و مردان سنگر نوکِ کلاه خود آنها را می‌دیدند.

افسر دلاوری به‌نام سرهنگ موته‌نار،^۱ از دور به این سنگر می‌نگریست و استحکامات آن را می‌ستود و می‌گفت: «چه خوب ساخته شده!... سنگهایش با هم مو نمی‌زنند! ظرافت ظرف چینی را دارد!» - و هنوز جملهٔ او به پایان نرسیده بود که گلوله‌ای صفیر زنان به سوی او آمد و صلیب افتخار را که بر سینه‌اش آویخته بود شکست، و سرهنگ به زمین افتاد.

سربازها فریاد می‌زدند: «ترسوها! بی غیرتها! اگر جرأت دارید، خودتان را نشان بدهید!» و در واقع، تنها هشتاد مرد مدافع آن سنگر بودند که در برابر حملات ده هزار نفر، سه روز ایستادگی کردند، و روز چهارم

مهاجمان، به تقلید از تاکتیک نظامیانی که شهرهای زاتچه^۱ و کنستانتین^۲ را سالها پیش محاصره کرده بودند، دیوار خانه‌ها را شکاف دادند و از بامها به درون سنگر ریخته و آن را به تصرف درآوردند. اما این هشتاد مرد «ترسو و بی غیرت»، تا آخرین نفس جنگیدند و در سنگر کشته شدند، و تنها یک نفر در این میان زنده ماند؛ او هم سرکرده آنها بود به نام بارتلمی، که باید به تفصیل از او سخن بگوییم.

سنگر حومه سنت آنتوان، غوغای رعدها بود. سنگر حومه تامپل نمادی بود از سکوت. تفاوت این دو سنگر، مثل تفاوت دو صفت «هراس انگیز» و «نحوست آمیز» بود؛ یکی به پوزه درندگان شباهت داشت و دیگری به صورتکی اسرارآمیز.

و اگر این فرض را بپذیریم که شورش شگفت آور و تیره قام ژوئن ۱۸۴۸، از خشم و معماً ترکیب شده بود، باید بگوییم که در سنگر نخست ازدهایی پنهان شده بود و در سنگر دوم ابوالهول.

سنگر نخست، در حومه سنت آنتوان، زیر نظر کورنه^۳ ساخته شده بود؛ و سازنده و معمار سنگر دوم، در تامپل، بارتلمی بود. و هر یک از این دو سنگر سیمای سازنده خود را نشان می داد.

کورنه بلند قامت بود و چهار شانه، با صورتی سرخ قام و مشت‌های فولادین، بی باک بود و پُرکار و زود خشم و سرکش و صادق و صمیمی، و در عین حال مبارزی خشن و مغرور؛ زد و خورد و جنگ و ستیز او را سر حال می آوردند. و این مرد دوست می داشت که در فضایی پُر از تنش و هیجان و غوغا و اختلاف نفس بکشد. سابقاً افسر نیروی دریایی بود، و از جوش و خروش او چنین برمی آمد که از اقیانوس و از دل طوفان بیرون

1. Zaatcha

۲. Constantine، شهری در الجزیره.

3. Courmet

آمده است. جنگ و ستیز را با گردباد می‌آمیخت و سعی می‌کرد که غوغای نبرد هرگز فروکش نکنند. به‌استثنای نبوغ، چیزی از دانتون در کورنه بود، هم‌چنان‌که به‌استثنای خداگونه بودن، چیزی از هرکول در دانتون بود.

اما بارتلمی لاغر بود و نحیف و پریده رنگ و عبوس؛ ولگردی بود بدخلق، که روزی از یک سر پاسبان سیلی خورد و اعتراضی نکرد، اما مدتی در کمین او نشست و او را کشت؛ و به‌این جرم هفده ساله بود که به‌زندان اعمال شاقه رفت و از آنجا که بیرون آمد، این سنگر را ساخت.^۱ از عجایب آن‌که هر دوی این سنگر سازان، بعدها به‌لندن تبعید شدند و در آنجا بارتلمی، کورنه را در یک جنگ تن به‌تن کشت. اما دیری نگذشت که بارتلمی در چرخ دنده‌های یک ماجرای شوم، که با هوس و شهوت آمیخته بود، گیر افتاد. معمولاً دستگاه دادگستری فرانسه برای این گونه اتهامات زیاد سخت‌گیری نمی‌کند، اما قاضیان انگلیسی برعکس، در این نوع جنایات به‌کسی ارفاق نمی‌کنند. و به‌همین جرم، محکوم به‌مرگش کردند و در همان سرزمین به‌دار آویخته شد. نظام تیره‌گون اجتماعی این چنین است که یک نفر مثل بارتلمی بر اثر فقر و محرومیت به‌راه کج می‌افتد، با آن‌که قریحه و استعدادی شگرف دارد؛ جوانی او در فرانسه با محکومیت به‌زندان با اعمال شاقه آغاز می‌شود، و در انگلستان، در بالای چوبه‌دار به‌فرجام عمر خود می‌رسد. بارتلمی در همه این سالهای تلخ و دشوار، تنها یک پرچم بالای سر خود داشت: پرچم سیاه.

۱. ویکتور هوگو داستان این دو مرد را دقیقاً باز گفته است؛ و پیش از این نیز سیمای واقعی کورنه را در «داستان یک جنایت» ترسیم کرده بود.

در غرقاب مرگ اگر حرف نزنند چه کنند؟

در ژوئن ۱۸۴۸، شانزده سال از تجربه مبارزات سنگری ژوئن ۱۸۳۲ می‌گذشت؛ و قطعاً ۱۸۴۸ از ۱۸۳۲ درسها آموخته بود. سنگر کوچک شانورری در قیاس با دو سنگر غول‌آسایی که از آنها در فصل پیش سخن گفتیم، چیزی جز یک طرح ابتدایی نبود. با این حال چنان سنگری برای دوران خود هراس‌انگیز بود.

شورشیان زیر نظر آنژ لراس - چون ماریوس دیگر به چیزی توجه نداشت - از تاریکی شب بهره بردند و سنگر را مرمت و بازسازی کردند، و آن را گسترش دادند و دو پا بر بلندی آن افزودند. میله‌های آهنی را به شکل عمودی در میان سنگها جای دادند، که به نیزه‌های افراشته شباهت یافته بودند. خرده‌ریزهایی هم از گوشه و کنار گیر آورده و با آنها سنگر را منسجم‌تر و مستحکم‌تر کرده بودند. با این تغییرات، سنگر از درون به صورت دیوار درآمده بود و از بیرون به شکل تلی از خار و خاشاک.

پلکان سنگی در هم ریخته را از نو ساختند تا مردان سنگر بتوانند از پله‌های آن بالا بروند و خود را به سر دیوار برسانند.

۱. با تحریف از داستان خرگوش و قورباغه لافوتن: «... در خانه اگر فکر نکنند، چه کنند؟»

به کارهای دیگر درونِ سنگر نیز سر و سامان دادند؛ تالار میخانه را مرتب کردند، آشپزخانه را به صورت یک درمانگاه درآوردند، به مداوای زخم خوردگان پرداختند، باروتهایی را که روی زمین ریخته بودند، در یک جا جمع کردند، به ذوب فلزات، و ساختن فشنگ ادامه دادند، اسلحه‌های بی صاحب را بین افراد بی اسلحه قسمت کردند و چیزهای مورد نیاز را در یک گوشه مشخص گذاشتند. نعشها را از زیر دست و پا برداشتند و به کوچه مونده تور بردند. زمین آن کوچه تا مدتها پس از این ماجرا از خون سرخ فام بود. در میان کشته شدگان چهار نفر از افراد گارد ملی نیز بودند که، به صلاحدید آنژ لراس، لباسهای نظامی آنها را در آورده و در گوشه‌ای جای داده بودند.

آنژ لراس به دوستانش توصیه کرده بود که دو ساعت بخوابند، و توصیه او حکم فرمان را داشت، و مردان سنگر ناگزیر به اطاعت بودند. با این وصف، تنها سه چهار نفر توصیه او را پذیرفتند و استراحتی کردند. فویی در این مدت، روی دیوار رو به روی در میخانه این چند کلمه را کنده کاری کرد:

زنده باد توده‌ها!

و این چند کلمه که با میخ بر سنگ یک ستون کنده شده بود، تا سالها باقی بود؛ و حتی تا سال ۱۸۴۸، این کلمات هنوز روی آن دیوار به یادگار مانده بود. و آن سه زن، که میخانه را اداره می کردند، از این فرصت استفاده بردند و راهی یافتند و به یکی از خانه‌های اطراف پناهنده شدند؛ و شورشیان خیالشان از بابت آنها آسوده شد.

بیشتر زخمیها آرزو داشتند که دوباره از جا برخیزند و با مهاجمان بجنگند. در آشپزخانه روی توده‌های گاه و چند تشک پنبه‌ای، پنج مرد

زخمی دراز کشیده بودند. دو نفر از آنها از افراد گارد شهرداری بودند، که زخمهایشان را زودتر و بیشتر از دیگران مداوا کرده بودند. در تالار میخانه دیگر کسی نمانده بود جز جنازهٔ مابف، که در زیر روپوش سیاهی خفته بود، و ژاور، که به تیرک بسته شده بود. آنژ لراس می گفت: «اینجا تالار مردگان است.»

در این تالار، که با نور ضعیف یک شمع روشن می شد، میزی که نعش مابف روی آن بود، مانند یک میلهٔ افقی، تیرکی را که ژاور را به آن بسته بودند، قطع می کرد، و در نور ضعیف شمع، سایه‌ای مانند یک صلیب بزرگ روی دیوار مقابل می افتاد.

مال بند آمیبوس در میان دیوار سنگر، هر چند که زیر باران گلوله‌ها تکه تکه شده بود، هنوز یارای آن را داشت که پرچمی را بر فراز خود نگاه دارد.

آنژ لراس که برازندگی ریاست را داشت، و هر چه می گفت بی چون و چرا جامهٔ عمل می پوشید، پیراهن سوراخ سوراخ مابف را درآورد و چون پرچم خونینی بر بالای این میله بست.

مردان سنگر چیزی برای خوردن نمی یافتند؛ نه نان پیدا می شد و نه گوشت. پنجاه مرد مدافع سنگر، در همان ساعات اول ذخیرهٔ مختصر میخانه را تمام کرده بودند. هر سنگری که بخواهد ساعات طولانی در برابر مهاجمان ایستادگی کند، به سرنوشت زورق «مدوز دچار خواهد شد. و در چنین وضعی باید گرسنگی را پذیرفت. پس فردای آن شب، یعنی در نخستین ساعات ششم ژوئن، در سنگر سن مری، شورشیان نان می خواستند، و «ژان» در جواب آنها می گفت: «برای چه نان می خواهید؟ ما تا مرگ ساعتی بیش فاصله نداریم.»

آن شب چون دیگر چیزی برای خوردن نداشتند، آنژ لراس شراب خوردن را نیز ممنوع کرد و فرمان داد که شراب نخورند، و عرق را

جیره بندی کرد.

در زیرزمین میخانه، ده پانزده بطر شراب لاک و موم شده را یافتند. آنژ لراس و کمبوفر آنها را آزمودند، و کمبوفر گفت: «این شرابهای کهنه را بابا اشلو در اواخر عمرش در اینجا پنهان کرده و گویا می خواسته میخانه را به یک دکان عطاری تبدیل کند.»

بوسومه گفت: «این شرابها باید کهنه باشد و از نوع عالی. خوشبختانه گراتر خوابیده، و گرنه به آسانی از این بطریها دست بردار نبود». آنژ لراس برای آن که بطریهای شراب از دستبرد محفوظ بمانند، دستور داد آنها را زیر میزی که جنازه مائف را روی آن گذاشته بودند، جای بدهند.

در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب، مردان سنگر را شمردند؛ سی و هفت نفر بودند.

ذره ذره سپیده می دمید. مشعل را، که در میان چند سنگ جای گرفته بود، خاموش کردند؛ و درون سنگر، که هم چون حیاط کوچک رو به کوچه بود، در تاریکی فرو رفت. اما کم کم روشنایی سرخ فام سپیده دم در آن فرو ریخت، و آنجا به عرشه یک کشتی شکسته شباهت یافت؛ و مردان سنگر که در این میان در رفت و آمد بودند، به اشباح می ماندند. بر فراز این آشیانه خوفناک، ساختمانهای بلند اطراف، با خاموشی خود طرحی از اموات را رسم می کردند، که نه سفید بود و نه آبی. پرندگان در دل آسمان فریادهای شاد برمی آوردند، و ساختمان مرتفعی که تکیه گاه سنگر بود، چون رو به شرق داشت، پرتو صورتی فامی بر شیروانیهایش افتاده بود. در کنار پنجره ای در طبقه سوم، باد صبحگاهی در موهای خاکستری پیرمرد سرایدار، که به تیر لوکابوک کشته شده بود، افتاده بود.

کورفراک به قویی می گفت: «چه خوب شد که مشعل را خاموش کردند. شعله لرزانش در باد، آزارم می داد. مدام می لرزید، مثل این بود که از چیزی می ترسید. روشنایی مشعل به وجدان یک آدم پست فطرت

شبهات دارد که مُدام در لرزش است، و به همین دلیل اطرافش را خوب روشن نمی‌کند.»

صبحدم، فکر، آدمی را نیز مانند پرندگان بیدار می‌کند.

ژولی چون گربه‌ای را در بالای بامی دید، فلسفه‌بافی را شروع کرد: «راستی گربه‌چه جور موجودی است؟ گربه‌در واقع تصحیح یک غلط است. خدای مهربان وقتی که موش را آفرید، به آن نگاهی انداخت و گفت: عجب چیز مضحکی درست کردم. و آن وقت برای تصحیح یک اشتباه گربه‌را آفرید. اول موش و بعد از آن گربه، از تجربه‌های خداونداند برای بازنگری و تصحیح اشتباهات آفرینش.»

گمبوفر، که چند دانشجو و کارگر در اطرافش جمع شده بودند، درباره‌ی ژان پروور، باهوول، مابف و کشته‌شدگان دیگر، و حتی از لوکابوک، و همچنین از نگرانیهای آنژ لراس، و در عین حال سعی او و خشونت او، چیزهایی می‌گفت: «هارمودیوس، آریستوزیتون، بروتوس، کره‌آس، استفانوس، کرمول، شارلوت کورده، ساند،^۱ و نظایر آنان، وقتی ضربه‌ی نهایی را فرود آوردند و دشمن را کشتند و مانع را از سر راه برداشتند، لحظاتی غمگین و افسرده شدند. روح ما حسّاس است و شکننده؛ آدمی موجود پیچیده و اسرارآمیزی است، حتی وقتی که کسی برای نجات نوع بشر، یا یک جامعه، دستش به خون کسی آلوده می‌شود، ندامت او از رضایتش بیشتر است.»

چون بیشتر اوقات، رشته‌ی سخن از جایی به جایی دیگر کشیده

۱. Chéréas، کره‌آس، کالیگولا را کُشت؟ Stephanus دومی سین را؛ و لودویک ساند Ludwig Sand وطن‌پرست آلمانی، کُتزیو Kotzebue مأمور تزار را در سال ۱۸۱۹؛ و شارلوت کورده Ch. Corday مارا را؛ و هارمودیوس Harmodius و آریستوزیتون Aristogiton، دو وطن‌پرست یونانی، هیپارک و هیباس، پسران پیزیسترات فرمانروای ستمگر یونان، را کشتند (ایو - گ).

می‌شود، کمبوفر چند دقیقه بعد از طرح این موضوع از مسائل دیگر سخن گفت و شعری از ژان پروور خواند و سپس ترجمه‌های رو^۱ و کورنان^۲ و دلیل^۳ را از کتاب مشهور ژئودزیک^۴، با هم مقایسه کرد و قطعات دلنشینی از مالفیلاتر^۵ را درباره مرگ سزار از بر خواند. و با آمدن نام سزار، از قاتل او بروتوس سخن به میان آمد. کمبوفر گفت: «سرنگون شدن حکومت سزار عادلانه بود، و کشتن او هم عادلانه بود. سیسرون درباره سزار با سختگیری و موشکافی بسیار قضاوت می‌کرد، و حق با او بود. این نوع قضاوت‌های سختگیرانه را به حساب بدگویی نباید گذاشت. وقتی که زوئیل^۶ به هومر ناسزا می‌گوید، یا ماویوس^۷ از ویرژیل ایراد می‌گیرد، یا ویزه^۸ به مولی‌یر دشنام می‌دهد، یا پوپ^۹ از شکسپیر بد می‌گوید، یا فره‌رون^{۱۰} از ولتر با زشت‌ترین کلمات یاد می‌کند، همه این چیزها اصل و ریشه‌ای جز کینه‌توزی و حسادت ندارند که آدمی از دیرباز گرفتار آن بوده است. نوابغ عالم دشنام‌انگیزند؛ بزرگان جهان بارها صدای پارس کردن حسودان و کینه‌توزان را شنیده‌اند، اما حساب کسانی چون زوئیل را باید از سیسرون جدا کرد. سیسرون مردی است صاحب‌نظر و حق‌طلب که براساس حق داوری می‌کند، هم‌چنان‌که به ووتوس با شمشیرش عدالت را اجرا می‌کند. من این نوع عدالت را یعنی اجرای عدالت با شمشیر را نمی‌پسندم، اما در زمان قدیم این کار را می‌کردند و می‌پسندیدند. سزار

1. Ranux

2. Cournaud

۳ و ۴. کتاب مشهور *Géorgiques*، اثر ویرژیل، را به فرانسه ترجمه کرده‌اند و *Delille*، شاعر فرانسوی، نیز ترجمه‌ای از این اثر به شعر دارد.

۵. *Malfilâtre*، شاعر فرانسوی ۱۷۳۲-۱۷۶۷.

۶. *Zoïle*، سوفسطایی یونانی که در آثارش اشعار هومر را نقد می‌کند و او را به باد سرزنش می‌گیرد.

رویکون^۱ را تصرف کرد و امتیازاتی را که مردم به او واگذار کرده بودند حق خود می دانست؛ در مجلس به هنگام ورود اعضای سنا از جا بر نمی خاست، و تکبر و تفرعن او، به قول اوترپ^۲، شاهانه بود و تا حدودی جابرانه؛^۳ مردی بود بزرگ که به هر روی، تاریخ به او درس والایی داد. با خنجر بیست و سه زخم به او زدند، اما آب دهانی که به پیشانی عیسی مسیح انداختند بیش از همه این زخمها مرا متأثر می کند. سزار به اشاره سناتورها با ضربه های خنجر کشته شد، اما خیانتکاران به صورت عیسی مسیح سیلی زدند. در آنجا که تحقیر و توهین و بی حرمتی بیشتر باشد، حضور خداوند بیشتر احساس می شود.»

بوسونه که در بالای تلی از سنگ، تفنگ به دست نشسته بود و مشرف بر این جمع بود، گفت: «آی سیدانوم!^۴ آی میرنیوس!^۵ آی پروبالنت!^۶ آی آنتید!^۷ کدام یک از شما به من یاد خواهد داد که اشعار هومر را با تلفظ یونانیان لوربوم^۸ یا اداپته ثون^۹ بخوانم؟»

۱. Rubicon، جایی که ایتالیا را از سرزمین «گل» جدا می کرد، و سزار بدون اجازه سنای روم این منطقه را در شب یازدهم یا دوازدهم ژانویه ۴۹ پیش از میلاد مسیح، فتح کرد.
۲. Eutrope، تاریخ نگار لاتینی، در قرن چهارم.
۳. به لاتینی: regia ac pane tyranica

4. Cydathenaëum

5. Myrrhinus

6. Probalinthe

7. antide

8. Laurium

9. Edaptéon

روشنایی و تاریکی

آنژالراس از طرف کوچۀ مونده‌تور، از سنگر بیرون رفته بود تا دوری
بزند و خبرهایی به دست بیاورد.

ناگفته نگذاریم که شورشیان لبریز از امید بودند؛ و چون حمله شبانه
مهاجمان را دفع کرده بودند، حمله‌های بعدی را در روز روشن ناچیز
می‌شمردند و منتظر نشسته بودند و به همه چیز می‌خندیدند. به اعتقادات
خود ایمان داشتند و مطمئن بودند که در این نبرد پیروز خواهند شد، و
یقین داشتند که در این تنگنا نخواهند ماند، و از سویی به آنها کمک خواهد
رسید پیش‌بینی پیامبرانه آنان - که معمولاً این گونه پیش‌بینی‌ها یار و مددکار
معنوی فرانسویان است - این بود که در آن روز شاهد سه مرحله از
عجایب و نوادر تاریخ خواهند بود: اول، در شش صبح، که سربازان
مهاجم فرمان حمله مجدد را ناشنیده خواهند گرفت و سر به شورش بر
خواهند داشت؛ دوم، به هنگام ظهر شورش به سرتاسر پاریس سرایت
خواهد کرد؛ سوم، نزدیک غروب آفتاب، شورش به انقلاب تبدیل خواهد
شد.

صدای ناقوسهای کلیسای سن مری، که از ابتدای شب تا آن وقت،
یک لحظه قطع نشده بود، هم‌چنان به گوش می‌رسید، و بانگ قطع نشدنی
ناقوسها نشان می‌داد که سنگر دیگر در سن مری، که زیر نظر ژان ساخته

شده بود، هنوز در دست شورشیان است.

و همه این امیدواریها، همراه با زمزمه‌ای شادی‌آور و در عین حال هراس‌انگیز، همانند وزوز زنبورهای عسل، از گروهی به گروه دیگر منتقل می‌شد.

آنژ لراس، که برای جمع‌آوری اطلاعات رفته بود، ساعتی بعد به سنگر بازگشت و لحظاتی خاموش ایستاد و به سخنان شادی‌بخش و لبریز از امید مردان سنگر گوش داد. چهره‌اش گلگون و باطراوت بود. بعد از دقیقه‌ای اطلاعاتی را که به دست آورده بود برای هم‌زمانش شرح داد: «همه نظامیان پاریس و حومه را بسیج کرده‌اند. گارد ملی هم در کنار آنهاست. سر کلاه خودهای هنگ پنجم پیاده، و پرچم هنگ ششم را به چشم دیدم. گمان می‌کنم حداکثر تا یک ساعت دیگر به ما حمله کنند. مردم که تا دیروز جوش و خروش داشتند، حالا از تب و تاب افتاده‌اند. هیچکس حاضر نیست از جایش تکان بخورد. نه امیدی هست و نه انتظار چیزی را باید داشت. نه مردم حومه‌نشین به کمک ما خواهند آمد و نه یک هنگ از سربازان نافرمانی خواهد کرد. ما تنها هستیم، همه ما را به حال خود گذاشته‌اند و دنبال کار خود رفته‌اند.»

این سخنان در پچپچه‌های شاد و طرب‌انگیز جمعی که در سنگر گرد آمده بودند، چنان اثر گذاشت که پنداری طوفانی برآمده بود و وزوزهای زنبوران عسل را پایان بخشیده بود. همه خاموش شدند، سکوتی وصف‌ناپذیر همه جا را گرفت، که گویی در آن سکوت آوای مرگ به گوش می‌رسید.

این لحظه کوتاه بود.

صدایی از تاریکترین گوشه برخاست: «رفقا!... وا همه نکنید!... دیواره سنگر را بیست پا بالا می‌بریم و همه در اینجا می‌مانیم و تا آخرین نفس مقاومت می‌کنیم. حالا که مردم جمهور می‌خواهان را رها کرده‌اند، باید

به ملت نشان بدهیم که جمهوریخواهان هرگز مردم را رها نخواهند کرد.»
این سخن، ابرهای ترس و اضطراب را از ذهن مبارزان سنگر دور
کرد، شور و اشتیاق را در دلها برانگیخت.

هرگز کسی گوینده این کلمات را نشناخت؛ کارگری بود گمنام که لباس
کار بر تن داشت، ناشناس بود و فراموش شده، رهگذر بود و دلیر؛ بی نام
ناشناخته‌ای بود که بزرگی به او می‌برازید. همیشه در بحرانهای اجتماعی،
یا در لحظات دشوار یک جامعه، کسی با این خصوصیات، شکوهمندانه
کلام قاطع و سرنوشت‌ساز را به زبان می‌آورد و لحظه‌ای چون برق
می‌درخشد، و مردم و خداوند را در کنار هم دیگر به نمایش می‌گذارد، و
سپس در تاریکی ناپدید می‌شود.

این سخن متین و محکم، آنچنان برازنده حال و هوای ششم ژوئن
۱۸۳۲ بود که تقریباً همزمان با مردان این سنگر، در سنگر سن مری نیز -
آنچنانکه بعدها در جریانات دادرسی معلوم شد - همه با هم فریاد زده‌اند:
«برای ما فرق نمی‌کند. کسی به کمک ما بیاید یا نیاید، تا آخرین نفر در
اینجا ایستادگی می‌کنیم و کشته می‌شویم.»

چنانکه می‌بینیم، این دو سنگر هر چند ظاهراً از هم جدا بودند و
فاصله‌ای داشتند، اما در اصل یکی بودند و به هم پیوسته بودند.

مینهای پنج به اضافه یک

پس از آن که مرد ناشناس از میان تاریکی، «اعتراض جنازه‌ها» را اعلام کرد، و در واقع فرمان به کشته شدن دسته جمعی داد، همه مبارزان سنگر یک صدا فریاد زدند:

«زنده باد مرگ! همه در اینجا می‌مانیم!»

صدایشان رضایت‌آمیز و هراس‌انگیز بود، و کلامشان از نظر معنا نحوست بار، اما لحن و آهنگ پیروزمندانه‌ای داشت. آنژ لراس گفت: «چرا می‌خواهید همه در اینجا بمانید؟»

فریاد زدند: «همه ما باید بمانیم.»

آنژ لراس گفت: «همه چیز در اینجا خوب و به جاست. سنگر ما عیب و ایرادی ندارد، اما سی نفر برای دفاع از سنگر بس است. چرا بیش از این قربانی بدهیم؟»

شورشیان گفتند: «هیچ کس حاضر نیست، رفقا را در این حال بگذارد

و برود.»

آنژ لراس آزرده دل و با احساس، گفت: «رفقا! دوستانان جمهوری آن

قدر تعدادشان زیاد نیست، که بهترینهایشان بیهوده و بی‌فایده در اینجا

قربانی شوند. غرور نباید همه چیز را تلف کند و از بین ببرد. اگر بین شما

کسی هست که در زندگی خانوادگی وظایفی به عهده دارد، نباید وظیفه

دیگران را در اینجا به عهده بگیرد.

آنژلراس مردی بود صاحب فکر و عقیده، و کلام او نافذ بود. با اینهمه سخن او مهمه‌ای در میان جمع انداخت. آنژلراس، که مردان سنگر از همه نظر ریاستش را پذیرفته بودند، این پچیچه‌ها را شنید و باز روی حرف خود ایستاد: «کسانی که فکر می‌کنند سی نفر برای دفاع از سنگر کافی نیستند، حرفشان را بزنند.»

پچیچه‌ها بیشتر شد، یکی از آن میان گفت: «بیرون رفتن از اینجا آسان نیست. سنگر از هر طرف در محاصره است.»

آنژلراس گفت: «لازم نیست که از راه بازار هال بروید. کوچه مونده‌تور آزاد است، و از راه کوچه پره‌شور می‌توانید به بازار اینوسان^۱ بروید.

دیگری گفت: «هر کس از آن طرف برود گیر می‌افتد. افراد گارد شهرداری در آن حدود کمین کرده‌اند. هر کس را با لباس کارگری ببینند، به او شک می‌برند و او را سؤال باران می‌کنند؛ و بعداً دستش را بو می‌کنند. اگر دستش بوی باروت بدهد، فوراً تیربارانش می‌کنند.»

آنژلراس، بی‌آن‌که جوابی بدهد، دست بر شانه گمیوفر گذاشت و هر دو با هم به تالار میخانه رفتند و چند دقیقه بعد از آنجا بیرون آمدند. چهار دست لباس نظامی که از تن سربازان کشته شده درآورده بودند، و چند فائسقه با خود آوردند.

آنژلراس رو به شورشیان کرد، و گفت: «هر کسی که بخواهد، می‌تواند لباس نظامی بپوشد و برود. نظامیان با این ترتیب به او شک نمی‌برند، و او می‌تواند از این حدود دور شود و به هر جا که دلش می‌خواهد برود. با این چهار دست لباس چهار نفر می‌توانند بروند. و چهار دست لباس نظامی را روی زمین انداخت. حتی یک نفر از این مردان دلاور قدمی پیش نگذاشت، گمیوفر به شرح مطلب پرداخت: «رفقاً بس است! کمی ترحم و

دلسوزی هم باید داشت. منظورم را که می فهمید؟ شما زنها را فراموش کرده اید. زنها هم هستند، بچه ها هم هستند، مادرانی هم هستند که گهواره بچه هایشان را تکان می دهند و غیر از آن طفل نوزاد چند بچه دیگر هم دارند. در میان شما هر کسی که پستانهای یک زن شیرده را ندیده، دستش را بلند کند! شما می خواهید خودتان را به کشتن بدهید؟ البته من هم همین را می خواهم. من هم که با شما حرف می زنم می خواهم همین کار را بکنم. اما من حاضر نیستم اشیاء زنانی را که به من التماس می کنند در اطراف خودم بینم. می خواهید بمیرید؟ عیب و ایرادی ندارد. اما دیگران را تسلیم مرگ نکنید. کاری که ما می خواهیم بکنیم نوعی خودکشی است، که البته بسیار نجیبانه است و افتخارآمیز، به شرط آن که فقط خودتان را بکشید و نزدیکان و عزیزانتان را به خودکشی وادار نکنید. آن، دیگر نامش جنایت است. پس به فکر عزیزان و وابستگان خود باشید.»

«گوش کنید، رفقا!... آنژ لراس به ما گفت که در سر پیچ کوچۀ سینی یک پنجره روشن دیده، شمع کوچکی پشت پنجره اتاق روشن بوده و دوست ما در پشت این پنجره سایه پیرزنی را دیده که قطعاً تمام شب انتظار کشیده. شاید آن زن مادر یکی از شماها باشد. خوب! همچو کسی نباید اینجا بماند، باید برود و زود هم باید برود و مادرش را از انتظار در بیاورد؛ و در عین حال مطمئن باشد که در غیبت او در اینجا دیگران هستند و کاری را که باید کرد می کنند. کسی که تأمین معاش چند نفر از نزدیکانش را به عهده دارد نباید خود را به کشتن بدهد؛ چون خودکشی او خانواده ای را نابود می کند. شاید کسانی در میان ما باشند که دخترانی دارند، خواهرانی دارند. این رفقای ما باید توجه داشته باشند که بعد از مرگ آنها، دختران جوانشان بی نان و سرگردان می مانند که هزار خطر و گرفتاری به دنبال دارد. این دخترکان دلربا، که شیرین هستند و مهربان، که با شادی و شیرین زبانی و با معصومیت خودشان فضای خانه را معطر و دوست

داشتنی می‌کنند، نباید مثل گل پُرپر شوند. این دخترکان - ژان، لیز، می می - که در خانه شما هستند، برکت خانه و زندگی شما را می‌برند و مایه سربلندی شما، خدایا! خداوند!... چطور بگویم که این دختران بعد از مرگ شما به چه روزی می‌افتند؟ گرسنه می‌مانند و بدبخت می‌شوند. نمی‌دانم با چه زبانی بگویم که در این دنیا بازاری هست که تن و بدن آدمی را می‌خرند و می‌فروشند. و شما بعد از مرگتان دیگر نمی‌توانید که مانع ورود این عزیزان به آن بازار شوید. در نظر بیاورید کوجه‌ها را، پیاده‌روهای شلوغ و پُر رفت و آمد را؛ در نظر بیاورید زنان تیره‌روز را که با شانه‌ها و سینه عریان در گوشه خیابانها پرسه می‌زنند. آنها روزی پاکدامن بوده‌اند. رفقا! اگر خواهر دارید، به فکر خواهرانتان باشید. فقر و فحشا و پاسبانهای شهر، و کوی سن لزار، و چیزهایی مانند آنها را در نظر بیاورید. نگذارید که این دختران قشنگ و ظریف و شکننده، این دختران با حیا و نجیب، که از یاس‌های بهاری خوشبوتر و باطراوت‌ترند، گذارشان به جاهای بد بیفتد. شما اگر در اینجا تسلیم مرگ شوید، دیگر زنده نیستید تا از آنها محافظت کنید. شما فداکاری می‌کنید تا ملت را از استبداد نجات دهید، اما دختران خودتان را می‌دهید به دست مأموران پلیس، رفقا! دلسوز باشید! رحم کنید به زنان بدبخت! چرا عادت نکرده‌ایم که به فکر آنها باشیم؟ زنان در این جامعه دستشان از مردها بسته‌تر است. آنها را از خواندن و نوشتن و فکرکردن و پرداختن به سیاست باز می‌دارند. اما رفقا! چه کسی می‌تواند جلو زنها را بگیرد و مانع از آن شود که بعد از ویران شدن سنگر، به اینجا نیایند تا جنازه شما را در میان جنازه‌های دیگران پیدا کنند؟ کسانی که زن دارند، خواهر دارند، فرزند دارند، باید با شجاعت بیایند جلو، و دست ما را بفشارند و بدرودی بگویند و بروند سراغ خانواده‌هایشان. می‌دانم که رفتن از اینجا شجاعت می‌خواهد، جرأت می‌خواهد، و کار سختی است، اما در عین حال باید چنین رفقای را تحسین کرد. شاید یکی از شما بگوید

که حاضر نیست به هیچ قیمتی تفنگش را و سنگرش را ترک کند و بزود. اما رفقا!... خوب فکر کنید! امروز آخر دنیا نیست. فردایی هم هست و اگر بمیرید فردا را نخواهد دید، اما خانواده‌های شما فردا را خواهند دید و چه رنجها خواهند برد! در نظر بیاورید کودک قشنگی را که سالم است و صورتش مثل سیب سرخ باطراوت است، و در خانه می‌دود و شیرین‌زبانی می‌کند و می‌خندد. می‌دانید که این کودک، وقتی که پدرش را از دست بدهد، به چه روزی می‌افتد؟ من یکی از این بچه‌ها را دیده‌ام؛ کوچولو بود، پدرش مُرده بود، چند نفر که خودشان فقیر بودند، از او نگهداری می‌کردند. این بیچاره‌ها نان نداشتند، و آن کودک بینوا همیشه گرسنه بود. در زمستان خودش را به بخاری، که اصلاً آتشی در آن نبود، می‌چسباند، و خمیر چسبناکی که لوله بخاری را با آن بتونه کرده بودند یا انگشتهای کوچکش می‌کند و می‌خورد؛ به سختی نفس می‌کشید، رنگش پریده بود، پاهایش می‌لرزید، شکمش بزرگ و متورم شده بود، اصلاً حرف نمی‌زد. هر چته از او می‌پرسیدند جواب نمی‌داد. روزی چنان حالش بد شده بود که او را به بیمارستان نِکِرْ آوردند. من در آن موقع در این بیمارستان اترن بودم، و بچه را در آن حال دیدم. مداوایی فایده بود، و آن بچه مُرد. اگر در میان شما کسی باشد که روزهای تعطیل دست فرزند کوچولوی خود را گرفته باشد و به گردش برده باشد، حال و روز آن بچه را، که آن قدر زود مُرد، بهتر می‌فهمد. آن کودک بینوا را خوب به خاطر دارم. مثل این که جلو چشم من است. وقتی که او را روی میز کالبدشکافی خوابانده بودند، دنده‌هایش از زیر پوست بیرون زده بود؛ درست مثل سنگهای قبر که از میان علفهای سبز بیرون آمده باشند. در معده‌اش نوعی لجن پیدا کردیم، دندانهایش پُر از خاکستر بود. پس بیایید به ندای وجدانمان گوش بدهیم، ندای قلبمان را بشنویم، آمارهای رسمی نشان

می دهد که پنجاه و پنج درصد از این گونه کودکان پیش از رسیدن به سن رشد می میرند.

رفقا! همه شماها را می شناسند، می دانند که شجاع هستید و بی باک، همه می دانیم که انسانهایی هستید با شرف و با وجدان، و آماده فداکاری در راه عقیده.

همه می دانیم که انسانهای والا و برجسته ای هستید که می خواهید برای مردم مفید باشید و حاضرید در راه سعادت دیگران جان خودتان را فدا کنید. همه این حرفها درست و به قاعده، اما در این دنیا شما تنها نیستید، کسان دیگری هم در کنار شما هستند که باید به فکرشان باشید. یک انسان، آن هم انسان شریفی مثل شما، که نباید خودپرست باشد.» همه غمگین بودند و سرشان را زیر انداخته بودند.

روح آدمی در لحظه های دشوار چه تضادهایی دارد. گمبوفر که با این صراحت سخن می گفت، بی کس و یتیم نبود. دیگران را تشویق می کرد که به فکر مادران خود باشند. اما خود او مادر داشت و چیزی از این بابت نمی گفت، و برای مُردن در راه عقیده اش آماده بود. آیا چنین کسی «خودپرست» بود؟

ماریوس در این هنگام گرسنه بود و تب زده. همه امیدهایش را از دست داده بود، و غرق در امواج درد بود، که از هر غرقابی هولناکتر است، و لبالب التهاب بود و هیجان، و شتاب داشت که هر چه زودتر به پایان کار برسد. و کاری با رویدادهای اطراف خود نداشت، که معمولاً آدمی در آخرین ساعات عمر چنین حالی پیدا می کند.

اگر زیست شناسی در آنجا بود، آثار این بُهت زدگی بُهت آلود را، که هر لحظه بیشتر می شد، می یافت و می توانست به بررسی این حالت پردازد. علم چنین چیزی را می شناسد و خصوصیات آن را مشخص کرده است. رنج نیز، هم چون هوس و شهوت، برای خود لذایذی دارد و نو میدی هم

دارای جذبه‌هایی است. و ماریوس در این جذبه‌ها بود؛ در حوادث دور و بر خود، در عین حال که حضور داشت، غایب بود. آنچه در اطراف او اتفاق می‌افتاد، پنداری در نظر او وقایعی بود در دور دست. همه چیز را پشت پرده‌ای از دود و دم می‌دید و صداهای مردان سنگر را، که در چند قدمی او بودند، گویی از ته چاه می‌شنید.

با این وصف، سخنان گمبوفر در او نیز اثر گذاشت. سخنان صریح و صادقانه گمبوفر در همه شنوندگانش اثر کرده بود او نیز بیدار شده بود؛ تنها به مرگ می‌اندیشید و نمی‌خواست که این اندیشه را از سر بیرون کند. اما در عین بهت‌زدگی، احساس می‌کرد که نباید از رهایی دیگران غافل باشد؛ به همین سبب خاموش نماند و با صدای بلند گفت: «رفقا!... آنژلراس و گمبوفر درست می‌گویند. بیهوده نباید جانبازی کرد. من هم همین عقیده را دارم. باید زودتر تصمیم گرفت. رفقا!... در میان شما اگر هستند کسانی که زن و فرزند دارند، یا متکفل مخارج مادر و خواهرشان هستند، بیایند از صف بیرون.» هیچکس از جای خود تکان نخورد.

ماریوس دوباره گفت: «کسانی که زن دارند و نان‌آور خانواده خودشان هستند بیایند جلو.»

خوب و قاطع حرف می‌زد. آنژلراس رئیس بود. ماریوس هم برای او یار و یاور خوبی بود.

آنژلراس فریاد زد: «حکم من این است که چنین افرادی بیایند جلو.»

ماریوس گفت: «خواهش من هم همین است.»

با سخنان گمبوفر، فرمان آنژلراس، و خواهش ماریوس، کم‌کم مردان دلاور سنگر به‌زبان آمدند و اسرار را آشکار کردند. یکی از جوانان به مردی که در کنار او ایستاده بود، گفت: «رفقا درست می‌گویند. تو پدر خانواده‌ای، از صف برو بیرون» و آن مرد در جوابش گفت: «تو دو خواهر داری که هر دو را نان می‌دهی. از من گرفتارتری. اگر کسی باید از جمع

بیرون برو، تو هستی.»

همه با هم درگیر شده بودند؛ مثل این که می‌خواستند آنها را در دهانه توپ بگذارند. هیچکس حاضر نبود از جمع بیرون برود. کورفراک گفت: «زود باشید! اگر یک ربع ساعت بگذرد، دیگر برای هیچکس فرصتی نمی‌ماند.»

آنژ لراس گفت: «رفقا! ما طرفدار جمهوری هستیم، پس کارها باید به‌رأی اکثریت باشد. با هم دیگر مشورت کنید و نظر بدهید که چه کسانی باید بروند.»

مردان سنگر ناچار نظر او را پذیرفتند؛ و چند دقیقه بعد به‌اتفاق آرا پنج نفر را انتخاب کردند، و آن پنج نفر از جمع بیرون آمدند. ماریوس گفت: «اینها پنج نفرند.» و پیش از چهار دست لباس نظامی نداشتند.

هر پنج نفر گفتند که یکی از ما باید بماند. پس باید یک نفر را از میان خود انتخاب می‌کردند که بماند، و دلایلی برای ماندنش باشد. هر کس می‌خواست که بماند و دیگران بروند. به یکدیگر می‌گفتند: «تو برو! زنی داری که دوستت دارد.»

— نه! تو باید بروی، که مادر پیری داری.

— تو که نه پدر داری و نه مادر، سه برادر کوچکت بی‌سرپرست می‌شوند.

— تو باید بروی. پنج فرزند داری.

— خیر، تو باید بروی. هفده ساله‌ای، و به‌این زودی نباید بمیری.

سنگرهای انقلاب میعادگاه دلاوران‌اند. چیزهایی که با عقل مصلحت‌اندیش سازگاری دارد، در آنجا نامعقول است. کسی از شجاعت دیگران حیرت نمی‌کند.

از میان جمع چند نفر گفتند: «خودتان یکی را انتخاب کنید. هر چه بگویید، قبول می‌کنیم.»

ماریوس که به چیزی جز عشق کوزت نمی‌اندیشید، در این لحظات احساس می‌کرد که انتخاب یک انسان برای مرگ چه دشوار است، و این احساس مثل نیشتر در قلب او فرو می‌رفت.

ماریوس نزدیکتر رفت. آن پنج مرد لبخند می‌زدند. شعله‌ای که در اعماق تاریخ، در تنگه ترموپیل روشن شده بود، در نگاه آنها برق می‌زد. هر پنج نفر می‌گفتند: «من... من می‌مانم. بقیه بروند.»

ماریوس شگفت‌زده بود. پنج نفر بودند و لباسهای نظامی چهار دست بود. و اما در آن گیر و دار، که می‌خواستند به ترتیبی یکی را برای ماندن انتخاب کنند، ناگهان یک دست لباس نظامی، که پنداری از آسمان رسیده بود، روی آن چهار دست افتاد. مرد پنجم نیز از مرگ رسته بود.

ماریوس سر بلند کرد و آقای فوشلوان را در برابر خود دید.

ژان والژان در همان لحظات قدم به سنگر گذاشته بود.

ژان والژان، دانسته یا بی‌اراده و از روی تصادف، از طرف کوچه مونده تور آمده و به سنگر رسیده بود؛ و چون لباس گارد ملی به تن داشت، هیچ کس مانع او نشده بود.

دیده‌بانی که از طرف شورشیان در کوچه مونده تور موضع گرفته بود، او را در لباس گارد ملی دید ولی رفقاییش را خبر نکرد؛ زیرا گمان می‌کرد یکی از افراد گارد ملی است که می‌خواهد به شورشیان بپیوندد، یا کسی است که ندانسته می‌آید و با پای خود به دام می‌افتد. اوضاع چنان پُرخطر و حسّاس بود که دیده‌بان مصلحت نمی‌دید که به خاطر چنین چیزی محل نگهدیانی‌اش را ترک گوید.

به این سبب، هیچکس متوجه ورود ژان والژان به سنگر نشده بود، بخصوص که در آن ساعت همه به پنج مردی چشم دوخته بودند که برای

بازگشت به زندگی انتخاب شده بودند. ژان والژان همه چیز را دیده و شنیده بود. و بی آنکه حرفی بزند، لباس گارد ملی را از تن درآورده و آن را روی چهار دست لباس دیگر انداخته بود.

ناگهان شور و هیجان سنگر را فرا گرفت. بوسوئه پرسید: «این مرد کیست؟»

گمبوفر گفت: «مردی است که برای نجات همزمان ما آمده.»

ماریوس گفت: «من او را می‌شناسم.»

کلام ماریوس برای اقناع رفقا کافی بود. آنژ لراس رو به ژان والژان کرد و گفت: «رفیق!... به جمع ما خوش آمدید، حتماً متوجه شده‌اید که در اینجا چیزی جز مرگ در انتظار ما نیست» ژان والژان، بی آنکه حرفی بزند، به مرد پنجم کمک کرد تا لباس گارد ملی او را بپوشد.



از بالای سنگر چه افقی را می توان دید

وضع و موقع مدافعان سنگر در این ساعات دشوار و در این تنگنای مرگبار، آنژلراس را به اوج اوهامی غم‌انگیز فرو برده بود. فکر و روح آنژلراس از انقلاب اشباع شده بود. که هر چند تا حدودی به کمال نزدیک شده بود، اما به کمال مطلق دست نیافته بود. افکارش بیشتر به افکار سن ژوست^۱ می ماند و با کسانی چون آن کارسیس کلوتس^۲ فاصله داشت، و در میان یاران آ.ب.ث، طرز تفکر کمبوفریش از دیگران بر او تأثیر گذاشته بود. چند گاهی بود که او به افق وسیعتری دست یافته، به ترقی و تعالی، نوع بشر می اندیشید، و با ایدئولوژی تحول فکری به سوی تکامل قدم بر می داشت. جمهوری فرانسه در ذهن او بی مرز می شد و به صورت جامعه بزرگ بشری در می آمد، اما برای رسیدن به این هدف، وسایل خشونت بار را می پسندید. از این نظر افکار او نرمش و انعطافی نیافته بود، و از پیروان مکتب حماسی و هراس آوری بود که در قله «نود و سه»^۳ خلاصه می شود.

۱. Saint Juste، لویی آنتوان سن ژوست (۱۷۶۷-۱۷۹۴) سیاستمدار میهن پرست فرانسوی از ستایشگران روبسپیر.

۲. Anacharsis Cloutz (۱۷۵۵-۱۷۹۴) که پروسی تبار بود، و به‌رهایی نوع بشر می اندیشید، و افکار خود را در دایره وطن پرستی محدود نمی کرده (ایو - گ.).

۳. ماجراهای انقلابی سال ۱۷۹۳.

آنژ لراس روی پلکانی بر دیوارهٔ درونی سنگر ایستاده بود و آرنجش را بر لولهٔ تفنگش نهاده و به فکر فرو رفته بود؛ مثل این بود که نسیم سردی می‌وزد و او را آزار می‌دهد. هر جا که مرگ در کنار باشد، این گونه سه پایه‌ها^۱ برقرارند. نگاهی به درون خویش داشت و از مردمکی چشمهایش شعله‌های آتشی نیمه خاموش بر می‌جست. ناگهان سرش را بلند کرد، موهای طلایی‌اش هم‌چون موهای فرشته‌ای که برگردونهٔ چهار اسبه‌ای از ستارگان سوار باشد، در پشت سرش جمع شده بود و به صورت یالهای شیری در میان هاله‌ای آتشناک در آمده بود. در این حال، فریاد برآورد: «رفقا!... آیا به آینده فکر می‌کنید؟ در آن هنگام کوچه‌های هر شهر پُر است از روشنایی، بر سر در خانه‌ها شاخه‌های سبز آویزان است، ملتها با هم برادرند، انسانها دادگرند، پیرمردان کودکان را دعا می‌کنند، اندیشمندان در کمال آزادی سخن می‌گویند، مردم با ایمان برابرند، خداوند بی‌واسطه با مردم حرف می‌زند، وجدان آدمی محراب عبادت است، کینه و خشم دیگر در میان نیست، مدرسه‌ها و کارخانه‌ها در کنار هم دیگرند، پاداش و کیفر بی‌دلیل و بی‌علت وجود ندارد، کار برای همه هست و حق برای همه، و صلح در سراسر عالم حکمفرماست، از جنگ و خونریزی دیگر اثری نیست، مادران خوشبخت‌اند. رام کردن ماده و طبیعت قدم اوّل است، و عملی ساختن ایده‌آلها قدم بعدی. رفقا! در این فکر باشید که جامعهٔ بشری تا امروز به چه ترقیاتی رسیده. در گذشته، انسانهای نخستین، «ئیدر»^۲ را می‌دیدند که در سطح آب می‌دوید و ازدها را می‌دیدند که آتش از کام خود بیرون می‌ریخت، و گریفن^۳ را که پر و بال

۱. در قدیم بزرگان و مردان خدا در موقع سخنرانی بر سر پایه‌ای می‌ایستادند (ایو - گ).

۲. Hydre، جانور دریایی افسانه‌ای که هفت سر داشت، و هر سر آن را که قطع می‌کردند

سر دیگری به جای آن می‌روئید.

۳. Griffon، پرندهٔ وحشت‌انگیز افسانه‌ای.

عقاب داشت و پنجه‌های ببر، و در آسمان پرواز می‌کرد. و این جانوران وحشتناک افسانه‌ای بر انسان تسلط داشتند. اما انسان دام خود را گسترده؛ دام مقدس فهم و هوش خود را در همه جا گسترده و این جانوران وحشتناک را به دام انداخت. ما، ئیدر را رام کرده‌ایم و به صورت کشتی بخار در آورده‌ایم. اژدهای افسانه‌ای آن روز لکوموتور امروزی است. به زودی گریفن را هم به دام خواهیم انداخت، هر چند که تا حدودی او را رام کرده‌ایم. که بالون تقریباً همان گریفن است. روزی که این کار بزرگ به پایان خود برسد، و آدمی ئیدر و اژدها و گریفن، یعنی این سه کابوس هولناک عهد عتیق را کاملاً به بند بکشد، فرمانروای آب و آتش و هوا خواهد شد. رفقا! شجاع باشید! پیش بروید! رفقا! می‌دانید ما به کدام سوی می‌رویم؟ می‌رویم به سوی علم؛ علمی که بتواند بر جهان فرمانروایی کند؛ به نیروی واقعی و ماده پی می‌بریم که یگانه قدرت جهان خواهد شد؛ و می‌رویم به سوی قوانین فطری و طبیعی که ضمانت اجرایی را در خودشان دارند و با وضوح در همه جا نشر پیدا می‌کنند؛ می‌رویم به سوی طلوع حقیقت؛ می‌رویم به سوی همبستگی همه ملت‌ها، و همبستگی همه انسانها. این چیزها فرضیه نیست، خواب و خیال نیست، حشو و زواید نیست؛ واقعیاتی است بر مبنای حقیقت. این است هدف ما. تمدن بر فراز قلّه اروپا، و بعدها در مرکز هر قاره، در مجلس شورای هوش و فراست، جلسه مشورتی خواهد داشت. در دنیای قدیم، چنین چیزهایی وجود نداشت. آمفیکسیون‌ها^۱ در هر سال دو جلسه داشتند: یکی در معبد دلف^۲، پایگاه خدایان؛ دیگری در ترموپیل، جایگاه قهرمانان. اروپا

۱. Amphictyons، آمفیکسیون‌ها، نمایندگان دوازده قوم یونان قدیم، که مجلسی داشتند و درباره مراسم مذهبی، ندامت و دفاع از مصالح معابد بزرگ مشورت می‌کردند و با طرحی از حکومت متحد اروپا، که هوگو در اوت ۱۸۴۹ از آن سخن می‌گوید، شباهتی نداشته است (ایو - گ).

نیز در آینده آمفیکسیون‌هایی خواهد داشت. کره زمین نیز آمفیکسیون‌هایی خواهد داشت. فرانسه این آینده تابناک را در بطن خود دارد. قرن نوزدهم آستن همین چیزهاست. چیزی که یونانیان طرح ابتدایی‌اش را ریختند باید به دست فرانسویها به کمال برسد. فویی! دوست عزیز من!... ای کارگر دلاور! به من گوش بسیار!... ای جوان برخاسته از دل توده‌ها! ستایشت می‌کنم. می‌دانم که تو آینده را روشن و شفاف می‌بینی. ترا می‌شناسم. می‌دانم که نه پدر داشته‌ای و نه مادر. اما تو، فویی عزیز! انسانیت را به مادری انتخاب کرده‌ای و حق و حقیقت را به پدری؛ و حالا در اینجا آماده‌ای برای جان دادن، یعنی برای پیروزی. رفقا!... امروز هر اتفاقی که بیفتد، چه شکست بخوریم چه پیروز بشویم، نتیجه‌اش این است که به انقلاب پیوسته‌ایم. همان طور که شعله‌های آتش سوزی شهری را روشن می‌کند، انقلاب به سراسر دنیا روشنی می‌بخشد. انقلاب ما چگونه انقلابی است؟ انقلابی است براساس حق. از نظر سیاسی، در جهان تنها یک اصل وجود دارد، و آن هم سلطه آدمی است بر نفس خوشتن. سلطه‌ای که من بر نفس خود دارم نامش «آزادی» است. و در هر جا که این سلطه‌ها با هم متحد شوند دولت به وجود می‌آید. اما در این اتحاد کسی حق کناره‌گیری ندارد. هر کس در این جمع شرکت می‌کند ناچار قسمتی از آزادیهای فردی‌اش را به نفع حکومت جمع از دست می‌دهد. حدود اختیاراتی که یک فرد باید در ایجاد چنین جامعه‌ای از آن صرف‌نظر کند، برای همه یکسان است، این یکسان بودن حقوق، که هر فرد برای جامعه در نظر می‌گیرد، «برابری» نام دارد. حقوق اجتماعی چیزی نیست جز حمایت جامعه از فرد. و این حمایت همان «برادری» است. مرکز پیوستگی این اختیارات، که روی هم انباشته می‌شود، «اجتماع» است؛ چون با این وضع، در واقع افراد به یکدیگر پیوند می‌یابند، و نقطه

پیوند به صورت گِره در می‌آید، که آن را رشته‌های پیوند یک اجتماع می‌نامند و گروهی آن را قرارداد اجتماعی^۱ می‌گویند، و هر دوی این تعبیر یک چیز است، زیرا مفهوم لغوی قرارداد نیز به هم بستن و پیوند دادن دو چیز است. دربارهٔ «برابری» با هم تفاهم داشته باشیم؛ زیرا اگر آزادی در رأس باشد، برابری قاعدهٔ آن است. رفقا! برابری آن نیست که علفهای بلند و بلوطهای کوچک برابر و هم سطح باشند. برابری آن نیست که حسادت‌ها و کینه‌ها را در کنار هم قرار دهیم تا همه آثار هم‌دیگر را خنثی کنند، بلکه برابری آن است که به‌همهٔ لیاقت‌ها و استعداد‌های برابر، ارزش و امکانات برابر بدهند؛ و از نظر سیاسی آن است که آرا و عقاید گوناگون ارزش برابر داشته باشد. از نظر شرعی، برابری آن است که همهٔ وجدانها از حقوق یکسان برخوردار شوند. برابری ابزار و وسیله‌ای که در اختیار دارد آموزش رایگان و اجباری است. نخستین قدمی که باید در راه برابری برداشت، آن است که همه را باسواد کنیم، همه را وا داریم به‌دبستان بروند، از همه بخواهیم که به‌دبیرستان بروند. از مدرسهٔ یکسان، اجتماعی به‌وجود می‌آید که به‌برابری اعتقاد دارد. آری، آموزش و پرورش! روشنایی! روشنایی! همه چیز از روشنایی برمی‌آید و همه چیز به‌روشنایی باز می‌گردد؛ رفقا! قرن نوزدهم عصری است بزرگ، اما قرن بیستم دوران سعادت بشر است. قرن بیستم هیچ چیزش به‌قرنهای گذشته شباهت نخواهد داشت. در آن عصر دیگر مثل امروز بشر نباید با ترس زندگی کند. در آن قرن، دیگر حمله و هجوم و حق‌کشی و رقابت مسلحانهٔ ملتها وجود نخواهد داشت؛ ازدواج بین دو خانوادهٔ سلطنتی، یا تولد شاهزاده‌ای در خاندان یک پادشاه، همهٔ محاسبات سیاسی را در هم نخواهد ریخت. در کنگره‌ها نمی‌توانند در مورد اقوام و ملل تصمیم

۱. به‌ژان ژاک روسو مؤلف اثر معروف «قرارداد اجتماعی» اشاره دارد که در اینجا افکار او بازگو می‌شود (ایو - گ).

بگیرند و کشوری را تجزیه کنند؛ و پیروان دو مذهب، مانند دو بُزکوهی بر فراز ظلمانی یک پُل، به جان هم دیگر نخواهند افتاد، دیگر کسی از گرسنگی نخواهد مرد، دستگاه اعدام برچیده خواهد شد، و هیچ کس از شمشیرهای خونریز، و از جنگهای هولناک، و راهزنی در جنگل حوادث ترس نخواهد داشت. در آن هنگام، همه خوشبخت خواهند بود. انسانها به قانون خود عمل می‌کنند، و کره زمین به قانون خود، و دوباره روح آدمی با ستارگان هم آهنگ خواهد شد، و فکر آدمی در گرداگرد حقیقت طواف خواهد کرد، هم چنان که ستاره در اطراف نور گردش می‌کند. رفقا!... این ساعت که من با شما سخن می‌گویم تیره است و تاریک، اما بشر در همین ساعات سهم خود را از آینده دریافت می‌کند. یک انقلاب مثل عوارض و اجرتی است که راهدار از مسافران می‌گیرد. بله! بشر رستگار می‌شود، به پایگاهی بلند می‌رسد، و روحش تلی خواهد یافت. مادر این سنگر تلاش می‌کنیم که نوع بشر به حق خود برسد. بانگ عشق اگر از قلّه فداکاری و جانبازی به گوش جهانیان نرسد، از کجا به گوش کسی خواهد رسید؟ رفقا! در این سنگر کسانی که صاحب فکرند و کسانی که رنج می‌برند با هم پیوند خورده‌اند. این سنگر نه با سنگهای کف کوچه درست شده و نه با تیرکهای سقف و قطعات آهن، بلکه از پیوند دو چیز درست شده: توده‌ای از اندیشه و توده‌ای از رنج. بینوایی در این سنگر به دیدار ایده آل آمده. در اینجا روز شب را در بر گرفته است و به او می‌گویند: «من با تو می‌میرم و تو با من زندگی را از سر می‌گیری.

غمها هم آغوش می‌شوند تا شعله‌های ایمان را به وجود بیاورند. دردها احتضارشان را، و اندیشه‌ها ابدیتشان را به اینجا می‌آورند. در اینجا احتضار و ابدیت با هم یکی می‌شوند و ما را به آغوش مرگ می‌سپارند. برادران!... کسی که در اینجا می‌میرد در اشعه تابناک آینده جان می‌سپارد. و همه ما در گوری دفن می‌شویم که روشنایی سپیده دم از همه طرف در

آن می تابد.»

آنژ لراس به جای آن که در پایان سخن سکوت کند، صدای خود را پایین آورد. لبهای او هم چنان تکان می خوردند، پنداری با خود حرف می زد. همه سعی می کردند که دنباله سخن او را بشنوند، و هم چنان چشم به او دوخته بودند. هیچ کس برای سخنران کف نزد، اما همه بعد از شنیدن سخنان او چیزهایی به هم دیگر می گفتند، زمزمه ای در میان آنها افتاده بود، که سخن زمزمه هوشمندانه است، به همه برگها می ماند.



ماریوس سرگشته و ژوار کم حرف

حالا بگویم که در ذهن ماریوس چه می‌گذشت. وضع و حال روحی او را به یاد بیاوریم. گفتیم که هر چه می‌دید در نظرش وهم و خیال بود، و حس تشخیص و ارزیابی او از وقایع به هم ریخته بود. در این نکته اصرار می‌ورزیم: سایه بالهای تیره‌فامی که بر مُحترضان گشوده می‌شود، او را در تیرگی هراس آور خود گرفته بود. احساس می‌کرد که پای بر لب گور نهاده و حتی به آن سوی زندگی رسیده است، و سیمای زندگان را با چشم یک مُرده می‌نگریست. ماریوس حتی از خود نمی‌پرسید که آقای فوشلوان، چگونه و برای چه منظوری به آنجا آمده و چه کاری در آن سنگر دارد؟ از سوی دیگر، غالباً وقتی که یأس بر ما غلبه می‌کند، دیگران را نیز چون خودمان مایوس و درمانده می‌بینیم. ماریوس نیز در این حال گمان می‌کرد که همهٔ عالم برای مُردن آماده شده‌اند.

اما وقتی که به یاد گوزت می‌افتاد، دلش فشرده می‌شد. آقای فوشلوان نیز نه چیزی به او می‌گفت و نه نگاهی به او می‌کرد. حتی وقتی که ماریوس با صدای بلند به رفقاییش گفت که او را می‌شناسد، وانمود کرده بود که صدای او را نشنیده است. با این حال، بی‌اعتنایی آقای فوشلوان برای او تسلی بخش بود. و حتی

اگر به کار بردن چنین کلمه‌ای برای نوع احساس او درست باشد، می‌گفتم که خوش آیند او بود، زیرا همیشه هم صحبت شدن با چنین مرد مرموزی را که هم با وقار و با ابهت بود و هم عجیب و مشکوک، غیرممکن می‌دانست. وانگهی مدتها بود که او را ندیده بود، و این مسأله هم با طبع محتاط و محجوبی که داشت، نزدیک شدن به این مرد و هم صحبت شدن با او را دشوارتر می‌کرد.

پنج مردی که برای زنده ماندن انتخاب شده بودند، با لباس گارد ملی از طرف کوچه مؤننه‌تور از سنگر بیرون رفتند، و پیش از رفتن، کسانی را که در سنگر مانده بودند در آغوش کشیدند. یکی از آنها گریه می‌کرد. پس از رفتن آن پنج مرد، آنژ لراس به فکر ژاور افتاد. به تالار میخانه رفت. ژاور، که به تیرک وسط میخانه بسته شده بود، در افکار و تخیلات خود فرو رفته بود.

آنژ لراس از او پرسید: «چیزی نمی‌خواهی؟»

ژاور گفت: «پس کی خیال کشتن مرا دارید؟»

آنژ لراس گفت: «کمی صبر و حوصله داشته باش! فعلاً یک فشنگ هم

نمی‌خواهیم به هدر بدهیم.»

ژاور گفت: «پس کمی آب به من بدهید.»

آنژ لراس جامی را پر از آب کرد؛ و چون دست و پای ژاور بسته بود،

کمکش کرد تا بتواند آب بخورد؛ و سپس از او پرسید: «دیگر چیزی

نمی‌خواهی؟»

— مرا به این تیرک بسته‌اید و همه شب در اینجا به حال ایستاده بودم.

هر جور که می‌خواهید مرا ببندید اما نمی‌شود مرا روی آن میز

بخوابانید؟... مثل آن یکی...

و با سر به مائیف، که جسد بی‌جانش را روی میزی گذاشته بودند،

اشاره کرد.

به یاد داریم که در آن تالار میز بزرگ دیگری هم بود، که ابزار و وسایل فشنگ‌سازی را روی آن گذاشته بودند، و چون کار فشنگ‌سازی به پایان رسیده بود، با آن میز دیگر کاری نداشتند.

به‌اشارة آنژ لراس، چهار تن از شورشیان ژاور را از تیرک باز کردند و نفر پنجم سر نیزه‌اش را روی سینه او گذاشت، و در این حال او را بردند و روی میزش خواباندند، و با چند رشته طناب به میز بستند، و برای محکم کاری رشته‌ای را دور گردنش بستند، و چنان طناب پیچش کردند که فرار برایش محال می‌نمود؛ و حتی به این چیزها هم قناعت نکردند و طنابی را از پشت گردن، بالای دو شانه، و روی شکمش گذراندند و در میان دو پای او گره زدند.

در آن هنگام که ژاور را می‌بستند، مردی در آستانه در ایستاده و به او خیره شده بود؛ سایه‌اش به درون تالار افتاده بود. ژاور نیز متوجه شد و روی خود را به سوی او چرخاند به او نظری انداخت، و او را شناخت، اما تکان نخورد و نگاهش را از او برگرفت، و تنها این دو سه کلمه را به زبان آورد: «قضیه خیلی ساده است!»



اوضاع بدتر می شود

هوا روشن تر شده بود، اما نه کسی پنجره‌ای را می‌گشود و نه دری را نیمه باز می‌کرد. صبح بود، اما از بیداری اثری نبود. سربازان از کوچه شانوژری، و محوطه رو در روی سنگر بیرون رفته بودند، و کوچه تا انتها به نظر آزاد می‌آمد، و ظاهراً راه برای رهگذران باز بود. کوچه سن دنی، مثل گذرگاههای ابوالهول در مصر قدیم، خاموش بود. در سر چهارراهها، که در پرتو آفتاب صبحدم سفیدفام شده بود، هیچ کس نبود. هیچ چیز مانند صفا و روشنایی این خیابانهای خلوت دل‌انگیز نیست.

چیزی دیده نمی‌شد، اما صداهایی شنیده می‌شد، از فاصله دور، سر و صداهای اسرارآمیزی به گوش می‌رسید. معلوم بود که آن لحظه باریک و دشوار نزدیک شده است. مثل شب گذشته، پیش از شروع حمله مهاجمان، دیده‌بانان به سنگر بازگشتند.

سنگر از شب پیش استوارتر بود. شورشیان بعد از رفتن آن پنج نفر، باز دیواره سنگر را بالاتر برده بودند. دیده‌بانی که منطقه اطراف بازار هال را زیر نظر گرفته بود، بعد از بازگشت به سنگر، چیزهایی گفت و آنژ لراس را به فکر انداخت، و برای آن‌که از پشت به آنها حمله‌ور نشوند، همه را واداشت تا راه کوچه موندن تور را، که تا آن هنگام باز مانده بود، ببندند. برای این منظور قسمت دیگری از سنگفرشهای کوچه را از جا درآوردند

و با این سنگ دهانه‌های ورودی چند کوچه را بستند. با این وضع، راههای نفوذ به سنگر از طرف سه کوچه بسته شد، و سنگر امنیت بیشتری یافت. اما از سوی دیگر، این محکم‌کاریها باعث شد که سنگر به صورت یک زندان درآید. از سه طرف راه نفوذ بسته شده بود، اما سنگر گریزگاه نداشت. کورفراک با خنده می‌گفت: «سنگر ما دیگر عیب و نقص ندارد، و در عین حال تله خوبی است برای گرفتن موش!»

آنژلراس در ضمن، دستور داد تا سنگهایی را که به قول بوسوئه «بیش از اندازه لازم» از کف کوچه کنده بودند، در نزدیک میخانه روی هم بچینند.

در آن هنگام که لحظه هجوم نزدیک شده بود، آنژلراس همه را واداشت که در موضع خود قرار بگیرند. سکوت همه جا را گرفته بود. سهمیه عرق بین همه مردان سنگر توزیع شد.

هیچ چیز عجیب‌تر از سنگری نیست که برای مقاومت در برابر حملات مهاجمان آماده می‌شود. هر کس، مثل این که به تماشاخانه‌ای رفته، جایی را انتخاب می‌کند. همه مردان سنگر در کنار هم جای می‌گیرند، دست به دست هم می‌دهند، شانه به شانه هم می‌سایند. بعضی از مردان برای آن که جای نشیمن آسوده‌تر و مسلط‌تری داشته باشند، سنگهایی را برمی‌دارند و روی هم می‌چینند، از نشستن در گوشه دیواری که نامناسب می‌نماید پرهیز می‌کنند و به گوشه‌ای که پیچ واپیچهایی دارد پناهنده می‌شوند. آنها که چپ دست هستند، در جاهایی موضع می‌گیرند که برای دیگران نامناسب جلوه می‌کند. عده‌ای مواضعی را انتخاب می‌کنند که بتوانند نشسته بچنگند. همه سعی‌شان این است تا در جایی قرار بگیرند که راحت‌تر بتوانند مهاجمان را بکشند؛ و اگر اجل فرارسید، آسوده‌تر تن به مرگ بسپارند. در نبرد سوم ژوئن ۱۸۴۸، یکی از شورشیان که تیرانداز زبردستی بود و از بالای یک بالکن به سوی مهاجمان

تیراندازی می کرد، روی یک صندلی را حتی «وُلتر»^۱ نشسته بود و مهاجمان را نشانه می گرفت و روی همان صندلی وُلتر هم تیری به او خورد و جابه جا کشته شد.

معمولاً به محض آن که فرمانده سنگر اعلام کند که برای نبرد آماده شوند، همه جنب و جوشها به پایان می رسد؛ مبارزان دیگر به این و آن طرف نمی روند و در گوشه ای جمع نمی شوند، و بیخودانه حرف نمی زنند؛ هر کس برای پیدا کردن جای مناسب تر از اینجا به آنجا نمی دود، بلکه همه خاموش می شوند، و ذهن و چشمشان به یک نقطه متوجه می شود، و در انتظار حمله می نشینند. سنگر پیش از آن که درگیری آغاز شود، سراپا غوغا و هیاهوست، و به محض شروع درگیری سراسر انضباط می شود؛ زیرا که رو در رو شدن با مرگ نظم به وجود می آورد.

در آن هنگام که آنژ لراس تفنگ دولولش را برداشت و در کنار یک برآمدگی، موضع گرفت، همه خاموش شدند، و تنها صدایی که شنیده می شد خش خش ضعیف تفنگها بود که برای تیراندازی آماده شان می کردند.

فضای سنگر غرورآمیز بود و بیش از پیش اطمینان بخش. آمادگی برای فداکاری و جانبازی، به آدمی گرمایی می بخشد که او را استوارتر می کند. مردان سنگر دیگر امیدی نداشتند، و آنچه داشتند نو میدی محض بود که گاهی به پیروزی می انجامد. به قول ویرژیل: نتایج شگفت آور، از تصمیمات بی چون و چرا به دست می آید. به ساحل مرگ پناه بردن، گاهی مایه نجات غریق می شود، و سرپوش چوبین تابوت گاهی دستاویزی می شود برای بیرون آمدن از دل طوفان.

مثل دیشب، همه چشمها را به انتهای کوچه دوخته بودند، که در این

۱. صندلی وُلتر، نوعی صندلی راحتی است که پشتی بلند و خمیده ای دارد، و زیرپایی های آن را با پوشال آکنده اند (لاروس).

موقع بسیار روشن بود. انتظار مردان سنگر دیری نپایید؛ حرکت مرموز مهاجمان، ابتدا از طرف کوچه سن لُو^۱ آغاز شد، اما این جنب و جوش شباهتی به هجوم شب گذشته نداشت. صدای به هم ساییدن زنجیرها می آمد. چیزی مثل یک تخته سنگ بزرگ از جا می جنید و پیش می آمد و در حین حرکت سر و صدای عجیبی می کرد؛ مانند برخورد فلز با سنگ. مردان سنگر می دیدند که دستگاه عجیبی روی زمین غلت می خورد و پیش می آید. کوچه ای که برای آرامش فکری رهگذران درست شده بود، اینک به صورت مرکز جنگ در آمده بود، همه چیز در هم ریخته بود. نگاه کینه توز مبارزان سنگر به انتهای کوچه دوخته شده بود. ناگهان یک عرّاده توپ در آن سو نمایان شد.

سربازان رسته توپخانه، عرّاده توپی را به پیش می راندند که در قسمت جلو آن را گشوده بودند. از خدمه توپ، دو نفر در پای لوله آن جای گرفته بودند، و چهار نفر در کنار چرخهای آن ایستاده و چند نفر دیگر در پشت مخزن عقبی آن پنهان شده بودند؛ و از دور دود کردن فتیله های مشعل توپ دیده می شد.

آنژ لراس فرمان داد: «آتش!»

همه مدافعان سنگر به آن سوی تیراندازی کردند. دود باروت سراسر کوچه را فرا گرفت، و عرّاده توپ و خدمه آن در میان دود و بُخار از نظر پنهان شدند. اما چند لحظه بعد که دود و بُخار فرو نشست، عرّاده توپ و خدمه آن نمایان شدند. خدمه توپ، نرم نرم و بی شتاب، لوله توپ را به سوی سنگر چرخاندند. گلوله های مردان سنگر به هیچ کدام از آنها اصابت نکرده بود. فرمانده توپچیا در آن حال که با یک دست بر قسمت پولادینی در انتهای توپ فشار می آورد، با متانت و وقار ستاره شناسی که با تلسکوپ گوشه ای از آسمان را رصد می کند، دوربینش را با دست دیگر

در مقابل چشمان خود گرفته بود و سنگر را با دقت می‌نگریست، و به سربازانش اشاره می‌کرد که نشانه‌گیری توپ را تصحیح کنند. بوسوئه از بالای دیواره سنگر فریاد زد: «درود بر توپچیها!» و همه مبارزان سنگر کف زدند و های و هو به راه انداختند. پس از لحظه‌ای، توپ، که در وسط کوچه، و چرخهای آن در دو طرف جوی قرار گرفته بود، برای تیراندازی آماده شد. دهانه هولناک آن رو به سنگر گشوده شده بود.

کورفراک گفت: «بچه‌ها! بی خیال باشید! حالا نوبت آنهاست. بعد از تلنگر نوبت ضربه مشت است. ارتش می‌خواهد زورش را به ما نشان بدهد. سنگر با گلوله توپ تکان می‌خورد. باران تیرخراش می‌دهد، گلوله توپ داغان می‌کند.»

کمبوفر گفت: «این توپ شماره هشت است، تازه وارد میدان شده، جنسش از مفرغ است. این نوع توپها، چون تناسب قلع و مس در ساخت آن درست رعایت نشده، امکان ترکیدن لوله‌اش زیاد است. درصد بالای قلع باعث تردی و شکنندگی آن شده، و برای این که جلو خطر ترکیدن را بگیرند، به اسلوب قرن چهاردهم، چندین شیار پولادین را توی لوله جاسازی می‌کنند. معایب این توپ را به آسانی می‌شود پیدا کرد. ولی بهترین وسیله برای شناسایی این معایب ستاره متحرک گریبال^۱ است.» بوسوئه گفت: «در قرن شانزدهم، داخل لوله توپها شیارهایی، و به اصطلاح چند خان^۲، داشتند.»

کمبوفر گفت: «بله، چون این خانها قدرت توپ و سرعت گلوله را زیادتر می‌کنند، اما عیبشان این است که از دقت در نشانه‌گیری می‌کاهند؛

۱. Gribbeauval، ژنرال و مهندس نظامی فرانسه که توپهای جدیدی ساخت و در سالهای ۱۷۹۲ و ۱۸۱۵ در این زمینه توفیق بسیار به دست آورد.
۲. خان: شیار داخل لوله تفنگ و توپ.

بخصوص وقتی که بخواهند هدفی را در فاصله بسیار کم بزنند، مشکلاتی برای این نوع توپها پیش می‌آید، چون انحنای خط سیر گلوله خیلی زیاد است، و راهی که گلوله در این وضع باید بپیماید در خط مستقیم نیست، و به همین دلیل غالباً در فاصله‌های کم به هدف نمی‌خورد. معمولاً وقتی که دشمن نزدیک می‌شود، به آتشباری توپها نیاز بیشتری هست. این نقص طولانی بودن خط سیر منحنی گلوله در توپهای شیاردار قرن شانزدهم، ناشی از ضعف مواد آتشزای آن بود که قاعدتاً برای حفظ مخزن و قنداقه آن مجبور بودند مقدار کمتری به کار برند. پس این توپ ظالم و مهاجم، آن طور که لازم است نمی‌تواند قدرت‌نمایی کند؛ چون قوت زیاد هم گاهی باعث ضعفهایی می‌شود. سرعت گلوله توپ در هر ثانیه بیش از ششصد فرسنگ نیست، در صورتی که نور در هر ثانیه سرعتش به هفتاد هزار فرسنگ می‌رسد. مسیح هم به همین نسبت امتیازاتش از ناپلئون بیشتر است.»

آنژ لراس گفت: «رفقا! دوباره اسلحه‌تان را پُر کنید.»

راستی سنگر چگونه در برابر گلوله توپ تاب می‌آورد؟ آیا گلوله توپ دیوار سنگر را سوراخ خواهد کرد؟ مردان سنگر در این فکر بودند، و در همان وقت که شورشیان تفنگ‌هایشان را دوباره پُر می‌کردند، توپچیها گلوله توپ را در مخزن آن می‌گذاشتند.

اضطراب عمیقی در سنگر حکمفرما شده بود.

سرانجام، گلوله توپ به سوی سنگر پرتاب شد و انفجار آن مثل برق همه جا را روشن کرد.

در همان لحظات که گلوله توپ در سنگر فرو افتاد، گاورش از گوشه‌ای به درون سنگر پرید. گاورش از طرف کوچه سینی آمده بود و از دیواره سنگر کوچک، که رو به کوچه بیچ در بیچ پُتیت تر و آندری داشت، به این سو پریده بود.

ورود گاوژش به سنگر، بیش از فرود آمدن گلوله توپ اثر گذاشت. گلوله توپ در میان خرده‌ریزهایی که در دیواره بیرونی سنگر روی هم انباشته شده بود، فرورفت، و چرخ امنیبوس را شکست و به‌گاری آن‌سو صدمه بسیار زد. مردان سنگر وقتی چنین دیدند به‌خنده افتادند. بوسوئه با صدای بلند گفت: «آقایان توپچیها! لطفاً به‌کارتان ادامه بدهید!»



توپچیها با جدّ و جهد وارد کارزار می شوند

همه دور گاوژش حلقه زدند. اما گاوژش فرصت نداشت تا داستان خود را باز گوید. ماریوس، لرزان و هراسان، او را به کناری کشید و گفت: «برای چی به اینجا آمدی؟»

— برای چی؟... اصلاً شماها برای چی اومدین؟
و با گستاخی حماسه آمیزش در چشمان ماریوس خیره شد. برق غرور چشمان او را درشت تر کرده بود.

ماریوس تلخ و تند با او حرف می زد: «کی به تو گفت که دوباره بیایی اینجا؟ اصلاً بگو بینم نامه را به جایی که گفته بودم بردی؟»

گاوژش خود را نکوهش می کرد که نامه را به دست طرف نرسانده، و چون می خواست که زودتر به سنگر باز گردد، نامه را از روی بی خیالی به یک ناشناس سپرده بود که حتی در تاریکی نتوانسته بود چهره او را ببیند هر چند که آن مرد کلاه به سر نداشت و اعتماد او را جلب کرده بود، ولی درست نبود که نامه را به او بدهد. به همین سبب، خود را ملامت می کرد و از سرزنش ماریوس بیم داشت. و اما برای آنکه خود را از این مشکل برهاند، دستاویزی جز دروغ پیدا نکرد و گفت: «آقا!... نامه را دادم به دست سرایدار. خانم خوابیده بود. به محض این که خانم بیدار بشه سرایدار نامه را به دست او می رسونه.»

ماریوس آن نامه را به دو منظور فرستاده بودند بدرودی با کوزت، و دور کردن گاورش از آستانه مرگ و با این وضع احساس می‌کرد که تنها به یکی از آن دو منظور دست یافته است.

موضوع آن نامه و حضور آقای فوشلوان در سنگر، و ارتباط این دو قضیه با یکدیگر ذهنش را مشغول کرده بود. آقای فوشلوان را از دور به گاورش نشان داد و گفت: «آن مرد را می‌شناسی؟»

گاورش گفت: «نه، نمی‌شناسم.»

و حقیقت آن بود که گاورش در تاریکی با او سخن گفته و نامه را به او داده بود و چهره‌اش را ندیده بود. حدسیات آشفته و بیمارگونه‌ای که به ذهن ماریوس راه یافته بودند کم‌کم ناپدید شدند.

راستی فوشلوان چه عقیده و مسلکی داشت؟ آمدن او به سنگر این تصور را به وجود می‌آورد که باید جمهوریخواه باشد، و با این فرض حضور او در سنگر منطقی می‌نمود.

اما گاورش دیگر در کنار ماریوس نماند و به سوی دیگر سنگر دوید و فریاد زد: «تفنگ من کجاست؟»

کورفراک تفنگش را به او داد. گاورش برای رفقا شرح داد که از همه سو سنگر را محاصره کرده‌اند، و او به زحمت راه ورود به سنگر را یافته است. به گفته او، یک گردان پیاده نظام تفنگهایشان را در کوچه پُتیت تروآندری چاتمه کرده‌اند، و کوچه سینی را زیر نظر دارند. و گارد شهرداری در کوچه پره‌شور موضع گرفته‌اند. اما ارتش، نیرویش را بیشتر در رو به روی سنگر مستقر کرده است.

گاورش بعد از آن که مشاهداتش را برای مردان سنگر شرح داد، گفت: «بهتون اجازه می‌دم که تو سری محکمی به همه شون بزنین!»

در آن لحظات، آنژ لراس در بالای دیواره سنگر، موضع گرفته بود و رو در رو را زیر نظر داشت. مهاجمان که نخستین ضربه توپشان بی‌اثر

مانده بود، برای فرود آوردن ضربه دوم شتابی نداشتند. گروهانی از پیاده نظام پیش آمدند و در پشت توپ موضع گرفتند. سربازان این گروهان به اشاره فرماندهان خود، سنگفرشهای کوچه را کتند و روی هم چیدند و تکیه گاهی به بلندی نیم متر درست کردند که رو در روی سنگر بود. در طرف چپ این تکیه گاه، یک گردان از سربازان پادگانهای حوزه شهر، در کوچه سن دنی مستقر شده بودند. آنژ لراس که در جان پناه خود به کمین نشسته بود، از سر و صدای توپچیها دریافت که مشغول گلوله گذاری هستند. فرمانده توپچیان را هم می دید که در نشانه گیری تغییراتی داد، و به اشاره او لوله را اندکی به طرف چپ بردند. فرمانده فتیله مخصوص اشتعال را روشن کرد، و آن را نزدیک محفظه باروت برد.

آنژ لراس فریاد زد: «سرتان را خم کنید! پشت دیوار پناه بگیرید، روی زمین بخوابید!»

شورشیان که پراکنده شده بودند، و عده ای از آنها دور گاوش حلقه زده بودند، به خود آمدند و هر یک به سویی دویدند، اما پیش از آن که بتوانند در جای مطمئنی پناه بگیرند، صدای انفجار مهیبی به گوش رسید، و این بار ضربه توپچیها کاری بود.

گلوله توپ به شکاف سنگر خورد و کمانه کرد و به قله دیواره آن رسید، و دو تن از مبارزان را کشت و سه تن را زخمی کرد.

اگر کار به همین ترتیب ادامه می یافت، سنگر نمی توانست بیش از این مقاومت کند، و گلوله های بعدی یک راست وارد سنگر می شدند.

مردان سنگر مبهوت شده بودند، و هر کس چیزی می گفت.

آنژ لراس گفت: «باید جلو ضربه بعدی را بگیریم.»

و با تفنگ خود نشانه گیری کرد. از آن سو فرمانده توپچیها، بار دیگر روی محفظه گلوله گذاری خم شده بود و سعی داشت نشانه گیری را

دقیق‌تر کند.

این فرمانده گروه‌بان خوش قیافه‌ای بود از رسته توپخانه، بسیار جوان بود، موهایش بور بود، و صورت ظریفی داشت، و همه ریزه‌کاریهای اسلحه خوفناک خود را می‌دانست و فن کشتار با این سلاح را در حد کمال یاد گرفته بود.

کمبرفر که در کنار آنژ لراس ایستاده بود و گروه‌بان جوان توپخانه را از دور می‌نگریست، گفت: «آدم‌کشی چه چیز نفرت‌آوری است. روزی که در این عالم پادشاهی نباشد، جنگ هم وجود نخواهد داشت. آنژ لراس! آن گروه‌بان را می‌بینی؟ چه جوان خوش صورت و جذابی است، و در عین حال شجاع، و ظاهراً درس خوانده و تعلیم دیده هم هست؛ مثل همه جوانهای همقطارش پدر دارد، مادر دارد، خانواده دارد، و شاید دختری را دوست دارد، و در حدود بیست و دو سال دارد، می‌تواند به جای برادر تو باشد.»

— و در واقع برادر من است.

— برادر من هم هست؛ پس چرا باید او را بکشیم؟

آنژ لراس گفت: «دست از سرم بردار!... چاره‌ای غیر از این نداریم.»

قطره اشکی بر گونه مرمرین آنژ لراس فرو غلتید.

و ماشه تفنگش را فشار داد؛ نوری درخشید، گروه‌بان رسته توپخانه دوبار دور خود چرخید، دستهایش را از هم گشود، سرش را بلند کرد؛ مثل این بود که می‌خواست در هوا نفس بکشد، سپس با پهلو روی توپ افتاد و بی حرکت ماند. از گرده او خون بیرون می‌زد. گلوله در سینه‌اش فرو رفته و از مهره‌های پشتش بیرون آمده بود. مُرده بود.

برای آنکه نعش او را بردارند و دیگری را به جای او بگمارند، چند دقیقه‌ای وقت لازم بود. با مرگ او چند دقیقه‌ای کار به تأخیر افتاد.

کاربردِ هنر و استعداد گذشته در شکار قاچاق و
چابکدستی در تیراندازی که در محکومیت او در
سال ۱۷۹۶ اثر گذاشته بود

در سنگر هر کس چیزی می‌گفت و عقیده‌ای داشت. بار دیگر، گلوله
توپ به سوی سنگر پرتاب شد. و اگر این گلوله باران ادامه می‌یافت، بیش
از یک ربع ساعت مقاومت در برابر آن محال می‌نمود. باید کاری
می‌کردند که گلوله‌ها چنین آثار ویرانگری نداشته باشند.
آنژ لراس گفت: «به یک تشک نیاز داریم. باید تشک را بگذاریم در
محل اصابت گلوله‌ها.»

کمبوفر گفت: «تشک از کجا بیاریم؟ زخمیها را خوابانده‌ایم روی
تشک.»

ژان والزان که دور از دیگران، در تالار میخانه روی یک سکوی سنگی
نشسته و تفنگ را در میان دو پایش گذاشته بود، تا آن لحظه بر کنار از
قضایا بود، پنداری در این عالم نبود. مبارزان سنگر درباره او می‌گفتند:
«این مرد تیراندازی را دوست ندارد.»

اما ژان والزان، وقتی که صدای آنژ لراس را شنید که در جست‌وجوی
یک تشک بود، از جابر خاست.

به‌یاد داریم که در اولین لحظات ورود شورشیان به کوچه شانورری،

پیرزنی برای احتیاط تشک خود را جلو پنجره‌اش آویخته بود تا اگر به آن سو تیراندازی شود آسیبی نبیند این پنجره یک انبار بود و تقریباً نزدیک به بام، در یک ساختمان شش طبقه؛ و آن خانه تا سنگر شورشیان فاصله زیادی نداشت. تشک به گونه‌ای آویخته شده بود که روی دو دستک بخصوص خشکاندن لباس تکیه داده و از بالا به دو طناب متصل بود. آن دو طناب از پایین به صورت دو ریسمان باریک به نظر می‌آمدند، و از دور مثل آن بود که تشک را به دو تار مو بسته باشند.

ژان والژان، جلو رفت، و گفت: «یک تفنگ دو لول به من بدهید.»
آنژ لراس تفنگ دولولش را پُر کرد و به او داد. ژان والژان نشانه‌گیری کرد و تیری انداخت.

یکی از دو ریسمان تشک بریده شد. و تشک تنها به یک ریسمان بند بود.

ژان والژان تیر دوم را رها کرد. ریسمان دیگر نیز گسست، و هم‌چون شلاق‌تی به شیشه پنجره خورد. تشک از بین دو دستک چوبی به پایین لغزید و میان کوچه افتاد.

شورشیان کف زدند و به او آفرین گفتند و همه با هم فریاد زدند: «این هم تشک!»

کمبوفر گفت: «اما کیست که برود و آن را بیاورد؟»

تتشک بین مبارزان سنگر و مهاجمان افتاده بود. و بعد از آن‌که گروه‌بان توپچی کشته شده بود، سربازان به‌خشم آمده بودند و از پس دیوار کوتاهی که از سنگهای کف کوچه درست کرده بودند، به سوی سنگر پیاپی تیر می‌انداختند و در فاصله‌ای که توپ را برای آتشباری مجدد آماده می‌کردند، سربازان سنگر را گلوله‌باران کردند، اما گلوله‌هایشان به دیوار سنگر می‌خورد و به هدر می‌رفت. با این حال کوچه پُر خطر بود.

ژان والژان از شکاف سنگر بیرون دوید، به کوچه پُر خطر قدم گذاشت

از میان تیر یاران مهاجمان گذشت، تشک را برداشت و بر دوش انداخت و به سنگر بازگشت و آن را در شکاف سنگر جای داد؛ و چنان در میان سنگها پنهانش کرد که توپچیها توان دیدنش را نداشتند. پس از این کار، مردان سنگر در انتظار آتش سنگین توپ ماندند. انتظارشان دیری نیاید.

توپ با غرّش هراس انگیزی آتش و آهن را بر سر آنان فرو ریخت، اما این بار دیگر گلوله کمانه نکرد بلکه به تشک رسید و در میان آن فرو نشست و سنگر را فرو ریخت.

آنژ لراس به ژان والژان گفت: «رفیق! جمهوری سپاسگزار شماست.» بوسوئه با خنده گفت: «این چیزی است برخلاف عقل و منطق که یک تشک چنین توانی داشته باشد؛ مثل این است که یک موجود مفلوک و ترسو به موجود قدرتمندی که آتش از دهانش می بارد غلبه کند. در هر حال باید گفت که زنده باد این تشک که گلوله توپ را از پا در می آورد!»

گوزت، در این هنگام از خواب بیدار شد.
 خوابگاه او کوچک بود و پاکیزه و دور از انظار؛ پنجره بلندی به طرف
 مشرق داشت که رو به حیاط خلوت باز می‌شد.
 گوزت خبر نداشت که در پاریس چه می‌گذرد.
 کم، اما خوب خوابیده بود، خوابهای خوشی دیده بود؛ شاید به آن
 علت که بسترش پاکیزه و راحت بود. در خواب ماریوس را در میان هاله‌ای
 از نور دیده بود، و حالا که آفتاب صبحدم در چشمهایش افتاده بود، گمان
 می‌کرد که رؤیای شبانگاهی‌اش ادامه دارد.
 در آن لحظات که از عالم رؤیا بیرون می‌آمد، همه چیز به نظرش شاد و
 خندان می‌آمد و اطمینان‌بخش. او نیز مانند ژان والژان، که پیش از کشف
 آن راز در آئینه نمی‌خواست افکار پریشان را به مغز خود راه بدهد،
 بی آن‌که دلیلش را بداند، سعی می‌کرد امیدوار بماند، اما تا گه‌ان دلش
 فشرده شد. سه روز بود که از ماریوس خبر نداشت. با این حال، مطمئن
 بود که نامه او به دست ماریوس رسیده، و ماریوس از وضع او خبر دارد، و
 راهی برای رسیدن به او خواهد یافت. شاید همین امروز صبح بتوانند
 هم‌دیگر را ببینند. هوا روشن شده بود، اما تابش نور به گونه‌ای بود که
 گوزت فکر می‌کرد هنوز زود است. با این وصف، با خود می‌گفت که باید

زودتر از بستر بیرون آید و برای دیدار ماریوس آماده شود. احساس می‌کرد که بدون ماریوس زندگی برای او محال است؛ و تردیدی نداشت که ماریوس را تا ساعاتی دیگر خواهد دید و جز این چیزی به فکر راه نمی‌داد. در این سه روز که ماریوس را ندیده بود، چه زجری کشیده بود! سه روز ماریوس را ندیده بود! آه! خدایا! خداوندا! بی‌دیدار او به سر بردن چه وحشت‌زاست! و چرا سرنوشت این قدر بی‌رحمانه با او رفتار کرده بود؟ با خود می‌گفت که هر چه بود گذشت و امروز باید در انتظار دیدار ماریوس بود. منتظر بود که ماریوس بیاید و خبرهای خوبی با خود بیاورد. جوانی این‌گونه آفریده شده است. اشکها را زود از چهره می‌زداید، تحمل درد را بیهوده می‌شمارد و آن را نمی‌پذیرد. جوانی لبخند آینده است در برابر ناشناسی که جز خود او نیست. سعادت‌مند بودن در ذات اوست. نفس او را از امید ساخته‌اند.

گوزت به یاد نمی‌آورد که ماریوس به او قول داده بود که غیبتش بیش از یک روز طول نمی‌کشد. به یاد نمی‌آورد که ماریوس در این باره چه چیزهایی به او گفته بود. بارها دیده‌ایم که سکه پولی از دست ما به زمین می‌افتد و با چه سرعتی از نظر ما پنهان می‌شود، و با چه مهارتی خود را به گوشه‌ای می‌کشد و نایافتنی می‌شود! افکاری هم به ذهن ما می‌آیند که همین بازی را با ما می‌کنند؛ در گوشه‌ای از مغز ما چمباتمه می‌زنند، به طوری که پیدایشان نمی‌کنیم، گم می‌شوند، و هرگز نمی‌توانیم آنها را به میدان ذهن بازگردانیم. گوزت از این بازیهای حافظه خود به خشم آمده بود و هر چه به خود فشار می‌آورد، به یادش نمی‌آمد که در آخرین شب با ماریوس چه قول و قرارهایی داشته‌اند. از بسترش بیرون آمد و عبادت روح و عبادت جسم را به جا آورد: دعا خواند و آرایش کرد.

به سختی می‌توان به حجله نوح و روسان راه یافت، اما راه یافتن به خوابگاه دختران باکره از محالات است، شعر شاید چنین جرأتی داشته

باشد، اما نثر توان چنین کاری را ندارد.

در آنجا گلی هست که هنوز باز نشده است؛ تو در توی آن، نوری است نهفته در سایه خود، نهانگاه زنبقی است فرو بسته که تا وقتی که آفتاب به آن نگاه نکرده باشد، باید از دیده مردم پنهان بماند، و تا غنچه است باید تقدیش کرد؛ بستر معصومانه‌ای که پس می‌رود و آن تن نیمه برهنه پرستیدنی را آشکار می‌کند، پاهای عاجگونی که به کفشکهای سرپایی پناه می‌برند، بر و دوشی که حتی جلو آینه در پرده می‌ماند، چنان که گویی بیم دارد در آینه چشمی باشد و به او بنگرد، پیراهنی که به محض برآمدن صدایی از گوشه اتاق، بیمناک و شتاب زده، شانه‌ها را می‌پوشاند، و نوارهای پُر گِره، و قزققلی‌ها و گیره‌ها و سنجاقهایی در زیر پیراهن، که نیمی به خاطر دفع سرما و نیمی از روی حیا به هم دیگر بسته شده‌اند، و آشفستگی‌ها و سرآسیمگی‌ها، و بیم و هراسها، در جایی که اصلاً دلیلی برای ترسیدن نیست؛ و همه این چیزها و چیزهای دیگری که پنهان‌ترند، و بازگو کردنشان زیاده‌روی است، هر یک جزئی است از نهانخانه زندگی یک دختر جوان.

نگاه مرد به یک دختر جوان در هنگام بیدار شدنش، باید پارسایانه‌تر از وقتی باشد که به آفتاب و به ستاره می‌نگرد، و به جای آن‌که به فکر دست یافتن به او باشد، باید حرمت او را نگاه دارد. پُرز روی پوست هلو، ذرات روی آلو، بلور تابناک دانه‌های برف، بال ظریف پروانه و خرده‌های زرین آغشته با آن، در مقایسه با شرم پاکدامنی دختران جوان، چیزهایی خشونت بارند. دختر جوان درخشش رؤیاست، و هنوز قالبی برای تجسم ندارد. خوابگاهش در جایگاه پُر ابهام آرزوهاست. نگاهی که گستاخی ورزد، این سایه روشن و هم‌انگیز را می‌آزارد؛ و در اینجا تماشا کُفر است. بنابراین، ما هم از زیبایی و ظرافت رازگونه و دلارام‌گوزت چیزی نمی‌گوییم.

در افسانه‌های مشرق زمین آورده‌اند که «خداوند گل رُز را سفید آفریده بود؛ در یک صبحگاه، که غنچه آن می‌شکفت، آدم ابوالبشر گذارش به باغ افتاد و شکفتنش را نگریست. گل از خجالتش سرخ شد». ما نیز از آن دسته‌ایم که احساس می‌کنیم که ما را از آزدن دختران و گلها منع کرده‌اند، زیرا آنها را مقدس می‌شماریم.

گوزت به شتاب لباس پوشید، گیسوانش را زود شانه کرد و آراست. و چنین کاری در آن روزگار بسیار آسان بود، زیرا مثل زنان امروزی گیسوان را با بستن و فر زدن، حلقه حلقه و پُف‌دار نمی‌کردند. گوزت پس از آراستن خویش پنجره را باز کرد و به کوچه نظری انداخت. امیدوار بود که در کنار دیواری یا پشت ستونی ماریوس را در انتظار ببیند، اما نمی‌توانست از آنجا کوچه را ببیند. حیاط پشت ساختمان، بین دیوارهای بلند محصور بود، و از بالای دیوارها جز درختان باغهای اطراف چیزی پیدا نبود. برای نخستین بار، درختها و گلها و باغ به نظرش زشت می‌آمدند. آن روز اگر گوشه‌ای از کوچه و جوی را می‌دید، چشم اندازش را بیش از این باغهای مصفا می‌پسندید؛ به آسمان نگاه کرد، گویی تصور می‌کرد که ماریوس از هوا پروازکنان به سراغ او خواهد آمد.

ناگهان اشک به چشمانش دوید. اشک او نشانه‌ای از هیجاننش نبود، بلکه احساس درماندگی می‌کرد. به گونه مبهمی از چیزی می‌ترسید که گویی وقایع در فضا حرکت می‌کنند. به دلش افتاده بود که نباید زیاد امیدوار و مطمئن باشد، و شاید دیگر ماریوس را نبیند. این تصور، که ماریوس شاید بتواند از راه هوا به سراغش بیاید، دیگر در نظرش جاذبه‌ای نداشت، و حتی شوم می‌نمود.

چنانکه در این گونه مواقع پیش می‌آید، کم‌کم آرامش خود را بازیافت؛ امید به دلش برگشت، خنده‌ای بر لبش نشست، که هم از روی بی‌خیالی بود و هم بر اثر اعتقاد و ایمان؛ هنوز در آبارتمانهای آن

ساختمان، همه در خواب بودند؛ همه جا را سکوت فرا گرفته بود. پنجره و کرکره‌ای باز نشده بود، درِ اتاق سرایدار بسته بود، توسن بیدار نشده بود. و کوزت گمان می‌کرد که پدرش نیز هنوز در خواب است. دختر جوان ناگزیر بسیار رنج برده بود و هنوز هم باید رنجهای بسیاری را تحمل می‌کرد. او پدرش را در این مورد مقصر می‌دانست، اما به ماریوس اطمینان داشت و خیال می‌کرد که هیچ چیز نمی‌تواند این روشنایی را در قلب او خاموش کند. لحظاتی در خویش فرو رفت و دعا خواند. گاهی از دور دست صداهای عجیبی به گوش او می‌رسید، صداهایی خفه و آشوب‌انگیز. با خود می‌گفت: «عجیب است که به این زودی درهای بزرگ فروشگاهها را باز می‌کنند!»... و این صداها برخلاف تصور او، بر اثر شلیک گلوله‌های توپ بود که به سنگر شورشیان می‌خورد.

چند پا پایین‌تر از پنجرهٔ اتاق کوزت، در میان گچبرهای قدیمی و سیاه شده دیوار، پرستوها لانه ساخته بودند، و گوشه‌هایی از این لانه از میان گچبرها بیرون زده بود، به گونه‌ای که کوزت از بالای پنجره می‌توانست درون این بهشت کوچک را ببیند. مادر در لانه بود، بالهایش را از دو سو روی جوجه‌هایش گشوده بود و پدر، در پرواز بود؛ می‌رفت و باز می‌آمد و با منقارش کمی خوردنی می‌آورد و کمی بوسه، روشنایی روز خانهٔ سعادت پرستوها را طلایی فام می‌کرد، و قانون معتبر «توالد و تناسل» در آنجا شاداب و باشکوه چهره می‌نمود. و این رمز و راز دلپسند، در عظمت صبحدم، شکوفا می‌شد. کوزت، گیسوان در آفتاب داشت و اعماق جان در وهم و خیال؛ از درون با عشق تابناک بود و از بیرون با صبحگاه پُر فروغ؛ بیخودانه، و بی آن‌که جرأت اعتراف داشته باشد که در آن حال نیز به ماریوس می‌اندیشد، به سیر و تماشای آن لانه پرداخت. از تماشای این پرستوها، این جُفت، این نر و این ماده، این مادر و این بچه‌های سر از تخم درآورده، عمیقاً به تشویش افتاده بود؛ همان تشویشی که در این گونه سیر و سیاحتها به یک دختر جوان دست می‌دهد.

تیری که به خطا نمی رود و کسی را نمی کشد

آتش باران مهاجمان ادامه داشت. پیاپی تیر می انداختند و توپهایشان گلوله می باریدند، اما چندان آسیبی به سنگر نمی رسید، تنها بالای درِ میخانه کورنت آسیب دید. پنجرهٔ طبقهٔ اول و دریچه‌های زیر شیروانی را گلوله‌ها سوراخ کرده بودند، و کم‌کم هر چیز به شکل تازه‌ای در می‌آمد. چنین چیزی از قوانین حمله به سنگرهاست؛ معمولاً مهاجمان پی در پی تیراندازی می‌کنند تا شورشیان را وادار کنند که از جا در بروند و به تیراندازهای آنها جواب بدهند و مهماتشان ته بکشد، و گلوله و باروت برایشان باقی نماند. در چنین وضعی فرمان حمله به سنگر داده می‌شود. اما آنژ لراس آگاه بود و در این دام نیفتاد. مردان سنگر به تیراندازهای مکرر مهاجمان پاسخ نمی‌دادند.

هر بار که گلوله‌ها صفیر زنان می‌آمدند و به در و دیوار می‌خوردند، گاورش از روی مسخرگی لُپش را پُر از باد می‌کرد و ادا در می‌آورد و مهاجمان را تحقیر می‌کرد و می‌گفت: «چِر بدین پارچه‌ها را... برای زخم‌بندی لازم‌شون داریم!»

کورفراک کم اثر بودن گلوله‌های توپ را به شوخی می‌گرفت و می‌گفت: «آهای پیرمردا... چه غُرغری راه انداختی؟»

در جنگ، مانند مجلس رقص، آدمی کنجکاو می‌شود. شاید سکوت

سنگر، مهاجمان را کم کم به اضطراب انداخته بود؛ گمان می کردند که احتمالاً حادثه دور از انتظاری در حال طرح ریزی و شکل گرفتن است، و احساس می کردند که به ترتیبی باید از آنچه در درون سنگر می گذرد چیزی به دست بیاورند تا بفهمند که در پس این دیوار نفوذناپذیر، که گلوله ها را دریافت می کند و پاسخی نمی دهد، چه می گذرد. در این موقع، مبارزان سنگر چشمشان به کلاه خودی افتاد که در بالای بام یکی از ساختمانهای مجاور برق زد. کارگر لوله کشی که به لوله های بخاری تکیه داده بود، از آن بالا سنگر را می پایید.

آنژ لراس فریاد زد: «نگاهش کنید! از آن بالا مشغول جاسوسی است.» ژان والزان، که تفنگ دو لول آنژ لراس را به او پس داده بود، بی آن که چیزی بگوید با تفنگ خود آن دیده بان را نشانه گرفت و ماشه را چکاند. لحظه ای بعد، کلاه خود سرباز لوله کش، از آن بالا در کوچه افتاد و خود او گریخت.

دیده بان دیگری جای او را گرفت. ژان والزان تفنگش را پُر کرد و کلاه خود دیده بان دوم را نشانه گیری کرد و تیری انداخت. این بار نیز تیر او به خطا رفت، و کلاه خود آن دیده بان فرو افتاد و خود او پا به فرار گذاشت. بعد از او دیگر مهاجمان جرأت نکردند که دیده بان دیگری روی بام بفرستند و از جاسوسی صرف نظر کردند.

بوسوئه از ژان والزان پرسید: «چرا فقط کلاه خودها را نشانه گرفتید و خود آنها را نکشتید؟»

ژان والزان خاموش ماند و پاسخی نداد.

بوسونته آهسته به کمبوفر گفت: «جوابم را نداد.»
 کمبوفر گفت: «همین قدر می‌دانم که این مرد، حتی تیرش هم مهربان
 و نیکوکار است.»

کسانی که خاطراتی از آن دوران در ذهن خود نگاه داشته‌اند، می‌دانند
 که گارد ملی حومه پاریس بر ضد بلوا و شورش دلاورانه می‌جنگید. این
 گارد، بخصوص در ایام ژوئن ۱۸۳۲ و به‌هنگام بالاگرفتن شورش، پی‌گیر
 و بی‌باک بود. از سوی دیگر، بعضی از میخانه‌داران در پاتن، ورتوا^۱ و
 کونیت^۲، همیشه می‌دیدند بر اثر شورش میخانه‌شان به تعطیل کشیده شده
 و تالار رقصشان مشتریان خود را از دست داده، هم چون شیر به غرش
 می‌آمدند، و گاهی جان خود را بر سر این کشمکش می‌گذاشتند تا صنف
 خود را سرفراز نگاه دارند. آن ایام، در عین حال که عصر بورژوازی بود،
 هنوز روح قهرمانی و حماسی میدان را ترک نکرده بود، جوانمردی هنوز
 از صفات برجسته بود. عده‌ای هم با آن‌که در راه کسب منفعت
 می‌جنگیدند و مصلحت خود را در نظر داشتند، جوانمرد بودند و حماسه

۱ و ۲. Cuncte، Vertus، تُتردام دوررتو، نام قدیم دهکده اُبرویلیه است. کونیت، از
 دروازه‌های پاریس بود، در کنار پُل پاریس و در ساحل چپ رود سین (ایو-گ).

می‌آفریدند؛ و هر چند که انگیزه و هدفشان عاری از زیبایی و ظرافت بود، در عمل شجاعت و بلندنظری خود را به اثبات می‌رساندند. اگر ذره‌ای به منافع مادی توانگران لطمه می‌خورد، ناگهان انقلابی می‌شدند و «مارسی‌یز» می‌خواندند. بعضی از این افراد، بسیار زیبا و شاعرانه، خونشان بر بساط محلّ کسبشان ریخته شد، و تا آخرین نفس با حرارت و هیجانی همسنگ دلاوران اسپارتی، از دکان خود، یعنی از وطن کوچکشان دفاع می‌کردند.

اصولاً باید گفت که در این قضایا، همه چیز بسیار جدی بود. قشرهای اجتماعی بودند که قدم به میدان نبرد می‌گذاشتند و در انتظار روزی بودند که به اعتدال دست یابند.

یکی دیگر از مختصات این عصر، در آمیختن هرج و مرج بود با اصل جانبداری از حکومت. هر کس در نهایت بی‌نظمی، خود را طرفدار نظم نشان می‌داد. گاهی طلبها به صدا در می‌آمدند، و یکی از سرهنگان گارد ملی خودسرانه، همه را به رزم فرا می‌خواند؛ و گاهی یکی از فرماندهان، به ابتکار شخصی، خود را بیهوده به آب و آتش می‌زد. بعضی از افراد گارد ملی، به میل خود، با گروهی درگیر می‌شدند. در لحظات بحرانی، افراد بیش از آن‌که به فرماندهان خود گوش بدهند، دنبال غرایز و امیال خود می‌رفتند. بعضی از غیرنظامیان در این بحران، با نظامیان همکاری می‌کردند؛ مانند فانیکو^۱ که شمشیرزن بود، و هانری فونفرد^۲ که مرد قلم بود و روزنامه‌نویس.

تمدن، که در آن دوران بدبختانه بیشتر از منافع آب و رنگ می‌گرفت تا از اصول و ضوابط، در خطر افتاده بود یا چنین می‌نمود که در خطر است، و زنگهای خطر به صدا درآمده بود. هر کس که به یاری جامعه برمی‌خاست، خود را محور امور می‌دانست؛ و هر کس قدم در این راه

1. Fannicot

2. H.Fonfrede

می گذاشت، گمان می کرد که نجات دهندهٔ جامعه، اوست. و این گونه بی پروایها و خطرکردنها، گاهی کارها را خراب تر می کرد. برای نمونه، دسته‌هایی از گاردهای ملی شورای جنگی ترتیب دادند، و شورشیانی را که به اسارت گرفته بودند، به اعدام محکوم کردند و اجرای حکم را خود به عهده گرفتند. ژان پروور را در یکی از همین دادگاههای برق آسا و خودسرانه، محکوم کردند و کشتند. هیچ کشوری مجاز نیست که در مورد قانون وحشیانه لینچ،^۱ کشور دیگری را به باد ملامت بگیرد؛ زیرا این قانون که در آمریکا با حکومت جمهوری اجرا می شد، در کشورهای سلطنتی اروپا نیز مرسوم بود.

در یکی از روزهای شورش، شاعر جوانی به نام پُل اِمِه گارنیه^۲ در میدان روایال متوجه شد که گروهی از افراد گارد ملی در تعقیب او هستند، اما آن بینوا گریخت و در زیر طاقنمای در کالسکه روی شماره شش، پناه گرفت. یکی از افراد گارد ملی فریاد می زد: «او را پیدا کنید و بکشید، از طرفداران سن سیمون است!» و نزدیک بود که او را بکشند. شاعر جوان گناهِش این بود که یک جلد از کتاب «خاطرات» دوک دوسن سیمون^۳ را

۱. Lynch، نوعی محاکمه برق آسا، که در آمریکا از قرن هفدهم معمول شد؛ متهم را در یک جلسه محاکمه می کردند و حکم می دادند، و بی درنگ آن را اجرا می کردند.

۲. Paul - Aimé Garnier پُل اِمِه گارنیه، در سال ۱۸۴۳ هجوتنامه‌ای دربارهٔ نمابشنامهٔ لورگراد اثر ویکتور هوگو نوشت. هوگو از سال ۱۸۳۲ تا ۱۸۴۸ در خانهٔ شماره ۶ میدان روایال سکونت داشت. نویسندهٔ بینوایان، در سال ۱۸۳۹، به طنز می نویسد: «به یاد می آورم که در ایام شورش سال ۱۸۳۴، از مقابل یکی از پاسگاههای گارد ملی می گذشتم و کتابی از آثار دوک دوسن - سیمون را زیر بغل داشتم؛ می خواستم نشان بدهم که از طرفداران سن سیمون هستم و در کشتار طرفداران او جان به در برده‌ام!...» (ایو - گ).

۳. Saint - Simon، کلود - هانری سن سیمون (۱۷۶۰-۱۸۲۵) نویسنده و متفکر فرانسوی که از اشراف بود و از خانواده خود جدا شد و مکتب سیاسی و اجتماعی

در دست داشت.

روز ششم ژوئن ۱۸۳۲، دسته‌ای از افراد گارد ملی، به فرماندهی سروان فانیکو، که پیش از این از او نام بردیم، در حمله به سنگر کوچه شانورری، جان خود را بر سر بی‌پروایی و جنون شجاعانه خود گذاشت. بازپرسی که بعدها مأمور تحقیق در این قضیه شد این امر را تأیید کرد. سروان فانیکو، بورژوازی بود بی‌باک و کم‌حوصله. و برای حفظ نظام موجود، به سبک و سیاق خود، حاضر به هر نوع جانبازی و فداکاری بود. درباره این گونه افراد قبلاً اشارتی داشتیم. فانیکو از طرفداران متعصب و در عین حال خود سر و نافرمان حکومت بود. و درگیر و دار محاصره سنگر کوچه شانورری، نتوانست صبور باشد، و پیش از آن که وضع روشن شود، ناگهان تصمیم جاهلانه‌ای گرفت و به فکر افتاد که پیشاپیش دسته خود به سنگر حمله کند و آنجا را به تصرف درآورد. در آن حال که پرچم سرخ را در بالای سنگر می‌دید، و به خشم آمده بود، به ژنرالها و فرماندهان نظامی اعتراض می‌کرد که چرا زودتر با یک حمله کار را تمام نمی‌کنند. اما فرماندهان با نظر او موافق نبودند و معتقد بودند که باید صبر کرد تا شورش به خودی خود فرو بنشیند.

فانیکو سردسته افرادی بود که همه مثل خود او بی‌پروا بودند، و به قول یکی از شاهدان آن قضایا: «آدمهای هار». ژان پروور را نیز افراد همین دسته محاکمه کرده و کشته بودند. این دسته در نبش کوچه و در جلو

→ خاصی را بنیاد گذاشت. او معتقد به نوعی سوسیالیسم بود عقیده داشت که اگر جامعه بشری در استفاده از منافع ثروت عادلانه رفتار کند، به خوشبختی خواهد رسید. - و اما دوک دوسن سیمون، از نویسندگان فرانسوی (۱۶۷۵-۱۷۷۵) مؤلف کتابی است به نام «خاطرات»، و سبکی استوار و متین دارد، و عقاید او اشرافی است. در اینجا ویکتور هوگو به طنز می‌گوید که آن سرباز گارد ملی، نام سن سیمون را روی جلد کتاب دید و تصور کرد که او افکار انقلابی دارد (ایو - گ).

سربازان یک گردان جای گرفته بودند. در لحظه‌ای که هیچ کس انتظارش را نداشت، این افراد به فرمان سروان فانیکو در کوچه پیش دویدند و به سنگر حمله ور شدند. قطعاً منظور این افراد خودنمایی و خوش خدمتی بود تا خود را نسبت به حکومت مخلص‌تر از دیگران نشان بدهند. اما این اقدام، که بسیار بی‌جا و بی‌موقع صورت گرفته بود، به قیمت بس گرانی تمام شد، زیرا پیش از آن‌که بتوانند دو سوم از طول کوچه را طی کنند، بارانی از تیر، از فراز سنگر بر سر آنان فرو بارید و چهار نفر از بی‌باکترین افراد این دسته، که پیشاپیش دیگران می‌دویدند، از نزدیک و تقریباً در پای سنگر تیر خوردند و جان سپردند. این افراد بی‌پروای گارد ملی، که در شجاعت و تهور نظیر نداشتند، اما پایبند انضباط نبودند، بعد از تیر خوردن پیشگامان خود، لحظاتی به تردید افتادند و سرانجام بعد از آن‌که پانزده نعش در کوچه افتاد، به فکر عقب‌نشینی افتادند. مردان سنگر در این فرصت دوباره تپانچه‌ها و تفنگها را پر کردند و پیش از آن‌که مهاجمان بتوانند به نبش کوچه عقب‌نشینی کنند، بارانی از آتش بر سر آنها فرو ریختند. و عجیب آن بود که بعضی از آنها با گلوله توپ، که در این لحظات از آتشباری دست بر نمی‌داشت، کشته شدند، که یکی از آنها سروان فانیکو بود. و بدین گونه سروان فانیکو با گلوله توپ، یعنی با تیر حکومت، کشته شد نه با گلوله شورشیان.

این حمله، هر چند زیاد جدی نبود، اما از روی خشم بود؛ و آنژ لراس، که این موضوع نگرانش کرده بود، می‌گفت: «عجب آدمهای بی‌شعوری هستند؛ هم افراد خودشان را به کشتن می‌دهند، هم مهمات ما را به هدر می‌دهند، آن هم برای هیچ و پوچ.»

آنژ لراس مانند یک سردار انقلاب سخن می‌گفت؛ سرداری که به حق چنین مقامی را یافته بود. شورشیان و نیروهای سرکوبگر دو نیروی برابر نیستند؛ شورش، نیروی زیادی به همراه ندارد، زیرا تعداد محدودی گلوله

دارد برای رها کردن، و افراد معدودی رزمنده دارد برای کشته شدن. هر فشنگی که رها شود و هر مردی که کشته شود، چند جایگزین بیشتر ندارد، اما نیروی سرکوبگر ارتش را دارد، پس به کشته شدن افرادش اهمیت نمی‌دهد؛ زرادخانه و نِسِن را دارد، پس هدر رفتن گلوله‌ها را ناچیز می‌شمارد. نیروی سرکوبگر تعداد گروهانها و گردانهایش به اندازه همه افراد شورشی است، و شمار زرادخانه‌هایش به اندازه همه فاتوسقه‌های شورشیان. پس در این رزم، یک تن با چند تن درگیر می‌شود، و طبعاً سنگرها فرو می‌ریزند و از بین می‌روند، مگر آن‌که شورش به انقلاب منجر شود و انقلاب، ناگهان و دلاورانه، آشکار شود و یا شمشیر شراره‌افکن آسمانی‌اش را از نیام برآورد و این نابرابریها را برهم زند. در چنین ایامی است که هر چیز از گوشه‌ای سربلند می‌کند؛ سنگفرش کوچه‌ها غریب می‌کشند، در هر کنار سنگری درست می‌شود، هزاران نفر در سنگرها پناه می‌گیرند، و پاریس شکوه‌مندانه به لرزه می‌افتد و «جوهر حق»^۱ از بند رها می‌شود، و دهم اوت فضا را در بر می‌گیرد، و ۲۹ ژوئن در پهنه آسمان خودنمایی می‌کند، و روشنایی شگفت‌انگیز در همه سو نور می‌افشاند، و مهاجمان قدرتمند بهت‌زده می‌شوند و ارتش، این شیر غرآن، فرانسه را، این پیامبر بزرگ را با چهره‌ای آرام و مطمئن در برابر خود می‌بیند.

روشنایهای ضعیفی که محو می‌شوند

در لابه‌لای احساسات و شور و اشتیاق مدافعان یک سنگر، همه چیز یافت می‌شود؛ در آن میان، شجاعت هست و جوانی، و عشق به افتخار هست و آرمان‌خواهی، و ایمان و کینه‌توزی و انتقام‌جویی، و البته امید‌گاه به‌گاه.

نمونه‌ای از این امیدواریه‌های گاه به‌گاه، به‌گونه‌ای ابهام‌آمیز، در بحرانی‌ترین لحظات، ناگهان به‌سراغ مبارزان سنگر آمد و لرزه بر تن آنان انداخت.

آن‌زل‌راس، که در کمینگاه خود نشسته بود و رو به‌وریش را می‌پایید، ناگهان تکانی خورد و گفت: «رفقا!... گوش بدهید! مثل این که پاریس بیدار شده.»

تردید نبود که شورش، در صبح ششم ژوئن، پاریس را یک دو ساعته به‌جنب و جوش انداخته بود و در بعضی از گوشه‌های شهر اثر گذاشته بود. ناقوس کلیسای سن مری، هم‌چنان با لجاجت، بانگ مصیبتش را سر می‌داد، و این آوای مدام، عده‌ای را به‌هیجان آورده بود. در کوچه‌های پواریه^۱ و گراویلیه^۲، گروهی به‌فکر افتادند که سنگرهایی بسازند. نزدیک دروازه سن مارتن، جوانی که تفنگ دولولی به‌دست

1. Poirier

2. Gravillier

داشت، یک تنه به گروهانی از افراد سواره نظام حمله کرد، و بی پروا، در میان بولوار زانو بر زمین نهاد و قنடை تفنگش را به شانه گذاشت و نشانه گرفت و تیری رها کرد و فرمانده سواران را کشت، و با صدای بلند گفت: «این مرد دیگر نمی تواند ما را اذیت کند.» و سواران بی درنگ شمشیر کشیدند و بر سر او ریختند و تکه تکه اش کردند. در کوچه سن دنی، زنی از کنار پنجره‌ای به طرف افراد گارد شهرداری تیراندازی می کرد و هر بار که تیری می انداخت، شیشه پنجره‌ها می لرزید. پسر چهارده ساله‌ای را در کوچه کوسونری^۱ بازداشت کردند که جیبهایش پر از فشنگ بود. عده‌ای در گوشه و کنار پاریس به پاسگاههای نظامی حمله ور شدند. در کوچه برتن پواره^۲، هنگی از سربازان زره پوش را، که ژنرال کاونیاک دو بارانی^۳ پیشاپیش آنها حرکت می کرد، به آتش و گلوله بستند. در کوچه پلانچ میبره^۴ از بالای بامها، بر سر سربازانی که از کوچه می گذشتند آجرپاره و ظرفهای شکسته می ریختند. این اتفاقات احتمال داشت که عواقب بدی نداشته باشد. و هنگامی که این قضایا را به مارشال سولت^۵، فرمانده ارتش که روزگاری از دستیاران ناپلئون بود، خبر دادند، به فکر فرو رفت و کلام مارشال سوشه^۶ را، در محاصره شهر ساراگوس،^۷ به یاد آورد که گفته بود: «وقتی که پیرزنان کاسه و کوزه شان را بر سر ما بشکنند، دیگر نابود شده ایم.»

و این رویدادها در زمانی اتفاق می افتاد که همه تصور می کردند که شورش به پایان عمر خود رسیده است. این تب و تاب خشم آلود که دوباره پدیدار می شد، و این جرّقه‌های سوزان که از میان آتش زیر خاکستر در حومه پاریس بیرون می جست، و همه این ماجراهای دور از انتظار،

1. Cossonerie

2. Bertin Poirée

3. Cavaignac de Baragnc

4. Planche Mibray

5. Soult

6. Suchet

۷. Saragosse، شهری در اسپانیا.

فرماندهان نظامی را نگران کرده بود، و به همین سبب بود که آنها محتاط‌تر شدند و حمله به سنگرهای موبوئه^۱ و شانورری و سن مری را به تأخیر انداختند تا بتوانند ابتدا به خاموش کردن این جرّقه‌های سوزان پردازند و پس از فرو نشاندن این شعله‌های پراکنده، با یک ضربه کاری سنگرها را نیز در هم بکوبند. برای این منظور ستونهایی از سربازان از هر سو به حرکت درآمدند تا در کوچه‌های پر آشوب، فتنه و بلوارا براندازند. این گردانها در هر جا که هسته مقاومتی می‌دیدند، اگر بزرگ بود، آن را از بُن برمی‌کنند، و اگر گاهی در کارشان شتاب می‌ورزیدند و گاهی آهسته و با احتیاط عمل می‌کردند. در هایی را که از پشت آنها به سربازان تیراندازی شده بود می‌شکستند. چند گردان از رسته سواره نظام، هر اجتماعی را در بولوارها پراکنده می‌ساختند. و طبعاً درگیریهای ارتش با مردم، بی‌غوغا و هیاهو نبود. و همین غوغاها بود که به گوش آنژ لراس می‌رسید، و او از فراز سنگر نیز گاهی از دور می‌دید که زخمیها را با تخت روان، از این سو به آن سو می‌برند، و به کورفراک می‌گفت: «این زخمیها را از کجا آورده‌اند؟ مثل آن که خبرهایی هست.»

امیدواری چندان پایدار نبود؛ روشنایی زود به تاریکی انجامید. در کمتر از نیم ساعت جرّقه‌هایی که در فضا به چشم می‌آمدند پراکنده و محو شدند؛ رعدهایی بودند که صاعقه‌هایی در پی نداشتند. و شورشیان دریافتند که متروک و مطرود شده‌اند. بی‌اعتنایی مردم، لفاقه‌ای به سنگینی سُرَب به روی آنها کشیده بود.

خیزش مردم، که به صورت مبهم و پراکنده‌ای نقش گرفته بود، به جایی نرسید، وزارت جنگ و فرماندهان نظامی، پس از خاموش کردن آن جرّقه‌ها، با خیال آسوده می‌توانستند سه چهار سنگری را که بر جای مانده بود در هم بکوبند.

آفتاب در افق بالا می‌آمد.

یکی از شورشیان به آنژ لراس گفت: «همه ما گرسنه‌ایم. باید گرسنه
بمیریم؟»

آنژ لراس، که آرنجش را بر فراز سنگر تکیه داده بود، بی‌آن‌که نگاهش
را از روبه‌روی خود بردارد، با تکان دادن سر، به او جواب مثبت داد.

جایی که نام معشوقه آنژ لراس به زبان می آید

کورفراک که روی سنگی در کنار آنژ لراس نشسته بود، هم چنان به توپخانه مهاجمان ناسزا می گفت. و هر بار که ابر تیره و تار آتش و باروت از دهانه توپ بیرون می آمد و به سوی سنگر می شتافت، کورفراک آن را به باد نیشخند می گرفت و می گفت: «ای پیرمرد بداخلاق و خرفت!... با این خس خس کردنت مرا کلافه می کنی! این قدر شرفه نکن پیرمرد مُردنی!» کورفراک و بوسوئه، هر قدر که خطر نزدیکتر و بیشتر می شد، نشاط بیشتری می یافتند و بیشتر شوخی و خوشمزگی می کردند، و از این نظر به خانم اسکارن^۱ شباهت داشتند، که شوخی و بامزگی را جایگزین خورد و خوراک می کرد. و شاید حق داشتند، زیرا شراب موجود نبود، و آنها پیمانۀ یاران را با شادی پُر می کردند.

بوسوئه می گفت: «به آنژ لراس آفرین باید گفت؛ شجاعت و شهامتش مبهوتم کرده. این دوست ما تنها زندگی می کند، و شاید به همین علت کمی غمگین است. همه ما کم و بیش، معشوقه هایی داریم که عقلمان را می دزدند و تشویقمان می کنند که شجاع و بی باک باشیم. هر کس که مثل بیر عاشق باشد، می تواند مثل شیر بجنگد. شجاعت و بی پروایی ما نوعی

۱. Scarron، نام خانوادگی پُل اسکارن (۱۶۱۰-۱۶۶۰) نمایشنامه نویس و رُمان نویس، که با دختری که نوۀ آگریپادوبانیۀ Agrippa d' Aubigné بود ازدواج کرد.

عکس العمل است در مقابل بلاهایی که آن دخترها با ادا و اطوارهایشان به سر ما می آورند. رولان^۱ به کام مرگ می رود تا آنژلیک را به خشم بیاورد. همه قهرمان بازیهای ما به خاطر زنهاست. مرد بی زن، مثل تپانچه ای است که ماشه نداشته باشد. مرد را همیشه زن به حرکت وا می دارد. آنژلراس دلبسته زنی نیست، عاشق نیست، اما حتماً چیزی باید باشد که این دوست عزیز ما را به کارهای شجاعانه وا می دارد. به نظر من این چیز عجیب، این محرک، باید مثل یخ سرد باشد و مثل آتش، با حرارت و سوزان.

پنداری آنژلراس سخنان دوست خود را می شنید؛ چون کسی که نزدیک او ایستاده بود از زبان آنژلراس می شنید که نام معشوق خود را به زبان می آورد: «وطن!... وطن!»^۲

بوسوئه هنوز می خندید، و در آن حال کورفراک فریاد می زد: «نگاه کنید! رو به روی خودتان را ببینید!»

و به تقلید از ناظم جلسات دادگاه، با صدای بلند گفت: «توجه کنید آقایان!... نام من توپ شماره هشت است.»

و در واقع چنین بود! بازیگر تازه ای قدم به صحنه می گذاشت. و این بازیگر تازه، یک عراده توپ دیگر بود که رو در روی سنگر قرار می گرفت.

۱. Roland، قهرمان منظومه حماسی - کمیک «آرئو» ست از آثار دوران رنسانس ایتالیا. او که به آنژلیک دل بسته بود، برای رسیدن به محبوبه اش، به استقبال خطرهای بزرگ می رفت.

۲. به لاتینی: Patria. و اما در زمینه عشق و عاشقی باید گفت که به استثنای کوزت و ماریوس، که عاشق و معشوقه اند، و تولومی یس، و تئودول که به عشقهای زودگذر روی می آورند، و فانتین و اپونین که به نوع خاصی از عشق وابسته اند، اشخاص دیگر در این زمان با عشق و عشقبازی کمتر سر و کار دارند. ژان والزان و آنژلراس از عشق زن محروم اند، و در جای دیگری از زبان آنژلراس شنیده ایم که می گوید: «جمهوری، مادر من است!» (ایو-گ).

توپچی‌ها بار دیگر خودنمایی کردند و دومین عرّاده را پیش آوردند و در کنار توپ نخستین جای دادند. و بدین گونه، طرح تازه مهاجمان شکل می‌گرفت.

چند لحظه بعد، هر دو توپ، با همه نیرو به کار افتادند و گلوله و آتش را از روبرو بر سر سنگر فرو ریختند. سربازان پیاده نظام و سربازان پادگانهای حومه شهر، با تیراندازیهای پیاپی، پشتیبان توپچی‌ها بودند. غرّش توپهای دیگری نیز از فاصله‌های دور شنیده می‌شد. در این موقع که دو توپ، پی در پی بر سنگر کوچه شانورری آتش و گلوله می‌باریدند، دو توپ دیگر، یکی از سوی کوچه سن دنی، و دیگری از جانب کوچه اُبری لوبوشه،^۱ سنگر شورشیان واقع در سن مری را زیر آتش گرفته بودند. و غرّش شوم این چهار توپ در فضای شهر می‌پیچید. پنداری سنگهای هار جنگ در هر گوشه‌ی پارس می‌کردند و به هم دیگر پاسخ می‌گفتند.

از دو عرّاده توپی که سنگر کوچه شانورری را زیر آتش گرفته بودند یکی گلوله می‌بارید و دیگری آتش و باروت متراکم. توپی که گلوله می‌بارید طوری میزان شده بود که گلوله را در نقطه بالائری پرتاب می‌کرد که از دیواره سنگر فراتر می‌رفت و بر بام بناهای اطراف فرود می‌آمد و سنگ و چوب را از فراز بام بر سر مبارزان سنگر فرو می‌ریخت. آنها با این کار می‌خواستند مدافعان را از بلندگاه سنگر دور کنند و همه را در پای دیواره آن گرد آورند و با یک حمله برق‌آسا همه را یک جا از بین ببرند.

با این وضع، مدافعان ناگزیر از بالای دیواره سنگر پایین می‌رفتند، و باران آتش و باروت و ادارشان می‌کرد که از پنجره‌های میخانه فاصله بگیرند. آنها دیگر جایی را در بیرون از سنگر نمی‌دیدند، و مهاجمان

می توانستند، بی آن که دیده شوند، و حتی بی آن که کسی متوجه شود، ناگهان مانند شب گذشته، به سنگر بریزند و به سرعت آن را تصرف کنند. آنژ لراس برای رهایی از این وضع، گفت: «باید کاری بکنیم که توپچی های مزاحم دست از سر ما بردارند.»
و فرمان داد: «آتش، به طرف توپچیها!»

همه آماده بودند. مبارزان سنگر، که دقایقی ساکت و بی حرکت مانده بودند، ناگهان از هر سو توپچیها را گلوله باران کردند و با خشم و هیجان هفت هشت تیر به طرف آنها انداختند. کوجه از دود پُر شده بود. پس از چند دقیقه که دود اندکی فرو نشست، به صورتی مبهم، در میان بخار و دود دیده می شد که دو سوّم از توپچیها در کنار چرخهای اسلحه مرگبار خود بر زمین افتاده اند. توپچیهای که زنده و سر پا بودند، هم چنان کار خود را دنبال می کردند، اما توپخانه از این پس تُندتر عمل می کرد و حجم آتش کمتر شده بود.

بوسونه به آنژ لراس گفت: «مثل این که موفق شدیم. نتیجه کارمان خوب بود.»

آنژ لراس گفت: «خوب بود، اما چند دقیقه بعد همه چیز عوض می شود. چون ده تا فشنگ هم برای مان باقی نمی ماند.»
و این سخن به گوش گاورش رسید.

گاورُش بیرون از سنگر

کورفراک ناگهان کسی را به چشم دید که از دیوارهٔ سنگر بیرون رفته و در زیر باران آتش و گلوله است.

او کسی نبود جز گاورُش که سبدی برداشته و از شکاف سنگر بیرون رفته بود، و بی پروا و بی خیال، فشنگ‌ها را از فانوسقه‌های اجساد بی‌جان مهاجمان گارد ملی در می‌آورد و در سبد می‌ریخت.

کورفراک از بالای دیوارهٔ سنگر فریاد زد: «گاورُش! آنجا چه کار می‌کنی؟»

گاورُش سرش را بلند کرد و گفت: «رفیق!... خودت می‌بینی که دارم سبد را پُر می‌کنم.»

– نمی‌بینی که از هر طرف گلوله و آتش می‌بارد؟

گاورُش در جوابش گفت: «حالا که داره بارون می‌آد، می‌گی چه کار کنم؟»

کورفراک فریاد زد: «پسرا... زودتر برگرد به سنگر!»

گاورُش گفت: «همین السّاعه می‌آم.»

و با یک پَرش سریع پیشتر دوید.

به یاد داریم که سروان فانیکو و چند نفر از افرادش، در حملهٔ نابهنگام به سنگر، جان خود را از دست داده بودند و اجسادشان در کوچه مانده بود.

بیست جسد بی جان، نزدیک به هم دیگر در سرتاسر کوچه روی زمین افتاده بود. این بیست جسد، بیست فانوسقهٔ پر از فشنگ با خود داشتند که نیاز مردان سنگر را تا حدودی برمی آوردند.

دود باروت مانند توده‌ای از مه کوچه را فرا گرفته بود. هر کس در یک گردنه، در سراسیمی میان دو کوه، تراکم ابر را دیده باشد، می‌تواند غلظت دود را در میان دو ردیف ساختمانهای بلند، در این کوچه در نظر مجسم کند. دود آهسته آهسته بالا می‌رفت و با تیراندازیهای بعدی دوباره دود فضای کوچه را پُر می‌کرد، چنانکه در روز روشن سراسر کوچه تیره و تاریک می‌نمود. با آنکه کوچه طول زیادی نداشت، اما جنگاوران دو سوی کوچه در این هوای دودآلود به زحمت هم‌دیگر را می‌دیدند.

مهاجمان در این فکر بودند که از میان دود و بخار بگذرند و ناگهانی به سنگر بریزند، اما گاورُش نیز در این فضای دودآلود از سنگر بیرون رفته بود تا برای مدافعان ذخیره‌ای از فشنگ تهیه کند.

در زیر چینهای لایهٔ سیاه دود، و به لطف کوچکی اندامش، گاورُش توانست بی آنکه دیده شود، در کوچه هم‌چنان پیش برود. فشنگهای هفت هشت نفر از کشته‌شدگان را از فانوسقه‌هایشان درآورد و در سبد ریخت.

گاهی روی شکم به پیش می‌خزید، گاهی چهار دست و پا راه می‌رفت، سبد را به دندان می‌گرفت، بیچ و تاب می‌خورد، مارپیچ می‌زد، و خود را از این مُرده به آن مُرده می‌رساند، و مانند میمونئی که مغز گردویی را از پوسته درآورد، فشنگها را از فانوسقه‌ها در می‌آورد.

دیگر کسی از بالای سنگر جرأت نمی‌کرد که او را صدا بزند؛ چون می‌ترسیدند سر و صدای آنها باعث شود که مهاجمان متوجه او شوند.

تعش سرجوخه‌ای در آن میان بود که کیسهٔ چرمینی پُر از باروت به کمر داشت. گاورُش آن را از کمر سرجوخه باز کرد و در جیب خود جای داد و گفت: «این هم برای رفع تشنگی!»

در لحظاتی که گاورزش به نعش گروهبانی رسیده بود و از فانوسقه‌اش
فشنگها را برمی‌داشت، گلوله‌ای از طرف مهاجمان به آن سو آمد و در تن
آن نعش فرو رفت. گاورزش گفت: «چقدر خوب مُرده‌ها را می‌کشین! دست
مریزاد!»

گلوله دیگری نزدیک او به سنگفرش خورد و جرقه‌هایش به هر سو
پرید. گلوله سوم سید او را سرنگون کرد.
از جای خود بلند شد و راست ایستاد. موهایش در دست باد بود و دو
دست او به کمر، و نگاهش خیره به مهاجمان گارد ملی، که تیراندازی
می‌کردند، و به آواز خواند.

بی ریختن خلقِ نانیر^۱
تقصیر با کیست؟ باؤلتیر
بی عقلن خلق پله زو^۲
تقصیر با کیست؟ یا روسو

سپس سبد را برداشت و فشنگهایی را که بیرون ریخته بود دانه دانه
جمع کرد و در سبد ریخت، و در آن حال که بی پروا به جایگاه تیراندازان
مهاجم نزدیک می‌شد و فانوسقه‌های باقی کشته‌شدگان را باز می‌کرد، و
فشنگها را بر می‌داشت، چهارمین گلوله از کنارش گذشت، اما به‌او
نخورد، گاورزش دوباره به آواز خواند.

نه مأمورم نه آمر
تقصیر با کیست باؤلتیر
پرنده‌ام سبک رو

تقصیر با کیست؟ با روسو

پنجمین گلوله نیز به او نخورد و بی پروا ترش کرد تا چند خط دیگر از ترانه اش را بخواند:^۱

خوشم با رختِ جرجر
تقصیر با کیست؟ با ولتر
هی می خورم نان جو
تقصیر با کیست؟ با روسو

دقایقی وضع بدین گونه بود.

نمایشی بود هراس آور و پُر جاذبه؛ از هر سو تیر به سرِ گاورُش می بارید، و او آتش و گلوله را به باد شوخی و مسخرگی گرفته بود. دلش می خواست تفریح کند؛ گنجشکی بود که به شکارچیانش نوک و نیش می زد، و هر گلوله را با شعری پاسخ می گفت. هم چنان به سوی او تیر می انداختند، و تیرها به او نمی خورد. افراد گارد ملی و سربازان او را نشانه می گرفتند و در عین حال می خندیدند. روی زمین، دراز می کشید و سپس از جا بلند می شد. در زیر طاقنمایی پنهان می شد و باز بیرون می آمد. و هر بار که صدای غرُش توپ در کوچه می پیچید ادای مسخره ای در می آورد و بسا شوخی به توپ پاسخ می گفت. از کار خود دست بر نمی داشت، فانوسقه ها را می گشود و سبد را از فشنگ پُر می کرد. مدافعان سنگر از دور با نگاه دنبالش می کردند و نگران او بودند. سنگر می لرزید و گاورُش آواز می خواند. گاورُش کودک بود و مرد نیز بود. پسرکی بود از نژاد

۱. این ترانه ها از ساخته های ویکتور هوگوست با تحریف شعری از برانژه Branger، که در سال ۱۸۱۷ در هجو ژنرالهای پاریسی گفته بود با این مضمون: همه بدبختیهای ما تقصیر ولتر است و روسو. اگر حوا میوه ممنوع را می خورد، تقصیر روسو است؛ و اگر قابیل هابیل را بکشد، تقصیر ولتر است (ابوگ).

پری زادگان؛ پری زاده کوتاه قامت میدان نبرد بود. گلوله‌ها دنبال او می‌دویدند. و گاوژش از آنها چابکتر بود. خدا می‌داند که چه قایم موشک وحشت‌انگیزی با مرگ داشت. هر بار که شبیح مرگ به او نزدیک می‌شد، گاوژش تلنگری زیر چانه او می‌زد.

با این وصف، یکی از گلوله‌ها، که از همجنسان خود چابکتر و بدخواه‌تر بود، به این پسرک بی‌آرام رسید. گاوژش لرزید و بر زمین افتاد. مردان سنگر، که او را در این حال دیدند، از تهِ دل فریاد کشیدند. اما این پسرک ریزه‌اندام صفاتی از آنته^۱ را به ارث برده بود که او نیز مانند آنته برخاک افتاده بود تا بار دیگر از جای برخیزد. گاوژش برخاست و روی زانو نشست؛ رگه‌باریکی از خون بر چهره‌اش دوید، و دو دست را به هوا بلند کرد و به مسیری که گلوله از آن سو آمده بود خیره شد و بند دیگری از شعر خود را به آواز خواند.

در خون تپیدم آخر
تقصیر با کیست؟ با ولتر
خوش حالم و سبک رو
تقصیر با کیست؟ با...

این بند را به آخر نرساند. همان تیرانداز با گلوله دیگری صدای او را خاموش کرد. این بار با صورت به روی خاک افتاد و دیگر تکان نخورد. روح کوچک و با عظمت او به پرواز درآمده بود.

۱. Antée، غولی که هر بار به خاک می‌افتاد، نیرومندتر از جا برمی‌خاست، و سرانجام هرکول را کشت.

برادر جایگزین پدر

چون راوی داستان باید در همه جا حاضر باشد، به باغ لوگزامبورگ می‌رویم که در آن لحظات در آنجا دو کودک دست یکدیگر را گرفته بودند؛ باران خیسشان کرده بود، و به همین سبب در آفتاب راه می‌رفتند. یکی از آن دو هفت ساله بود و دیگری پنج ساله. کودک بزرگتر، کوچکتر را دنبال خود می‌کشید و راهنمای او بود. هر دو پاره‌پوش بودند و پریده رنگ. وضع و حال پرندگان وحشی را داشتند. آن که کوچکتر بود مدام می‌گفت: «خیلی گرسنه‌ام.»

کودک بزرگتر، که ناگزیر سرپرست و نگهدار برادر کوچکتر شده بود، با دست چپ، دست او را گرفته بود و ترکه چوبی به دست راست داشت. در باغ تنها بودند؛ کسی در آنجا نبود. به مصلحت دید پلیس، از روی احتیاط، درهای آهنین باغ را بسته بودند، و سربازانی که شب قبل در باغ اردو زده بودند، در آن هنگام برای کمک به گردانهای دیگر ارتش رفته بودند.

اما این دو کودک بینوا چگونه به باغ آمده بودند؟ شاید از لابه‌لای صف سربازان راهی پیدا کرده و هراسان به اینجا پناهنده شده بودند؛ شاید از آن اطراف، از راه بت‌دانفر^۱ یا میدان آبسرواتوار^۲ به این سو آمده

بودند، یا از چهارراه مجاور آن، که ساختمان بلندی در کنار خود دارد و در بالای درِ ورودی آن به زبان لاتین^۳ نوشته شده است: «آنها کودک خردسالی را که در قنذاقی پیچیده بود یافتند»، و گروهی از شعبده‌بازان و معرکه‌گیران در آنجا جمع می‌شدند؛ و شاید هم شب پیش دور از چشم نگهبانان باغ، در یکی از آلاچیق‌هایی که مردم در زیر آن می‌نشینند و روزنامه می‌خوانند، پنهان شده و دزدانه شب را در باغ به صبح رسانده بودند. به هر روی، سرگشته بودند و آزاد و گمشده؛ این دو کودک بینوا از گمشدگان بودند.

و این دو، همان کودکانی بودند که گاورش شبی خود را به خاطر آنان به زحمت انداخته و نگهداری‌شان را به عهده گرفته بود. خواننده به یاد دارد که آنها فرزندان تناردیه‌ها بودند که آنها را به مانیون کرایه داده بودند، و مانیون بابت آنها هر ماه مبلغی از آقای ژیل ثرمان می‌گرفت. و اینک از برگ‌هایی بودند که از شاخه بی‌ریشه‌ای به زمین افتاده بودند و باد آنها را به هر سو می‌برد.

لباس‌هایشان که در هنگام زندگی در خانه مانیون، پاک و پاکیزه بود، اینک تکه تکه شده بود.

این دو، جزو کودکان «مطرود و متروک» بودند که پلیس شناسایی‌شان می‌کند، گیرشان می‌آورد و رهایشان می‌سازد؛ و هر وقت که بخواهد، در کوچه‌های پاریس آنها را باز می‌یابد.

2. Observatoire

۳. به زبان لاتینی: *invenerunt Parvulum Pannis involotum* (انجیل لوقا - آیه دوازدهم)

با یک اشتباه کوچک از ویکتور هوگو، که به جای *invenietis* نوشته است: *invenerunt* و این جمله را در بالای درِ بیمارستان سن و نسان دوپل در خیابان «دانفرروش‌رو» هنوز می‌توان دید.

ایامی چنین پُر آشوب لازم بود تا این دو کودک بیچاره بتوانند به باغ لوگزامبورگ بروند. چون در روزهای دیگر، نگهبانان اگر آن دو بیچاره زنده پوش را در آنجا می دیدند، بیرونشان می انداختند. این گونه کودکان بینوا را به باغهای عمومی راه نمی دهند. البته باید در این باره چاره‌ای اندیشید؛ زیرا آنها نیز مانند همه کودکان باید از گلها نصیبی ببرند.

این دو کودک، به لطف بسته بودن درهای ورودی باغ، به آنجا رفته بودند. کارشان خلاف قاعده بود، اما به هر حال از راهی خود را به باغ رسانده و در آنجا ماندگار شده بودند. درهای بسته بازرسان را از کار باز نمی دارد، که نگهبانی و بازرسی در هر موقعی برقرار است. اما در چنین روزهایی، بازرسان و نگهبانان سهل انگار می شوند؛ که آنها نیز از تأثرات و هیجانات عمومی برکنار نیستند و در چنین روز پُر آشوبی، بیشتر به بیرون باغ می نگرند تا به درون؛ و به همین سبب، آن دو کودک تیره بخت را ندیده بودند.

شب پیش، باران آمده بود. صبح آن روز هم کمی باران آمده بود، اما بارانهای ماه ژوئن را جدی نباید گرفت. ساعتی پس از رگبار، به زحمت می توان گفت که آن روز شفاف و درخشان، مدتی گریسته است. در تابستان، خاکِ باران خورده، هم چون گونه کودکی پس از گریستن، به شتاب خشک می شود.

در این موقع، که آفتاب از زاویه دیگری به زمین می تابد، روشنایی در نیمروز همه جا را فرا می گیرد، و گزنده است و چسبناک؛ گویی خورشید تشنه است. رگبارهای تند برای خورشید پیاله‌های آبی بیش نیستند؛ هر چه باران بیارد، در یک چشم به هم زدن، همه را می نوشد. صبح همه جا خیس است و از همه چیز آب می چکد، بعد از ظهر همه چیز و همه جا خیارآلود است.

سبزه‌ای که باران بشویدش و آفتاب خشکش کند، از هر چیز

دلپسندتر است؛ طراوتی است آمیخته با حرارت، باغها و چمنزارهایی که آب در ریشه‌ها دارند و آفتاب در گلبرگها، به صورت بخوردانهایی در می‌آیند که عود و کُندر در آنها ریخته باشند و عطرشان در فضا پخش و پراکنده شود. در آن لحظات، همه چیز خندان است و نغمه‌خوان، و همه زیبایی‌اش را به تماشاگران هدیه می‌کند؛ و آدمی در می‌یابد که نرم نرم مست شده است. بهار بهشتی است زودگذر؛ آفتاب به یاری انسان می‌آید تا او را به صبر و قرار فرا خواند.

هستند آدمیانی که بیش از این توقّعی ندارند. هستند کسانی که هر وقت آسمان را شفاف و نیلگون می‌بینند، می‌گویند همین ما را بس است. هستند اندیشمندانی که مجذوب این زیباییها می‌شوند و در خویش فرو می‌روند و طبیعت را می‌ستایند. و دیگر از بد و خوب جهان غافل می‌شوند؛ به عظمت و عجایب جهان می‌اندیشند و آدمیان را فراموش می‌کنند، و این نکته را به فراموشی می‌سپارند که آدمی در همان حال که زیر درخت سرسبزی می‌نشیند و در عالم خیال فرو می‌رود، می‌تواند به گرسنگی و تشنگی دیگران نیز بیندیشد؛ همچنین به بیچارگان برهنه مانده در زمستان، به آوارگان، به زاغه‌نشینان، به کودکانی که در زیر بار سنگین رنج پشتشان خم شده، و دختران جوانی که پیراهنهای پاره پوشیده‌اند و در سرما می‌لرزند. این گونه اندیشمندان، روحی دارند بسی دغدغه و موحش؛ راضی و خشنودند و بی‌ترحم؛ به جاودانگی می‌اندیشند، اما آدمی نیازمند چیزی است که نهایت دارد و تغییر می‌کند و تحوّل و ترقی می‌یابد ولی آنها به چنین چیز ملموس و محسوسی نمی‌اندیشند و از آن چیزی نمی‌دانند. و این چیز وصف‌ناپذیر، که ترکیبی است الهی و انسانی، و دارای نهایت و در عین حال بی‌نهایت است، از نظر آنها می‌گریزد. هر وقت که آنها با عظمت اجتماع رو در رو می‌شوند، لبخند می‌زنند. این گونه اندیشمندان با شادی سر و کار ندارند، همیشه در

خلسه‌اند؛ و زندگی آنان تأمل است و فرو رفتن در خویش. تاریخ بشر در نظر آنها ورق پاره‌هایی بیش نیست. «کُل»، برای آنها بیرون از جامعه و بیرون از انسان است. پس چه لزومی دارد به «جزء»، که با انسان مربوط است، توجهی داشته باشند؟ انسان در رنج و تعب است. شاید چنین باشد! اما این مسأله چیزی نیست که قابل اعتنا باشد. باید به ستارهٔ دبران^۱ نگر بست و میزان اوج آن را دریافت. می‌گویند مادری از بس گرسنه مانده، شیرش خشک شده، و طفل شیرخوارش جان سپرده است؟ بسیار خوب، چنین باشد. اما من از این گونه مطالب چیزی نمی‌دانم. بیایید و این خطوط دایره شکل را در گندهٔ درخت کاج در زیر میکروسکوپ ببینید و آن را با زیباترین گلبوته‌های عالم مقایسه کنید. این اندیشمندان، دوست داشتن را به فراموشی می‌سپارند. منطقهٔ البروج^۲ مجذوبشان می‌کند، و دیگر فرصت و حالی برایشان نمی‌ماند به کودکی که اشک می‌ریزد نیم‌نگاهی بیندازند. خداوند روح و فکر آنها را در سایه جای داده است. آنان خانواده‌ای از اشباح‌اند، و در عین عظمت حقیرند. هوراس از اینگونه متفکران بود. گوته از چنین تباری بود، و لافوتن نیز شاید. اینها خودپرستان شکوهمند جاودانه‌اند، و تماشاگران بی‌دغدغهٔ دردها و رنجها. اگر هوا مساعد و آفتابی باشد. حتی نروُن^۳ را نمی‌بینند.

درخشندگی آفتاب، تل آتش آدم‌سوزی را از نظرشان پنهان می‌کنند، و اگر بریده شدن سری را در زیر گیوتین ببینند، فقط به آن منظور است که تأثیر درخشش نور را در این ماجرا بنگرند. و در آن میان، نه فریادی می‌شنوند، و نه ناله‌ای، و نه صدای نفسهای نامنظم مردی را در واپسین دم

۱. Aldébaran یا دبران، ستاره‌ای از قدر اول واقع در چشم صورت فلکی «ثور»، دیدهٔ گاو، عین‌الثور (فرهنگ معین).

۲. منطقهٔ دایره شکلی از آسمان که شامل ۱۲ صورت فلکی است.

۳. امپراتور خونخوار روم.

حیات، و نه بانگ مصیبت بار ناقوس را، همین که بهار باشد و ماه ژوئن، برای آنها بس است. هوا که خوب و بانشاط باشد، همه چیز به نظرشان زیبا می‌نماید. و تا وقتی که ابرهای گلفام و طلایی را در بالای سر خود ببینند، دیگر غمی ندارند. در این فکرند که تا ستارگان نورافشانی کنند و پرندگان نغمه‌سرایایی، شادمان باشند.

اینها تاریکیهای درخشان‌اند؛ خود نمی‌دانند که مستحق دلسوزی‌اند، و در واقع این چنین‌اند. کسی که غم نخورد و اشکی نریزد، چشم بینا ندارد. باید این گونه بزرگان را ستود، و در عین حال برایشان دلسوزی کرد اگر شما موجودی را ببینید که هم تاریک باشد و هم روشن؛ در زیر ابروانش چشمانی نباشند، و در وسط پیشانی‌اش ستاره‌ای بدرخشد، قطعاً دلتان برای او می‌سوزد.

گروهی بی‌اعتنا مانند اندیشمندان را به حقایق اجتماعی، در نتیجهٔ اعتلای فکری و روحی آنها می‌دانند، و این امر را برای آنها امتیاز بزرگی می‌شمارند. اما در این اعتلا و عظمت، نوعی ضعف هم به چشم می‌خورد. می‌توان هم از زمرهٔ جاودانگان بود و هم پای لنگ داشت. گواه ما وولکان^۱ است. می‌توان هم فراتر از آدمی بود و هم فروتر از او. مخلوقات عظیم، اما ناقص، در طبیعت فراوان‌اند. از کجا معلوم که آفتاب با آنهمه درخشندگی‌اش چشم بینا داشته باشد؟

پس چه باید کرد؟ به چه کس اعتماد باید داشت؟ «چه کسی جرأت دارد که بگوید خورشید فریبکار است؟»^۲ آیا می‌توان گفت بعضی از نوابغ، بعضی از کسانی که در قلّهٔ ادب و فرهنگ جهان جای دارند، مردانی که هم‌چون ستاره در دل تاریکی می‌درخشند، به‌راه خطا رفته‌اند؟ کسی که در بالای بالاست، در قلّهٔ است، در ستیغ ادب و فرهنگ است، آیا

۱. Vulcan، رب‌النوع آتش، که پای او لنگ بود.

۲. شعری به‌زبان لاتینی از ویرژیل: Solem quis dicere falsum audeat.

ممکن است که کوتاه‌بین باشد، یا از زاویه بدی به جهان بنگرد؟ یا اصلاً هیچ چیز را نبیند؟ نه!... آیا طرح چنین مسأله‌ای یأس‌آور نیست؟ نه!... اما چه کسی از خورشید بالاتر است؟ خداوندگار عالم.

روز ششم ژوئن ۱۸۳۲، نزدیک ساعت یازده صبح، باغ لوگزامبورگ خلوت بود و تهی از مردم، و بسی جذاب و زیبا. چمنزارها و گلزارها در روشنایی آفتاب زیباییهای خود را به هم‌دیگر نشان می‌دادند. در روشنایی نیمروز شاخه‌های درختان، چنان شوق و شعف جنون‌آمیزی داشتند که پنداری می‌خواهند هم‌دیگر را در آغوش بگیرند. چکاوکها در میان شاخ و برگهای چنار غوغا به راه انداخته بودند. گنجشکان جشن گرفته بودند و دارکوبها از تنه درختان بلوط بالا می‌رفتند و با نوک خود ضربه‌های آهسته‌ای به پوسته درخت می‌کوبیدند. گلهای حاشیه باغچه‌ها سروری و سلطنت مشروع یاسمنها را می‌پذیرفتند، که دلپذیرترین عطرها از گلهای سفید فام برمی‌آید. عطر تند گلهای میخک در فضا پخش شده بود. زاغچه‌ها در میان شاخه‌های درختان بلند عشق خود را به هم‌دیگر باز می‌گفتند، و آفتاب لاله‌های باغچه، این گلهای شعله‌گون را طلایی و ارغوانی می‌کرد و به‌رنگ همه شعله‌ها در می‌آورد. در اطراف انبوه لاله‌ها، زنبورهای عسل وزوز می‌کردند، و به جرقه‌هایی می‌ماندند که از میان شعله‌های آتش برخاسته باشند. هر چه بود زیبایی بود و شادی بود. باران بعدی، این زود رفته و زود بازگشته، نیز موگه‌ها و یاسها را دل واپس و بیمناک نمی‌کرد. تنها پرستوها ناچار می‌شدند که در باران، در لایه‌های پایین‌تری پرواز کنند. هر چیز که در آنجا بود احساس خوشی داشت. زندگی بوی خوبی می‌داد. تندرستی و دوستی و مهرورزی و همدلی، از دل طبیعت به هر سو می‌تراوید، و اندیشه‌ای که در این لحظات از آسمان به ذهن آدمی می‌نشست، نرمی دستهای کوچک کودکی را داشت که با

بوسه‌ای لطافتش را احساس می‌کنیم.

مجسمه‌ها در زیر درختان برهنه بودند و سفید، با جامه‌هایی از سایه، که نور در آنها شبکه انداخته بود. این الهه‌ها در آفتاب ژنده‌پوش می‌نمودند، و آفتاب از هر سو رشته‌ای از نور را به آنها می‌آویخت. در اطراف حوض بزرگ وسط باغ، زمین در زیر آفتاب چنان خشک شده بود که پنداری در حال آتش گرفتن است. بادی، هر چند ملایم، می‌وزید که می‌توانست از هر گوشه گرد و غباری برانگیزد. چند برگ زرد، که از آخرین پاییز بر جای مانده بودند، دنبال هم‌دیگر می‌دویدند و مثل آن بود که بازی کودکانه‌ای دارند.

روشنایی آن چنان بود که گویی احساس اطمینان بخشی پدید می‌آورد. زندگی و شادی و گرما و شور و شکوفایی، باغ را لبریز کرده بود. بی‌کرائگی آفرینش احساس می‌شد. در این نفس آمیخته با عشق، در این آمد و رفت نور و سایه، در این پاشیدن و افشاندن روشناییها، گشاده دستی طبیعت به چشم می‌خورد؛ و در آن سوی این شکوه و عظمت، مانند شعله‌ای از پس پرده، خداوند، این صاحب میلیونها ستاره، به گونه‌ای ابهام‌آمیز دیده می‌شد.

در خیابانهای شن‌ریزی شده باغ، گل و گرد و خاک یافت نمی‌شد. باران همه جا را شسته و پاک و پاکیزه کرده بود. گلبوته‌ها همه در باران خود را شسته بودند. همه مخملها، همه پرنیانها، همه جلوه، همه طلاها، که به شکل گلها از خاک بیرون آمده بودند، بی‌عیب بودند و کامل و با حشمت و جلال؛ سکوت شگرف طبیعت بالغ را لبریز کرده بود. سکوتی، آسمانی با نغمه‌های موسیقی بغبغوی کبوتران، وزوز زنبورها و همه‌ی باد درآمیخته بود. در این مجموعه دلپذیر همه چیز هم آهنگ بود. آمدن و رفتن بهار نظم دلخواه خود را داشت. یاس بنفش به پایان خود رسیده بود و یاس سفید تازه آغاز می‌شد. بعضی از گلها آمدنشان کمی دیر شده بود.

بعضی از حشرات کمی دیرتر آمده بودند. پیشگامان پروانه‌های سرخ بال ماه ژوئن، و پس مانده‌های پروانه‌های سفیدبال ماه مه، با هم انس گرفته بودند و در کنار هم می‌پریدند. گیاهان پوست نو آورده بودند. باد در شاخ و برگ انبوه بلوط‌های کهن موج می‌انداخت، و چه باشکوه بود. سرباز پیری که از لای نرده‌های آهنی به باغ می‌نگریست، می‌گفت: بهار با تجهیزات کامل وارد میدان شده است.

طبیعت بر سر سفره غذا نشسته بود. بر آسمان سفره نیلگون گسترده بودند و بر زمین سفره سبزه؛ آفتاب نور می‌افشاند. خداوند عالمی را به میهمانی فرا خوانده بود، و هر ذره لقمه‌ای برای خوردن داشت. فاخته شاهدانه‌ای داشت و کبوتر ارزنی، و سپهر مغزه دانه‌ای، و سینه سرخ گرمی، و زنبور عسل شیره گلی، و مگس ذره پلشتی، و سبز قبا مگسی. و هر یک، کم و بیش، دیگری را می‌خورد. که راز ناگشوده در آمیختن خوب و بد، در همین جاست. جانوری نبود که در این میان گرسنه بماند.

دو کودک سرگردان کنار حوض رسیدند؛ در میان اینهمه روشنایی کمی آشفته بودند و سعی داشتند که در گوشه‌ای پنهان شوند. هر موجود ضعیف و فقیر، وقتی به صاحب قدرتی برسد، غریزه وادارش می‌کند که خود را مخفی نگاه دارد. و آن دو کودک نیز در پشت کلبه چوبین قوها پناه گرفتند.

گاه و بیگاه باد، صدای فریادها و غوغاها و غرش توپها و صفیر گلوله‌ها را از دور دست، خود تا اینجا می‌آورد، و از سمت بازار هال، و از بالای بامها، دود و غبار به آسمان می‌رفت. و بانگ ناقوس، که گویی همه را فرا می‌خواند، از دور به گوش می‌رسید.

این دو کودک به این گونه چیزها اعتیایی نداشتند، و گویی از این غوغا چیزی نمی‌شنیدند. پسر کوچکتر گاهی می‌گفت: «گرسنه‌ام! گرسنه‌ام!» در همان لحظات که آن دو کودک خود را به حوض بزرگ رسانده

بودند، دو نفر دیگر به آن سو می آمدند؛ یکی از آنها مردی بود پنجاه ساله، دیگری کودکی شش ساله. مرد دست آن کودک را گرفته بود و بی تردید پدری بود با پسرش. پسرک شش ساله نان قندی بزرگی به دست داشت. در آن ایام، بعضی از کسانی که در خانه های رو به باغ ساکن بودند، کلیدهای در آهنین باغ لوگزامبورگ را در اختیار داشتند و با این وضع، هر وقت که درهای آهنین را می بستند، آنها می توانستند به باغ بیایند و در فضای خلوت آن گردش بکنند. البته بعدها این کلیدها را از آنها گرفتند و این امتیاز از بین رفت. به هر روی، آن پدر و پسر نیز قطعاً از ساکنان خانه های رو به باغ بودند که توانسته بودند به آنجا بیایند. دو کودک فقیر وقتی که آن «آقا» را دیدند، بیشتر در پنهانگاه خود فرو رفتند.

این «آقا» یک بورژوا بود، و شاید همان بورژوایی بود که ماریوس در بحبوحه دوران عاشقی اش، روزی او را دیده بود که به پسرکش نصیحت می کرد «زیاده روی نکن!»، و این آقا ظاهراً مهربان بود و در عین حال مغرور و خودپسند دهانش مُدام نیمه باز بود و خندان. این لبخند غیرارادی، که فک بیش از لب در پدید آوردنش تأثیر دارد، بیشتر دندانها را به نمایش می گذارد تا اعماق جان را. کودک، که نان قندی اش را دندان زده اما چیزی از آن نخورده بود، احساس می کرد که تا گلو انباشته از غذاست، و در آن روز شورش به او لباس گارد ملی پوشانده بودند. پدر نیز از روی احتیاط، آراسته و بورژواوار لباس پوشیده بود.

پدر و پسر، در کنار حوض بزرگ و در گوشه ای ایستاده بودند و به دو قوا، که در آب از این سو به آن سو می رفتند، می نگریستند. آن بورژوا معلوم بود که با ستایش قوها را می نگرد، و حرکات و راه رفتن خود او نیز به رفتار قوها شباهت داشت.

در آن لحظات، قوها به شناوری مشغول بودند که هنر اصلی آنهاست،

و چه شکوهمند بودند.

دو کودک فقیر اگر به سنّ درک مسائل رسیده بودند و به نصایح پدر و به پسر گوش می سپردند، می توانستند مفهوم کلام موقرانه او را در یابند که به پسرش چنین نصیحت می کرد: «آدم عاقل همیشه قانع است و سازگار. پسر جان!... سر تا پای مرا خوب نگاه کن!... تا بفهمی که من تجمل و زرق و برق را دوست ندارم. تا حال کسی مرا در لباس مليله و مُرواریددووزی ندیده و بعداً هم نخواهد دید. این زرق و برقه‌های دروغین را می گذارم برای آدمهای کم عقل و کوتاه فکر.»

در آن دم، ناگهان از سمت بازار هال، سر و صداهاى عجیبی به گوش رسید؛ بانگ ناقوس با غوغایی نامفهوم در هم آمیخته بود. کودک از پدرش پرسید: «این چه سر و صدایی است؟»

پدر گفت: «چیزی نیست. جشن ساتورن^۱ است و هرج و مرج کامل.» و نگاهش به آن دو کودک ژنده پوش افتاد، که به گوشه‌ای پناه برده بودند، و گفت: «پیدا شدن آن دو تا بچه بی سر و پا در اینجا، از نشانه‌های هرج و مرج است.»

و چند لحظه‌ای متفکر ماند و گفت: «بله، هرج و مرج به اینجا هم رسیده.»

کودک به نان قندی اش دندان‌ی زد و تف کرد و به گریه افتاد. پدر پرسید: «چرا گریه می کنی؟»

کودک گفت: «گرسنه‌ام نیست. نمی توانم نان قندی ام را بخورم.»

— لازم نیست آدم گرسنه باشد تا نان قندی بخورد.

— از این نان قندی بدم می آید، تازه نیست.

— پس نمی خواهی بخوریش؟

۱. نام جشنی در روم قدیم، به افتخار زحل Saturne، که همه در طی آن آزادی مطلق داشتند.

— نه.

— بیندازش توی حوض برای قوها.

بچه به تردید افتاد. اگر کسی نان قندی را دوست نداشته باشد، دلیل ندارد که آن را به کس دیگری بدهد.

پدر متوجه تردید او شد و گفت: «پسر!... انسان باش! باید به حیوانات ترحم کرد!»

و نان قندی را از دست او گرفت و در آب حوض انداخت.

نان قندی در آب حوض، نزدیک کناره آن افتاد.

قوها در آن وقت تا وسط حوض بزرگ پیش رفته بودند و چیزی را که در آنجا پیدا کرده بودند می خوردند، و آن بورژوا و پسرش را می دیدند و نه نان قندی را. و آن بورژوا که احساس می کرد نان قندی را به هدر داده، با حرکات دست قوها را به کناره حوض فرا می خواند.

در آن سو قوها چیزی را دیدند که روی آب تکان می خورد، و مانند کشتی، که به آن شباهت داشتند، دوری زدند و آرام و با وقار، چنانکه برازنده آنهاست، به نان قندی نزدیک شدند.

آقای بورژوا از نمایش هنر و استعداد خود خوشحال شده بود و با خود گفت که ظاهراً قوها با علم اشاره آشنایند.

در آن لحظه، ناگهان غوغاهای دور دست به اوج رسید، و این بار هراس انگیزتر شده بود. نفیس بادگاهی آشکارتر سخن می گوید، و این بار نفیس باد، همراه با صدای طیلها و غریوها و غرش توپها و صفیر گلوله‌ها به گوش می رسد؛ و در همین دم، ابر سیاهی روی آفتاب را پوشاند.

قوها هنوز با نان قندی فاصله داشتند.

پدر گفت: «پسر! برگردیم به خانه. دارند به کاخ توپلری حمله می کنند.»

و دست پسرش را گرفت و گفت: «توپلری با مانع لوگزامبورگ

همان قدر فاصله دارد که سلطنت با نمایندگی مجلس سنا... همین الساعه مثل باران تیر از هر طرف می بارد.»

و نگاهی به ابرها انداخت و گفت: «شاید هم باران بیارد، و آسمان هم وارد این معرکه شود. شاید در خانواده سلطنتی اختلاف افتاده باشد. زودتر برگردیم به خانه.»

بچه گفت: «صبر کنیم. دلم می خواد ببینم قوها چطور نان قندی می خورند.»

پدر گفت: «زودتر برگردیم به خانه، بی احتیاطی نباید کرد.» و بورژوا، بورژوازاده را با خود برد.

کودک هم چنان که همراه پدرش می رفت، روی برمی گرداند تا نزدیک شدن قوها را ببیند، تا آن که به پیچ یکی از خیابانهای پُر درخت باغ رسید، و حوض بزرگ از نظر او پنهان شد.

در آن وقت که قوها به سوی نان قندی پیش می آمدند، دو کودک فقیر نیز خود را به کنار حوض رساندند. نان قندی روی آب موج می خورد. پسر کوچکتر به نان قندی چشم دوخته بود. پسر بزرگتر، بورژوا و فرزندش را، که دور می شدند، زیر نظر گرفته بود.

پدر و پسر به خیابانهای پرپیچ و خمی در باغ رسیدند که به پلکان بزرگی در آن سوی درختان، در سمتِ کوچه مادام، منتهی می شد.

به محض آن که پدر و پسر از نظر پنهان شدند، پسر بزرگتر روی شکم بر لبه حوض بزرگ خوابید و با دست راست ترکه چوبش را به طرف نان قندی پیش برد. قوها وقتی حرکت ترکه چوب را در آب دیدند، هراسان شدند و به پیش شتافتند. حرکت شتاب زده آنان آب را تکان داد، که به نفع شکارچی نان قندی تمام شد. یکی از این موجهها نان قندی را نرم نرم به سوی ترکه چوب راند، که به دست آن پسرک بود. و پیش از آن که قوها

به نان قندی برسند، ترکه چوب به آن خُورد، و پسرک با شتاب چوبش را به نان قندی زد و آن را پیش کشید. قوها هراسان شدند. پسرک نان را برداشت، و از روی لبه سنگی حوض بزرگ برخاست. نان قندی خیس شده بود، اما آن دو کودک هم گرسنه بودند و هم تشنه. پسر بزرگتر نان را دو قسمت کرد. قسمت کوچک را برای خود برداشت و قسمت بزرگتر را به برادر کوچکش داد و به او گفت: «بگیر و این را بریز تو خندقی بلا!»

۱. همه چیز در این فصل نشان می‌دهد که پسران تناردیه به‌ولگردان پاریس پیوسته‌اند، و برادر بزرگتر عیناً مانند برادر دیگر خود، یعنی گاوش، حرف می‌زند.

برادر جایگزین پدر

ماریوس از سنگر به بیرون شتافت. کمبوفر نیز همراه او دوید، اما دیر شده بود. گاوژش جان سپرده بود. کمبوفر سبد فشنگها را برداشت و ماریوس پیکر بی جان گاوژش را به درون سنگر آورد.

ماریوس در فکر پدر گاوژش بود که پدر او را از مرگ نجات داده بود، و حالا او نعش فرزند تناردیه را در آغوش داشت؛ با این تفاوت که تناردیه پدر ماریوس را زنده از میان مردگان بیرون کشیده بود، و ماریوس فرزند تناردیه را مُرده به سنگر باز می آورد.

ماریوس پیکر بی جان گاوژش را در میان بازوان خود گرفته بود. صورت ماریوس نیز مانند پسرک ولگرد غرق خون بود. در لحظه ای که خم شده بود تا نعش گاوژش را از زمین بردارد، گلوله ای صورتش را خراشیده بود. اما او در آن حال متوجه هیچ چیز نشده بود.

کورفراک کراواتش را باز کرد و دور پیشانی ماریوس بست. گاوژش را در کنار جسد مائف روی میز گذاشتند و شال سیاه را روی هر دو کشیدند، که برای هر دوی آنها بس بود.

کمبوفر فشنگهای توی سبد را بین مردان سنگر تقسیم کرد. پانزده فشنگ نصیب هر یک از آنها شد.

ژان والژان هنوز از جای خود تکان نخورده بود. وقتی که کمبوفر سهم

او، یعنی پانزده فشنگ را، نزد او برد، سرش را تکان داد و نپذیرفت.
 کمبوفر به آنژ لراس گفت: «آدم عجیبی است؛ نظیرش را کمتر دیده‌ام،
 مثل این که در این سنگر خیال جنگیدن ندارد.»
 آنژ لراس گفت: «خیال جنگیدن ندارد، اما قطعاً از سنگر دفاع می‌کند.»
 کمبوفر گفت: «قهرمانی انواع و اقسام دارد، و عجایب بسیار.»
 کورفراک که گفت‌وگوی آنها را از دور شنیده بود، گفت: «این مرد
 قهرمانی است از نوع مابف.»

در اینجا باید گفت، آتشی که مدام بر سنگر می‌بارید نتوانسته بود
 درون آن را برآشوبد. کسانی که در گردباد این گونه جنگها گرفتار نشده
 باشند، نمی‌توانند شگفتی آرامش درون سنگر را در دل آنهمه تشنج
 بیرون، در ذهن مجسم کنند. در چنین دقایقی، مبارزان سنگر می‌روند و
 می‌آیند و چیزهایی می‌گویند و شوخی می‌کنند و بی‌خیال وقت
 می‌گذرانند. یکی از آشنایان می‌گفت، در سنگری، یکی از شورشیان
 دلاور در زیر باران گلوله و آتش به‌او گفته بود: «ما در اینجا مثل پسر
 بچه‌هایی هستیم که دور یک سفره غذا جمع شده باشند.» باز هم
 می‌گوییم که درون سنگر کوچه شانورری، آرام می‌نمود. وضع بحرانی
 سنگر هراس آور شده بود، حتی از مرحله هراس آور نیز گذشته بود، و
 یأس‌انگیز شده بود، اما هر قدر اوضاع تیره و تارتر می‌شد، دلاوری با
 روشنایی تابناک خود بیشتر سنگر را لبریز می‌کرد. آنژ لراس، در نهایت
 وقار، مردان سنگر را رهبری می‌کرد، و رفتار او به رفتار یک جوان جنگاور
 اسپارتی می‌ماند که قدرت شمشیر برهنه‌اش را در اختیار الهه بدفرجامی
 گذاشته باشد.

کمبوفر پیش‌بندی بسته بود و زخم مجروحان را می‌بست و آنها را
 درمان می‌کرد بوسوئه و قویی، کیسه باروتی را که گاورُش از جنازه یک
 سرجوخه رُبوده بود، در کناری گذاشته بودند، و فشنگ می‌ساختند.

بوسونه به فوی می گفت: «ما به زودی سوار دلجانی می شویم و می رویم به یک سیاره دیگر!». کورفراک عصای شمشیری، دو تپانچه بزرگ و یک تپانچه کوچک را در کنار هم چیده بود و مرتب شان می کرد، مثل دختر بچه ای بود که عروسکهایش را پس و پیش می کند. ژان والزان، هم چنان بی حرکت در تالار میخانه روی سکویی نشسته بود و به دیوار روبه رویش نگاه می کرد. کارگری که کلاه آفتابی خانم اوشلو را پیدا کرده و آن را به سر گذاشته بود، می گفت: «از ترس تیرهای آفتاب، این کلاه حصیری را به سر گذاشته ام!» جوانان سازمان کوگورد شهر اکس، با لهجه مخصوص ولایت خودشان، شاد و آسوده با هم حرف می زدند. ژولی، آینه خانم اوشلورا از روی دیوار برداشته بود و زبانش را با دقت در آینه نگاه می کرد. چند نفر از جنگاوران سنگر نیز چند تکه نان خشک و تقریباً کپک زده، در کشوی میزی پیدا کرده بودند و با اشتهای تمام می خوردند. ماریوس در این فکر بود که پدرش در آن دنیا به او چه خواهد گفت.

گرگس خود طعمه می شود

وقتی که از جنگهای خیابانی گفت وگو می کنیم، باید جنبه روانشناسانه قضیه را در نظر بگیریم؛ و به هر تقدیر در این زمینه کوچکترین جزئیات را نباید نادیده گرفت.

معمولاً این آرامش شگفت‌انگیز درونی، که از آن یاد کردیم، برای کسانی که در سنگرند، چنان است که گویی در عالم وهم و خیال به سر می‌برند.

جنگهای خیابانی، ابهامات و پیچیدگی‌های شگفت‌آوری دارد. در این جنگها مه و دودی ناشناخته با شعله‌هایی وحشی و گریزنده در هم می‌آمیزند؛ و این آشفتگی هولناک به یک فاجعه می‌ماند که گویی از پایان دنیا خبر می‌آورد. انقلابات به معماهای پیچیده و افسانه‌ای شباهت دارند، و هر کس روزهایی را در چنین سنگری گذرانده و از آن زنده بیرون آمده باشد، می‌پندارد که در آن ایام در عالم رؤیا بوده است.

ما این وضع و حال را در ماریوس دیدیم، و بعداً عواقب آن را خواهیم دید. احساسی که در این مرحله به آدمی دست می‌دهد چیزی است از واقعیات بیشتر، و از واقعیات کمتر. کسی که از چنین سنگری زنده بیرون آید، نمی‌داند که شاهد چه چیزهایی بوده؛ و هر چند روزهای هراس‌آوری را گذرانده، چیزهای زیادی از جزئیات آن ایام نمی‌داند؛ زیرا

در آنجا با اندیشه‌ها و آرمانهای جنگاوران سنگر محشور، و در میان آنان محصور بوده، و خیالش در روشنایی آینده سیر می‌کرده است در سنگر، در هر گوشه نعلبایی را دیده و در هر کنار اشباحی را. در آنجا ساعتها چنان طولانی و به‌ظاهر تمام نشدنی بوده که گویی با ابدیت پیوند خورده‌اند. در آنجا با مرگ زندگی می‌کرده است. سایه‌های ناشناخته‌ای آمده‌اند و گذشته‌اند، و همه چیزش نامفهوم بوده است. دستهایی را به‌یاد می‌آورد که از آنها خون می‌چکیده، و در آنجا نوعی ناشنوایی ترس‌آور را تجربه کرده است و سکوتی سهمگین را. در آنجا کسانی را دیده است که لب به‌فریاد می‌گشودند، و کسانی را که لب فرو بسته و خاموش مانده بودند. همه در میان دود بوده‌اند و شاید در میان تاریکی. کسی که چند روزی در سنگر بوده، خیال می‌کند که ترشحات شومی در اعماقی ناشناخته لمس کرده، و در زیر ناخنهایش چیز سرخ‌رنگی از آن ترشحات خونین می‌بیند و به آن نگاه می‌کند، و بیش از این چیزی به‌خاطر نمی‌آورد. باز گردیم به‌کوچه شانورری.

در فاصله دو شلیک، در دور دست، صدای زنگهای ساعت کلیسایی به‌گوش می‌رسید.

کمبوفر گفت: «ظهر است.»

هنوز آن ساعت، دوازده زنگش را به‌پایان نرسانده بود که آنژ لراس در میان سنگر از جای خود برخاست و با فریادی رعدآسا اعلام کرد: «رفقا! هرچه سنگ و آجر دم دست هست، همه را بپرید به‌تالار. در کنار پنجره‌ها و دریچه‌ها، سنگ و آجرها را روی هم بچینید. یک عده تفنگها را بردارند و ببرند توی تالار، و بقیه سنگ و آجرها را. عجله کنید، حتی یک دقیقه هم نباید وقت تلف کرد.»

در آن موقع، دیده‌بانهای سنگر به‌چشم دیدند که جوخه‌ای از رسته آتش‌نشانه‌ها، تیر بر دوش و آماده برای حمله و تخریب، در آن سوی کوچه

پدیدار شدند.

جابه‌جایی این جوخه، ظاهراً مقدمه‌ای بود برای آمادگی یک ستون نظامی که معمولاً این ستون نظامی همراه این سربازان، که مأموران ویران کردن سنگرند، حرکت می‌کنند و پس از ویران کردن دیواره‌های سنگر، راه را برای حمله ستون نظامی می‌گشایند.

قطعاً لحظه‌ای فرا رسیده بود که آقای دوکلرمون - تُونر^۱ در سال ۱۸۳۳، آن را وقت «یکسره کردن کار» نام داده بود.

فرمان آنژلراس با شتاب و در عین حال با انضباطی که مخصوص کشتیهای جنگی و سنگرهای خیابانی است، اجرا شد. در کمتر از یک دقیقه، دو سوم از سنگرها را، که نزدیک درِ میخانه کورنت ریخته بودند، به طبقه زیر شیروانی بردند و در دقیقه دوم، سنگها را با دقت و مهارت روی هم چیدند و تا نیمی از پنجره‌های طبقه اول و طبقه زیر شیروانی، با این سنگها دیواری ساختند. در این دیواره، به‌ابتکار فویی، که مبتکر و سازنده این نوع سنگرها شده بود، تکیه‌گاههایی برای قرار دادن لوله‌های تفنگ درست کردند. و چون توپها هنوز گلوله‌هایشان را به‌سرِ دیوارهای سنگر فرو می‌ریختند، رزمندگان فرصت کافی داشتند که این دیواره را در درون میخانه مستحکم سازند.

پس از آن که سنگها را روی هم چیدند و تکیه‌گاهها را آماده کردند، آنژلراس فرمان داد که بطریهای شراب را که زیر میز جنازه‌های مابنف و گاورش بود، به طبقه اول ببرند.

بوسوئه از او پرسید: «این شرابها را چه کسانی خواهند خورد؟»

آنژلراس در جواب گفت: «آنها!»

سپس جلو پنجره طبقه همکف را نیز سنگربندی کردند و میله‌های آهنی را که شبها برای بستن درِ میخانه از درون به‌کار می‌رفت، مهیا

گذاشتند.

دز از هر جهت کامل شده بود. تالار میخانه حکم یک حصار مستحکم جنگی را پیدا کرده بود.

باقی سنگها را نیز بردند و شکاف سنگر، و در واقع تنها راه بیرون رفتن از آن را با آن سنگها بستند.

اما مدافعان سنگر ناچارند که در مصرف مہمات و تجهیزاتشان صرفه جویی کنند. و مهاجمان که از این راز خبر دارند، پیش از آنکه لحظه قطعی حمله فرا رسد، با وقت گذرانی و تیراندازیهای گاه به گاه، اعصاب رزمندگان سنگر را در هم می‌شکنند. و اما این بی‌اعتنایی و سهل‌انگاری، حساب شده و از روی قصد است، و باید در انتظار بود که ناگهان صاعقه‌ای برخیزد و همه چیز را در هم ریزد.

و همین‌گندی و آهستگی حملات مهاجمان، به آنژ لراس فرصت داد تا همه جا را بازدید کند و نقصها را برطرف سازد. با خود می‌گفت: «مردان این سنگر ناگزیر همه در اینجا تشنه خواهند شد؛ با این حال مرگشان باید شاهکاری باشد تمام عیار.»

در این میان، به ماریوس گفت: «من و تو، دو رئیس این سنگریم. من می‌روم به تالار میخانه و در آنجا آخرین سفارشها را می‌کنم. تو هم در بیرون بمان و همه چیز را زیر نظر داشته باش!»

ماریوس در بالای دیواره سنگر تلاشهای مهاجمان را زیر نظر گرفت. آنژ لراس به درون میخانه رفت و توصیه کرد در آشپزخانه را، که به صورت بیمارستان درآمده بود، ببندند تا مجروحان در امان بمانند. آرام و در عین حال قاطع حرف می‌زد و به همسنگران آخرین آموزشها را می‌داد. قویی به جای همه پاسخگوی او بود. آنژ لراس می‌گفت: «در طبقه اول چند تا تبر دم دست داشته باشید تا به موقع پله‌ها را خراب کنید. تبر دارید؟»

— بله.

— چند تا

— دو تا تبر داریم و یک پتک.

— ما بیست و شش مرد آماده برای جنگ داریم. چند تا تفنگ داریم؟

— سی و چهار تا.

— هشت تا اضافه است. بسیار خوب. این هشت تای اضافی را هم پُر کنید و در دسترس بگذارید. شمشیرها و تپانچه‌ها را به کمر ببندید. بیست نفر در سنگر باشند، شش نفر جلو پنجره‌ها و دریچه‌ها در کمین بنشینند. یک نفر هم نباید بی‌فایده و بی‌کار بماند. وقتی که مهاجمان طبل حمله را زدند، آن بیست نفری که توی سنگر هستند، به‌دو خودشان را می‌رسانند به‌تالار میخانه. هر کس تندتر بدود جای بهتری نصیبش می‌شود.

آنژلراس پس از شرح این مطالب، به‌ژاور نزدیک شد و گفت: «البته به‌فکر تو هم هستیم.»

و تپانچه‌ای روی میز گذاشت و گفت: «آخرین کسی که از اینجا بیرون می‌رود، حساب این جاسوس را می‌رسد.»

صدایی از آن میان برخاست: «در همین جا؟»

آنژلراس گفت: «نه! نعش او نباید در کنار نعش رزمندگان باشد. هر کس می‌خواهد این کار را بکند، باید او را به‌سنگر کوچک، در کوچهٔ مُونده تور ببرد. این جاسوس طناب پیچ شده و نمی‌تواند فرار کند. باید او را به‌آنجا برد و کارش را ساخت.»

تنها کسی که از آنژلراس با ثبات‌تر می‌نمود ژاور بود.

در آن دم، ژان والژان از میان جمع بیرون آمد و به‌آنژلراس گفت: «فرمانده شما هستید؟»

— بله.

— شما بودید که از من قدردانی کردید.

— بله، من به نام جمهوری از شما قدردانی کردم. این سنگر تا حال دو نجات دهنده داشته؛ یکی شما، دیگری ماریوس پون مرسی.

— پس به نظر شما ارزش آن را دارم که پاداشی بگیرم؟

— البته.

— پس پاداش مرا بدهید.

— چه می‌خواهید؟

— بگذارید مِخ این مرد را با دست خودم آتش بزنم.

ژاور به ژان والژان نگاهی انداخت، تکان سختی خورد که کسی متوجه آن نشد، و آهسته گفت:

— این مرد حق دارد.

اما آنژلراس که مشغول پُر کردن تفنگ خود بود. رو به جمع کرد و گفت: «کسی اعتراضی ندارد؟»

هیچ کس حرفی نزد. به ژان والژان رو کرد و گفت: «جاسوس در اختیار شماست.»

ژان والژان تپانچه را از روی میز برداشت و کمی با آن ور رفت. وانمود می‌کرد که تپانچه را برای تیراندازی آماده می‌کند.

تقریباً در آن لحظه غریب شیبور در فضا پیچید.

ماریوس از بالای سنگر فریاد زد: «همه آماده باشید!»

ژاور لبخندی زد و نگاهی به شورشیان انداخت و گفت: «مثل این که شما هم وضعتان از من بهتر نیست.»

آنژلراس فریاد زد: «همه در جای خود!»

شورشیان دوان دوان خود را از تالار میخانه بیرون انداختند. و در آن حال ژاور، به مردان سنگر که با شتاب از در بیرون می‌رفتند، با کینه‌توزی نگاهی کرد، و فریاد زد:

— به امید دیدار!

ژان والژان انتقام می‌گیرد

ژان والژان، وقتی که با ژاور تنها ماند، طنابی که او را با آن از میان به‌زیر میز بسته بودند گشود و به او اشاره کرد که از جا برخیزد.

ژاور به اشاره او از جا برخاست، و هم‌چنان لبخند خود را حفظ کرده بود؛ لبخندی که نشانه‌ای از اقتدار زنجیر شده او بود.

ژان والژان سر طناب را گرفت و او را مانند حیوانی که افساری به‌گردنش انداخته باشند دنبال خود کشید و از تالار میخانه بیرون برد. آهسته قدم برمی‌داشت، زیرا ژاور پاهایش با طناب بسته شده بود و نمی‌توانست جز با قدمهای کوتاه دنبال او برود.

ژان والژان تپانچه را به دست داشت.

و بدین گونه پیچ‌پیچ درون سنگر را پیمودند. مدافعان سنگر در مواضع خود منتظر نشسته بودند و پشت به آنها داشتند.

تنها ماریوس، که در گوشه انتهایی سنگر، در طرف چپ نشسته بود، آنها را در این حال دید. دیدن جلاد، با مردی که به مرگ محکوم شده بود، فروغ ضعیف و مرگباری را که در جان او نشسته بود نمایان‌تر می‌کرد.

ژان والژان با دشواری، ژاور را که طناب پیچ شده بود، هم‌چنان کشان کشان دنبال خود به سنگر کوچک مونده‌تور برد.

از دیواره سنگر به آن سو رفتند و در کوچه مونده‌تور تنها ماندند. هیچ

کس آنها را نمی‌دید. بیچ و خم کوچه آن دو را از نظر شورشیان پنهان می‌کرد. نعلهای بی که از سنگر بزرگ بیرون کشیده و به اینجا آورده بودند، در چند قدمی آنها روی هم انباشته شده بودند.

در میان کشته‌شدگان، چهره پریده رنگ دختری دیده می‌شد با موهای پریشان و دستی سوراخ شده و پستانی نیم برهنه، او اپونین بود. ژاور از زیر چشم به او نگریست و به آرامی گفت: «این دختر به نظرم آشنا می‌آید.»

سپس به سوی ژان والزان روی گرداند. ژان والزان تپانچه‌اش را زیر بغل گذاشت و نگاه تندی به ژاور انداخت. گویی دیگر نیازی نبود که لب باز کند و بگوید: «ژاور! من هستم، ژان والزان.»

ژاور به زبان آمد و گفت: «معطل نشو! انتقامت را بگیر.»

ژان والزان از جیب خود چاقویی درآورد و تیغه آن را گشود. ژاور گفت: «پس خیال داری با چاقو مرا بکشی؟ تپانچه به درد تو نمی‌خورد، چاقو برای آدمی مثل تو مناسب‌تر است.»

ژان والزان ابتدا طنابی را که ژاور به گردن داشت و سپس باقی بندهای او را پاره کرد و خم شد، و طنابی را که به پای او بسته شده بود برید و راست ایستاد و گفت: «آزاد هستید!... زودتر از اینجا بروید.»

ژاور را به حیرت وا داشتن کار ساده‌ای نبود. او با آن‌که بر حالات و نفسانیات خود تسلط داشت، نتوانست التهاب درونی‌اش را پنهان کند؛ بی‌حرکت و شگفت‌زده بر جای ایستاد.

ژان والزان گفت: «خیال نمی‌کنم از اینجا زنده بیرون بیایم. با این وصف، اگر به فرض محال زنده ماندم، نشانی خودم را از حالا می‌گویم. من به نام «فوشلوان»، در خانه شماره هفت کوچه لوم آرمه زندگی می‌کنم.»

ژاور که مانند ببر خشمگین به خود می‌پیچید، با کینه و غضب گفت: «مواظب خودت باش!»

ژان والژان گفت: «زودتر بروید!»

ژاور گفت: «گفتی که فوشلوان، در کوچه لوم آرمه؟»

ژان والژان آهسته گفت: «شماره هفت.»

ژاور دکمه‌های کتتش را بست، مانند نظامیان محکم و شوق و رق ایستاد و نیم چرخ می زد، و بی آنکه روی برگرداند، به سوی بازار هال به راه افتاد. ژان والژان با نگاه دنبالش می کرد. ژاور چند قدمی رفت و روی گرداند، و به ژان والژان گفت: «آزرده ام کردید. اگر مرا می‌کشید بهتر بود.»

ژاور توجه نداشت که به او «شما» گفت و با احترام حرف زده است.

ژان والژان گفت: «زودتر از اینجا بروید!»

ژاور با قدمهای آهسته دور شد و لحظاتی بعد، در پیچ کوچی پره شور از نظر ناپدید شد. در این هنگام، ژان والژان تپانچه را بالای سر برد و تیری در هوا رها کرد.

سپس به سنگر بازگشت و گفت: «کارش را تمام کردم.»

اما در همین دقایق کوتاه چه اتفاق افتاده بود؟

ماریوس که بیشتر فکرش در بیرون سنگر بود تا درون آن، در تمام این مدت، به جاسوسی که طناب پیچ شده بود و در گوشه تاریک میخانه به بندش کشیده بودند، نگاه نکرده بود.

اما وقتی که او را در روشنایی روز، و همراه ژان والژان دید، شناخت و خاطره او به ذهنش باز آمد، و به یاد آورد که در کلانتری کوچی پوتواز، دو تپانچه به او داده بود که در این سنگر به دردش خورده بود. و حالا هیچ چیز، و حتی نام او را به یاد نمی آورد.

به یاد آوردن آن خاطره، مانند همه افکار و تخیلات او در آن موقع، مه آلود و آشفته بود. و به جای آنکه قضایا را به هم ربط بدهد، از خود می پرسید: «این همان بازرسی پلیس نیست که نامش ژاور بود؟»

و آن قدر در خویش فرو رفته بود که به فکرش نرسید، برود و در

آخرین لحظه میانجی شود و او را از مرگ برهاند. چون هنوز تردید داشت که نام این مرد ژاور باشد، آنژ لراس را صدا زد.

— چه می‌گویی، ماریوس؟

— اسم آن مرد چه بود؟

— کدام مرد؟

— بازرس پلیس، اسمش را بلدی؟

— اسمش ژاور بود.

ماریوس تکانی خورد.

اما در آن لحظه صدای تیر را شنید.

ژان والزان بازگشت و گفت که کار آن بازرس پلیس را تمام کرده است.

ماریوس سرمای غم‌انگیزی در قلب خود احساس کرد.

حق با مُردگان است زندگان هم مقصّر نیستند

سنگر در آن دم به واپسین دقایق عمر خود رسیده بود. همه چیز در نمایش عظمت غم‌انگیز این دقایق شگفت‌آور در رقابت بودند: انواع خوضهای ناشناخته در فضای شهر، حرکات شتاب‌زده نیروهای مسلح در کوچه‌ها و خیابانها، تاخت و تاز گاه به گاه سواره نظام، جا به جایی لرزه‌افکن و سنگین توپخانه، تیراندازیهای هوایی ارتشیها، فرا رفتن دود و شعله از بام خانه‌ها در چند گوشه پاریس، در هم افتادن صدای فریادهای ابهام‌انگیز از دور دست، بانگ ناقوس عزای سن مری، که رفته رفته به ناله شباهت یافته بود، تازگی و طراوت فصل بهار، درخشش آسمان پُر از آفتاب و ابر، زیبایی و شفافیت روز، و سکوت وحشتناک در خانه‌ها.

از ابتدای شب پیش، خانه‌هایِ دو سوی کوچه شانورری به دو دیوار می‌ماندند، دیوارهایی هراس‌انگیز؛ درها بسته بود، پنجره‌ها بسته بود، کرکره‌ها بسته بود.

در آن ایام، که همه چیزش با عصر ما متفاوت بود، هر وقت که ساعت قیام فرا می‌رسید، و ملت احساس می‌کرد که باید از جا بجنبد و وضع را دیگرگون کند و حکومت قانونی و مشروعی را که مدتی زمام امور را در دست داشته و کاری برای او نکرده، براندازد، خشم سراسر شهر را فرا

می‌گرفت و مردم عزم خود را جزم می‌کردند و سنگفرش‌کوچه‌ها را از جا در می‌آوردند. در آن هنگام که شورش، اسم شب را در گوش بورژوازی زمزمه می‌کرد و لبخند استهزای او را می‌دید، مردم عادی، که شورش در اعماق جانشان نفوذ کرده بود، یار و مددکار رزمندگان انقلاب می‌شدند، و خانه با سنگر دست برادری می‌داد، و سنگر به‌خانه تکیه می‌کرد. اما هر وقت که شورش خام و ناپخته بود، زودرس بود، و بی‌موقع از جا جنیده بود، مردم شورش را تأیید نمی‌کردند و پیشگامان و رزمندگان به‌جایی نمی‌رسیدند. شهر در اطراف شورشیان مبارز به یک بیابان تبدیل می‌شد و مردم سرد و بی‌احساس بودند.

شورشیان در این حال پناهگاهی نمی‌یافتند، و کوچه‌ها راه می‌گشودند تا ارتش را در تصرف سنگرها یاری کنند.

کسی نمی‌تواند مردم را، ناگهانی و سریعتر از آنچه میل و اراده آنها حکم می‌کند، به حرکت وا دارد. وای به حال کسی که بخواهد مردم را زیر فشار بگذارد! مردم اجازه نمی‌دهند که آنها را به هر راهی بکشند، و در چنین وضعی شورش را به حال خود رها می‌کنند؛ و شورشیان چون طاعون‌زدگان می‌شوند. هر خانه سدی می‌شود و هر در مانعی، و هر ساختمان دیواری. چنین دیواری همه چیز را می‌بیند و می‌شنود و صدایش در نمی‌آید. این دیوار می‌تواند هم چون دری باز شود و شما را در پشت خود پناه دهد؛ اما به روی شما که زود هنگام شوریده‌اید، باز نمی‌شود. این دیوار قاضی عادل است، شما را نگاه می‌دارد و محکوم می‌کند. و این خانه‌ها، که درها و پنجره‌هایشان را به روی شما بسته‌اند، چقدر غم‌انگیزند؛ به مردگان می‌مانند، اما جان دارند. زندگی در آنها معلق مانده، اما ادامه دارد. در این بیست و چهار ساعت، حتی یک نفر از این خانه‌ها پای خود را بیرون نگذاشته، اما کسانی در پس این دیوارها هستند و زندگی می‌کنند؛ از این اتاق به آن اتاق می‌دوند، می‌خوابند، بیدار

می‌شوند، و می‌نوشند و می‌خورند، و در عین حال از وقایع بیرون می‌ترسند. و این ترس چیزی است شگفت‌آور، ترس وادارشان می‌کند که کسی را نپذیرند. و گاهی ترس به‌نهایت خود می‌رسد و به‌وحشت می‌انجامد، و وحشت گاهی به‌خروش و خشم تبدیل می‌شود. حتی گاهی اعتدال و احتیاط به‌مرحله خشم می‌رسد. تعبیر عجیب و عمیق «خشم‌گینانِ معتدل» از همین جا پدید می‌آید. وحشت وقتی به‌نهایت برسد، خشم هم‌چون دودی هراس‌آور از آن برمی‌آید. ساکنان این خانه‌ها با خود می‌گویند: «اینها از ما چه می‌خواهند؟ دلیل نارضایی آنها چیست؟ چرا برای ما آدمهای ساده آرام دردسر درست کرده‌اند؟ اینهمه انقلاباتی که کرده‌اند بس نیست؟ اصلاً باید ازشان پرسید که چرا اینجا را انتخاب کرده‌اند؟ در کوچه ما چه می‌کنند؟ چرا بیخود و بی‌جهت به‌اینجا آمده‌اند؟ باید هر چه زودتر بروند دنبال کارشان؛ اصلاً هر چه می‌کشند تقصیر خودشان است. مستحق بدبختی و بیچارگی‌اند. ما در این وسط چه کاره‌ایم؟ ببینید چه بلایی به‌سرِ کوچه ما آورده‌اند؟ سنگفرش را کنده‌اند، همه جا را سوراخ سوراخ کرده‌اند. اینها آدمهایی هستند ولگرد و بی‌سر و پا؛ مبادا در را به‌رویشان باز کنید و پناهشان بدهید»، و در این وضع و حال، خانه از بیرون به‌صورت گور در می‌آید. شورشیان در کوچه، و جلو در این خانه‌ها با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنند، گلوله از هر طرف به‌سویشان می‌آید، و می‌دانند که ساکنان خانه‌ها صدای ناله و فریادشان را می‌شنوند، اما اطمینان دارند که کسی به‌کمکشان نمی‌آید؛ می‌دانند که در پس این دیوارها کسانی هستند که می‌توانند پناهشان دهند و به‌یاری آنها بشتابند، دست نجات به‌سویشان دراز کنند، اما این دیوارها گوششان نمی‌شنود و قلب کسانی که در پس این دیوارها زندگی می‌کنند، از سنگ است.

در این میان متهم کیست؟

هیچ کس و همه کس.

شاید متهم، عصر پُر از عیب و نقصی است که ما در آن زندگی می‌کنیم.

با همین خوف خطر هاست که فکر ایجاد «حکومت ایده‌آل»^۱ رنگ شورش به خود می‌گیرد، و اعتراض فلسفی به اعتراض مسلحانه تبدیل می‌شود، و آیین مینرو^۲ تغییر می‌یابد، و فرشته خِرَد به شکل دیو جنگ در می‌آید، عاشق «جامعه ایده‌آل»، هنگامی که صبر و قرارش را از دست بدهد، سرکش و عاصی می‌شود و فرجامش معلوم است. شورش‌هایی که با تصوّرات واهی همراه باشد، زود از پا در می‌آید و تسلیم می‌شود و از پیروزی چشم می‌پوشد و به سوی مصیبت می‌شتابد، و بی‌آنکه شکایتی بکند، به خدمت کسانی در می‌آید که طردش کرده‌اند؛ و حتی سعی می‌کند خلقی را که مُنکر او شده‌اند از هرگونه تهمت و افتزایی مُبرا نگاه دارد؛ و با رضا و تسلیم، بلند نظری خود را نشان می‌دهد و در برخورد با مانع رام نمی‌شود و ناسپاسی خلق را با ملایمت و مهربانی پاسخ می‌گوید.

اما این مخالفت و انکار را باید ناسپاسی دانست؟

آری، اگر جامعه انسانی را در نظر آوریم.

نه، اگر تنها خود را در نظر داشته باشیم.

ترقی و تعالی رسم و آیین آدمی است. جامعه بشری باید در راه ترقی گام بردارد. هر قدمی که همه با هم برمی‌دارند، چیزی جز ترقی نیست.

۱. Utopia، حکومت یا جامعه ایده‌آل - مدینه فاضله - و اوتوپی نام کتابی است از توماس مور، Th. More، که در آن کشوری را با حکومتی خیالی و بی‌عیب و نقص مجسم می‌کند. در فلسفه نیز اوتوپی برداشتی است رؤیایی از یک جامعه ایده‌آل، که افراد آن روابطی هم‌آهنگ و حساب شده داشته باشند. افلاطون، توماس مور، سن سیمون، فوریه، آرون، ارنست بلوک، از دانشمندان و نویسندگانی هستند که در آثار خود از ایجاد چنین جامعه‌ای جانبداری کرده‌اند (لاروس).

۲. Minerve، الهه رومی، نگهبان روم و سرور و نگهدار صنعتگران - و با آرتنا، در اساطیر یونانی همانند است.

جامعه بشری مُدام در حرکت و در حال پیشروی است. جامعه بشری در راه ترقّی، به سفرهای بزرگ می‌رود و در عین حال در مسیری الهی گام می‌زند. در این سیر و سفرها گاهی درنگی می‌کند تا گله‌هایی که عقب افتاده‌اند به او برسند؛ و همه گله‌ها را جمع می‌کند تا منحرف نشوند. این سیر و سفرها ایستگاههایی در بین راه دارد که جامعه بشری در این منزلها بار می‌اندازد و ارض موعود را با شکوهی بسیار در دامن افق می‌بیند و به تفکر و تأمل مشغول می‌شود؛ و شبهایی دارد که در آن هنگام به خواب می‌رود. و اندیشمندان وقتی که آدمی را در خواب و در تاریکی ببینند، متأثر می‌شوند، که در این تاریکی نمی‌توان آدمی را از خواب برانگیخت و به ادامه سفر به سوی ترقّی و تعالی واداشت.

روزی ژرار دونروال،^۱ به نویسنده این سطور می‌گفت: «شاید هستی مرده باشد!» و او ترقّی و تعالی بشری را به جای هستی و حیات گرفته بود، و قطع جنب و جوش بشر را در راه ترقّی و تعالی به حساب فنای خداوند می‌گذاشت.

هر کس نوید شود مقصّر است. ترقّی و تعالی همیشه در خواب نمی‌ماند، بیدار می‌شود، و حتی در خواب هم از حرکت باز نمی‌ایستد؛ در خواب چندین ساله نیز رشد می‌کند و بزرگ می‌شود، هر وقت که از خواب برخیزد قامت او را بلندتر خواهید دید. همیشه راکد بودن نه در خور ترقّی و تعالی است، و نه زبنده رودی که باید جاری باشد. در اطراف این رود، سدّها را بالا نبرید، سرّ راه آن را با تخته سنگها نبندید، که هیچ چیز مانع جریانش نمی‌شود. آب رود، وقتی که سنگ و مانعی در راه خود ببیند، کف به لب می‌آورد. بشریت نیز وقتی با مانعی روبه‌رو شود، به خشم و خروش می‌آید. آشوب و بلوا به همین علّت است. پس از همین آشوبها و بلواها، می‌بینید که جامعه قدمهایی به پیش رفته است. ترقّی و

۱. Gérard de Nerval، نویسنده فرانسوی، از معاصران ویکتور هوگو (۱۸۰۸-۱۸۵۵).

تعالی از شورش و انقلاب، به منزله ایستگاهها و منزلهای بین راه استفاده می‌کند تا به این ترتیب دوباره نظمی برقرار شود، و وحدت و هم آهنگی به وجود آید.

پس ترقی چگونه چیزی است؟ همین حالا این نکته را گفتیم. ترقی چیزی نیست جز زندگی مُدام و همیشگی جامعه‌های بشری. با این وصف، گاهی اتفاق می‌افتد که زندگی آنی و فعلی افراد در برابر حیات جاودانی نوع بشر مقاومت‌هایی می‌کند.

بی‌احساس تلخکامی، اعتراف باید کرد که فرد نیز برای خود منافعی دارد و می‌تواند، بی‌آنکه خطایی مرتکب شود، در پی سود و زیان خویش باشد و از منافع و مصالح خود دفاع کند. زمان حال نیز منافع و مصالح خود را در نظر می‌گیرد، که بخشی از این خودخواهی در خُورِ بخشایش است، زمان حال نمی‌تواند خود را سراپا فدای آینده کند. نسلی که در حال حاضر از رهگذر زمین عبور می‌کند ناگزیر نیست که به خاطر نسلهای آینده، که بعداً از راه خواهند رسید و از این راه عبور خواهند کرد، آسایش و خوشی‌اش را زیر پا بگذارد. نسل حاضر خود را «همه چیز» می‌داند؛ و هرکس می‌گوید: «من زنده‌ام، جوانم، عاشقم، دوست دارم خوش باشم» یا می‌گوید: «من پیر شده‌ام و نیاز به آرامش و استراحت دارم، پدر خانواده‌ام، کار کرده‌ام و زحمت کشیده‌ام، تجربه و اطلاعاتم زیاد است، فعلاً خانه‌ای دارم، ثروتی دارم، زن و بچه دارم، همه‌شان را دوست دارم؛ دلم می‌خواهد زنده بمانم و خوشبخت باشم، کاری به کار من نداشته باشید و راحت‌تر بگذارید.» و همین طرز تفکر است که حتی در بعضی از لحظات، گریبان پیشگامان اجتماع را نیز می‌گیرد و آنها را دلسرد می‌کند و به تردید می‌اندازد.

از سوی دیگر، باید این مسأله را قبول کنیم که رؤیای حکومت ایده‌آل وقتی به میدان جنگ کشیده می‌شود، از فضای درخشانش بیرون می‌آید. و

این رؤیا که حقیقت فرداست، عمل خود، یعنی جنگ را به دروغ دیروز وام می‌دهد. و او که آینده است، هم چون گذشته عمل می‌کند. و او که چیزی جز اندیشه ناب نیست، در اینجا به صورت نوعی شیوه و طرز عمل در می‌آید؛ دلاوری و قهرمانی‌اش را با خشونت می‌آمیزد، که در واقع خود مسئول آن است. و این خشونت که به اقتضای زمان پدید می‌آید و راه و چاره‌ای است برای رسیدن به مقصود، با اصول سازگار نیست، و به همین علت به حکم سرنوشت تنبیه او روبه‌رو شدن با همین وقایع است.

رؤیای حکومت ایده‌آل، که به قالب شورش در می‌آید، خود مجری قواعد و قوانین می‌شود، می‌جنگد، جاسوسان را تیرباران می‌کند، خائنان را به کیفر می‌رساند، مخالفان را در هم می‌کوبد و به تاریکی‌های ناشناخته‌شان می‌اندازد، و مرگ را مانند یک وسیله به کار می‌گیرد. و چه کار پلیدی! و از آن پس چنین می‌نماید که رؤیای ناب جامعه ایده‌آل، دیگر به روشنگری خود، به نیروی مقاومت ناپذیر و فاسد نشدنی خود، ایمان ندارد؛ شمشیر می‌زند و می‌جنگد، اما هر شمشیری دو دم دارد، با یک دم دیگران را زخم می‌زند و با دم دیگر خود را.

و حالا که این نکته را گفتیم، و به جد گفتیم، باید بگوییم که ما نمی‌توانیم از تحسین و ستایش رزمندگان راه آینده و شیفتگان رؤیای جامعه ایده‌آل، خواه پیروز شوند و خواه شکست بخورند، چشم‌پوشی کنیم. این گروه حتی در آن لحظات که ناکام می‌شوند و شکست می‌خورند، سزاوار ستایش‌اند؛ و شاید بتوان گفت که در هنگام شکست شکوهمندترند. پیروزی وقتی که در مسیر ترقی و تعالی جامعه باشد، شایسته تحسین است، اما شکست قهرمانانه در خور محبت و دلسوزی است؛ آن خوب است و این خوبتر. ما که شهید شدن را از توفیق و پیروزی در نبرد بالاتر می‌شماریم، جان براون^۱ از واشنگتن بزرگتر، و پیزاکان^۲ از

۱. John Bronn (۱۸۰۰-۱۸۵۹)، در بیداری و قیام سیاهان در آمریکا مؤثر بود؛ با آن‌که

گاریبالدی والاتر است.^۴

باید کسی هم باشد که از شکست خوردگان هواخواهی کند. مردم دربارهٔ این گروه که برای ساختن بنای آینده تلاش می‌کنند، قضاوت بی‌انصافانه‌ای دارند؛ شورشیان را متهم می‌کنند که وحشت برمی‌انگیزند، و هر سنگر را لانهٔ توطئه‌ای می‌دانند، تئوریهای انقلابیون را جنایت بار می‌پندارند، به هدفهایشان بدگمان‌اند، اندیشه‌هایشان را خطرناک می‌شمارند، صداقتشان را انکار می‌کنند و آنها را به‌باد سرزنش می‌گیرند که چرا برخلاف رسم و شیوهٔ اجتماع گام برمی‌دارند. مردم معتقدند که آنها تیره‌روزیها، پریشانیها، گرفتاریها و نویدیهای جامعه را روی هم انباشته می‌کنند، و از آن قل‌عظیمی می‌سازند، و در پُشت آن پنهان می‌شوند و جنگ را آغاز می‌کنند. مردم بر سر آنها فریاد می‌کشند: «شما فقط سنگفرشهای دوزخ را از جا در می‌آورید». و آنها شاید در جواب بگویند که «اگر چنین باشد، پس سنگرهای ما با حُسنِ نیت ساخته شده است!»

بی‌تردید، حلّ مسالمت‌آمیز مسائل، از هر چیز بهتر است. جمعاً اعتراف باید کرد: انسان وقتی که در سر راه خود سنگی را بر می‌دارد، ماجرای خرس و دوستی او را به‌یاد می‌آورد. و این نگرانی نمونه‌ای از حُسن نیت آدمی است. اما جامعه نیز باید در اندیشهٔ نجات خود باشد. ما نیز با حُسن نیت به‌جامعه هشدار می‌دهیم. درمان سریع و خشونت‌آمیز

→ گروهی از روشنفکران، و بخصوص ویکتورهوگو، به‌سختی اعتراض کردند، پس از دستگیری به‌دار آویخته شد.

۲. Carlo Pisacane، افسر ایتالیایی که به‌علت شوراندن مردم در ناپل کشته شد.

۳. هوگو به‌شهادت در راه بیداری مردم مقامی بس والا می‌بخشد؛ و این طرز تفکر در سراسر «بینوایان»، احساس می‌شود. و این اعتقاد در دوران تبعیدش در ذهن او نقش بسته بود.

ضرورت ندارد، باید با علاقه و دلسوزی درد را تشخیص داد و سپس به درمان آن پرداخت. ما اجتماع را به چنین کاری فرا می‌خوانیم. به هر روی، این مردان، در هر جای عالم که باشند، به فرانسه چشم دوخته‌اند و در پی برقراری حکومت ایده‌آل هستند و برای آرمان بزرگی پیکار می‌کنند؛ و هر فرجامی که داشته باشند، حتی اگر شکست بخورند - بخصوص اگر شکست بخورند - با عزت و محترم‌اند، زیرا زندگی خود را در راه ترقی و تعالی بشر نثار می‌کنند، به مشیت الهی تسلیم می‌شوند، به وظیفه شرعی خود عمل می‌کنند، در ساعت مقرر چون بازیگری به صحنه می‌آیند و مطیعانه سناریوی الهی را اجرا می‌کنند و تسلیم مرگ می‌شوند، و این پیکار نومیدانه را و مرگ شجاعانه را می‌پذیرند تا بتوانند حرکت و قیام تابناک بشر را در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ به کمال خود برسانند و آن را در جهان نامورتر سازند. این رزمندگان کشیشان انقلاب‌اند. انقلاب فرانسه نهضتی است الهی.

از سوی دیگر، این نکته را نیز بر نکته‌هایی که در فصل دیگر بازگفتیم، بیفزاییم که در جهان بعضی از شورشها را به نام انقلاب پذیرفته‌اند، و برعکس بعضی از انقلابات را شورش نام داده‌اند. هر وقت که شورش پدید می‌آید، باید در برابر توده‌ها امتحان بدهد. اگر توده‌ها مهره سیاه را نشان بدهند و شورش را مردود بشمارند، آن شورش به صورت میوه پلاسیده‌ای در می‌آید و کار جسورانه و نادرستی شمرده می‌شود.

ورود در جنگ در هر مورد و هر وقت، که شیفتگان جامعه ایده‌آل بخواهند، با ذوق کوجه‌ها سازگار نیست. توده‌ها همیشه و در هر ساعت طبع قهرمانان و شهیدان را ندارند.

مردم واقع‌گرا هستند؛ از شورش به دو دلیل بدشان می‌آید: دلیل اول آن‌که شورش غالباً به مصیبت می‌انجامد، و دلیل دوم آن‌که شورش در

نقطه آغاز با واقعیات و معقولات سازگاری ندارد. زیرا همیشه کسانی که فداکاری می‌کنند، به خاطر دست یافتن به ایده‌آل است، و چنین چیزی زیباست. شورش، در واقع شور و اشتیاق است؛ شور و اشتیاق نیز می‌تواند به مرحله خشم برسد، و از همین نقطه مسلح شدن آغاز می‌شود. اما هر شورش، که حکومت یا رژیم را نشان می‌گیرد، به چیزی بالاتر از آن نظر دارد. برای نمونه می‌گوییم، کسی که سران شورش سال ۱۸۳۲، و خصوصاً مبارزان سنگر کوچک شانوری با او در افتاده بودند، قطعاً لوئی فیلیپ نبود. آنها که پاکدل بودند، در مورد این پادشاه، که وجه مشترک سلطنت و انقلاب بود، نظر مساعد داشتند. هیچکدام از شورشیان با شخص او دشمنی نداشتند، بلکه آنها با همان چیزی در افتاده بودند که شورشیان در عهد شارل دهم نیز با آن پیکار می‌کردند؛ و آن امتیازات شاه بود. شاهان مدعی بودند که رسالت الهی دارند، و شورشیان سرنگون کردن تاج و تخت فرانسه را می‌طلبیدند. چنانکه پیش از این نیز شرح داده‌ایم، این امتیازات چیزی جز غصب حقوق دیگران نیست، و امتیازی است برای یک فرد نسبت به حقوق همه مردم عالم. اگر پاریس بی‌شاه می‌شد، در همه عالم اثر می‌گذاشت، و در همه جا به فکر می‌افتادند که از قید استبداد رهایی یابند. استدلال شورشیان نیز این چنین بود، و بی‌تردید هدفی دور دست و تا حدودی مبهم را در نظر داشتند. و این منظور، هر چند که با زور سرکوب می‌شد، بزرگ بود.

قضیه این است. آنها خود را برای اینگونه اوهام و تصورات فدا می‌کنند، و فداییان همیشه هواخواه چنین تصورات و تخیلاتی هستند. ولی این اوهام و تصورات، جمعاً با اعتقاد و ایمان بشری آمیخته است. انسان شورشی، شورش را به‌رنگی شاعرانه در می‌آورد و آن را زرین فام می‌کند، خود را در وقایع غم‌انگیز پرتاب می‌کند، و در آن حال شاد و سرمست می‌نماید. چه کسی می‌داند؟ شاید پیروز شوند. گروه کوچکی

هستند که ارتش بزرگی با آنها می‌جنگد. اما این گروه کوچک از حق دفاع می‌کنند و از قانون، و از حقوق فردی و از عدالت و از حقیقت، و در میدان خطر، مانند آن سیصد اسپارتی دلاورانه ایستادگی می‌کنند و جان می‌سپارند؛ به دون کیشوت نمی‌اندیشند، بلکه لئونیداس^۱ را پیش روی خود مجسم می‌کنند؛ بی آنکه اطراف خود را بنگرند پیش می‌روند و سر به زیر به پیش می‌شتابند، و همین که قدم در این راه می‌گذارند، دیگر در فکر عقب‌نشینی نیستند؛ امیدی دارند برای رسیدن به چیزی دور از انتظار، و قصدشان تکامل انقلاب است و گشودن قید و بند از دست و پای ترقی و تعالی نوع بشر، و رهایی جهان؛ و اگر نتوانند، آخرین چاره را در آن می‌دانند که سرنوشتی چون سرنوشت مبارزان ترموپیل داشته باشند.

این پیکارهای مسلحانه، غالباً به شکست می‌انجامد، و ما دلایلش را پیش از این شرح داده‌ایم. توده‌ها با دلاوران ماجراجو میانه‌ای ندارند؛ جماعت، این توده‌های بی‌شمار و گرانبار، به علت ثقل و سنگینی خود شکستنده‌اند، از مقابله با حوادث واهمه دارند، و دست یافتن به آرمانها نیز بی‌حادثه و بی‌ماجرا ممکن نیست.

از طرف دیگر، نباید از یاد برد که منافع آتی با احساسات و آرمان‌خواهی سازگاری ندارد، که گاهی معده، قلب را از کار می‌اندازد. زیبایی و عظمت فرانسه در آن است که کمتر از ملت‌های دیگر به شکم خود وابسته است، و آسان‌تر از دیگران به میدان مبارزه کشیده می‌شود؛ پیش از همه بیدار می‌شود و دیرتر از همه به خواب می‌رود؛ پیش می‌رود و جوینده است.

و علت این خلق و خوی او را در هنرمندی‌اش باید جست.
ایده‌آل چیزی جز نقطه‌ای اوج اندیشه نیست، هم‌چنان‌که زیبایی نقطه‌

۱. Leonidas پادشاه اسپارت؛ او با سیصد تن اسپارتی، در تنگه ترموپیل، در برابر ارتش ایران ایستادگی کرد و کشته شد.

کمال حقیقت است. زیبایی را دوست داشتن، روشنایی را طلبیدن است. از این روست که مشعل اروپا، یعنی مشعل تمدن، که در ابتدا به دست یونان بود، به ایتالیا سپرده می‌شود، و ایتالیا آن را به دست فرانسه می‌سپارد.

ملت‌های خداگونه روشن‌گر جهان‌اند؛ مشعل حیات را دست به دست می‌گردانند.^۱

از عجایب آن است که شعر یک قوم و ملت از عناصر ترقی و تعالی اوست. اندازه تمدن هر ملت را با وسعت تخیل آن، اندازه می‌گیرند. ملت تمدن‌بخش باید مردانه بماند. کورنت،^۲ آری؛ سیاریس،^۳ نه! اگر چنین ملتی به خلق و خوی زنانه گرایش یابد، به فساد می‌گراید. نه لذت جوی باید بود و نه هر چیز را بر سر ذوق و طرب گذاشت، اما باید هنرمند بود، و در مواد و مصالح تمدن، بیش از ظرافت، باید شکوه و رفعت را به کار برد. در این حال است که به نوع بشر نمونه ایده آل داده می‌شود.

ایده آل امروزی نمونه و سرمشق خود را در هنر دارد، و طریقه و وسیله‌اش را در دانش. «جامعه زیبا»، این رؤیای شکوهمند شاعران، با دانش تحقق می‌یابد، و بهشت را با A+B دوباره خواهد ساخت. تمدن به مرحله‌ای رسیده است که دقت و صحت، از عناصر عظمت‌بخش آن هستند، و احساس هنرمندانه، نه تنها در این میان به میدان آمده، بلکه در پرتو دانش به کمال خود نزدیک شده است، که رؤیا نیز باید حساب شده باشد. هنر، که به پیروزی دست یافته، باید نقطه اکتبایی هم چون دانش، که

۱. به لاتینی: *Vitai Lampade tradunt*، به این معنی: آنها مشعل حیات را دست به دست می‌دهند. دنباله شعری از لوکرس *Lucrece*، که آغاز آن را ویکتور هوگو در جای دیگری آورده است (ایوگی).

۲. *Corinthe*، در شهرهای یونان قدیم که مهد دانش و هنر بوده.

۳. *Sybaris*، شهری در یونان قدیم که مرکز عیش و عشرت بود.

رونده است، داشته باشد. باید این مرکب رهوار نیرومند باشد. اندیشه و ذوق امروزی، همان نبوغ فکری یونان است که مرکبی چون نبوغ هند داشته باشد؛ اسکندری باشد سوار بر فیل.

نژادهایی که بر اثر خشک‌اندیشی متحجر شده‌اند، یا به‌عزت سودپرستی و مادیگری به‌تباهی گراییده‌اند، برازندهٔ آن نیستند که رهنما و رهگشای تمدن باشند. زانو زدن در برابر بت، یا در برابر پول، گامهای آدمی و ارادهٔ او را از حرکت و پیشروی باز می‌دارد. مجذوب سنتهای مذهبی یا مسائل تجاری شدن، از تابندگی یک ملت می‌کاهد، و وسعت افق رو به‌رویش را محدودتر می‌کند و امکان دست یافتن به‌هدف و منظوری عالم‌گیر را، که هم انسانی و هم الهی است، از آن ملت باز می‌ستاند. بابل ایده‌آل ندارد، کار تاژ ایده‌آل ندارد، آتن و روم، هاله‌هایی از تمدن را دارند که در اعماق تاریکی قرن‌ها نیز نگاهدار آنهاست.

فرانسه همان مختصاتی را دارد که یونان و ایتالیا داشتند. مردم فرانسه از نظر عشق به‌زیبایی، آتنی هستند و از حیث حشمت و عظمت، رومی. از این که بگذریم، فرانسه نیک نفس است، سخاوتمند است، بیش از ملت‌های دیگر خلق و خوی اینار و فداکاری دارد. اما این خلق و خوی، گاهی در جان او می‌نشیند و گاهی او را رها می‌کند. و چه تیره روزند کسانی که از حال و وضع او خبر ندارند، و موقعی که او آهسته قدم برمی‌دارد، می‌دوند؛ و هنگامی که او خیال حرکت ندارد، قدم در راه عصیان می‌گذارند. فرانسه نیز گاهی در مادیگرایی فرو می‌افتد و گاهی اندیشه‌هایی در ذهن والایش جان می‌گیرند که برازندهٔ او نیستند و با عظمت فرانسه مغایرند. این گونه اندیشه‌ها در خور مردم میسوری و کارلینای جنوبی اند. چه می‌شود کرد؟ غول گاهی، با همهٔ عظمتش، نقش کوتوله را بازی می‌کند و فرانسه، با همه هوشمندی و استعدادش،

گاهی اسیر هوسبازیهای کودکانه می شود. قضیه این است! در این باره چیزی نمی توان گفت، اقوام و ملل نیز مانند ستارگان حق دارند که گاهی به کسوف بروند، و عیب هم نیست؛ زیرا دیری نمی گذرد که ستارگان از کسوف در می آیند، و آن تاریکی برای همیشه بر جای نمی ماند. سپیده دم و رستاخیز مترادف هم دیگرند، و باز آمدن روشنایی، پایدار بودن صفات اصلی یک ملت است.

آرام باشیم و این قضایا را بپذیریم. مرگ در سنگر و جان دادن در تبعیدگاه، اگر از روی اخلاص و فداکاری باشد، پذیرفتنی است. مفهوم واقعی فداکاری، بی نیازی و بی اعتنایی به منافع و مصالح مادی است. بگذاریم که مطرودان مطرود بمانند و تبعیدشدگان در تبعید، و این مطلب را پی گیری نکنیم و بازگردیم به دنباله سخن درباره ملت‌های بزرگ، و از آنان بخواهیم که هر وقت به قهقرا می روند، در این مسیر زیاده‌وری نکنند. زبنده نیست که ملتی، به بهانه بازگشت به عقل و حسابگری، به انحطاط نزدیک شود.

ماده وجود دارد، دقایق و لحظات وجود دارند، منافع وجود دارد، شکم وجود دارد؛ اما نباید تنها به شکم اندیشید و زمام عقل را به دست او داد. البته زندگی روزانه آدمی برای خود جا و مکانی دارد، و ما هم این نکته را می پذیریم؛ اما آینده، و ادامه زندگی نیز برای خود جایگاهی دارند.

افسوس که بالا رفتن مانع فرو افتادن نمی شود. این قضیه را در تاریخ بسیار می توان دید؛ یک ملت را می بینید که به تابندگی آفتاب است و فکر و ذوقش در حد کمال، اما ناگهان چنین ملتی خود را به گنداب می کشد، زیرا گمان می کند که چنین چیزی به مصلحت اوست. و اگر از او پرسند که چگونه سقراط را به خاطر فالستاف^۱ طرد می کند، در جواب می گوید که

۱. Sir John Falstaff، سرجان فالستاف، شوالیه سبکسر و هوسباز، و ندیم و محرم راز

من صاحبان قدرت و دولت را دوست دارم.

چند کلمه دیگر، پیش از بازگشت به داستان بگوییم:

نبردی از این دست، که ما در اینجا داستانش را باز می‌گوییم، چیزی نیست جز یک تشنج عصبی برای رسیدن به ایده آل، ترقی اگر به بند کشیده شود، سلامت را از دست می‌دهد، و از اینگونه تشنجات صرع گونه بسیار خواهد داشت. این بیماری را، در جنگهای خیابانی، در رهگذر خویش می‌بینیم؛ و این نبرد، از مراحل همین بیماری شوم است که هم پرده‌ای است از نمایش و هم فاصله‌ای است بین دو پرده نمایش، موضوع این نمایش درباره یکی از مطرودان اجتماع است که نام واقعی او پیشرفت جامعه است.

پیشرفت اجتماعی!

این فریادی که گاه به گاه از نهاد ما برمی آید، در واقع همه فکر و روح ما را به نمایش می‌گذارد. و این لحظه از نمایش، که فعلاً در آن هستیم، آزمون و تجربه ارجمندی است. به همین دلیل، حتی اگر به تمام و کمال پرده از آن برنگیریم، دست کم اجازه خواهید داد که پرتوی از آن را آشکارا ببینیم.

کتابی که خواننده در این لحظه زیر نظر خویش دارد، سرتاسرش، در مجموع، و در کلمه به کلمه آن، با همه کم و کاستیهایش، حرکتی است از بدی به سوی نیکی، از بی عدالتی به سوی عدالت، از ناراستی به سوی حقیقت، از شب به سوی روز، از حرص و شهوت به سوی وجدان و معرفت، از پوسیدگی به سوی زندگی، از بی قیدی به سوی وظیفه شناسی، از دوزخ به سوی آسمان، و از بی ایمانی به سوی خداوند. نقطه آغاز آن جسم است، و مقصد نهایی اش جان آدمی؛ در آغاز مار هفت سر است و در پایان فرشته.

→ هانری چهارم در نمایشنامه معروف شکسپیر؛ وردی براساس این داستان، آپرایی ساخته است.

ناگهان طبل حمله به صدا در آمد.

حمله هم چون طوفان بود؛ شب گذشته، هم چون مارِ بُوآ،^۱ در تاریکی و سکوت پیش خزیده و به سنگر نزدیک شده بود. اما در روز روشن، خافلگیر کردن مردان سنگر محال می نمود. ناگزیر توپها غُرش کوبنده خود را آغاز کردند و مهاجمان یکباره خود را روی سنگر انداختند، که چاره‌ای جز خشم و شتاب نبود. ستون نیرومندی از پیاده نظام، که افراد گارد ملی و گارد شهرداری نیز در آن میان بودند، با قدم دو، و تفنگهای مجهز به سر نیزه، همراه با صدای طبل و غریو شیپور، و بی‌اعتنا به تیر و گلوله، در کوچه پیش می آمدند، و گروهی از رسته آتش‌نشانی، در لابه‌لای آنها بودند که یک تیرک مفرغی را با خود حمل می کردند، و در این هنگامه آن را با همه قدرت به دیواره سنگر فرو کوفتند.

دیوار سنگر مقاوم بود و با این ضربه فرو نریخت.

مدافعان به چابکی بر سر کسانی که از دیوار سنگر بالا می آمدند آتش و گلوله فرو می ریختند. حمله آن چنان تند و خشم‌آلود بود که در یک لحظه مهاجمان هم چون سیل از همه سو سرازیر شدند. اما سنگر با پایداری خود سربازان را تکان داد، چون شیری که سگی را گزیده باشد، و

هم چون صخره‌ای که امواج کف‌آلود را باز پس بنشانند، موجها عقب نشستند و باز آمدند؛ سیاه‌تر و ترسناک‌تر.

ستون مهاجمان، که ناگزیر عقب نشسته بودند، در میان کوچه بی‌حفاظ بودند، اما هم‌چنان هراس‌انگیز، و از همان جا به تیراندازی مردان سنگر پاسخ می‌دادند. هر کس آتش بازی را دیده باشد فشفشه‌هایی را به خاطر دارد که به آسمان می‌روند و ناگهان می‌شکوفند و به صورت خوشه‌ای در می‌آیند که آن را دسته گل می‌نامند. و حالا این دسته گل را نه عمودی، بلکه افقی در نظر بیاورید که در ترک هر رشته آتشین آن گلوله‌ای باشد یا ساچمه‌ای یا تیر جانشکافی، و از خوشه‌های صاعقه بارش، دانه‌های مرگ به هر سو بیارد. سنگر در زیر چنین باران آتشی بود.

هر دو سو در عزمشان پایدار بودند. ته‌ور تقریباً با توحش در آمیخته بود. اخلاص و فداکاری، با درندگی و سببیت به هم جوش خورده بودند؛ یک پاسبان گارد شهرداری هم چون یک سرباز فرانسوی مأمور در الجزایر، می‌جنگید. ارتش می‌خواست غائله را خاتمه بخشد، و شورش بر عکس می‌خواست که بایستد و پیکار کند. پذیرفتن مرگ، آن هم در بحبوحه جوانی و در نهایت تندرستی، بی‌باکی و شهامت را به مرحله‌ی هذیانی خود می‌رساند. هر کس که در این پیکار بود، شکوه لحظه و افسوس را احساس می‌کرد. کوچه پُر شده بود از اجساد کشتگان.

در یک طرف سنگر، آنژلراس فرماندهی را به عهده داشت و در طرف دیگر، ماریوس. آنژلراس، که هر وجب از این سنگر را می‌شناخت، احتیاط می‌کرد و خود در جان پناهی موضع گرفته بود. و از تیراندازی غافل نبود. سه تن از سربازان، بی‌آنکه او را دیده باشند، با تیرهای او کشته شده بودند. اما ماریوس برعکس او، بی‌احتیاطی می‌کرد، بی‌پروا می‌جنگید و خود را هدف تیرهای دشمن می‌کرد. از بالای سنگر نصف

تنه‌اش بیرون بود. هیچکس و لخرج‌تر از خسیسی نیست که ناگهان به‌خشم آید و دست از مال خود بشوید؛ و هیچکس خطرآفرین‌تر از موجودی نیست که در رؤیاها و تخیلات خود فرو رفته باشد. ماریوس در عالم وهم و خیال بود و هراس‌انگیز شده بود. فضای جنگ را نمی‌دید و گویی رؤیایی را در پیش چشم می‌بیند؛ مثل، شب‌حی بود که با تفنگ تیراندازی می‌کند.

فشنگها و مهمات مردان سنگر به آخر رسیده بود، اما آنها از خوشمزگی و بذله‌گویی دست بردار نبودند، و لبشان پُر خنده بود. کورفراک سر برهنه بود. بوسوئه پرسید: «کلاهت را کی برداشته؟»
— این آقایان، با گلوله توپ کلاه ما را برداشته‌اند.
و گاهی نیز با غرور سخن می‌گفتند.

فُویی نام چندین نفر را به زبان آورد که بعضی از آنها سرشناس بودند، و حتی چند نفرشان از افسران ارتش قدیم بودند؛ و با تلخکامی گفت: «بله... این آقایان قول داده بودند که بیایند و در کنار ما بجنگند؛ قسم خورده بودند که پشتیبان ما باشند؛ شرفشان را نزد ما گرو گذاشته بودند، اما از هیچکدامشان خبری نشد. ما را بین که امید داشتیم آنها بیایند و ژنرالهای ما باشند.»

کمیوفر با وقار لب‌خندی زد و گفت: «کسانی هستند که شرف و حیثیت آدمی برایشان حکم ستارگان آسمان را دارند؛ به آنها نگاه می‌کنند، اما از راه بسیار دور.»

آن قدر فشنگهای خالی در هر سو ریخته بود که پنداری برف باریده است.

مهاجمان بی‌شمار بودند و مدافعان موضع بهتری داشتند، چون در بالای دیواره سنگر جای گرفته بودند و مثل صاعقه بر سر مهاجمان گلوله می‌باریدند. مهاجمان پایشان به کشتگان و زخمیها که روی زمین افتاده

بودند گیر می‌کرد، و گاهی به زمین می‌افتادند و برای پیشروی به زحمت جای پای پیدا می‌کردند.

این سنگر، بدانگونه که دیدیم، ساخته شده بود و پی و پایه محکمی داشت، و جایگاه مناسبی بود که یک دسته کوچک بتوانند در برابر یک هنگ ایستادگی کنند، و حتی آن را در هم بکوبند. اما هر لحظه برای مهاجمان نیروی تازه نفس می‌رسید و گلوله باران بیشتر می‌شد. آنها مُدام نزدیکتر می‌آمدند، و کم‌کم آن قدر پیش آمده بودند که پنداری مُهره بزرگی را با گازانبر گرفته‌اند و به هر سو که دلخواهشان باشد، می‌چرخانند. این حمله‌های پی‌پی دَم به دَم وحشت‌انگیزتر می‌شدند.

چندین بار، در بالای دیواره سنگر، هر دو طرف با هم درگیر شدند. جنگی بود همسنگ، نبردی که در کنار دیوار تروآ در گرفته بود. مدافعان سنگر پریده رنگ بودند و ژنده‌پوش و خسته؛ از بیست و چهار ساعت پیش چیزی نخورده و دَمی نخفته بودند، و بیش از چند فشنگ برایشان باقی نمانده بود، مُدام تِه جیبشان را می‌کاویدند، بلکه فشنگی پیدا کنند. تقریباً همه آنها زخمی در تن داشتند، و دست یا سرشان را با تگه پارچه‌ای بسته بودند، و خون از سوراخهای لباسشان فرو می‌چکید. سلاحشان جز تفنگهای قدیمی یا شمشیرهای فرسوده نبود، و ظاهرشان به صورت دیوان مخوف افسانه‌ای درآمده بود. بیش از ده بار مهاجمان به سنگر حمله‌ور شدند، محاصره را تنگ‌تر کردند؛ از دیوار بالا رفتند، اما سنگر تسلیم نمی‌شد.

برای آنکه تصویری از این مقاومت داشته باشیم، باید انبوهی از دلاوری‌های بی‌حساب و جنون‌آمیز را در نظر بیاوریم که آن را به آتش کشیده، و به تماشای آن نشسته باشند. نبرد بود، کوره آتش بود. دلاوران شعله‌های آتش را تنفس می‌کردند. در آنجا چهره‌ها از قالب عادی خود

بیرون آمده بودند. پیدا کردن کسی به شکل آدمی در آنجا محال می نمود. در آنجا مردان جنگاور گُر گرفته بودند، و تماشای این سمندرهای آتش نبرد، در میان دودی قرمزفام، هول‌انگیز بود. صحنه‌های این کشتار فاجعه‌آمیز را، بیش از این شرح نمی دهیم. تنها یک منظومه حماسی، با دوازده هزار بیت شعر، می تواند ماجرای چنین نبردی را باز گوید.

گویی این صحنه‌ها همان دوزخ برهمنی^۱ بود، و هراس‌انگیزترین پرتگاه، از پرتگاههایی که ودا^۲، آن را بیسه شمشیرها می نامد.

تن به تن می جنگیدند، و قدم به قدم، با تپانچه، با شمشیر، و با مشت؛ و از دور و از نزدیک، از بالا و از پایین، و از هر سو؛ از روی بامها، از کنار پنجره میخانه، از شکاف زیرزمین، که چند نفری در آن لغزیده بودند؛ و یک تن از رزمندگان سنگر با شصت تن برابر بود. نمای بیرونی میخانه، نیمه ویران و زشت و ترسناک شده بود. تنها پنجره میخانه را گلوله‌ها میخکوب کرده بودند.

شیشه‌ها و پنجره‌ها خرد شده بودند و از آنها چیزی باقی نمانده بود جز چند سوراخ بدقواره. در این نبرد بوسوئه کشته شد، فویی کشته شد، کورفراک کشته شد، زولی کشته شد، کمبوفر در آن دم، که به کمک یک سرباز زخمی شتافته بود، سینه‌اش با سه ضربه سر نیزه شکافته شد و در آخرین نفس توانست به آسمان نگاهی بیندازد و جان بسپارد.

ماریوس در این نبرد آن قدر زخم برداشته بود که خون از سرتا پایش می چکید، و مثل آن بود که صورتش را با دستمال قرمزی پوشانده باشد. آنژ لراس هنوز می جنگید. هر وقت که سلاحش را از دست می داد، از چپ یا از راست سنگر، یکی از مبارزان، شمشیر یا سلاح دیگری به دست او می داد. از چهار شمشیری که بدین گونه از یاران گرفته بود، دیگر جز

۱. برهمنی - منسوب به برهما، دین قدیم هندوان.

۲. Veda، نام کتاب مقدس هندوان، که کیش هندویی مبتنی بر آن است.

تیغه‌ای در دستش نمانده بود. با این حساب، شماره شمشیرهای از دست داده‌اش، از آن فرانسوای اوّل در جنگ مارینیان،^۱ یکی بیشتر بود.

هُومر می‌نویسد: «دیومد،^۲ آگزیل^۳ پسر توترانیس،^۴ را که در کشور خوشبخت آریسبا^۵ می‌زیست، گردن می‌زند. اریال، پسر مسیسته، درزوس^۶ و اُفلتیوس^۷ و ایزپ؛ و پدازوس، فرزندان آبارباره را، که یادگار همبستری او با بُوکالیون^۸ بودند، می‌کشد. اولیس، پیدیت پرکوز^۹ را از تخت به‌زیر می‌آورد. آنتیلوک،^{۱۰} ابلر را؛ پولی پاتس، و آستیال را؛ پولیداماس، اتوس دوسیلین^{۱۱} را؛ توسیر، آره تائون^{۱۲} را از میان برمی‌دارد. مگانتیوس^{۱۳} با نیش سرنیزه اوریپیل^{۱۴} جان می‌سپارد. آگامنون، پادشاه قهرمانان، الاثوس^{۱۵} را، که در شهری به دنیا آمده بود که شیب تندی داشت و رود پُر خوغای ساتنویس^{۱۶} سیرابش می‌کرد، از پا درآورد.»^{۱۷}

در منظومه‌های قدیم و حماسی خودمان،^{۱۸} اسپلاندیان^{۱۹} را می‌بینیم که با یک تبر دو دم آتشین به‌مارکی دوسوانتی بُوُر^{۲۰} غول پیکر حمله می‌برد و شوالیه‌ها را سنگ باران می‌کند، و برجهای بلند را از جای بر می‌کند. در نقاشیهای دیواری قدیم، دوک برتانی، و دوک بوربن را می‌بینیم

۱. Marignan شهری در ایتالیا، که فرانسوای اوّل در سال ۱۵۱۵ در آنجا در جنگ با سوئیسیها پیروز شد.

2. Diomède

3. Axl

4. Theutranis

5. Arisba

6. Drésos

7. Opheltios

8. Bucalion

9. Pidyte de Précoise

10. Antiloque

11. Otos de Cylléne

12. Arétaeon

13. Méganthios

14. Evripyle

15. Elatos

16. Satnois

۱۷. این سطور ترجمه دقیقی از متن هومر نیست، بلکه برگردان شاعرانه‌ای است از ایلباد هومر (ایو - گ).

۱۸. Gestes مجموعه منظومه‌های حماسی یا قهرمانی قرون وسطی، که دلوری‌های قهرمانان واقعی یا افسانه‌ای را شرح می‌دهند.

19. Esplandian

20. Swantibore

که هر دو بر اسب نشسته، برای جنگ تن به تن به سوی هم دیگر می‌شتابند، و هر دو تبر زین جنگی در دست دارند، و نقاب آهنینی به صورت، و کفش‌های آهنینی به پا و دستهای خود را با دستکشهای آهنین پوشانده‌اند. یکی از آن دو جنگاور لباسی دارد از پوست قاقم و دیگری از ماهوت نیلی فام. دوک برتانی، نقش شیری را دارد در میان دو شاخ تاجش، و دوک بورئین کلاهی دارد به شکل یک زنبق بزرگ. اما برای جنگیدن، نیازی نیست که مانند ایوون^۱ کلاه خود مخصوص دوک را بر سر داشته باشند، یا هم چون فیلیس^۲ پدر نولی داماس شمشیری کم‌نظیر و به یادگار مانده از شهر یاری چون افیت^۳ را از دست افریر^۴ گرفته باشند، بلکه برای رسیدن به اوج جنگاوری جان را در راه ایمان و اعتقاد نثار باید کرد. آن سرباز ناچیزی که تا دیروز روستایی ساده‌ای بود در بوس^۵ یا لیموزن^۶ و خنجری به کمر بسته بود و دور و بر دختر کلفت‌هایی که بچه‌های اربابشان را به باغ لوگزامبورگ می‌آوردند، پرسه می‌زد، و آن دانشجوی جوان و لاغر اندامی که تا دیروز روی کتاب، یا تصویری از اعضای بدن آدمی خم می‌شد و ریش خود را با قیچی کوتاه می‌کرد، هر دو در اینجا برای انجام وظیفه رو در روی یکدیگر قرار گرفته بودند. یکی از آن دو برای پرچم خود می‌جنگید و دیگری به خاطر ایمان و اعتقادش؛ و هر دو گمان می‌کردند که در راه وطن می‌جنگند. و مبارزه آنها عظمتی یافته بود، و سایه تیره‌فامی که نبرد این دو بر کارزار حماسه بشریت افکنده بود، همانند سایه جنگ تن به تن مِگارِیون^۷، پادشاه سرزمین بیرخیز لیسسی^۸، بود با آژاکس پهلوان، همپراز خدایان.

1. Yvon

2. Phylés

3. Euphète

4. Ephyre

5. Beamce

6. Limousin

7. Megaryon

۸. Lycie، ناحیه‌ای در جنوب غربی آسیای صغر.

سرانجام، در دو جانب سنگر، از سر کردگان تنها آنژ لراس و ماریوس باقی ماندند، و مرکز آن نیز، که ساعتها با حمایت کورفراک و بوسوئه و فویی و کمبوفر پایداری می‌کرد، پس از کشته شدن آنها در کار خود فرو ماند. گلوله‌های توپ هنوز نتوانسته بودند راه عبوری در دیواره سنگر پدید آورند، اما میان آن را شکافته بودند و در این قسمت، قلعه دیوار فرو ریخته، و هر پاره آن در دو سو پخش شده بود، و دو کپه بزرگ از سنگپاره‌ها در درون و بیرون سنگر به وجود آمده بود، و کپه بیرونی آن، سطح ناهمواری یافته بود.

حمله بزرگ از این راه شروع شد و به نتیجه رسید. سربازان که سر نیزه را بر سر تفنگها گذاشته بودند، با قدم دو پیش می‌آمدند، و دیگر مقاومت آن چنانی در برابر خود نمی‌دیدند. این ستون تهاجمی، در میان دود و آتش خود را به سطح ناهموار آن کپه بیرونی رساند. دیگر کار سنگر به آخر رسیده بود. چند نفری که در مرکز آن مانده بودند ناچار عقب نشستند.

در آن دم، عشق اندوهناک زنده ماندن، در بعضیها بیدار شده بود. چند نفری، وقتی جنگل سر نیزه‌ها را در برابر خود دیدند، حاضر نبودند تسلیم مرگ شوند. در چنین لحظاتی غریزه زنده ماندن از اعماق آدمی غریو می‌کشد، و احساسی بهیمی به انسان دست می‌دهد. این چند نفر

به سوی خانه شش طبقه‌ای که در انتهای سنگر بود، دویدند و به‌دَرِ آن چشم دوختند. اگر این دَر لحظه‌ای باز و سپس بسته می‌شد، دست مرگ به آنها نمی‌رسید. با قنடைۀ تفنگ و با لگد به‌در می‌کوفتند، نعره می‌کشیدند، با تضرع دستها را به هم می‌فشرده و خواهش و التماس می‌کردند، اما کسی در را ننگشود، و مُرده‌ای که هم‌چنان در کنار پهنجره طبقه سوم مانده بود، پنداری به آنها نگاه می‌کرد.

آنژلراس و ماریوس و هفت هشت نفر دیگر، که در کنار آنان بودند، سعی کردند که به حمایتشان بشتابند. آنژلراس رو به سربازان ایستاد و فریاد زد: «جلو نیاید!» و افسر جوانی را که به فرمان او گوش نداد و جلو آمد، با تیر زد. آنژلراس پشت به میخانه کورنت، در گوشه‌ای ایستاده بود؛ شمشیری به یک دست داشت و تفنگی به دست دیگر؛ در میخانه را باز گذاشته بود، و به چند نفر از هم‌سنگران نوید خود گفت: «تنها دری که به روی شما باز است همین است؛ همین در.»

آنگاه خود در دهانه آن جای گرفت. تک و تنها با یک گردان روبه‌رو شده بود. همسنگرانش دویدند و از پشت سر او به تالار میخانه پناه بردند. آنژلراس در این هنگام از تفنگش مانند یک چوبدستی استفاده می‌کرد و با سر نیزه‌ها می‌جنگید، به قول چوب‌بازها، چوبدستی‌اش سیپر بلایش شده بود. از یک طرف، شورشیانی که به میخانه پناه برده بودند، سعی می‌کردند در را ببندند و مانع ورود سربازان شوند. و از طرف دیگر، سربازان می‌خواستند که پیش از بسته شدن در به درون تالار بریزند. عاقبت شورشی‌ها توانستند در را از پشت ببندند، اما در با چنان شدت و قوتی بسته شد که پنج انگشت یکی از سربازان، که برای گشودن دَرِ حمله‌ور شده بود، لای دَر ماند و قطع شد.

ماریوس بیرون مانده بود. گلوله‌ای استخوان ترقوه او را شکسته بود حس می‌کرد که هوش و حواس خود را از دست می‌دهد و نزدیک است

که به زمین بیفتد. در این موقع پلکهایش روی هم افتاده بود و جایی را نمی‌دید. اما پیش از آن‌که نقش زمین شود، دستهای نیرومندی او را گرفت. ناگهان فکر کوزت به‌ذهن ماریوس آمد. تصور می‌کرد که اسیر شده است و به‌زودی تیرباران خواهد شد.

آنژلراس که ماریوس را در میان پناهندگان درون میخانه ندید، می‌پنداشت که او را اسیر کرده‌اند. اما در این دقایق هراس آور، هیچ‌کس جز به‌مرگ خویش نمی‌اندیشید. آنژلراس میله‌های آهنی پشت در را محکم کرد و چفت و بستهای آن را جا انداخت، و در آن حال مهاجمان با قنداقهٔ تفنگ و شمشیر و تبر به‌در می‌کوفتند. عده‌ای از آنان پشت در جمع شده بودند و عده‌ای میخانه را در محاصرهٔ خود گرفته بودند. این نکته را نیز بگوئیم که سربازان بسیار خشمگین بودند.

کشته شدن سرگروه‌بان توپخانه آنها را به‌خشم آورده بود. در ضمن بین آنها شایع شده بود که مدافعان سنگر نظامیان اسیر را تکه‌تکه کرده‌اند؛ و این شایعهٔ شوم بر خشمشان افزوده بود. معمولاً این‌گونه شایعه‌سازهای نحوست بار از مسائل عادی جنگهای خیابانی است. و یکی از همین شایعات بود که در کوچهٔ ترانسنونن^۱ فاجعه‌ای به‌بار آورد. پس از آن که قفل و بست در میخانه محکم شد، آنژلراس به‌یارانش گفت: «رفقا! حالا باید با سربلندی بمیریم.»

آن وقت، کنار میزی که نعلهای مابف و گاورش را روی آن نهاده بودند، ایستاد. در زیر پارچه‌ای از ماهوت سیاه، دو پیکر بی‌جان، یکی بزرگ و یکی کوچک، آرام خفته بودند. چهرهٔ آن دو در پشت چینه‌های غم‌انگیز آن کفن سیاه، کم و پیش نمایان بود. دستی از زیر کفن بیرون آمده و به‌پایین آویخته شده بود؛ دست پیرمرد بود.

آنژلراس خم شد و آن دست عزیز را بوسید؛ هم‌چنان‌که شب پیش بر

آن بوسه زده بود. و این دو بوسه، تنها بوسه‌هایی بودند که در عمر خود، از دیگری برگرفته بود.

خلاصه کنیم؛ سنگر مانند مدافعان دروازه شهر تب در برابر مهاجمان ایستادگی کرده بود، و میخانه هم چون خانه‌ای در محاصره شهر ساراگوس مقاومت می‌کرد. این گونه مقاومتها بدفرجام‌اند؛ مصالحه و معامله‌ای در کار نیست؛ همه می‌دانند که می‌میرند و از کشتن دست‌بردار نیستند. وقتی سوشه^۱ در یکی از این جنگهای خیابانی فریاد می‌زند: «تسلیم شوید!» پالاقوکس در جواب او می‌گوید: «تسلیم نمی‌شویم! بعد از جنگ با توپ و تفنگ، حالا نوبت جنگ با کارد و چاقوست!». آنها که در میخانه بابا اوشلو، در محاصره افتاده بودند، از هیچ کاری فروگذار نکردند؛ سنگها را از پنجره و بام بر سر مهاجمان می‌ریختند و هر بلایی که از دستشان بر می‌آمد بر سر مهاجمان می‌آوردند؛ از روزنه‌های زیرزمین، و از دریچه‌ها به طرفشان تیراندازی می‌کردند. حمله بی‌امان بود و دفاع پی‌گیر، تا آن‌که مهاجمان در را شکستند و به میخانه ریختند. در این موقع، جنون خونریزی به اوج رسیده بود. اما سربازان مهاجم در تالار میخانه حتی یک نفر را ندیدند و مبهوت شدند، زیرا چند نفری از مهاجمان که زنده و نیمه جان مانده بودند، به زیرزمین رفته بودند و چند نفر دیگر به طبقه بالا پناه برده و پلکان مارپیچ را نیز با تبر در هم شکسته بودند تا دسترسی به آنها دشوار باشد. ناگهان از طبقه بالا، از دهانه پلکان فرو ریخته، بر سر مهاجمان، که در طبقه همکف بودند، باران تیر فرو بارید، که در واقع آخرین فشنگهایی بود که شورشیان با خود داشتند. پس از تمام شدن فشنگها، این چشم‌انتظاران مرگ، نه باروتی داشتند و نه گلوله‌ای. در این هنگام بود که هر یک از آنها دو تا از بطریهایی را که آنژ لراس در ذخیره نگاه داشته بود، برداشتند و با این سلاح مخوف برای ادامه پیکار آماده

شدند. این بطریها را با مواد آتشنا پر کرده بودند. هر وقت که کسی در محاصره مرگ باشد، از هر چیزی سلاحی می سازد و به کارش می برد. انفجاری که ارشمیدس از ترکیب شوره و قیر پدید آورد از قدر و مقام علمی او نکاست، و ایجاد انفجار با قیر گداخته، اعتبار و حیثیت با یار^۱ را از بین نبرد. جنگ از وحشت و دهشت به وجود آمده است، و گزینش در آن وجود ندارد. مهاجمان در طبقه پایین بودند، و شورشیها در طبقه بالا، تیراندازی به سوی آنها هر چند دشوار، اما مرگبار بود. چند نفر در نزدیک دهانه پلکان در طبقه بالا، بر اثر این تیراندازیها به زمین افتادند که رشته های درازی از خون در اطرافشان جاری بود. شورشیان بطریهای مواد آتشنا را نیز به کار بردند. دود باروت، که فضا را گرفته بود، راه گریزی نداشت، و پرده تاریکی بر صحنه افتاده بود. وحشت وقتی که به چنین مرحله ای برسد، دیگر کلمات یارای شرحش را ندارند. در این نبرد دوزخی، دیگر اثری از آدمیزادگان بر جای نمانده بود، گویی غولان و دیوان افسانه ای با هم دیگر می جنگیدند، و بیشتر دنیای میلتون و دانته را در نظر مجسم می کردند تا دنیای هومر را، دیوها حمله ور شده بودند و اشباح مقاومت می کردند. قهرمانی به اوج عظمتش رسیده بود.

۱. Pierre du terail Bayard پیردوترای بایار (۱۴۷۰-۱۵۲۴) سردار نام آور فرانسوی، که در جنگهای دوران شاول هشتم، لویی دوازدهم و فردیناند اول، شهرت و افتخار بسیار به دست آورد.

اُرسِت اگرسنه و پیلادِ مست

سرانجام بیست نفر از مهاجمان، که از سربازان و افراد گارد ملی و اعضای گارد شهرداری بودند، پا بر شانه هم‌دیگر گذاشتند و بالا رفتند و از کناره‌های شکسته پلکان دستاویز ساختند و آخرین افرادی را که در اطراف دهانه پلکان مقاومت می‌کردند به خاک و خون انداختند؛ سپس خود را به طبقه بالا رساندند. آنها در آن حال چهره‌هایی داشتند ترسناک و پُر از زخم؛ از سر و صورتشان خون می‌چکید، به‌نهایت خشم و مرحله درندگی رسیده بودند. با هجومی وحشیانه، طبقه بالا را زیر سیطره خود گرفتند، و در آن هنگام تنها یک نفر در آنجا زنده مانده بود، و او آنژ لراس بود. که فشنگ نداشت، شمشیر نداشت، و در دست او تنها لوله تفنگی مانده بود که قنداقه‌اش را در آخرین درگیریها بر سر مهاجمان خُرد کرده بود. در میان او و مهاجمان میز بیلیارد فاصله بود. در سه کنج تالار ایستاده بود. نگاهش غرورآمیز بود، چهره‌اش گُل انداخته بود، و در آن حال که آخرین سلاح، یعنی لوله تفنگ را در دست داشت، بی حرکت مانده بود،

۱. Oreste پسر آگاممنون، و برادر ایفی ژنی، و پیلاد Pylade پسر استروفیوس Strophios، از دوران کودکی با یکدیگر پرورش یافتند، و دوستی آنها از همان موقع شروع شد، و در سالهای بعد در طی حوادث، بیشتر با هم جوش خوردند، و دوستی آنها ضرب‌المثل است (اساطیر یونان).

اما چنان حالت تدافعی به خود گرفته بود که مهاجمان جرأت نداشتند به او نزدیک شوند. در این میان یک نفر فریاد زد: «این، سردسته شورشیان است، سرگروه‌بان توپخانه را هم او کشت. باید در جایی که ایستاده، تیربارانش کنیم.»

آنژ لراس گفت: «تیربارانم کنید!»

لوله تفنگ را به زمین انداخت و دستهایش را به سینه، روی هم نهاد. بی پروایی در برابر مرگ، آدمیان را تکان می‌دهد. به محض آن‌که آنژ لراس دست بر سینه نهاد و نشان داد که آماده مردن است، جنگ و جدال به پایان رسید، و غوغا و آشفتگی از میان برخاست و عظمت مرگبار آرامش به جای آن نشست. به نظر می‌آمد که وقار ترس‌آور آنژ لراس، که بی سلاح و بی حرکت در انتظار مرگ ایستاده بود، در این غوغای سهمگین اثر گذاشته بود.

نگاه آرام و نافذ این جوان، که در این میان تنها کسی بود که زخمی بر سر و صورت نداشت، و ظرافت و غرور او، که مانند یک روئین تن، بی‌اعتنا به مرگ می‌نگریست، چنان تأثیری در مهاجمان خشمگین گذاشت که آرامش خود را بازیافتند و پذیرفتند که او را با احترام تیر باران کنند. زیبایی چهره‌اش، به عظمت غرور او افزوده بود؛ مثل این بود که نور می‌افشاند. هنوز پس از گذراندن آن بیست و چهار ساعت سخت و سهمگین، خستگی در او راه نیافته بود و چهره‌اش از همیشه برافروخته‌تر و گلفام‌تر بود. بعدها یکی از حاضران در آن صحنه در دادگاه نظامی گفته بود: در میان شورشیان کسی بود که او را آپولون^۱ می‌نامیدند.

۱. Apollon، پسر زئوس و لیتو، و برادر آرمیس، خداوندگار پیشگویی، موسیقی، و شبانی بود، و معاشقات او با الهه‌ها و دخترانی که به صورت گل و درخت درآمدند، باعث شد که او را خداوندگار نباتات و طبیعت نیز بدانند. او خدای جنگ نیز بود و بسیار زیبا بود، و قامتی مردانه داشت.

در آن هنگام، یکی از افراد گارد ملی که در کنار دیگران او را نشانه‌گیری کرده بود، لوله تفنگش را پایین آورد و گفت: «به نظرم می‌آید که می‌خواهم گلی را با گلوله بزنم.»

دوازده نفر از مهاجمان رو در روی آنژ لارس قرار گرفتند و تفنگهایشان را پُر کردند. گروهبانی فرمان داد که نشانه‌گیری کنند. افسری پیش آمد و گفت: «صبر کنید!»

سپس رو به آنژ لارس کرد و گفت: «می‌خواهید چشمهایتان را ببندند؟»
— نه!

— شما بودید که سر گروهبان توپخانه را کشتید؟
— بله

در این وقت، گراتر از خواب بیدار شد.

شاید به یاد داشته باشید که گراتر، از ابتدای شب گذشته، از شدت مستی، از هوش رفت. و روی یک صندلی در همین تالار به خواب رفته بود.

گراتر استعاره قدیمی «مستی تا حد مرگ» را حقیقت بخشیده بود، با خوردن معجونی از افسنتین و آبجوی انگلیسی و عرق به این روز افتاده، هم‌چنان که روی صندلی نشسته بود، سرش را روی میز گذاشته و به خواب رفته بود. و چون این میز کوچک بود، و به درد سنگرسازی نمی‌خورد به آن دست نزده بودند. گراتر در تمام این ساعات که در خواب مدهوشانه‌اش فرو رفته بود، به همان وضع مانده بود. سینه‌اش روی میز بود و سرش از نیمرخ روی بازو، و لیوانها و بطریهای خالی مشروب نیز هم‌چنان روی آن میز، و به خواب مرگباری فرو رفته بود، مانند خواب زمستانی یک خرس. یا مانند یک زالو، که از خوردن خون اشباع شده و بی‌حرکت مانده باشد. تالار طبقه بالا، که او در آن به خواب رفته بود، تا این دقایق آخر از صحنه کارزار جدا مانده بود؛ نه تیری به آن راه یافته بود و نه

گلوله آتشی، تنها چند بار غرش توپ را، گرانتر با خروپفی جواب گفته بود؛ گویی در انتظار آن بود که گلوله‌ای ناگهانی از گوشه‌ای فرارسد و او را از رنج بیدار شدن برهاند. چندین نعل در اطرافش به زمین افتاده بودند، اما هیچ کس نمی‌توانست بین او و آن جنازه‌ها تفاوتی بگذارد.

هیچ هیاهویی، مست خفته را به هوش نمی‌آورد، بلکه سکوت در بیدار شدن او بیشتر مؤثر بود. و این قضیه سوابق بسیار داشته است. از پا افتادن دیگران او را بیشتر در اعماق بیهوشی فرو می‌برد. فرو ریختن و ویران شدن گهواره جنیان او بودند. و اما سکوت ناگهانی، و مکثی که بعد از آن غوغا، برای تیرباران کردن آنژ لراس پدید آمده بود، او را تکان داد، همانند کالسکه‌ای که با سرعت می‌تازد، و ناگهان توقف کند و مسافران خفته را از خواب بیدار کند. گرانتر نیز در این سکوت ناگهان، بیدار شد، دستهایش را فرا برد و چشمهایش را مالید و به هر سو نگاه کرد، خمیازه کشید و متوجه قضایا شد.

مستی که به پایان رسد، پرده‌ای پاره می‌شود و آنچه در این مدت در پس پرده بوده، ناگهان در یک نظر و یک جا به چشم می‌آید و همه چیز یکباره به ذهن باز می‌گردد. سیاه‌مست، همینکه به هوش آید، از همه وقایعی که ساعتها پیش اتفاق افتاده، آگاه می‌شود، و همه اندیشه‌ها و پندارها با روشنایی خیره‌کننده‌ای به مغزش باز می‌آیند، و بیهوشی و بی‌خودی مانند غباری از ذهن برمی‌خیزد و جای خود را به وسوسه‌های بی‌پرده و روشن واقعیات می‌سپارد.

سربازان به آنژ لراس چشم دوخته، و گرانتر را، که در گوشه نیم تاریکی در پشت میز بیلیارد جای داشت، ندیده بودند. اما در این هنگام که گروهبان می‌خواست بار دیگر به سربازانش فرمان نشانه‌گیری بدهد، ناگهان فریاد بلند و گوشخراشی از نزدیک شنید، که می‌گفت: «زنده‌باد جمهوری! من هم جمهوری خواهم.»

گراتر از پُشتِ میز برخاسته بود.

روشنایی تابناک نبردی که در آن سهمی نداشت، و چیزی از آن نمی‌دانست، در نگاه این مست به هوش آمده، نمایان شده بود.

یک بار دیگر فریاد زد: «زنده باد جمهوری!»

و با قدمهای محکم جلو رفت و در کنار آنژلراس ایستاد و گفت: «با

یک تیر دو نشانه بزنید!»

و رو به آنژلراس کرد و با لحنی مهرآمیز گفت: «اجازه می‌دهی؟»

آنژلراس لبخندی زد و دست او را فشرد.

هنوز لبخند او محو نشده بود که گلوله‌ها رها شدند.

آنژلراس، که هشت گلوله در بدنش فرو رفته بود، پشت به دیوار ماند،

چنانکه گویی گلوله‌ها به دیوار می‌خکوبش کرده بودند؛ تنها سر او روی گردن خم شد.

پیکر بی‌جان گراتر، که گلوله‌ها صاعقه بارانش کرده بودند، به زمین

افتاد.

چند لحظه بعد، سربازان چند نفر از شورشیان را که به بام ساختمان

پناه برده بودند، پیدا کردند.

این گروه از پشت شبکه چوبینی در انبار زیر شیروانی تیراندازی

می‌کردند. سربازان با آنها درگیر شدند؛ بعضی از آنها که هنوز نیمه جانی

داشتند، پس از تیر خوردن، از بام به پایین افتادند. چند نفر از سربازان که

می‌خواستند اُمنیوس در هم شکسته را از دیواره سنگر بیرون بکشند، با

دو تیر، که از میان دریچه‌ها رها شده بود، کشته شدند. یکی از شورشیان

که لباس کار به تن داشت، از بالای بام به زمین افتاد و سر نیزه‌ای در

شکمش فرو رفت، و ناله کتان جان سپرد. یک سرباز و یک شورشی، که

روی سفالهای شیروانی بام با هم‌دیگر درگیر شده بودند و حاضر نبودند

از جنگ و جدال دست بردارند، به اتفاق از بالا به کوچه افتادند و در دم

جان سپردند. در زیر زمین نیز سربازان و شورشیان درگیریهایی داشتند، و صدای فریاد و صدای تیر، چند دقیقه‌ای از آنجا به گوش می‌رسید. سپس سکوت در زیر زمین حکمفرما شد. سنگر به‌تصرّف مهاجمان درآمده بود.

سربازان در خانه‌های اطراف به‌جست‌وجو پرداختند و از همه سو در پی فراریان بودند.

ماریوس در واقع اسیر شده بود، اسیر ژان والژان. دستی که او را، به هنگام از حال رفتن و افتادن، گرفته بود دست ژان والژان بود.

ژان والژان در این نبرد جانب کسی را نگرفته بود و تنها خود را به خطر انداخته بود. اگر او در این کارزار نمی بود، کسی به زخمیهای دو طرف یاری نمی رساند. در این مدت او، مانند لطف پروردگار، در همه جا حاضر و ناظر بود و هر کس را که زخم برمی داشت و به خاک می افتاد، در بغل می گرفت و به تالار میخانه می برد و در آنجا زخم او را می بست. و هر بار که فرصتی می یافت، دیواره سنگر را مرمت می کرد. در تمام این دقایق، کاری نکرده بود که حمله ای باشد یا دفاعی، خاموش بود و به دیگران کمک می کرد و گویی در حاشیه بود؛ جز یکی دو خراش سطحی، آزار و آسیبی ندیده بود. گلوله ها او را نمی طلبیدند و کاری با او نداشتند. شاید به قصد خودکشی به این گودال مرگ آمده بود و از این بابت به منظور خود نرسیده بود. اما در این نکته تردید داریم که ژان والژان به قصد خودکشی آمده باشد. زیرا خودکشی با دیانت منافات دارد.

ژان والژان در میان دود و مه متراکم درون سنگر وانمود می کرد که ماریوس را نمی بیند، اما در حقیقت، در همه حال او را زیر نظر داشت، و

در آن هنگام که گلوله‌ای ماریوس را از پا درانداخت، مانند بیری که خود را روی غزالی بیفکند، چابکانه پیش دوید و او را از زمین برداشت و با خود برد.

گردبادِ حمله در آن لحظات، آنژ لراس و دَرِ میخانه را نشانه گرفته بود؛ و کسی ژان والژان را نمی‌دید که ماریوس را در بغل گرفته بود و از سنگر بیرون برده و در پشت زاویه‌ای از دیوار میخانه کورنت از نظر ناپدید شده بود.

این زاویه دیوار را، که دماغه‌ای بود در آن کوچه، به یاد داریم که فضایی را در پناه خود گرفته بود، و گلوله و آتش به آنجا نمی‌رسید. گاهی اتفاق می‌افتد که در یک آتش‌سوزی مهیب اتاقی آسیب نمی‌بیند، و در یک طوفان سهمگین پشت یک دماغه یا کنار یک تخته سنگ، گوشه‌ای یافت می‌شود آرام و بی‌خطر. اپونین نیز در زاویه همین پیچ جان داده بود. در آنجا ژان والژان مکشی کرد، ماریوس را از دوش خود به زمین گذاشت و به اطراف نگاهی انداخت.

لحظات هراس‌آوری بود.

در آن دم، و شاید تا دو سه دقیقه بعد، این گوشه پناهگاه امنی بود. باید از این کشتارگاه آدمیان بیرون می‌رفت، اما چگونه؟ لحظات اضطراب‌آوری را به یاد آورد که هشت سال پیش در کوچه پولونسو از دیواری بالا رفته و از دام خطر گریخته بود. چنین کاری در آن هنگام دشوار بود و حالا محال.

در برابر خود ساختمانی را می‌دید که شش طبقه داشت و خاموش و نفوذناپذیر می‌نمود؛ و به نظر می‌آمد که در آن ساختمان آدمیزاده‌ای نیست. نعش مرد سرایدار که هنوز بر لبه پنجره مانده بود، تنها نشانه حضور آدمیزاد در آنجا بود. سنگر کوچک کوچک تر و آندری در سمت راست او بود که هر چند دیواری کوتاه داشت و بالا رفتن از آن آسان بود،

اما در بالای سنگر صفی از سر نیزه‌ها به چشم می‌آمد و گروهی از سربازان در آنجا به کمین نشسته بودند. اگر می‌خواست از آن سو بگریزد، تیراندازان او را زیر باران گلوله می‌گرفتند. صحنه کارزار نیز در سمت چپ او بود، و در پشت این زاویه دیوار، جز مرگ چیزی نبود.

چه باید کرد؟

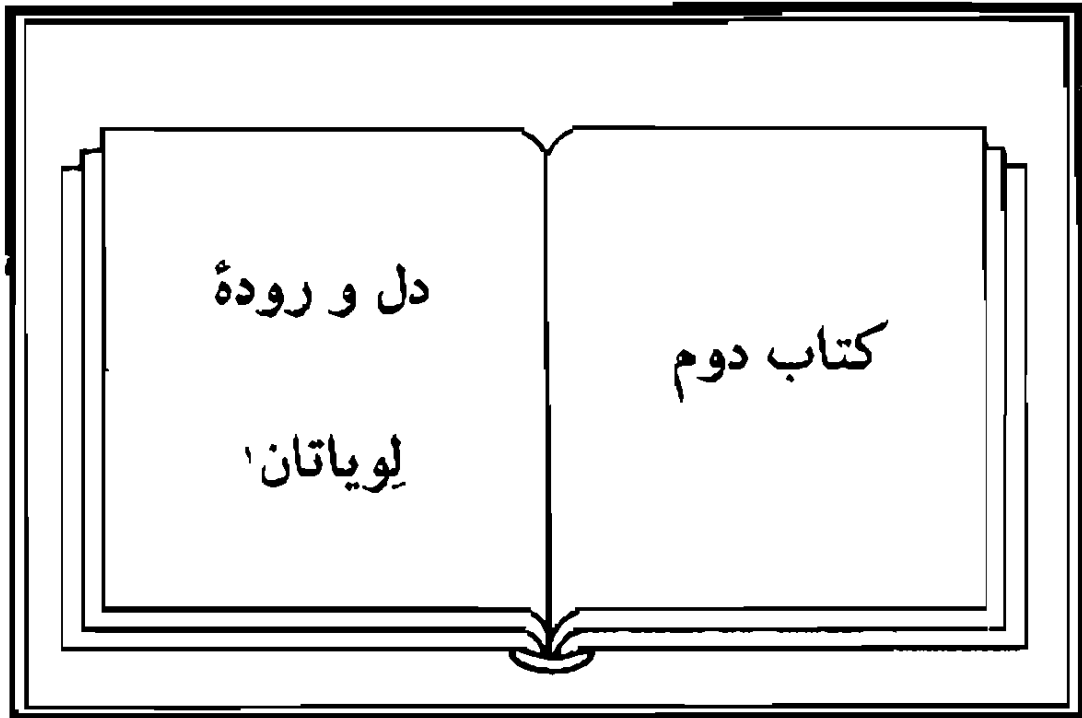
تنها یک پرنده می‌توانست از آنجا بیرون برود.

چاره‌ای جز آن نبود که ژان والژان بی‌درنگ تصمیمی بگیرد و راهی برای رهایی بیابد، چرا که در چند قدمی او پیکاری سخت در گرفته بود. خوشبختانه، همه مهاجمان در آن وقت، به یک نقطه، یعنی در میخانه، نظر دوخته بودند. اما اگر بخت برمی‌گشت و یکی از سربازان به فکر می‌افتاد که راهش را کج کند و به این سو بپیچد، کار ژان والژان تمام بود.

ژان والژان به خانه رو به رو نظری انداخت، به سنگر کوچک نگریست، و سپس حیران و سرگشته به زمین چشم دوخت؛ مثل این بود که می‌خواهد با نگاه تیز خود در زمین سوراخی پدید آورد معلوم نبود که چگونه در این غوغای مرگبار، با نیروی نگاه او، در زیر پایش چه نقشی به وجود آمد و شکل گرفت. پنداری نگاه آدمی نیروی شگفت‌آوری دارد که می‌تواند هر چه را که می‌خواهد به وجود آورد. و او ناگهان در چند قدمی، در پای دیواره سنگر کوچکی که سربازان در آن سویس بی‌رحمانه به کمین نشسته بودند، در زیر چند پاره سنگ، گوشه‌ای از دریچه آهنینی را در کف کوچه دید به عرض و طول دو پای مربع، که در موقع از جا در آوردن سنگهای کف کوچه، این دریچه آهنین تقریباً از جا درآمده بود و در زیر آن حفره تاریکی، مانند گذرگاه آب، دیده می‌شد. ژان والژان دیگر منتظر نماند، به سوی این دریچه آهنین دوید. دانش وسیع او در باب فرار، ذهنش را روشن کرده بود. پس و پیش کردن سنگپاره‌ها، برداشتن دریچه آهنین، بر دوش کشیدن ماریوس، فرورفتن در آن حفره با آن بار سنگین،

پایین خزیدن به کمک آرنجها و زانوها، دوباره بر سر جای خود نهادن درجهٔ آهنین، و رسیدن به جایی که سه متر پایین‌تر از سطح کوچه بود، همه و همهٔ این کارها، در حال و وضعی هذیان‌آمیز و دور از عقل، و با زور غولان و چالاکی عقابان انجام شد، و از اوّل تا آخر بیش از چند دقیقه طول نکشید.

ژان والژان، با ماریوس که هم‌چنان بیهوش بر دوش او بود، در نوعی دالان زیرزمینی بسیار دور و دراز راه یافته بود. در آنجا آرامشی بود مطلق، سکوتی مطلق، و تاریکی شب. احساسی که سالها پیش در هنگام رفتن از کوچه به صومعه به او دست داده بود، دوباره سراغش آمده بود. اما آن شب کوزت را همراه خود داشت، و امروز ماریوس را. غوغای ترسناکِ آن بالا، در این لحظات که مهاجمان میخانه را تصرف کرده بودند، هم‌چون همهمه خفیفی، در این راهرو زیرزمینی به گوش او می‌رسید.



۱. Léviathan، غول دریایی افسانه‌های مشرق زمین، که در تورات نیز نام او آمده است.



زمین از راه دریا قوتش را از دست می‌دهد^۱

پاریس هر سال بیست و پنج میلیون را با ریختن در آب هدر می‌دهد. و این مطلب را از روی مجاز و استعاره نمی‌گوییم. چگونه و از چه راه این مبلغ، شب و روز به هدر می‌رود؟ و پاریس از این کار چه منظوری دارد؟ هیچ منظوری در کار او نیست. براساس چه فکر و منطقی این کار را می‌کند؟ فکر و منطقی وجود ندارد. پس برای چه این کار را می‌کند؟ برای هیچ و سوچ. برای خالی کردن دل و روده‌اش. معده و روده پاریس کجاست؟ فاضلاب آن.

بیست و پنج میلیون، پایین‌ترین رقمی است که ارزیابی‌های علمی به دست ما می‌دهد.

علم، پس از مدت‌ها سرکشتگی و از این سو به آن سو رفتن، امروز با اطمینان اعلام می‌کند که مؤثرترین و بارآورترین کود، کود انسانی است.

۱. بیان این تئوری، در این فصل سادگی عجیبی دارد که ظاهراً می‌تواند با نیشخند مواجه شود. و هوگو خود این عکس‌العمل را پیش‌بینی کرده است. پُل کلودل (Claude)، این فصل را به باد استهزا می‌گیرد و می‌نویسد: «فردای تابناکی که نویسنده از آن گفت‌وگو کرده است نمی‌تواند در ما تأثیر بگذارد. به نظر می‌آید که هوگو در باغ آینده، تنها به یک چیز توجه دارد، و آن هم تخلیه معده است برای کشاورزی!» اما این استهزا عمق چندانی ندارد. آنژ کراس در آخرین سخنرانی خود در سنگر، به تحولات و تغییرات جهان آینده در همه زمینه‌ها اشاره می‌کند که با کلام نیشخندآمیز کلودل متفاوت است (ایو - گ.).

در نهایت شرمندگی می‌گوییم که چین‌ها پیش از ما از این قضیه خبر داشتند. اک‌برگ^۱ در این مورد می‌گوید که چینی‌ها به شهر نمی‌روند، مگر آن‌که به دو سَرِ چوب خیزرانی که بر دوش دارند، دو سطل پُر از چیزی که ما آن را نجاست می‌نامیم نیاویخته باشند. و به لطف همین کود انسانی است که اراضی چین باطراوت و باروری از عصر ابراهیم باقی مانده‌اند. هر تخم گندم چینی، تا حدود صد و بیست تخم بار می‌دهد. بهترین نوع فضولات پرندگان در بارور کردن زمین، با مدفوع انسانی یک پایتخت قابل قیاس نیست. یک شهر بزرگ توان‌اترین پدیدآورنده کود انسانی است. بهره گرفتن از مردم شهر برای کودرسانی به دشت و صحرا، پیروزی بی‌چون و چرایی است. اگر طلای ما کود است، در عوض کود ما طلاست.

با قبول هزینه‌ای بسیار، کاروانی از کشتیها را به قطب جنوب می‌فرستند تا فضله پنگوئن‌ها و مرغان دریایی را به کشور ما بیاورند، و از سوی دیگر اینهمه نعمت بی‌حساب را که در دسترس دارند به دریا می‌ریزند. اگر اینهمه کودهای حیوانی و انسانی را که در اختیار ماست، به جای ریختن به دریا، به زمین بدهند، غذای مردم جهان به آسانی تأمین می‌شود.

این توده‌های زیاله در کنار کوچه‌ها، این گاریهای انباشته از لای و لجنی که شبها از گذرگاهها جمع‌آوری می‌شود، این بشکه‌های پُر از خاکروبه، و این گندابروهایی که در کوچه‌ها زیر سنگفرشها از نظر پنهان است، می‌دانید چیست؟ سبزه‌زاری است به گل آراسته، گیاهی است سبزه‌فام، سوسن است و پونه و مریم؛ مرغ است، گوسفند است، بانگ رضایت‌آمیز گاوآن است به هنگام شب؛ یونجه معطر است، گندم طلایی‌فام است، نان سفره شماست، خون رگهای شماست، تندرستی است، شادی است، زندگی است. دستگاه پُر از رمز و راز خلقت، این

چنین می‌خواهد که در زمین و آسمان همه چیز در تبدیل و تغییر باشد. این چیزها را که گفتیم، وقتی که در کوره تبدیل بریزند، به صورت رزق و روزی در می‌آید، زمین را بارور می‌کند، و غذای آدمیان را فراهم می‌آورد.

شما مختارید که این ثروت را دور بریزید و مرا به باد نیشخند بگیرید. این، شاهکار ندانم‌کاریهای شماست.

آمار نشان می‌دهد که فرانسه هر سال مبلغی در حدود نیم میلیارد از راه رودخانه‌هایش به اقیانوس اطلس فرومی‌ریزد. توجه داشته باشید که این پانصد میلیون، یک چهارم بودجه هزینه‌های کشور است. با این حال، آدمی که به زرنگی و کاردانی‌اش می‌نازد، ترجیح می‌دهد که این پانصد میلیون را در آب بریزد. با تأکید می‌توان گفت که این چکیده‌های مردم است که چگه چگه جمع می‌شود و سیلابهایی پدید می‌آورد که از دهانه فاضلابهای ما به رودها سرازیر می‌شود. و از مسیر رودها به اقیانوس فرومی‌ریزد. فاضلابهای ما، با هر سسکسکه خود، چیزی در حدود هزار فرانک از دهانه خود بیرون می‌ریزند؛ و این بیرون ریختنها، حاصلی جز آن ندارد که زمین بی‌غذا می‌ماند و آب آلوده می‌شود و گرسنگی از لایه‌های خاک بیرون می‌آید و بیماری از چینهای آب.

به یاد داشته باشیم که در همین ساعات، رود تایمز شهری هم چون لندن را مسموم می‌کند.

برای پیشگیری از همین خطر، در پاریس این روزها ناچار شده‌اند که بسیاری از دهانه‌های فاضلاب را، به پایین دست آخرین پُل انتقال بدهند. یک دستگاه با لوله‌هایی از دو سو، و مجهز به سرپوشها و دریچه‌های مخصوص، نیاز داریم که از یک طرف جذب و از طرف دیگر دفع کند؛

۱. Thames، بزرگترین رود انگستان، که از ناحیه آکسفورد و لندن می‌گذرد و به دریای شمال می‌ریزد.

نوعی زهکشی ساده. اخیراً در چند نقطه از انگلستان، زهکشیهایی کرده‌اند که مانند ریهٔ آدمی عمل می‌کند. با این طرز، آب پاکِ کشتزارها را به شهرها می‌آورند و آب ارزشمند شهرها را به کشتزارها می‌برند. با این ترتیب، که بسیار سهل و آسان است، پانصد میلیونی که دور می‌ریزیم. در خزانهٔ ما ذخیره خواهد شد، اما افسوس که در فکر کارهای دیگرند.

طرزی که فعلاً به آن عمل می‌کنند برای خوب شدن است، اما بد از آب در می‌آید. نیت آنها خیر است، اما نتیجه نامطلوب. گمان می‌کنند که با این شیوه کثافت را از شهر می‌زدایند، اما طراوت مردم را از آنها می‌گیرند. فاضلاب، یعنی جمع‌آوری و بیرون ریختن کثافات، به نوعی سوء تفاهم است. هنگامی که طرز جدید، یعنی دوسویه شدن کار، که آب بد را ببرد و آب خوب را بیاورد، جایگزین فاضلاب شود، و از مزایای اقتصادی این طرز، بهره‌برداری کنند، زمین ده برابر محصول به ما خواهد داد، و فقر و بینوایی کاهش خواهد یافت. و اگر شما بخش انگلی جامعه را نیز حذف کنید، مشکل حل خواهد شد.^۱

تا رسیدن چنان روزی، ثروت عمومی به‌رود می‌ریزد و تلف می‌شود. «تلف شدن» تعبیر مناسبی است؛ اروپا همه چیز خود را به‌هدر می‌دهد، و رو به‌ویرانی می‌رود.

اما دربارهٔ فرانسه، ما هم اینک رقم را گفتیم؛ چون یک بیست‌وپنجم

۱. ویکتور هوگو در ژمان «نودوسه»، مفهوم این سخن را روشن می‌کند. در آن ژمان، گروان (Gauvain) می‌گوید: «من حذف فقر را می‌خواهم». سیموردن (Cimourdain) از او می‌پرسد: «منظورت از این حرف چیست؟» و او در جواب می‌گوید: «منظور آن است که زندگی انگلی حذف شود. زندگی انگلی کشیش، زندگی انگلی قاضی، زندگی انگلی سرباز، (که ظاهراً این گونه سخنان در پُل کلودل تأثیر نامطلوب گذاشته است!)، و گروان به کلام خود این نکته را می‌افزاید: «باید از منابع و ثروتهای خود بهره ببرید. شما کود را به‌جای آن‌که به‌زمین بدهید، به‌فاضلاب می‌ریزید.» و علاوه بر این موضوع، گرون از مسأله دیگری غیر از بارور کردن زمین سخن می‌گوید، آن هم تقسیم اراضی است (ایو - گ.).

مردم فرانسه در پاریس زندگی می‌کنند و کود پاریس از باقی شهرها غنی‌تر است. اگر از رقم نیم میلیارد، با این حساب، بیست و پنج میلیونش را سهم پاریس بدانیم، باز سهم واقعی‌اش را کمتر گفته‌ایم. و این بیست و پنج میلیون، اگر برای کمک به بینوایان و تأمین رفاه اجتماعی هزینه شود، شکوفایی پاریس دو چندان خواهد شد.

و اما پاریس این مبلغ را از دست می‌دهد تا گندابرو را به وجود آورد. چنانکه گویی اسراف و تبذیرهای پاریس، جشنها و شادیهایش، جنون گشاده دستی «بوژون»^۱‌هایش، عیش و عشرتهاش، و لخرجیهایش و خودنمایی‌اش و جلال و شکوهش همه در فاضلاب است.

بدین‌گونه، و با این شیوه اقتصادی نادرست، ثروت عمومی به غرقاب ریخته می‌شود. آن را در دل آب رها می‌کنند تا در گردابها غوطه‌ور شود. برای بیرون آوردن چنین ثروتی از اعماق آب، باید تورهای ماهیگیری سن کلو را در دست داشت.

از نظر اقتصادی، می‌توان این موضوع را در چند کلمه خلاصه کرد: سبد پاریس پُر از سوراخ است.

پاریس، این سرمشق پایتختهای زیبا سرشت، که مردم همه شهرهای جهان سعی می‌کنند تا رونوشتی از آن را به کف آورند، این مرکز بزرگ ایده‌آلها، این میهن شکوهمند نوگرایی و جنب‌وجوش و تجربه، این کانون عقل و خرد بشری، این شهر با عظمت، این کندوی آینده، این ترکیب شگفت‌آور بابل و غرناطه، در قضیه‌ای که شرحش را دادیم، چنان سیاست و طرز عمل نامعقولی دارد که اگر برای فوکیان^۲، روستایی چینی، حکایت کنید، با نیشخند شانه‌اش را بالا می‌اندازد.

۱. Folie Beaujon، کارشناس امور دارایی فرانسه (۱۷۰۸ - ۱۷۸۶) که برای رفاه عموم بی‌دریغ خرج می‌کرد، و مؤسسه‌ای برای کمک به بینوایان بنیاد نهاد.

اگر مُقلد پاریس باشید، کارتتان به تباهی می‌کشد.
 اما در این گونه کارها، و در این اسراف و تذرهای بی‌خردانه، پاریس
 خود نیز مُقلد است.

این رشته کارهای دور از عقل و شعور تازگی ندارند، و از سفاهتهای
 جدید و امروزی ما نیستند. در گذشته نیز چنین چیزهایی سابق داشته
 است. لی بیگ^۱ می‌نویسد: «گندابروهای رُم همه ثروت و سلامت دهقانان
 روم را به کام خود فرومی‌برند.» و با این طرز، وقتی که گندابهای رُم
 کشتزارهای رومی را ویران کند، ایتالیا تهی دست می‌شود؛ و تهی دستی
 ایتالیا، سیسیل را و ساردنی را و آفریقا را، همراه خود، به گنداب می‌کشد.
 فاضلاب رُم دنیا را به غرقاب کشانده است؛ و این غرقاب زباله و خاکروبه،
 هم شهر را و هم عالم را به کام خود فرو برده است.^۲ شهری جاودانه و
 فاضلابی بی‌سر و ته.

برای این گونه چیزها، و بسیاری چیزهای دیگر، رُم نمونه است.
 پاریس نیز، با همه سفاهتهای مخصوص شهرهایی که کانون ذوق و
 دانش‌اند، از نمونه رُم پیروی کرده است.

پاریس، بر حسب همین نیازهایی که شرح دادیم، پاریس دیگری در
 زیرزمین دارد. پاریس زیرزمینی، پاریسی است که از فاضلاب ساخته
 شده است و برای خود کوچه‌ها، خیابانها، چهارراهها، میدانها و
 کوچه‌های بُن‌بست و جاده‌های اصلی و فرعی دارد؛ و رفت و آمد گندابها،
 کم و بیش، وضع و حال عبور و مرور انسانها را دارد در کوچه‌ها
 و خیابانهای شهر.

نباید هرگز زبان به تملق گشود؛ حتی درباره یک ملت بزرگ؛ زیرا همه
 چیز را در یک ملت می‌توان یافت؛ در کنار نام، ننگ هم هست، و پاریس

1. Liebig

۲. به لاتین: Urbi et orbi - به معنای شهر و عالم.

ترکیبی است از آتن، شهر نور؛ صور^۱، شهر قدرت؛ اسپارت، شهر تقوا؛ نینوا، شهر عجایب؛ و قطعاً؛ لوتس^۲، شهر گِل نیز در این ترکیب وجود دارد.

از سوی دیگر، شهر و علامت اقتدارش هم در همین جاست. این گودال عظیم گندابرو پاریس در میان بناهای تاریخی، آرمان شگفت‌آوری را تحقق می‌بخشد که در جامعه بشری مردانی چون ماکیاول، بیکن، و میرابو به وجود آوردند: عظمت حقارت‌آمیز.

اگر نگاه می‌توانست از خاک عبور کند و به زیرزمین پاریس برسد، منظره سرزمینی پهناور و مرجانی را می‌دید؛ اسفنجی به‌اندازه این زیرزمین، که شش فرسنگ در پیرامون خود دارد، با شهر بزرگی چون پاریس که روی آن خفته، و سوراخ و روزنه و راهرو و دهلیز ندارد. از دخمه‌های گورستانی^۳ اش، که خود دنیای شوم و وسیعی است، چیزی نمی‌گوییم. لوله‌های پیچ در پیچ انتقال‌گاز و شبکه‌های بی‌انتهای توزیع آب را نادیده می‌گیریم. فاضلاب پاریس در زیر دو سوی ساحل سین، به‌تنهایی شبکه‌ای به‌وجود آورده است، بسیار تو در تو و ظلمانی. که ریسمانش را در شیب آن می‌توان یافت.

آنجا در میان رطوبت و مه، موش را می‌بینیم که پندار پاریس آن را زاییده است.

۱. Tyr، صور در کنار دریای مدیترانه است، و در قدیم جزئی از سرزمین فنیقیه بوده است و حالا شهری است در کشور لبنان.

۲. Lutèce، نام قدیمی پاریس است که از کلمه لاتینی Lutum می‌آید به‌معنای گِل. و هوگو در اینجا تفسیر مشهور و مرسوم را در این مورد به کار می‌گیرد.

۳. catacombes، گورستانهای زیرزمینی پاریس با راهروها و گذرگاههای پیچ در پیچ.



تاریخچه فاضلاب^۱

اگر پاریس را چون سرپوشی در نظر بیاوریم که بتوان آن را از جا برداشت، شبکه زیرزمینی فاضلاب را از «اوج پرواز پرندگان»^۱، به صورت شاخه‌های بزرگی خواهیم دید، که به‌رود پیوند خورده باشد. در ساحل راست سین، فاضلاب اطراف شهر تنه این شاخه عظیم است، و گذرگاه‌های فرعی و شاخه‌های کوچک آن، و بن‌بست‌ها شاخه‌های کوچکتر آن.

این، نقش کلی و نیمه دقیقی است؛ زیرا زاویه قائمه‌ای که در شاخه‌های این شبکه زیرزمینی، به‌صورتی طبیعی و عادی، وجود دارد در گیاهان و درختان دیده نمی‌شود.

و از این نقشه عجیب هندسی، تصویر بهتری خواهیم داشت، اگر در نظر بیاوریم تعدادی از حروف الفبای مشرق زمین را که آشفته و بی‌نظم

۱. ویکتور هوگو برای تنظیم این مطالب، از منابع و مآخذ گوناگون، و بیش از همه از کتاب «تحقیق درباره آبهای زیرزمینی و فاضلاب پاریس»، نوشته «پران دوشاتله» Parent-Duchâtelet، (چاپ ۱۸۲۴)، بهره گرفته، و آمارهای مربوط به فاضلاب پاریس را از کتاب امیری Emmery (چاپ ۱۸۳۷) به‌دست آورده است (ایو - گ.).

۲. در فصل دیگری این تعبیر را به‌صورت: «پاریس از فراز آشیانه جغد» دیده‌ایم. (ایو - گ.).

روی هم ریخته باشند و بعضی از این حروف، بدون هیچ نظم و ترتیبی، از پهلوی یا از ابتدا و انتهایشان، به هم دیگر جوش خورده باشند.

گندابروها و فاضلابها در قرون وسطی، نقش بزرگی در سرزمینهای پهناور مشرق زمین در عهد قدیم بازی می‌کردند. طاعون در آنها پدید می‌آمد، حکمرانان مستبد در آنجا می‌مردند، عوام تقریباً با نوعی وحشت مؤمنانه به این بسترهای عفونت، و گاهواره‌های وسیع مرگ می‌نگریستند. گودال جذامیان در بنارس^۱، هم چون گودال شیران در بابل، سرسام‌انگیز بود. تکلات فالازار^۲: چنانکه در بعضی از کتب اسرائیلی نقل شده، به گندابروی نینوا قسم یاد می‌کرد. یان دولید^۳، ماه دروغینش را از فاضلاب مونستر^۴ برمی‌آورد، چنانکه مقنع، پیامبر نقابدار خراسان، آفتاب دروغینش را در دل شب از گنداب نخشب برمی‌کشید.^۵

تاریخ آدمیان در تاریخ گندابروها بازتاب می‌یابد. پله‌های ژمونی^۶، تاریخ روم را برای ما باز می‌گویند. فاضلاب پاریس از عهد قدیم هراس‌انگیز بود، گورستان بود، پناهگاه بود، جنایت، هوشمندی، اعتراض اجتماعی، آزادی وجدان، اندیشه، دزدی و هر چیز که قانون آن را مستوجب تعقیب می‌دانسته و می‌داند، مخفیگاهش در این سوراخ بوده و هست. یاغیان قمه‌بند قرن چهاردهم^۷ ششل دزدهای قرن پانزدهم،

۱. Bénarès شهری در هندوستان.

۲. Téglatb - Phalasar، سه پادشاه در آشور به این نام مشهورند؛ از همه معروفتر تکلات فالازار سوم است که بر سرزمین پهناوری حکمرانی می‌کرد و در چندین جنگ فاتح شد.

3. Jean de Leyde

۴. Monster، شهری در آلمان.

۵. مقنع، در واقع، از چاه نخشب، ماه دروغینی بیرون می‌آورد.

۶. پلکان ژمونی Gémonies در شمال غرب کاپیتول در کنار گندابرو بود که نعش مردگان را در آنجا می‌گذاشتند.

۷. les maillotins، یاغیان دوران شارل ششم، که به دولت باج می‌پرداختند و قمه

پرتستانها و اصلاح‌طلبان مذهبی در قرن شانزدهم، پیروان روشنگریهای مُورن^۱ در قرن هفدهم، کارگران کوره‌پزخانه‌ها در قرن هجدهم، مخفیگاه‌هایشان در اینجا بود. صد سال پیش، کاردکشا شبانه از آنجا بیرون می‌آمدند، و دزدانی که در خطر بودند در آن فرومی‌رفتند. جنگل مخفیگاه‌های تودرتویی را داشت، و پاریس فاضلابش را. ولگردی، این بیماری ماجراجویانه نژادگُل، در فاضلاب پاریس، رسمیت یافته بود، و عملاً فاضلاب به صورت شعبه‌ای از تالار معجزات^۲ در آمده بود. و چون شب فرامی‌رسید، ولگردی، شاداب و در عین حال توحش‌آمیز، آن‌چنان از دهانه موبوئه و در راهروهای زیرزمینی وارد فاضلاب می‌شد، که پنداری به خوابگاه خود می‌رود.

قضیه بسیار ساده بود. کسانی که روزها در بُن‌بست «جیب‌برها»، یا کوچه «آدمکشها» وقت‌گذرانی می‌کردند، طبعاً شبها به راهرو زیرپُل شَمَن‌وَر یا زیر دیواره‌های اوژپوا^۳ می‌رفتند و هر یک از آن گوشه‌ها یک عالم خاطره در ذهن دارند. در این دالانهای دور و دراز زیرزمینی، اشباح رفت و آمد می‌کنند. همه جای آن پُر است از پوسیدگی و گندیدگی، و بخارهای بدبو از هر سو بالا می‌رود. در آنجا روزنه‌ای هست که از طریق آن، وی‌یون^۴ از درون، و رابله^۵ از بیرون می‌توانند صدای هم‌دیگر را بشنوند و با هم به بحث و جدل پردازند.

→ دوسری به بند کمر می‌آویختند.

۱. Morin (۱۶۲۳ - ۱۶۶۳) از روشنگرانی که عقاید اصلاح‌طلبانه‌ای دربارهٔ مذهب داشت، و به‌همین جرم سوزانده شد.

۲. تالار معجزات به محل اجتماع گدایان و اوباش پاریس گفته می‌شد.

3. Hurepoix

۴. Villon، فرانسوا وی‌یون (۱۴۳۱ - ۱۴۸۹)، شاعر بی‌پروای فرانسوی، که چند بار تا مرز اعدام پیش رفت.

۵. Rabelais، نویسنده و متفکر فرانسوی (حدود ۱۴۹۰ - ۱۵۵۳).

فاضلاب در پاریس قدیم میعادگاه همه تجربه‌ها و درماندگیها بود. اقتصاد سیاسی، در این فاضلاب تنها یک ریزه از ته‌نشینهایش را می‌بیند، و فلسفه اجتماعی یک ذره از رسوبات آن را.

فاضلاب وجدان شهر است. همه چیز در آن فرومی‌رود و در آنجا باخود رو به‌رو می‌شود. در این جای تیره‌فام، تاریکی هست، اما اسرار نیست؛ چون همه چیز در آنجا شکل واقعی و تا حدودی شکل نهایی خود را پیدا می‌کند. توده زباله‌ها هر عیبی داشته باشند، این حسن را دارند که ریاکار نیستند. سادگی و بی‌پیرایگی به آنجا پناهنده شده است. در آنجا صورتک بازیل^۱ را پیدا می‌کنیم. اما این صورتک، جز مقوا و ریمان چیز دیگری نیست؛ درونش مانند بیرون پیداست، و گِلِ شرم آن را نمایان‌تر کرده است و دماغ مقوایی اسکاپین^۲ را نیز در کنار آن صورتک می‌یابیم. همه ناپاکی‌ها و پلیدیهای تمدن را، وقتی که دیگر به کار نمی‌آیند، در آن گودال حقیقت‌نما، که مرکز همه زشتیها و لغزشهای اجتماعی است، می‌بینیم که در گنداب غوطه‌ورند و چهره واقعی خود را در آن منعکس می‌سازند. و این زیر و رو شدنها در واقع نوعی اعتراف است. در آنجا دیگر تظاهر نیست، خودنمایی نیست، دروغ نیست. زباله جامه از تن در می‌آورد، و هر چه هست برهنگی ناب است.

تصوّر و توهم در آنجا نیست، سراب در آنجا نیست، و چیزی نیست جز واقعیت، و آنچه به پایان خود رسیده است. در آنجا واقعیت را می‌بینیم و فنا شدن را؛ در آنجا یک ته بطری شکسته، از مستی و باده‌خواری حکایت می‌کند، و یک سبد پاره شده داستانگوی خدمت است و خدمتکاری. در آنجا سببی که به آن گاز زده و دورش انداخته‌اند، بی‌کم و کاست، همان است که به چشم می‌آید؛ پول سیاه و بی‌ارزش، با صداقت

۱. Basile، از اشخاص نمایشنامه «آرایشگر سویل» اثر بومارشه، که مظهر ریاکاری است

۲. Scapin، نماد حقه‌بازی و شیادی در نمایشنامه‌ای از مولی‌یر.

زنگ‌زدگی و سیاهی خود را نشان می‌دهد. آب دهان قیافا^۱، و غشیان فالستاف^۲ در آنجا به دیدار هم‌دیگر می‌شتابند. سکه طلای لوئی که از قمارخانه بیرون افتاده، با میخی که به طنابی برای خودکشی کوبیده‌اند، با هم‌دیگر رو در رو می‌شوند. جنین سقط شده‌ای، که در میان پیراهن پولک‌دوزی مخصوص رقص و پایکوبی پیچیده شده، در این گندابرو از این سو به آن سو غلت می‌خورد. کلاه کهنه یک قاضی یا یک حاکم با دامن پاره مارگوئن^۳ روسپی در میان لای و لجن چنان به هم تائیده‌اند که گویی کارشان از دوستی گذشته، به یگانگی رسیده‌اند. و هر آنچه زرق و برقی داشته، در اینجا چرک و کثیف به گوشه‌ای افتاده، حجاب‌ها از میان رفته است. فاضلاب بی‌شرم است، صادقانه همه چیز را حکایت می‌کند.

این صداقت گندابروها را می‌پسندیم، که فکر و خیال ما را آسوده می‌کنند. وقتی که آدمی در این دنیا جلوه‌های ظاهری و شوکت و جلال بزرگانی را می‌بیند که کشوری را اداره می‌کنند و با کشورهای دیگر پیمان می‌بندند، و سیاست و قضاوت در دست آنهاست، و سخت‌گیرند و جاه‌طلب، و خود را پاک و منزّه و فسادناپذیر می‌دانند، و هزارگونه امتیاز دارند و خود را شایسته و برازنده آن امتیازات می‌پندارند، چقدر تسلای روح پیدا می‌کند که می‌بیند در این گندابروی زیرزمینی لجن و کثافتی هست که لایق و زبنده وجود آنهاست.

فاضلاب چیزهای زیادی به ما می‌آموزد. هم اینک گفتیم که تاریخ از مسیر فاضلاب راه خود را می‌پیماید. قطره‌های خون کشته‌شدگان فاجعه

۱. قیافا Calfia، روحانی نام‌آور یهودی که عیسی مسیح را به مرگ محکوم کرد و حواریونش را شکنجه داد.

۲. Falstaff، فالستاف دوست هرزه و هوسران هاتری پنجم، پادشاه انگلستان.

۳. Margoton، یک نام زنانه.

سن بارتلمی^۱ را در لابه‌لای سنگهای این گندابروها می‌توان یافت. کشت و کشتارهای بزرگ، خونریزیهای سیاسی و مذهبی گذارشان به این زیرزمین تمدن می‌افتد، و جنازه‌ها را به اینجا می‌سپارند. از نگاه یک مرد اندیشمند، همهٔ جنایتکاران تاریخ در اینجا هستند، و آنها را در تاریکی نفرت‌انگیزی می‌بینیم که کفنشان را مانند پیش‌بند به خود بسته‌اند و با وضعی نحوست‌بار، مشغول شستن لگه‌های جنایات خویش‌اند. فرانسوی اول با صدراعظمش دوپرا^۲ در اینجا است؛ شارل نهم با مادرش^۳ در اینجا است. ریشلیو با لوئی سیزدهم در اینجا است. لوووا^۴ در اینجا است. لوتلیه^۵ در اینجا است. اِبر^۶، و مایار^۷ اینجا هستند؛ و همه را می‌بینیم که سنگها را با ناخن می‌خراشند. و می‌خواهند آثار اعمالشان را بزدایند. هر کدام جارویی به دست دارند و در زیر طاقهای سرداب همه جا را می‌رویند. آوای آن را می‌شنویم؛ بوی گند فاجعه‌های تاریخی از هر طرف به مشام می‌رسد. در هر گوشه رنگ سرخ را می‌بینیم، و جریان آب هراس‌آوری را می‌بینیم که گروهی دستهای خون‌آلودشان را در آن شسته‌اند.

نگرندهٔ صاحب‌نظر، باید وارد این تاریکیها شود. اینجا گوشه‌ای از آزمایشگاه اوست. فلسفهٔ میکروسکوپ اندیشه اوست، همه چیز می‌خواهد از زیر این میکروسکوپ بگریزد، اما نمی‌تواند. مسامحه و تعلل بی‌فایده است. آدمی وقتی در مقابل قضایا بی‌اعتنا می‌ماند و بهانه

۱. Saint - Barthélemy، کشتار مشهور پرتستانها به دست کاتولیکها به تحریک کاترین دومدیسلی ملکهٔ فرانسه.

۲. Duprat، نخست‌وزیر بی‌رحم فرانسه در زمان فرانسوای اول.

۳. کاترین دومدیسلی، ملکهٔ خونخوار و بی‌رحم، مادر شارل نهم بود.

۴. Louvois، وزیر جنگ خونریز لوئی چهاردهم.

۵. Letellier، پدر لووا، و از سیاستمداران بدنام فرانسه.

۶. Hebert، از سیاستمداران فرانسوی.

۷. Maillard، از سیاستمداران فرانسوی.

می آورد، کدام بُعد از شخصیتش را نشان می دهد؟ بُعد شرمساری اش را. فلسفه مصلحت را در این می بیند که جنبه های بد قضا یا را زیر نظر بگیرد و در آنها تعمق کند، و نمی گذارد که این گونه چیزها خود را در نیستی پنهان کنند، و همه چیز را، پیش می کشد و بررسی می کند؛ از تگه پاره ها جامه ارغوانی ابریشمین می سازد و در لابه لای همان لباس ژنده، زن را دوباره به وجود می آورد؛ با ژبانه شهر را از نو خلق می کند؛ از میان لای و لجن، خَلقیات و مختصات را بیرون می کشد؛ در سفال شکسته، وجود کوزه را حس می کند؛ از خراش یک ناخن بر یک تگه پوست، تفاوت های دو روحانی یهودی، «ژودنگاس» و «گتو»^۱، را در می یابد؛ از چیزهایی که باقی می ماند، مسائل بسیاری را کشف می کند؛ بد را از خوب، و راست را از دروغ باز می شناسد؛ لگه خونی را در یک قصر، لگه مرکبی را در یک سرداب، قطره عرق یا چربی بدنی را در یک فاحشه خانه، دردها، رنجها، شهوتها، و مستی هایی را که تا حد استفراغ پیش رفته، و هر چیز دیگر را، از نظر دور نمی دارد؛ درباره فضایی که از بین رفته اند، و ردایی که زنی را به فحشا کشانده اند، تحقیق می کند؛ و جای آرنج مسالین^۲ را بر لباس باربران رُم به چشم عقل می بیند.^۳

۱. ژودنگاس Judengasse - وگتو Ghetto دو روحانی یهودی که یکی شریف بود و دیگری پست نهاد.

۲. Messaline، همسر کلود اول، امپراتور روم، که در شهوترانی نام آور بود. جامه فقیران را می پوشید و نزد مردم عادی می رفت و با آنها همخوابه می شد.

۳. همه مطالب این فصل به بخشی از منظومه «کیفرها» ی ویکتور هوگو (فصل هفتم آن - قسمت چهارم) شباهت دارد. در آنجا نیز از فاضلاب رُم سخن می گوید، که به بیان شاعرانه او، در آنجا اجساد سگهای مرده و قیصرهای به پلیدی آلوده به هم آمیخته اند (ایو - گ).

۳

برونزو^۱

فاضلاب پاریس در قرون وسطی افسانه‌ای بود. در قرن سیزدهم، هانری دوم سعی کرد اعماق آن را بیابد و به لایروبی‌اش همّت گمارد، اما موفق نشد. به گواهی مرسیه^۲، تا حدود صد سال پیش، آن را به حال خود رها کرده بودند، و در نتیجه فاضلاب به هر صورتی که خود می‌خواست، در می‌آمد.

پاریس قدیم تسلیم اختلاف نظرهای مسئولین و بی‌ارادگی، و کارهای بی‌رویه آنها شده بود و مدتی این وضع باقی ماند، تا آنکه انقلاب شد و سال ۸۹، تفکر و تعمق را به شهرهای ما باز آورد. اما در روزگار قدیم پایتخت مغزش را به کار نمی‌انداخت و از نظر مادی و معنوی در کار خود درمانده بود، و نمی‌دانست که زباله‌هایش را چگونه، و رسوایی‌هایی‌اش به چه ترتیب برآید. همه چیز به صورت مانع در آمده بود، و همه چیز مشکل‌آفرین شده بود؛ برای نمونه فاضلاب رام‌نشدنی می‌نمود، نمی‌توانستند یا مسائل و مشکلات شهری کنار بیایند، در کار برداشتن زباله‌ها نیز ناتوان بودند. در بالا امور شهری مخدوش بود و در زیر

۱. Bruneseau، مردی که فاضلاب پاریس را به صورت امروزی در آورد.

۲. Mercier، لوئی سباستین مرسیه، نماینده‌نویس و مؤلف کتاب مشهور «تابلوی پاریس» در دوازده جلد.

مغشوش. در بالا همه چیز نامفهوم بود و در زیرزمین همه چیز درهم برهم. ددال^۱ پیچیدگیهای این برج بابل^۲ را دو چندان کرده بود.

فاضلاب پاریس، گاهی طغیان می کرد. و لبریز می شد؛ پنداری این نیل ناخشنود به خشم آمده است. و طغیان فاضلاب چه فضاحت‌هایی به بار می آورد. گاه به گاه، این معده تمدن، دستگاه گوارشی اش خوب کار نمی کرد. آن وقت بود که گنداب به گلوی شهر باز می گشت، و پاریس دوباره مزه کثافات خود را می چشید. گویی فاضلاب با این ترتیب شهر را نکوهش می کرد، و نکوهش او به جا بود. و حکم اخطار را داشت. اما اخطار او بازتاب خوب و مؤثری نداشت. حتی شهر خشمگین می شد که چرا نجاسات چنان جرأت و جسارتی پیدا کرده‌اند که به سوی او باز می گردند؛ و حکم می داد که زودتر دفعشان کنید.

طغیان فاضلاب را در سال ۱۸۰۱^۳، پاریسیهای هشتاد ساله امروزی به یاد می آورند. در آن سال، لجن و کثافات به گونه‌ای مصیبت‌بار، به میدان ویکتوار، که مجسمه لوئی پانزدهم را در آن نصب کرده‌اند، سرازیر شد و از دو دهانه فاضلاب شانزهلیزه گنداب به کوچه سنت آنوره، و از فاضلاب

۱. Dedale، معمار و پیکرتراش افسانه‌ای یونان؛ او بنای تودرتویی در کِرتِ Crète ساخت، که اگر کسی وارد آن می شد، به زحمت می توانست راه خروج را پیدا کند. سرانجام، به فرمان میتوس، خود معمار را در آن زندانی کردند، و او توانست از آن بگریزد. (لاروس).

۲. Babel، برجی افسانه‌ای که پسران نوح آن را ساختند و می خواستند از این راه به خدا برسند.

۳. تأکید در مورد این طغیان را، شاید بتوان تغییر و تبدیلی دانست در مورد «تولد گنداب»، و خیالپردازیهای مؤلف در این زمینه، که شارل بودوئن Ch. Baudouin در تألیف مفصل خود (Psychanalyse de Victor Hugo) درباره تصورات و خیالپردازیهای هوگو، اهمیتش را بازگفته است (ایر - گ.).

سن فلورانتین به کوچه سن فلورانتین، از فاضلاب سونری^۱ به کوچه پی‌یر آپواسن^۲، از فاضلاب شمن‌ور به کوچه پوپن‌کور^۳، از فاضلاب کوچه لاپ به کوچه زوکت راه یافت؛ و جویی از کثافت، به ضخامت سی و پنج سانتیمتر، سطح خیابان شانزه‌لیزه را در زیر خود پنهان کرد؛ و از راه دهانه دفع فاضلاب در رود سن، لای و لجن به طرف جنوب، یعنی در جهت مخالف به جریان افتاد و به کوچه اشوده^۴، و کوچه ماره راه پیدا کرد و در آنجا تا حدود صد و ده متر در طول کوچه پیش رفت و نزدیک خانه‌ای که راسین^۵ در دوران حیاتش در آن سکونت داشت، از حرکت باز ایستاد؛ و بدین‌گونه حرمت شاعر را حتی بیش از پادشاه نگاه داشت. در کوچه سن‌پی‌یر، عمق آن به حد اکثر رسید و تا سه‌پا، بر بالای تخته سنگهای مجاری آب فرارفت. در کوچه سن سابن^۶، از نظر وسعت، به حد اکثر رسید و در یک طول دویست و سی و هشت متری گسترش یافت.

در آغاز این قرن، فاضلاب پاریس هنوز جای اسرارآمیزی بود. از گیل و لای هرگز به خوبی یاد نمی‌کنند، اما بدنامی‌اش در اینجا به اوج وحشت می‌رسد. پاریس کم و بیش می‌دانست که در زیر پای خود سرداب هراس‌آوری دارد. و در آن هنگام، چنان از این سرداب سخن می‌گفتند که گویی از لجنزارهای هول‌آور شهر تب یاد می‌کنند، یا از گودال هزاربایانی که هر یک پانزده پا طول دارند، و به موت^۷ می‌تواند در آن گنداب شنا کند. هنوز از آن زمان چندان دور نشده بودند که لجن‌کشها، در محل اتصال

1. Sonnerie

2. Pierre - ai - Poisson

3. Popincourt

4. Echaudé

۵. Jean Racine، شاعر و نویسنده نام‌آور فرانسوی (۱۶۳۹ - ۱۶۹۹).

6. Saint Sabin

۷. Béhémot، از غولهای افسانه‌ای.

کوچه‌های سنت فوا، و مارکی دوکرکی^۱، بار خود را در فاضلاب خالی می‌کردند. اما برای لای‌روبی فاضلاب، کار را به بارانهای تند و پرشتاب وامی‌گذاشتند، که معمولاً به‌جای شستن و پاکیزه کردن، آلودگیها را بیشتر می‌کردند. رُم با این حال، فاضلاب خود را با نگاهی شاعرانه می‌نگریست و آن را ژمونی نام می‌داد؛ اما پاریس به فاضلاب خود ناسزا می‌گفت و آن را «سوراخ گندزا» می‌نامید. دانش و موهومات، در اینجا دست به دست هم داده بودند تا فاضلاب را وحشت‌انگیز جلوه دهند. این «سوراخ گندزا» از نظر علم بهداشت نفرت آور بود. افسانه‌ها و توهّمات نیز همین نظر را تأیید می‌کردند. به‌موجب این افسانه‌ها راهبِ آدم‌خور زیر سقف بدبوی فاضلاب «موفتار» ظهور کرده بود. نعش مشاوران شارل پنجم را در فاضلاب بریوری^۲ انداخته بودند. فاگون^۳ معتقد بود که بیماری خطرناک و مهلک سال ۱۶۸۵ از دهانه فاضلاب کوچه ماره بیرون آمده است. دهانه فاضلاب کوچه مُورتلری^۴ به‌نام طاعون‌زا مشهور شده بود. و این دهانه، پنجره آهنینی داشت که با دندان‌های تیزش به‌ازدهایی شباهت داشت که آتش دوزخ را بر سر آدمیان می‌بارد. و جمعی مردم پاریس، این زیرزمین تیره‌فام گنداب‌رو را در تصوّرات خود با نفرت و وحشت پیوند می‌زدند. در این تصوّرات، فاضلاب بی‌سر و بُن بود، فاضلاب «باراتروم»^۵ مرگ بود؛ حتی پلیس نیز از فاضلاب وحشت داشت و هرگز به فکر نمی‌افتاد که در اعماق آن اکتشافاتی به‌عمل آورد. کشف اعماق این جای ناشناخته، گمانه زدن در ظلمات آن، و پی‌بردن به اسرار پیچ و خمهای آن، از جمله کارهایی بود که هیچ‌کس جرأت انجامش را نداشت. اما سرانجام، کسی

1. marquis de Créquy

2. Barillerie

3. Fagon

4. Mortellerie

۵. Barathrum، شکل لاتین یک کلمه یونانی، که به معنای سیل‌گیری در آن که مرده‌ها را در آن می‌انداختند.

قدم پیش گذاشت و داوطلب چنین کاری شد. گندابرو پاریس کرسستف کلمب خود را یافته بود.^۱

روزی از روزهای سال ۱۸۰۵، که امپراتور ناپلئون به کاخ توپلری در پاریس آمده بود - و چنین چیزی کمتر اتفاق می افتاد - وزیر کشور او که شخصی بود به نام ذکره^۲ یا کیره^۳، به حضورش شتافت. در آن لحظات، صدای بیرون کشیدن شمشیرهای افراد گارد احترام در کنار طاق نصرت کاروزل^۴ طنین افکنده بود، و در جلو قصر توپلری جمعی گرد آمده بودند از درباریان، و قهرمانان میدانهای جنگ راین، اسکو، آدیژ، نیل، و سردارانی چون ژویر، دیسکن، مارسو، هس، کیلیر، و گروهی از چسبک سوران فلورزو، و نارنجک اندازان مایانس، و مهندسان و استحکامات سازان ژن، و دلاورانی که تا کنار اهرام مصر رفته بودند، و توپچی هایی که با گلوله های توپ ژانو، دشمن را زیر آتش گرفته بودند، و دسته ای که همراه ناپلئون تا روی پل لودی به صف خصم زده بودند و جنگاورانی که با مورا تا گردنه های ماتو پیش تاخته بودند، و شجاعانی که تا کنار لان، در جاده های پریپچ و خم موته لولو جنگیده بودند، و از هر لشکر و هر تیپ، گروهی یا دسته ای به نمایندگی در اطراف قصر توپلری جمع آمده بودند تا پاسدار ناپلئون باشند. و این، در زمانی بود که ارتش با عظمت فرانسه، پیروزی مارنگو را پشت سر گذاشته بود و فتح اُسترلیتز را در پیش رو داشت. در چنین روزی وزیر کشور به ناپلئون گفت:

۱. شاید افسانه ها و تصوّراتی که ویکتور هوگو در اینجا شرح می دهد، و آنچه درباره جرأت و جسارت برونزو می گوید، تا حدودی مبالغه آمیز باشد. اما احتمالاً گزارش مهندس برونزو را به فرمانداری سین (و نه رئیس پلیس آن ناحیه)، و مطالب و گزارش های رسمی دیگر را خوانده، و با این اطلاعات نوشته خود را مستند کرده است. «امری» نیز اهمیت کار مهندس برونزو را تأیید می کند. اما می نویسد: «مقامات دولتی و اداری، آن چنان که باید قدر و ارزش کار او را نشناختند.» (ابو - گ.).

«اعلیحضرتا! من امروز بی‌باک‌ترین مرد امپراتوری را به چشم دیدم.»
 امپراتور با تعجب پرسید: «کیست این مرد؟ و چه کاری کرده؟» وزیر کشور
 گفت: «اعلیحضرتا! هنوز این مرد کارش را شروع نکرده. ولی داوطلب
 شده، و قرار است به‌زودی کارش را شروع کند.» ناپلئون پرسید: «این چه
 کاری است؟» و او در جواب گفت: «این مرد می‌خواهد از فاضلاب پاریس
 بازدید کند.»

و چنین مردی وجود داشت، و نام او برونزو بود.

جزئیات ناگفته

بازدید انجام شد. لشکرکشی خطرناکی بود؛ نبرد شبانه‌ای بود با طاعون و خفقان، و در عین حال یک سفر اکتشافی بود. یکی از همراهان او، که از این سفر زنده بازگشته بود، کارگری بود هوشمند، که در آن هنگام بسیار جوان بود، و چند سال پیش، این کارگر جوان، جزئیاتی را که مهندس برونزو در گزارش خود به رئیس پلیس بازگو نکرده بود حکایت می‌کرد که بسیار شنیدنی است. عملیات دفع عفونت در آن زمان هنوز در مراحل ابتدایی بود. به همین سبب، برونزو از همان آغاز با دشواری روبه‌رو شد، زیرا به محض آن‌که از نخستین بندهای این شبکه زیرزمینی گذشتند، هشت نفر از بیست کارگری که همراه خود برده بود، دیگر حاضر نبودند جلوتر بروند. کار آنها ساده نبود؛ چون برای بازدید و جلو رفتن در حاشیه شبکه‌ها ناچار بودند گنداب را لایروبی کنند و در عین حال عمق آن را دریابند، راههای ورودی آب را بشناسند، دریچه‌ها و دهانه‌ها را بشناسند و چگونگی انشعاب آن را در هر طرف مشخص کنند، حدود حوضچه را معلوم سازند، فاضلابهای فرعی را که به فاضلاب اصلی منتهی می‌شوند شناسایی کنند، ارتفاع هر دهلیز و عرض آن را تا کنار پایه‌ها اندازه بگیرند و خصوصیات هر یک از مدخلهای آب را، و اختلاف سطح آن را با کف کوچه و کف فاضلاب، معلوم کنند. به زحمت

پیش می‌رفتند. گاهی نردبانهای مخصوص پایین رفتن، تا سه پا در لجن فرو می‌رفتند، فانوسهایشان در میان بخارهای گندآلود خاموش می‌شد؛ گاهی بعضی از کارگران به حال غش می‌افتادند. در بعضی گوشه‌ها، خاکها فروریخته، تخته سنگهای کف گندابرو از جا در آمده و پرتگاهی درست شده، و فاضلاب به صورت یک چاه بی‌بن در آمده بود و دیگر جای پای محکمی در آنجا پیدا نمی‌شد. یکی از کارگران، در یکی از این پرتگاهها فرورفت و از نظر ناپدید شد به دشواری او را یافتند و بیرون کشیدند. به توصیه فورکروا^۱ در گوشه‌هایی که تا حدودی اطمینان بخش بود، ایلیانی از صمغ را روشن می‌کردند تا در تاریکی فرو نروند. دیوارها در بعضی از نقاط از جا در رفته و شکم داده بودند. در این فضای خفقان‌آور، حتی سنگها نیز خسته و بیمار می‌نمودند.

برونزو در این بازدید، از بالا تا پایین را زیر نظر داشت. در نقطه تقسیم دو مجرای آب گران هورلور^۲، روی یک تخته سنگ، کتیبه‌ای به تاریخ ۱۵۵۰ یافتند که نشان می‌داد فیلی پر دولرم^۳ که از طرف هانری دوم به این کار مأمور شده بود، در سرکشی و بازدید خود تا این نقطه پیش رفته بود. این کتیبه یادگار قرن شانزدهم بود در فاضلاب پاریس. پس از آن، برونزو نشانه بازدید فاضلاب را در قرن هفدهم در نقطه‌ای از گندابرو در پونسو، و مجرای کوچه قدیم تامپل پیدا کرد، که بین سالهای ۱۶۰۰ تا ۱۶۶۰ سقفی بر آن زده بودند. سپس نشانه بازدید را در قرن هجدهم، در انشعاب غربی گندابرو اصلی، که در سال ۱۷۶۰ سقفی بر آن ساخته بودند، کشف کرد. این دو سقف، بخصوص آن‌که دیرتر ساخته شده بود، ویران‌تر از طاقتمایی بود که در سال ۱۴۲۲، به یادبود ایجاد شبکه کمربندی فاضلاب پاریس، بنا کرده بودند.

کاشفان فاضلاب در بعضی از گوشه‌ها، و بخصوص در زیر کاخ

1. Fourcroy

2. Grand - Hurlleur

3. Philipert Delorme

دادگستری، چند سیاه‌چال قدیمی را یافتند. در یکی از این دهلیزهای بُن‌بست، غُل و زنجیری به سقف آویخته دیدند. بُن‌بستهای هراس‌آوری بودند، و ناچار راه آنها را مسدود کردند. بعضی از کشفیاتشان شگفت‌آور بود. در میان لای و لجن استخوانهای بدن یک اُرانگوتان را یافتند. این میمون درشت جثه در سال ۱۸۰۰، از بخش جانورانِ باغ نباتات پاریس فرار کرده بود. در آن سال شایع شده بود که عده‌ای شیطان را در حال جست‌وخیز در کوچه‌های اطراف باغ نباتات دیده‌اند، و این شایعات گروهی را به وحشت انداخته بود. ظاهراً شیطان بینوا، همین اُرانگوتان بود که سرانجام در فاضلاب غرق شده بود.

زیر دهلیزی که سقف هلالی داشت و به آرش مارئون^۱ می‌انجامید، سبد بزرگی به دست کاشفان افتاد که سالم مانده بود و باعث تحسین و تعجب شد. کارگرانی که همراه برونزو بودند، دل به دریا زدند و چیزهایی را که در آن سبد باقی مانده بود، پس و پیش کردند، و اشیائی در آن یافتند از جنس طلا و نقره، و تعدادی سکه‌های قدیمی. این گنجینه، شاید از قرن‌ها پیش در اینجا مانده بود. در نقطه‌ای که دو شاخه فاضلاب کوچک تامپل و کوچه سنت اووا^۲، از هم‌دیگر جدا می‌شدند، مدال مسی شگفت‌انگیزی یافتند که مخصوص پرتستانها بود و یک روی آن نقش خوکی را داشت با کلاه کاردینالی، و روی دیگرش گرگی که تاج پاپ را بر سر نهاده بود.

اما چیزی که همه را به حیرت انداخت کشف آنها در مدخل فاضلاب بزرگ بود. این مدخل با پنجره آهنینی بسته می‌شد که از آن چیزی جز پاشنه‌هایش باقی نمانده بود. در یکی از این پاشنه‌ها، کهنه پاره لجن‌آلودی دیده می‌شد که معلوم بود رخت و لباس یا پارچه‌ای است که از میان لجنها و کثافات روان در اینجا گیر کرده، و تکه‌ای از آن در پاشنه پنجره بر جای

مانده است. برونزو چراغ فانوس را جلو برد. و در روشنایی به آن نگرست.

پارچه بسیار نازک و ظریفی را دید که گوشه‌ای از آن ساییده شده بود، و در گوشه دیگر آن، که کمتر ساییده شده بود، نقش تاجی، و در بالای آن هفت حرف L A V B E S P را قلاب‌دوزی کرده بودند. در تحقیقات بعدی معلوم شد که این پارچه پاره قسمتی از کفن ما را^۱ بوده است. ما را در ایام جوانی‌اش ماجراهای عاشقانه بسیار داشت، و در دورانی از عمرش که در دستگاه کنت دارتوا^۲ خدمت می‌کرد، با یکی از خانمهای بانفوذ طبقه اشراف پنهانی سر و سرری داشت، و از آن عشقبازی، ملافه ابریشمینی به یادگار مانده بود که پس از کشته شدن او، چون این ملافه تنها پارچه سفیدی بود که در خانه‌اش یافتند، او را در آن پیچیدند. این انقلابی معروف، که «دوست مردم» لقب یافته بود، در کفنی پیچیده شد که یادگار هوسبازهای او با یکی از بانوان والاگهر بود.

برونزو از این منطقه نیز جلوتر رفت و آن پارچه پاره را در همانجا که بود، باقی گذاشت. به احترام ما را چنین کاری کرد یا برای تحقیر او؟ نمی‌دانیم. ما را هم سزاوار احترام بود و هم تحقیر! وانگهی دست سرنوشت چنین بلایی بر سر آن کفن پاره آورده بود که لمس کردنش آدمی را به تردید می‌انداخت. از سوی دیگر، این‌گونه اشیای مردگان را باید در همان جایی باقی گذاشت که خود اختیار کرده‌اند. به هر روی این پارچه ابریشمین پاره از عجایب بود. بانویی از طبقه اشراف، یک مارکیز، در آن

۱. Marat، ژان پل - سیاستمدار فرانسوی (۱۷۴۳ - ۱۷۹۲) مدیر روزنامه «دوست مردم»، که به نمایندگی کنوانسیون انتخاب شد. او در قتل عام سپتامبر دست داشت و بسیار سختگیرانه عمل می‌کرد، و سرانجام به دست زنی به نام شارلوت کوردو (Ch. Corday) به قتل رسید.

خفته بود، و نعش مارای انقلابی را در آن پیچیده بودند؛ از پانتئون^۱ عبور کرده بود و به موشهای فاضلاب رسیده بود. اگر واتو^۲ این ملافه را دیده بود، با ذوق و شوق، همه چینهای آن را نقاشی می‌کرد. حتی کار این ملافه به جایی رسیده بود که می‌توانست در خورِ نظر مساعد داتته باشد.^۳

این بازدید کلی از راهروها و گذرگاههای آلوده فاضلاب پاریس، از ۱۸۰۵ تا ۱۸۱۲، یعنی هفت سال طول کشید. برونزو پیشاپیش می‌رفت و مشخص می‌کرد که چه کارهایی باید انجام شود، و خود اجرای این امور را سرپرستی می‌کرد. و او بود که کارها را به پایان خود می‌رساند. در سال ۱۸۰۸ کف راهرو، و پی‌بندی پونسو را پائین برد و از همه سو خطوط تازه‌ای به وجود آورد. در سال ۱۸۰۹ مسیر فاضلاب را از زیر کوچه سن‌دنی، تا آب‌نمای ایتوسان پیش برد، و این معراها را در سال ۱۸۱۰ تا زیر کوچه‌های فروادمانتو^۴، و سالپتری‌یر، و در سال ۱۸۱۱ تا زیر کوچه

۱. Panthéon، بنایی که آرامگاه بسیاری از بزرگان فرانسه در آنجاست.

۲. Watteau، نقاش فرانسوی (۱۶۸۴ - ۱۷۲۱)، که صحنه‌هایی از میخانه‌ها و زندگی نظامیان را نقاشی می‌کرد و از شیوه نقاشی فلامان تأثیر پذیرفته بود.

۳. نام بردن از مارا به این ترتیب، تنها به منظور داستان‌پردازی نبوده است. فصل ششم همین بخش با نام مارا به پایان می‌رسد. ویکتور هوگو در زمان «نودوسه» می‌نویسد: «مارا نمرده است، تفاوت نمی‌کند که او را در پانتئون جای دهند یا در فاضلاب بیندازند. در هر حالت مارا فردا دوباره زنده می‌شود. مارا در مردی که کار ندارد، در زنی که گرسنه است، در دختری که کارش به فاحشگی کشیده شده، در کودکی که نمی‌تواند به مدرسه برود، در کلبه‌های محقر روئن، در سردابه‌های فقیرانه لیل، در زاغه‌های سرد و بی‌آتش، در خوابگاههای بی‌بستر و لحاف، در زحمتکشان بینوا، در ولگردان، در زندانها، در قوانین بی‌رحمانه، و در مدرسه‌های تاریک و بی‌آینده شما، دوباره جان می‌گیرد، و تا آن هنگام که فقر و جهالت را حفظ کنید، مارا نیز از عدم به وجود می‌آید. جامعه را به تغییر و تحویل فراخوانید، وگرنه تا وقتی که در اجتماع فقر و بینوایی هست، مارا نیز کشته نخواهد شد (ایو-گ.)».

نوودپتی پرا، و زیر کوچه‌های مای و اِشارپ و زیر میدان روایال، و در سال ۱۸۱۲ تا زیر کوچهٔ په^۲، و زیر کوچهٔ آتن^۳، توسعه داد، و در عین حال مجراها را فراخ‌تر و شبکه‌ها را ضد‌عفونی و پاکیزه می‌ساخت. از ابتدای سال دوم، مهندس برونزو داماد خود، نارگو^۴ را به‌معاونت برگزید.

جامعهٔ کهن‌سال، در آغاز این قرن، این چنین زیر خود را تمیز کرد و فاضلاب خود را آراست، که پاک و پاکیزه بودن همیشه بدین گونه بوده است.

پیچ در پیچ بود و پراز شکاف، و بی سنگفرش و پُرخراش، و تکه‌تکه و باتلاق‌زار، و ناهموار و ناهم‌آهنگ، و ناهمساز و بدبو، و توّحش‌آمیز و تاریک و وحشت‌آور، با دیوارهایی فروریخته و تخته‌سنگهایی خُرد شده. چنین بود وضع و حال فاضلاب قدیم پاریس؛ انشعاباتِ داشت سر در گُم از همه سو، و گودالهایی داشت درهم فررفته، و رخنه‌هایی که به‌خندق می‌مانست. اما این همه کوره‌راهها و بُن‌بستها، و سقفهای پُر از شوره، و چاههای گند‌آلود، و ترشحات پلشت، و این همه آلودگی و گندیدگی، خوفناک‌تر از آن نیست که ذهن آدمی احساس کند که موش کور بزرگ و نابینایی که «گذشته» نام دارد، هنوز در میان تاریکیها به‌رفت و آمد خود ادامه می‌دهد.

و باز هم تأکید می‌کنیم که فاضلاب قدیم پاریس این گونه بود.

1. Neuve - des - Petits - pères

2. Paix

3. Antin

4. Nargaud



ترقی و تحول امروزی

امروز فاضلاب پاکیزه است و سرد و سرراست و مرتب؛ و تقریباً مطلوب؛ و وضعی دارد که انگلیسیها آن را «آبرومند» می‌گویند. برازنده است و خاکستری فام، و چنان بادقت خط‌کشی و ریسمان‌کشی شده که گویی وجب به وجب آن را اندازه‌گیری کرده‌اند. مثل کاسب و فروشنده‌ای است که به کسوت وزبر درآمده باشد. لای و لجن در آن ظاهری پاک و پاکیزه دارد. حتی در نظر اول چنین می‌نماید که این راهروهای زیرزمینی، که به هم ارتباط دارند، سابقاً، یعنی در دورانی که مردم «پادشاهان را دوست می‌داشتند»، گریزگاه شاهان و شاهزادگان بوده. فاضلاب امروز گندابروزیبایی است. اسلوب ساخت آن به قاعده و معقول است. پنداری سبک کلاسیک، و اوزان منظم شعر، که اینک از صحنه ادبیات طرد شده، به دنیای معماری پناه برده، و در آنجا اعتبار خود را به دست آورده و با همه سنگهای این سقفهای بی‌انتهای سیاه و سفید درآمیخته است. هر دهانه سقفی است هلالی شکل. خیابان ریولی سبک همانند خود را در گندابرو پیدا کرده، و مسائل هندسی نیز حال واقعی خود را قطعاً در گودالهای زباله یک شهر بزرگ می‌یابند. زیرا در آنجاست که از همه سو کوتاهترین راه را باید در نظر گرفت. فاضلاب امروز دیگر جنبه رسمی و دولتی دارد. هر وقت که در گزارشهای پلیس از فاضلاب سخن به میان می‌آید، با ادب و

احترام از آن نام می‌برند! کلمات و صفاتی را که در نامه‌های اداری برای فاضلاب به کار می‌برند، محترمانه‌اند. نقب‌ها را گالری می‌نامند، و سوراخ سنبه‌های فاضلاب را گذرگاه می‌گویند. ویون اگر زنده شود، گذرگاه خود را در آنجا نخواهد شناخت. اما فاضلاب هنوز ساکنان جوئنده قدیمی خود را دارد؛ و گاهی یک موش بزرگ و سالخورده و سیپلو، سرش را از دریچه فاضلاب بیرون می‌آورد و پاریسیها را دید می‌زند. اما همین جانور پلید هم، بر اثر تغییر و تحول کاخ زیرزمینی خود، رام شده، و از وحشیگری پیشین در او اثری نیست. باران که سابقاً فاضلاب را آلوده می‌کرد، حالا آن را می‌شوید و می‌روید. با این وصف، نباید به فاضلاب اعتماد داشت؛ چون بخارهای خطرناکش را دارد. هر چند دیگر نمی‌توان از او عیب و ایراد گرفت، اما بوی ریاکاری می‌دهد. رئیس پلیس و مأموران بهداشت خوب کار کرده‌اند، اما تدبیرهای بهداشتی نتوانسته‌اند بوی مبهم و مشکوک آن را از میان بردارند، که به بوی تارتوف می‌ماند پس از اعتراف به گناهاش.

رفت و روب و پاکیزه کردن فاضلاب، پاسداری از حرمت تمدن است؛ و از این نظر، تأمل تارتوف در وجدان خویش، هم‌چون تغییر و تحولی است در اصطبل اوزیاس^۱. و به هر تقدیر باید بپذیریم که فاضلاب پاریس به سوی بهبود و پیشرفت قدمی برداشته است.

و این، از ترقی فراتر می‌رود، بلکه تحولی است. و اگر فاضلاب قدیم و جدید را با هم مقایسه کنیم، باید بگوییم که در این محدوده انقلابی شده است. و چه کسی باعث و بانی این انقلاب بود؟

کسی که همه فراموشش کرده‌اند، و ما از او نام بردیم: برونزو.

۱. Bugias، پادشاهی افسانه‌ای که سه هزار گاو داشت و سی سال تمام اصطبل گاوهایش پاک نشده بود. «پاک کردن اصطبل اوزیاس»، به کاری می‌گویند که بسیار دشوار است.



آینده فاضلاب

حفر فاضلاب کار کوچکی نبوده است. ده قرن است که برای آن کار می‌کنند و زحمت می‌کشند، و هنوز به پایان کار نرسیده‌اند؛ هم‌چنان‌که نتوانسته‌اند به پایان کار پاریس برسند. در واقع، همه زیر و بمهای رُشد و ترقی پاریس در فاضلاب آن بازتاب می‌یابد. فاضلاب نوعی شهر تاریک هزارتوست که هم‌زمان با رُشد و گسترش شهر در بالا، بزرگ می‌شود و گسترش می‌یابد. حکومت استبدادی قدیم، بیش از بیست‌وسه هزار متر فاضلاب ساخته بود؛ و در ژانویه ۱۸۰۶ فاضلاب پاریس از این بیشتر نبود. اما از آن هنگام با سعی بسیار به گسترش فاضلاب پرداختند، که با عدد و رقم، می‌توان این گسترش رامشخص کرد: در دوران ناپلئون چهارهزار و هشتصد و چهار متر فاضلاب ساخته شد؛ در عصر لوئی هجدهم پنجهزار و هفتصد و سه متر؛ در عهد شارل دهم ده‌هزار و ششصد و سی و شش متر؛ در زمان لوئی فیلیپ هشتاد و نه هزار و بیست متر؛ در طی جمهوری ۱۸۴۸، بیست و سه هزار و سیصد و هشتاد و یک متر؛ و در حکومت فعلی هفتاد هزار و پانصد متر، و جمعاً در حال حاضر دویست و بیست و شش هزار و ششصد و ده متر، یعنی شصت فرسنگ فاضلاب در پاریس وجود دارد. و این، درون باعظمت پاریس است با شاخه‌های تاریکی که مدام در کشش و کوشش است، و ساخت و سازی

دارد بسیار وسیع و ناشناخته.

با این ترتیب که گفتیم، امروز طول فاضلاب پیچ در پیچ پاریس از ده برابر آغاز این قرن بیشتر است. و حتی تصور آن مشکل است که برای رساندن گندابرو پاریس به مرحله امروزی، چه تلاشی کرده‌اند و با چه پشتکاری در این راه کوشیده‌اند. در دوران پادشاهی، و در دهه آخر قرن هجدهم، شهرداری انقلابی پاریس، چه کوششهایی به کار بردند تا توانستند زمین را سوراخ کنند و شبکه فاضلاب را توسعه دهند. موانع بسیاری در سر راه آنها بود که از جمله طبیعت خاک پاریس بود. پاریس روی زمین سختی ساخته شده است که کلنگ و بیل و مته به آسانی در آن فرو نمی‌رود، و هیچ چیز دشوارتر از نفوذ کردن در این خاک سفت و سخت نیست، که شهری شگفت‌آور چون پاریس بر آن قرار گرفته است. به هر وضع و به هر شکل که در این سفره رسوبی نفوذ کنید و پیش بروید، با مقاومتهای گوناگون زیرزمینی برمی‌خورید. این دشواریها انواع و اقسام دارد: خاک رُس روان، چشمه‌های آب جاری، سنگهای سخت، و لایه‌های بسیار نرم و عمیق، که کارشناسان آنها را خردل می‌نامند. کلنگ نهایت سعی خود را به کار می‌برد تا در تیغه‌های آهکی، که گاهی با خاک رُس در آمیخته‌اند، و لایه‌های رسوبی، که آثار اقیانوسهای پیش از حضرت آدم را در خود حفظ کرده‌اند، نفوذ کنند و پیش برود. گاهی نیش کلنگ دیواره‌های چشمه‌ای را می‌ترکاند و جریان آب کارگران را در میان خود می‌گیرد، یا تل بزرگی پیدا می‌شود که ترکیبی است از خاک نرم و خاک رُس؛ و ناگهان این تل مانند آبشاری از سنگ و خاک فرومی‌ریزد و تیرکهای چوبی را مثل شیشه درهم می‌شکند. تازگی، در وییت^۱، چون لازم بود رشته‌ای از فاضلاب را از زیر گذرگاه آبی سن مارتن بگذرانند و نمی‌خواستند که ضمن این کار کشتیرانی در سن متوقف شود، و مجبور

به خالی کردن آب کانال باشند، با احتیاط کار را شروع کردند، اما ناگهان روزنه کوچکی در کف حوضچه کانال به وجود آمد و آب با فشار و نیروی بسیار وارد راهروهای فاضلاب شد، و با آنکه تلمبه‌ها را به کار انداختند، نتوانستند که آب را تخلیه کنند، و چاره‌ای جز آن نبود که غواصان را به قعر آب بفرستند تا روزنه حوضچه را ببندند. و این عمل با دشواری بسیار انجام شد. در بعضی از بخشها، که با رود سن فاصله دارند، مانند پل وبل، گراندروا، یا گذرگاه لومی‌یر، کارگران فاضلاب با دریایی از شن و ماسه روبه‌رو شدند که با هزار زحمت توانستند خود را کنار بکشند تا در کام شن و ماسه فرو نروند. علاوه بر همه این دشواریها، بخارهای پلشت و بدبو گاهی کارگران را دچار خفقان می‌کند. گاهی نیز آوار فرومی‌ریزد و عده‌ای را زنده به گور می‌سازد. و البته بیماری تیفوس را باید بر این گرفتاریها افزود. که گاهی کارگران به آن مبتلا می‌شوند و به‌دیار مرگ می‌شتابند. در عصر ما، بعد از آن که راهروهای زیرزمینی کلیشی^۱ را حفر کردند، برای عبور یک مجرای اصلی از آب اورک^۲، سقف آن را برداشتند و دوباره در عمق ده‌متری به پی‌بندی آن پرداختند؛ و بعد از آن که با کندوکاوهای بسیار دشوار و غالباً خطرناک، سقفهای فروریخته فاضلاب را در ناحیه بی‌پور^۳، از زیر بولوار اُپتیاال تا رودخانه سن نوسازی کردند؛ و بعد از آن که برای رهایی پاریس از خطر سیلابهای منطقه مُون مارتِر، و جاری کردن آبهای راکد مسیل نه هکتاری نزدیک راه‌بند مارتیر، چاره‌اندیشی کردند؛ و بعد از آن که شبکه‌های فاضلاب در حدود راه‌بند بلانش تا اُبرویلیه^۴ ساخته شد، و برای این منظور چهار ماه تمام، روز و شب در عمق یازده‌متر کار می‌کردند؛ و بعد از آن که در زیر کوچه باردویک^۵ رشته‌ای از فاضلاب را در شش متر پایین‌تر از سطح زمین به‌وجود آوردند - که در ضمن همین کار

1. Grande - Rue

2. Clichy

3. Ourcq

4. Bièvre

5. Aubervillier

6. Barre - du - Bec

استاد مونو^۱، سرپرست کارگران درگذشت - و پس از آن که سقف‌بندی سه هزار متر از شبکه‌های جدید فاضلاب، از کوچه تراور سی^۲ یر سنت آنتوان^۳ تا کوچه لورسین^۳ به پایان رسید؛ و بعد از آن که سیلابهای بهاری چهارراه سانسیه - موفتار^۴ از راه فاضلاب آریالت راه عبورش را پیدا کرد؛ و بعد از آن که سرازیری تند شبکه تتردام دو نازارت^۵ اصلاح و مرمت شد، دولو^۶، مهندس و کارشناس فاضلاب، چشم از جهان فرو بست. و این همه کار و تلاش، که از کشت و کشتارهای وحشیانه میدان نبرد بسیار سودمندتر است، در اعلامیه‌های رسمی دولت انعکاسی نداشت؛ و از آن کارشناسان بزرگ که عمری را بر سر این کار گذاشتند، هیچ کس یادی نکرد.

در سال ۱۸۳۲، فاضلاب پاریس با شکل امروزی خود فاصله بسیار داشت. در آن هنگام، برونزو موفق شده بود انقلابی در آن به وجود آورد. بعد از شیوع بیماری وبا، به فکر افتادند که در فاضلاب به اقدامات اساسی تازه‌ای دست بزنند. شاید تعجب آور باشد اگر بگوییم که در سال ۱۸۲۱ قسمتی از شبکه کمربتدی گندابرو در کوچه گورد^۷، مانند فاضلاب شهر ونیز روباز بود. شهر پاریس در سال ۱۸۲۷ مبلغ دو بیست و شش هزار و هشتاد فرانک و شش سانسیم از جیب خود خرج کرد تا روی این ننگ و رسوایی آشکار پوشانده شود. سه چاه مکنده^۸ گمبا^۸، کونت^۹ و سنت مانده^{۱۰}، با گلوگاهها و دستگاهها، و انشعابات آن، تا قبل از ۱۸۳۶ به وجود نیامده بود. و هم‌چنان که گفتیم از ربع قرن به این طرف، قسمت اعظم این

1. Monnot

2. Traver sière - Saint - Antoine

3. Lourcine

4. Censier - Mouftard

5. Notre - Dame - de - Nazareth

6. Duleau

7. Gourdes

8. Combat

9. Cunette

10. Saint Man - dé

شبکه‌ها ساخته شده است.

سی سال پیش، یعنی در ایام شورش پنجم و ششم ژوئن ۱۸۳۲، هنوز در بسیاری از بخشهای پاریس، فاضلاب به صورت قدیمی اش بود. در آن هنگام، بسیاری از کوچه‌ها شیب تندی داشتند، و غالباً دهانه‌های فاضلاب در انتهای این سرازیری بود، که در کف کوچه، و به صورت دربیچه آهنینی بود کهنه و زنگ‌زده که میله‌هایی از آن از جا در آمده بود و گاهی باعث لغزیدن و زمین خوردن اسبهای درشکه می شد. در بسیاری از کوچه‌ها و خیابانهای آن زمان، مانند اتوال، سن لوئی، تامپل، نتردام دو نازارت، فولی مری کور، فلور، پتی موسک، نرماندی، پون آبیش، ماره، و حومه سن مارت، که خیابان نتردام ویکتور، حومه مونمارتر، و خیابانهای گرانژباتلیر، شانزلیزه، ژاگب، تورنن، گندابروهای قدیمی دربیچه دهان خود را به صورت زشتی گشوده و به صورت مخوف و تهدیدباری در آمده بودند.

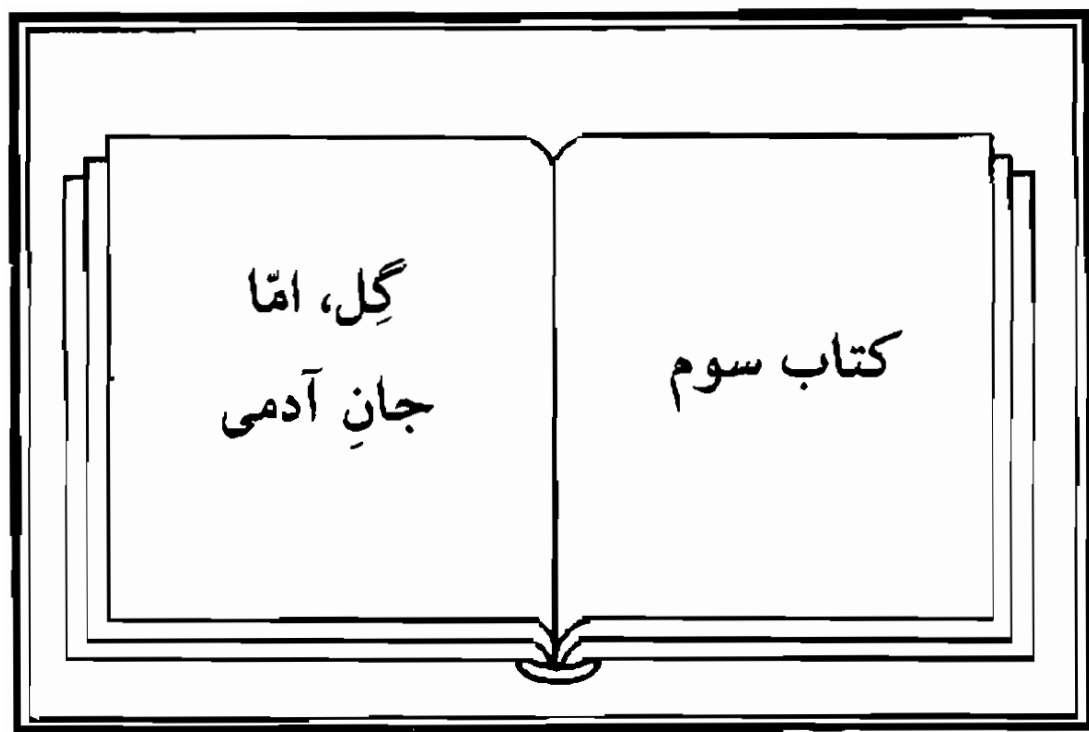
پاریس در سال ۱۸۰۶، از نظر فاضلاب تفاوت چندانی با ۱۶۶۳ نداشت، یعنی طول شبکه‌های فاضلاب تنها پنج هزار و سیصد و بیست و هشت متر بود. بعد از برونزوی، در آغاز ژانویه ۱۸۳۲۷ طول شبکه به چهار هزار و سیصد متر رسید. از ۱۸۰۶ تا ۱۸۳۱، هر سال در حدود هفتصد و پنجاه متر فاضلاب ساخته بودند؛ و از آن ایام تاکنون، هر سال ده هزار دهلیز و راهرو ساخته‌اند و پی و پایه‌هایشان را بتونریزی کرده‌اند. اگر برای هر متر دوست فرانک هزینه شده باشد، شصت فرسنگ فاضلاب فعلی پاریس، در حدود چهار و هشت میلیون فرانک هزینه داشته است.

علاوه بر مطالبی که در ابتدا شرح دادیم، این نکته را نباید فراموش کرد که فاضلاب در پیشرفت بهداشت عمومی بسیار مؤثر بوده است. پاریس بین دو لایه بزرگ قرار گرفته است؛ لایه‌ای از آب و لایه‌ای از هوا، که لایه آب آن در اعماق است و زیرزمین، و برای استحکام این

سطح، دو بار زمین را حفر کرده‌اند و در میان قشر ضخیمی از گچ و آهک، بستری از سنگ سبز ساخته‌اند. این بستر را با یک صفحه نورانی، که شعاعش بیست و پنج فرسنگ باشد، می‌توان نمایش داد. بسیاری از شهرها و رودها، در این بستر استوار ترشح می‌کنند. آب رودهای سن، مارن، اواز، ان، شر، وین، لوار را در لیوان آبی از چاههای گرنل، می‌توان نوشید. بستر آب سالم است؛ ابتدا از آسمان می‌آید، و سپس از زمین برمی‌آید. لایه هوا ناسالم است، از فاضلاب می‌آید. همه بخارهای بدبوی گنداب، با نفس شهرها می‌آمیزد. مردم در هوایی که از آنجا برمی‌آید نفس می‌کشند. به تجربه ثابت شده است که هوایی که در یک اصطبل پُر از کود باشد، از هوای پاریس سالم‌تر است. در سالهای بعد، که بشر در راه ترقی بیشتر گام بگذارد و از نظر علم و فن به حد کمال برسد، و نور دانایی در همه عالم بتابد، از آب برای تصفیه هوا بهره خواهند برد، یعنی از آن برای شست‌وشوی فاضلاب یاری خواهد گرفت. معلوم است که منظور ما از شست‌وشوی فاضلاب بازگرداندن گل و لای است به زمین؛ و پس دادن کود به خاک، و فضولات به کشتزارها. با این عمل، فقر در جامعه کمتر خواهد شد و سطح بهداشت و سلامت مردم بالاتر خواهد رفت. در این لحظه‌ای که ما زندگی می‌کنیم، تشعشع بیماریهای پاریس تا پنجاه فرسنگ آن طرف‌تر از لوور، که مرکز این دایره طاعون‌بار است، پیش می‌رود.

می‌توان گفت که از ده قرن پیش تا زمان ما زباله پاریس از بیماریهای این شهر است فاضلاب عیبی است که پاریس در خون خود دارد، و مردم از روی غریزه، این مسأله را به‌حق درک کرده‌اند. شغل کارمندی در فاضلاب شهر همان قدر منفور و همان قدر وحشت‌آور بود که کار کردن در کشتارگاه جانوران - کاری چنان وحشتناک - که تا چندی پیش، تنها جلادان آن را به عهده می‌گرفتند. برای آن‌که کارگری حاضر شود در فاضلاب، این جای متعفن در زیرزمین کار کند، مزد بیشتری می‌خواهد. حتی چاهکن‌ها

هم حاضر نبودند در فاضلاب کاری به عهده بگیرند، و مردم در مثل به هم دیگر می‌گفتند: «رفتن به فاضلاب مثل خفتن در گودال قبر است»، و افسانه‌های نفرت‌آوری درباره فاضلاب روایت می‌کردند که آن را وحشت‌آورتر جلوه می‌داد. فاضلاب، زیاله‌دان مشکوکی بود که آثار انقلابهای کره زمین، و انقلابهای آدمیزادگان را در خود حفظ می‌کرد. نشانه‌هایی از همه دگرگونیهای بزرگ عالم، از صدفهای خالی دوران طوفان نوح گرفته تا پاره کفن مارا، در آن یافت می‌شد.



گِل، اَمّا
جانِ آدمی

کتاب سوم



گندابرو و عجایبش

ژان والزان نیز به فاضلاب پاریس راه یافته بود. پاریس به اقیانوس می ماند که هر که در آن فرو رود، می تواند ناپدید شود.

تغییر وضع بی سابقه ای بود؛ ژان والزان با آن که در وسط شهر بود، از شهر بیرون رفته بود و در یک چشم به هم زدن، با برداشتن سرپوش فاضلاب و دوباره برجای گذاشتن آن، از نهایت روشنایی به نهایت تاریکی راه یافته بود. از ظهر به نیمه شب رفته بود و از غوغا به خاموشی، و از غریستن رعداها به سکوت گورستان، و از واقعه ای که بسی شگفت انگیزتر از ماجرای کوچه پُلونسو^۱ بود، یعنی از اوج خطر، به اعماق تاریک امنیت قدم گذاشته بود.

بیرون شدن از کوچه ای مرگبار، و فرو رفتن در گودالی گورمانند، که زندگی در آن بود، لحظه عجیبی بود. ناگهان در سردابی فرو افتاده و در فراموشکده پاریس از نظر ناپدید شده بود. گیج و مبهوت بود. چند ثانیه به همین حال ماند؛ بهت زده به سکوت گوش سپرد. اعماق رهایی در زیر پایش دهان باز کرده بود. رحمت خداوند به نوعی غافلگیرش کرده بود.

۱. اشاره به ماجرای شبی که در کوچه پُلونسو Polonceau از بالای دیوار وارد صومعه شده بود.

چه پیچ و خمهایی دارد این رحمت خداوند!

اما ماریوس بی حرکت بود. ژان والزان جوانی را بر دوش گرفته و به این گودال رهایی آورده بود که در زنده بودنش تردید داشت.

نخستین چیزی که سراغ او آمد، ناینایی بود. در این تاریکی چیزی نمی دید، و یک دقیقه نیز ناشنوایی را حس کرد؛ صدایی به گوش او نمی رسید. از طوفان سهمگین و خونباری که در فاصله چند پا، در بالای سرش، می خروشید، تنها آوای مبهم و نامعلومی می شنید، مثل صدای زمزمه ای در اعماق؛ زیرا، چنان که شرح دادیم، ضخامت سقف بالای سرش زیاد بود. حس می کرد که زمین زیر پایش سخت و استوار است. و همین!... و همین برای او بس بود. دستها را به دو سو برد و فهمید که در راهروی بسیار تنگی است. در جای خود کمی به راست و چپ رفت، پایش لغزید. زمین زیر پایش محکم، اما خیس بود. با احتیاط قدمی به جلو برداشت. می ترسید که در چاه یا گودالی بیفتد. اما چند قدم که به جلو رفت، دریافت که روی سنگفرش راه می رود، و از بخار گند آلودی که به مشام او می رسید، فهمید که در فاضلاب پاریس قدم گذاشته است.

چند دقیقه صبر کرد. چشمش با تاریکی انس گرفت. روشنایی کم فروغی از روزنه ای به درون می تافت. کم کم می توانست چیزهایی را در اطراف خود تشخیص بدهد. دیوار راهروئی را که در آن دفن شده بود - کلمه ای بهتر از دفن نمی توان یافت - به چشم می دید. پشت سرش دیواری بود و پیش رویش نیز. دیوار در تاریکی فررفته بود. نور روزنه تا ده دوازده قدم جلوتر را کمی روشن می کرد. بعد از این فاصله، پرتو رنگ پریده ای بر دیوار خیس فاضلاب تابیده بود، و بعد از آن جز تاریکی چیزی نبود که نفوذ در آن هراس آور بود و قدم گذاشتن در آن مانند فرورفتن در گرداب. اما ژان والزان چاره ای جز آن نداشت که در تاریکی فرورود، و حتی باشتاب. زیرا این خطر نیز بود که سربازان آن دریچه را که در کف کوچه

جابه‌جا شده بود، ببینند و در جست‌وجوی آنها به گودال فاضلاب بیایند. و او که این خطر را حس می‌کرد، ماریوس را روی زمین گذاشت و سپس او را جمع و جور کرد - که اصطلاح به‌جایی است برای این منظور - و دوباره او را بر دوش کشید و به‌راه افتاد و دلیرانه قدم در تاریکی نهاد.

حقیقت این بود که ژان والژان شاید بیهوده امیدوار شده بود. چون در اینجا خطر از نوعی دیگر، و شاید سهمگین‌تر، در انتظارشان بود. از گردباد صاعقه‌بار نبرد بیرون آمده بودند و به‌دام این مفاک گندآلود، و کمین‌گاههای ناشناخته و مرگبار آن گرفتار شده بودند. از گردباد گریخته و به‌گنداب افتاده بودند. از یک غرفه جهنم به‌غرفه دیگر آن پرتاب شده بودند.

ژان والژان پنجاه قدم پیش رفت و ناگزیر ایستاد. از آن راهرو به‌راهرو تنگی رسیده بود و سپس به‌یک دوراهی. به‌کدام سو باید رفت؟ به‌چپ یا به‌راست؟ در این راههای پیچ در پیچ چگونه باید جهت‌یابی کرد؟ تنها راهنما شیب هر راه است. اگر شیب را دنبال کنیم، به‌سوی رود سن می‌رویم.

ژان والژان با کمی تأمل این مسأله را درک کرد.

در این فکر بود که باید در فاضلاب زیر بازار هال باشد؛ اگر از طرف چپ سرود و سرازیری را طی کند، یک ربع ساعت بعد به‌یکی از دهانه‌های خروجی در کنار رود سن، بین پُل اشاترا، و پُل نو خواهد رسید، که از شلوغترین نقاط پاریس است. و اگر در آنجا از فاضلاب در آید بعد از چند دقیقه به‌یک چهارراه می‌رسد. قطعاً وقتی رهگذران آن دو مرد زخمی و خاک‌آلود را ببینند که یکی دیگری را بر دوش گرفته، متعجب می‌شوند، و پاسبانی هم سر می‌رسد و آنها را به‌نزدیکترین پاسگاه می‌برد. با این وصف، ژان والژان این فکر را از سر بیرون کرد و

بتر دید که سرنوشت خود را به راههای پیچ در پیچ و تاریک بسپارد و سرانجام کار را به خداوند واگذارد.

به طرف شیب رفت و به سمت راست پیچید.

از آن گوشه که بیرون آمد، روشنایی روزنه هواگیر ناپیدا شد، و دوباره در تاریکی فرورفت. جایی را نمی دید، اما مکث نمی کرد و با سرعت قدم برمی داشت. دو دست ماریوس دور گردن او بود، و پاهایش به پشت او آویخته. با یک دست ماریوس را گرفته بود و دست دیگرش را مانند بینوایان به دیوار می گذاشت و جلو می رفت. صورت خون آلود ماریوس به صورت او می خورد. گرمای بدن ماریوس را در پشت خود حس می کرد و گرمای نفس او را روی صورتش؛ و همین، به او قوت قلب می داد، که آن جوان زنده است. راهرویی که ژان والژان در آن پیش می رفت، از راهرو نخستین تنگ تر بود، به سختی در آن قدم برمی داشت. آب باران شب گذشته، هنوز مانند سیلاب، در مجاری فاضلاب حرکت می کرد، و ژان والژان ناچار خود را به دیوار می فشرد تا پایش از آب بیرون باشد. در تاریکی هم چنان پیش می رفت و به موجوداتی می ماند که ناشناخته در تاریکی شب کورکورانه راه می روند و سرانجام در دل تاریکی پنهان می شوند.

کم کم چشمش با تاریکی بیشتر آشنا شد. گهگاه نیز از روزنه‌های دور پرتوی کم رنگ به این سو می تابد، و او می توانست دیوارهای خیس و سقفی را که بالای سرش بود، ببیند. مردمک چشم در تاریکی گشاد می شود و نوری به آن راه می یابد. منفذهای روح آدمی نیز در هنگام بدبختی فراخ تر می شود و خدا را در خود می بیند.

جهت یابی دشوار بود.

مسیر راهروهای فاضلاب، در واقع تصویری بود از کوچه‌های بالای سر آنها. پاریس آن روزگار، دوهزار و دویست کوچه داشت. حالا نزد خود

تصویر زمینی کوچه‌ها را در دل تاریکی و در گندابرو، مجسم کنید. در آن موقع، اگر همه گذرگاههای گندابرو را کنار هم می‌گذاشتند خطی می‌شد به طول یازده فرسنگ. و شرح دادیم که امروز طول این مجاری به شصت فرسنگ می‌رسد.

ژان والژان کم‌کم به اشتباه افتاده بود؛ خیال می‌کرد که زیر کوچه سن‌دنی است. اما در واقع آنجا نبود. زیر کوچه سن‌دنی، فاضلابی قدیمی دارد که در عهد لوئی سیزدهم با سنگ ساخته شده و به یک مجرای اصلی مربوط می‌شود و با یک پیچ، نزدیک «تالار معجزات»، به طرف راست می‌پیچد. این راه، تنها یک گریزگاه دارد که آن هم فاضلاب سن‌مارتن است، که چهار شاخه آن مانند صلیب در هم رفته‌اند. اما مجرای کوچه پُتیت ترو آندری، که دهانه‌اش نزدیک میخانه کورنت بود، با مجرای زیر کوچه سن‌دنی ارتباط نداشت، و به فاضلاب مونیمارتر می‌رسید. ژان والژان هم در آن مسیر پیش می‌رفت، و در آنجا در هر قدم خطر در کمین او بود. فاضلاب مونیمارتر از پیچ در پیچ‌ترین شبکه‌های فاضلاب قدیم است. ژان والژان فاضلاب بازار هال را، که نقشه هندسی‌اش به دکلهای کشتی می‌ماند، پشت سر گذاشته بود، اما در پیش رو کوچه‌های پیچ واپیچی داشت که در تاریکی مانند نقطه استفهام در مقابل آدمی قرار می‌گیرند. پیچ اول در سمت چپ او، فاضلاب وسیع پلاتری‌یر بود، که به معماهای چینی شباهت داشت که در آنها حروف الفبا را در کنار هم می‌گذارند. در اینجا نیز پیچهایی همانند T و Z، تا زیر ساختمان اداره پست، و تا زیر بازار گندم‌فروشان امتداد می‌یافت و تا رودخانه سن پیش می‌رفت و به شکل Y در می‌آمد. پیچ دوم، در سمت راست او، دهلیز پُرانحنای زیر کوچه کادران^۱ بود با سه دندانۀ بُن‌بست. پیچ سوم در سمت چپ او، شاخه مای بود، که از همان ابتدا پیچیده و معماگونه بود و

به چنگال شباهت داشت و با پیچ واپیچهای بی شمار به فاضلابِ لوور، که شاخه‌هایش در همه سو دویده بود، متصل می‌شد. از اینها که بگذریم، در سمت راست او، علاوه بر این راهها، دهلیز زیر کوچه ژونورا^۱ بود؛ و تنها این راه او را به جای دوردستی می‌برد که راه خروجی اش مطمئن و دور از خطر بود.

ژان والژان، اگر از این چیزهایی که به تفصیل شرح دادیم اطلاع داشت می‌توانست کورکورانه، و با دست مالیدن روی دیوارها، دریابد که در زیر کوچه سن‌دنی نیست، زیرا دیوارهای این حدود از سنگهایی نبود که هنرمندانه تراش خورده بود، و در فاضلابهای قدیمی به کارشان می‌بردند و هر متر آن هشتصد فرانک قیمت داشت، بلکه این دیوارها با گچ و آهک پی‌بندی شده بودند که نشانه‌ای بود از اقتصاد معاصر، که اصرار دارد همه چیز را ارزان تمام کند. و برای هر متر از این دیوارها حداکثر دوست فرانک هزینه کرده بودند. اما ژان والژان این گونه چیزها را نمی‌دانست.

ناچار، بی آن‌که از جایی خبر داشته باشد، اندوهناک اما آرام پیش می‌رفت و خود را به دست تصادف، یعنی خواست خداوند، سپرده بود. این نکته را نیز بگوییم که کم‌کم به وحشت افتاده بود، و تاریکی در روحش نفوذ می‌کرد. در آنجا همه چیز برای او معما بود. این گذرگاه هزار شاخه گندابرو، جایی است هراس‌انگیز. راههایش به گونه‌ای سرسام‌آور به هم می‌رسند و درهم می‌روند. گرفتار شدن در این پاریس زیرزمینی و تاریک، نحوست‌بار است. ژان والژان ناگزیر، بی آن‌که اسرار و رموز این پیچ واپیچها را بفهمد، پیش می‌رفت. گاهی در ذهن خود محاسباتی می‌کرد و در سر دوراهیها، به یکی از آنها قدم می‌گذاشت. حال آن‌که امکان داشت راهی به سوی قهقرا باشد و دوباره به جای اول خود بازگردد. چگونه می‌توانست از آنجا بیرون برود؟ آیا راه خروج را خواهد یافت؟ آیا

به موقع به این راه خروج خواهد رسید؟ در این اسفنج بزرگ زیرزمینی روزنه‌هایی را پیدا خواهد کرد؟ آیا ماریوس از خونریزی، و خود او از گرسنگی در این تاریکی تو در تو به نقطه پایان عمر نخواهند رسید؟ آیا پایان ماجرای آنها مرگ در این فاضلاب تاریک نخواهد بود؟ و آیا در این گورستان هولناک دفن نخواهند شد؟ این پرسشها در ذهن او مُدام تکرار می‌شدند و بی جواب می‌ماندند. در شکم پاریس خرقابی بود سهمگین، و او هم چون یونس پیامبر، در خرقاب شکم این ماهی فرورفته بود.

ژان والژان سعی می‌کرد در خط مستقیم پیش برود، اما ناگهان متوجه این قضیه شد که آب جویبار بالاتر آمده و تا مچ پای او می‌رسد. با کمی تفکر، به این نتیجه رسید که به رود سن نزدیک شده است. در این صورت، به راه خروجی آن منطقه می‌رسید و خطر در کمینش بود. اما اگر از آن راه باز می‌گشت، ممکن بود با خطرات بیشتری رو در رو شود؛ ناچار به پیشروی در همان مسیر ادامه داد.

راهی را که در پیش رو داشت دیگر به طرف رود سن نبود. تپه ماهورهایی که خاک پاریس در ساحل راست سن به وجود می‌آورد، قسمتی از آبهای بارانی خود را به سوی سن و قسمت دیگر را به فاضلاب سرازیر می‌کند. رأس این تپه ماهورها، که آب از آنجا به دو طرف سرازیر می‌شود، نقش بسیار پیچیده‌ای دارد. این بلندترین نقطه، محل تقسیم آبهای روان است به فاضلابهای سنت اووا، میشل لُکننت، لُور و فاضلاب مُونمارتر، نزدیکی بازار هال. ژان والژان به این نقطه بلند رسیده بود و به سوی فاضلاب بزرگ کمربندی می‌رفت، و خود نمی‌دانست که در مسیر خوبی افتاده است.

در این مسیر، هر بار که به یک چند راهی بر می‌خورد، با دست فاصله بین دیوارها را می‌آزمود، و اگر متوجه می‌شد که به راهی تنگ‌تر و باریک‌تر رسیده، از آن پرهیز می‌کرد؛ و سعی داشت که در راه راست پیش

برود. نزد خود حساب می‌کرد که راههای تنگ و باریک ظاهراً باید به بن بست برسند، که در این صورت او را از مقصد دورتر خواهند کرد. و با این عمل، از دامهای بسیاری که سرِ راهش بود، نادانسته رهایی می‌یافت. و اما در طیِ راه، در لحظاتی احساس می‌کرد که به پاریس زنده و پُرجوش و خروش نزدیک می‌شود. گاهی در بالای سر، آوای رعد مانند می‌شنید، که چیزی جز سر و صدای رفت و آمد درشکه‌ها و کالسکه‌ها نبود. در اینجا ضخامت سقف کمتر بود.

ژان والژان به حساب خود، نیم ساعتی بود که راه می‌رفت، و حتی در این مدت به فکر نیفتاده بود که لحظه‌ای مکث کند و دمی بیاساید؛ تنها یکی دوبار ماریوس را که بر دوش داشت، جابه‌جا کرده و از این دوش به آن دوش انداخته بود. تاریکی انبوه‌تر شده بود. انبوه‌تر شدن تاریکی به او اطمینان بیشتری داده بود.

ناگهان سایه‌ای در برابر خود دید؛ سایه‌ای به رنگ قرمز کم‌رنگ، و تقریباً نامشخص، که در زیر پای او، و سقف بالای سرش گسترده شده بود؛ در سمت راست او بر دیوار چسبناک راهرو در حرکت بود. شگفت‌زده شد، پشت سرش را نگاه کرد.

در پشت سر او در همان جایی که از آن گذشته بود، در فاصله‌ای دوردست، ستاره‌ای دید که می‌درخشید؛ پنداری تاریکی را می‌شکافت و به او خیره شده بود.

این، ستاره تیره‌فام پلیس بود که در تاریکی فاضلاب طلوع کرده بود. در پی این ستاره، سایه‌های هشت یا ده شیخ سیاه و هراس‌انگیز تکان می‌خوردند.



شرح ماجرا

روز ششم ژوئن، به مأموران پلیس دستور داده بودند که در فاضلابهای پاریس جست و جو کنند. زیرا گمان می رفت که شکست خوردگان شورشی به این زیرزمین تاریک پناه برده باشند. در آن هنگام که ژول بوژوا، شورشیان را از سطح پاریس رفت و روب می کرد، ژیسکه^۱، رئیس پلیس، نیز کاوش در پاریس زیرزمینی را به عهده گرفته بود. انجام این دو مأموریت به هم دیگر ارتباط داشت، و ارتش شورشیان را در دو جبهه به مبارزه طلبیده بودند؛ در بالا نظامیان، و در زیر مأموران پلیس دست به کار شده بودند. سه دسته از مأموران پلیس و نگهبانان فاضلاب، در گذرگاههای زیرزمینی جست و جو را آغاز کردند؛ دسته اول در ساحل راست رود سین؛ دسته دوم در ساحل چپ؛ و دسته سوم در سیته^۲.

پاسبانها با تفنگ دولول و چوب قانون و شمشیر و خنجر مجهز بودند. ستاره‌ای که ژان والژان درخشش آن را دیده بود، نور چراغ مأمورانی بود که در ساحل راست به جست و جوی فاضلاب مشغول بودند.

این دسته دهلیز تو در تو و بن بستهای زیر کوچه کادران را بازدید کرد؛ و این همان دهلیزی بود که ژان والژان آن را تنگ و تاریک دیده و از ورود

1. Jules Bugeaud

2. Gisquet

۳. Cité، در مرکز پاریس، که اداره مرکزی پلیس در آنجاست.

به آن پرهیز کرده بود. مأموران پلیس وقتی در فاضلاب زیر کوچه کادران گشت می‌زدند، احساس کردند که صدای پایی از سمت فاضلاب کمربندی می‌شنوند؛ و این صدای پای ژان والزان بود. سرگروه‌بانی که فانوس را در دست داشت، چراغ را بالاتر برد و همه مأموران به سویی چشم دوختند که صدای پا را شنیده بودند.

برای ژان والزان لحظه‌ای بود ناگفتنی.

خوشبختانه، او فانوس را به خوبی می‌دید، اما فانوس او را به خوبی نمی‌دید؛ زیرا که آن روشنایی بود و او تاریکی، ژان والزان با آنها فاصله زیادی داشت، و تاریکی نیز او را در میان گرفته بود. خود را در پناه دیوار کشید و بی حرکت ایستاد.

ژان والزان، از وضع و حال اشباحی که در اطراف آن روشنایی تکان می‌خوردند چیز زیادی درک نمی‌کرد؛ بی‌خوابی و گرسنگی و نگرانی و پریشان‌فکری، در آن لحظات او را از حال طبیعی بیرون برده بودند، و او در عالم وهم و خیال می‌زیست. روشنایی را می‌دید، تکان خوردن اشباح را می‌دید، اما نمی‌فهمید که در آنجا چه می‌گذرد.

ژان والزان بی‌حرکت ایستاده بود، و دیگر صدای پایی شنیده نمی‌شد.

پاسبانها گوش تیز کردند و صدایی نشنیدند؛ نگاه می‌کردند و چیزی نمی‌دیدند. و در این میان هر کس چیزی می‌گفت.

در آن ایام، در این قسمت از فاضلاب مونتمارتر، چهارراهی بود که آن را «چهارراه نگهبانی» می‌گفتند. چندی بعد، چون پس از هر رگبار، آب باران در آنجا جمع می‌شد و دریاچه‌ای به وجود می‌آمد، آن را از بین بردند. پاسبانها در این چهارراه گرد آمده بودند.

ژان والزان در میان تاریکی می‌دید که اشباح سرهایشان را به هم نزدیک کرده‌اند و با هم چیزهایی می‌گویند.

پاسبانها بعد از مدتی بحث و گفت‌وگو به این نتیجه رسیدند که اشتباه کرده‌اند و صدایی نشنیده‌اند، و در اینجا کسی نیست و جست‌وجو در فاضلاب کمربندی کار بیهوده‌ای است و جز وقت تلف کردن فایده‌ای ندارد. بهتر است که به فاضلاب سن مری بروند، که اگر بعضی از این «آشوبگران» به تاریکی فاضلاب پناه برده باشند، در آنجا باید سراغشان را گرفت.

گاهی احزاب و گروههای گوناگون دشنامهای از مُد افتاده را کنار می‌گذارند و با دشنامهای تر و تازه‌ای سراغ مخالفان خود می‌روند. «آشوبگر» یکی از دشنامهای مُد روز بود، و دیگر برای دشنام‌گویی کلمه «ژاکوبن»^۱ را به کار نمی‌بردند. کلمه «عوام‌فریب» مدتی بعد جای «آشوبگر» را گرفت و یکه‌تاز میدان ناسزاگویی شد.

بعد از این گفت و شنود، سرگروه‌بان به افرادش دستور داد که از سمت چپ، و در جهت جریان رود سین، پیش بروند. آنها اگر به دو گروه تقسیم شده بودند و در دو جهت پیش می‌رفتند، ژان والژان به چنگشان می‌افتاد، اما چنین نکردند، و مأموران در جهت عکس ژان والژان به راه افتادند. اما قبلاً به مأموران توصیه شده بود که به چند گروه تقسیم شوند و با تعداد کم در راهروهای فاضلاب حرکت نکنند تا مبادا گرفتار انبوهی از «آشوبگران» شوند و از پا در آیند. به هر روی، ژان والژان از حقیقت ماجرا خیردار نشد، اما به چشم می‌دید که ناگهان روشنایی چراغ در تاریکی فرورفت، و دیگر اثری از ستاره قرمز نبود.

سرگروه‌بان، پیش از حرکت برای آن‌که وجدان پلیسی خود را آرام کند، تفنگش را به سویی که ژان والژان ایستاده بود، نشانه‌گیری کرد و تیری

۱. Jacobin، طرفداران دموکراسی متمرکز. ژاکوبن، در دوران انقلاب به‌عضای گروهی گفته می‌شد که در صومعه قدیمی ژاکوبن‌ها، واقع در کوچه سن‌آنور، جلسه‌های خود را تشکیل می‌دادند (لاروس).

انداخت. صفیر گلوله در این راهروی بی‌انتهای زیرزمینی پیچید و گرد و خاکی از هر سو برآمد و درون جویبار ریخت، و آب را تا چند قدمی ژان والزان به‌بالا پراند. و او خبردار شد که گلوله در بالای سرش به‌سقف خورده است.

مأموران با قدمهای موزون و آهسته حرکت کردند؛ صدای گام‌هایشان در راهروها می‌پیچید، و کم‌کم دورتر و ضعیف‌تر شد، و دسته اشباح در تاریکی فرورفتند. در آخرین لحظات، رشته‌ای از نور درخشید و به‌سقف افتاد و سپس دیگر چیزی پیدا نبود، و جز تاریکی و سکوت، هیچ نبود. تاریکی به‌نهایت خود رسید، و ناینبایی و ناشنوایی بار دیگر بر تاریکی چیره شدند. ژان والزان هنوز جرأت نداشت که تکانی بخورد. مدتی هم چنان پشت به‌دیوار ایستاده بود و به‌هر سو نظر می‌انداخت و به‌جایی که اشباح در آن ناپدید شده بودند نگاه می‌کرد.

۳

مردی در کشاکش تعقیب

باید دربارهٔ پلیس آن زمان منصفانه قضاوت کرد که در گیر و دار شورش‌های اجتماعی نیز با خونسردی و ظایف امنیتی خود را انجام می‌داد و به‌بهانهٔ شورش، تبهکاران را به‌حال خود رها نمی‌کرد؛ و در هنگامی که حکومت به‌خطر می‌افتاد، در محدودهٔ مسئولیتهای خود مسامحه نمی‌کرد. در ایام بحرانی، مانند روزهای عادی به‌خدمت مشغول بود و در بحبوحهٔ آشوبهای پُرغوغای سیاسی، که حتی ممکن بود مقدمه‌ای برای یک انقلاب بزرگ باشد، گاهی یکی از مأموران پلیس را می‌دید که بدون توجه به درگیرها و سنگربندیها دزدی را تعقیب می‌کند.

بعد از ظهر روز ششم ژوئن نیز، در شیب ساحل راست رود سین، کمی دورتر از انوالید، یکی از همین ماجراها اتفاق افتاد.

امروز دیگر در آن نقطه چنان شیبی نیست. و بسیاری از چشم‌اندازها تغییر یافته است.

آن روز در این شیب، دو مرد را می‌دید که با هم فاصله داشتند و در عین حال هر دو مراقب هم‌دیگر بودند. پیدا بود که یکی از آنها از دیگری پرهیز می‌کند و از او می‌گریزد. یکی از جلو می‌رفت و دیگری از پشت سر او را دنبال می‌کرد. مردی که در عقب بود، سعی می‌کرد از فاصله‌اش با مردی که در تعقیبش بود بکاهد.

مثل بازی شطرنج بود؛ در نهایت سکوت، و از دور دست. هیچکدام شتاب نداشتند، هر دو آهسته می‌رفتند، و هر یک از آن دو بیم داشت که اگر بر سرعت قدمهایش بیفزاید، طرف مقابل سرعتش را دوچندان می‌کند.

این دو مرد، این فکر را به‌ذهن آدمی می‌آوردند که یکی می‌خواهد دیگری را صید کند، اما در صید او شتابی ندارد. شکار او نیز زیرک بود و با احتیاط.

یکی چون سموری بود که سر در پی او گذاشته باشند، و دیگری چون سگ شکاری که خود را برای حمله آماده کرده بود. مردی که سعی می‌کرد بگریزد، لاغر بود و ژنده‌پوش، و ظاهر مفلوکی داشت. و مردی که در تعقیب او بود. قامتی بلند داشت و چهره و حرکاتش خشن بود.

مرد اول که خود را ضعیف می‌دید و از دوومی می‌هراسید، در عین حال به خشم آمده بود؛ و اگر کسی او را در آن حال می‌دید، هم خشم را در چشم او می‌دید و هم ترس را.

در آن ساحل شیب‌دار کسی نبود؛ هیچ کس در آن اطراف نبود، نه قایقی در رودخانه بود که مسافرانس را پیاده کند، و نه کشتی بارکشی که باری برگیرد یا باری بیندازد.

این دو مرد، از دور، و از بارانداز روبه‌رو، به‌چشم می‌آمدند؛ و اگر کسی از آن فاصله دور آن دو را زیر نظر می‌گرفت، متوجه می‌شد که مرد گریزان، پریشان‌حال است و نگران و بیمناک، و بلوز پاره‌ای به تن دارد؛ و تعقیب‌کننده او، مردی است با سر و وضع مرتب، و ردنگتی پوشیده است به‌سبک مأموران پلیس، که دکمه‌هایش را تا زیر چانه بسته است.

خواننده اگر این دو را از نزدیک می‌دید، شاید آنها را می‌شناخت.

مردی که در تعقیب بود، چه منظوری از این کار داشت؟

شاید می‌خواست به آن مرد هراسان و گریزان برسد، و لباس

مناسب‌تری به او ببوشاند.

ظاهراً وقتی که یک نفر در کسوت دولتی در تعقیب مرد پاره‌پوشی است، قصدش این است که به او نیز لباس دولتی ببوشاند. تنها تفاوت این لباسهای دولتی در رنگ آنهاست. لباس آبی پوشیدن افتخارآمیز است، و لباس قرمز بر تن آدمی چندان خوشایند نیست!^۱

لباس ارغوانی هم داریم که حکایت دیگری دارد.^۲ و شاید مردی که بیمناک بود و می‌گریخت، خاطره کراهت‌آوری از ارغوانی‌پوشی داشت، که چنین آشفته بود.

مردی که شکارش را تعقیب می‌کرد، در گرفتن او شتاب نمی‌کرد؛ و ظاهراً به آن امید بود که مرد فراری با یک یا چند تن از سران تبهکاران قراری داشته باشد، و او بتواند همه را یک جا به دام بیندازد. این عمل به‌دقت و احتیاط نیاز دارد؛ و آن را از هم پاشیدن «شبکه تبهکاران» می‌گویند.

آنچه چنین فرضی را به یقین نزدیک می‌کرد، این بود که مرد تعقیب‌کننده، چون درشکه بی‌مسافری را در شیب جاده دید، با دست اشاره‌ای کرد، و درشکه‌چی ملتفت قضیه شد، و آهسته دنبال آن دو مرد به راه افتاد. اما مردی که هراسان بود و می‌گریخت، متوجه این مسأله نشد. درشکه در حاشیه درختان خیابان ساحلی حرکت می‌کرد. از دور نیمی از تنه درشکه‌چی پیدا بود که شلاقی به دست داشت.

از آموزشهای محرمانه پلیس به مأمورانش، یکی این است که «در حین انجام مأموریت، درشکه یا وسیله نقلیه دیگری را در دسترس داشته باشید.»

۱. لباس آبی را مأموران پلیس می‌پوشیدند، و زندانیان لباس قرمز.

۲. اشاره به لباس ارغوانی کاردینالها و مقامات بالای دربار پاپ؛ در بعضی از دربارهای شاهان نیز، بزرگان لباس ارغوانی می‌پوشیدند.

هر یک از این دو مرد، در این ستیز و گریزه، فنون مخصوص خود را، بی عیب و نقص، به کار می‌بستند و در آن حال به‌راه خود می‌رفتند، تا به‌شیبی از ساحل رسیدند که دو ردیف نرده داشت؛ در آن ایام، درشکه‌هایی که از پاسی^۱ می‌آمدند، مجاز بودند که از میان آن دو ردیف نرده، تا کنار رودخانه بروند و اسبهایشان را آب بدهند. اما بعدها، این نرده‌ها را برداشتند تا به‌زیبایی ساحل و قرینه بودن دو طرف رود لطمه نخورد. با این تغییر، هر چند که اسبها از تشنگی عذاب می‌کشیدند، اما در عوض منظره ساحل چشم‌نواز بود^۱

چنین می‌نمود که مرد ژنده‌پوش در نظر دارد از این مسیر خود را به‌شانزله‌یزه برساند و در آنجا از دست مأمور پلیس بگریزد، زیرا آن خیابان پُر از درخت بود، و در پشت درختها می‌توانست پنهان شود. اما در آنجا هم شانس فرار نداشت؛ چون مأموران پلیس در آن خیابان فراوان بودند، و تعقیب‌کننده او می‌توانست از هم‌قطاران برای گرفتن این مرد کمک بخواهد.

در آن نقطه، از خانه‌ای که در سال ۱۸۴۲ به‌همّت سرهنگ براک^۲، از موره^۳ به پاریس انتقال یافت^۴، چندان دور نبودند؛ خانه‌ای که به آن خانه فرانسوی اوّل می‌گویند، و در آن حدود همیشه گروهی از پاسبانان پاسداری می‌دهند.

اما عجیب بود که مرد فراری از کنار نرده‌ها دور شد و هم‌چنان در امتداد شیب ساحل رود سن پیش می‌رفت. و بدین گونه خود را کاملاً به‌خطر انداخته بود.

و ظاهراً چاره‌ای نداشت جز آن‌که خود را به‌رود سن بیندازد.

1. Passy

2. Brack

3. Moret

۴. خانه‌ای از بناهای قرن شانزدهم، که در سال ۱۸۲۳، به‌همان شکل در پاریس ساخته شد، و هنوز در گوشه‌ای در کوچه بایار، و گذر آلبرت اوّل وجود دارد.

دیگر راهی برای بازگشت به طرف بارانداز را نداشت؛ نه پلکانی بود و نه راهی برای بالا رفتن. و به جایی نزدیک شده بودند که با پُل «ینا» فاصله‌ای نبود، و شیب رودخانه از هر جای دیگر بیشتر بود، و به دیواره بارانداز می‌رسید. و این مسیر چنان تنگ و محدود می‌شد که مرد ژنده‌پوش دیگر راهی برای ادامه راه نداشت، و مأمور سمج پلیس نیز هم‌چنان پشت سر او بود، و راه پس و پیش بر او بسته شده بود.

در انتهای شیب ساحل، تلی به ارتفاع شش یا هفت پا دیده می‌شد، که گویی بر اثر فروریختن چیزی به وجود آمده بود، اما مرد ژنده‌پوش چگونه می‌توانست خود را به آن سوی تل برساند و پشت آن پنهان شود؟ این کار کودکانه می‌نمود، و قطعاً آن فراری در چنین فکری نبود، زیرا که تبهکاران این قدر ساده و معصوم نیستند!

اما این تل فروریخته، دماغه‌ای به وجود آورده بود که تا دیوار بارانداز پیش می‌رفت.

تبهکار فراری، وقتی که به این تل کوچک رسید، دوان دوان خود را به پشت آن رساند؛ و از آن پس کسی که در تعقیبش بود نمی‌توانست او را ببیند. ناچار بر سرعت خود افزود و به آن طرف تل دوید، اما ناگهان بهت‌زده ایستاد. از آن مرد گریزان و هراسان اثری نبود. مرد ژنده‌پوش غیب شده بود.

ساحل شیب‌دار بعد از این تل خاکی بیش از سی قدم ادامه نداشت، و بعد از آن ساحل در زیر آب، که موج می‌زد و به دیوار بارانداز می‌خورد فرو می‌رفت.

آن فراری نمی‌توانست خود را به آب زده، یا از دیوار بارانداز بالا رفته باشد، که در هر دو صورت از نظر پنهان نمی‌ماند. پس چه کرده بود!

مردی که ردنگت مرتب و دکمه بسته پوشیده بود، تا انتهای ساحل پیش رفت. دستهایش را مُشت کرده بود و به هر طرف نگاه می‌کرد و در

فکر فرورفته بود. ناگهان با انگشت به پیشانی خود زد؛ مسأله را حل کرده بود. زیرا در جایی که خشکی تمام می شد، در روی زمین دریاچه آهنین بزرگی دید با یک قفل بزرگ، و جوی آب سیاه رنگی در زیر آن جاری بود. این جوی آب سیاه به رود سن سرازیر می شد.

در پشت میله ضخیم و زنگ زده دریاچه، نوعی راهرو تاریک و سقف دار دیده می شد که مأمور پلیس با نگاه حسرت آمیزش به آن چشم دوخته بود.

اما با نگاه کردن کاری از پیش نمی رود. سعی کرد تا دریاچه را از جای بیرون بیاورد. با همه نیرو آن را تکان داد. دریاچه در جای خود استوار بود. از خود می پرسید آن تبهکار چگونه این دریاچه را باز کرده و با این سرعت به درون فاضلاب پناه برده است؟ ظاهر قضایا نشان می داد که قفل دریاچه در همان دقایق باز، و سپس بسته شده، و با این حساب آن مرد کلید قفل را با خود داشته است.

و این فکر در ذهن مأمور پلیس نشست و نگران شد، و با خود گفت: «موضوع مهمی است. این مرد کلید این قفل را داشته. کلید دولتی را!» سپس خاموش ماند. اما خیالات و افکار چنان آزارش می داد که با لحنی نیشخند آمیز، چندین بار گفت: «عجب! عجب! عجب!»

معلوم نبود که با چه امیدی از آن حدود دور نشد. شاید انتظار داشت که مرد ژنده پوش از آنجا بیرون بیاید؛ و شاید منتظر همدستهای مرد ژنده پوش بود که برای پیوستن به او همین مسیر را طی کنند. و به این امید رفت و پشت تلّ خاک در گوشه ای پنهان شد.

درشکه ای که به اشاره مأمور پلیس تا اینجا همراهش آمده بود، نزدیک دیوار بارانداز توقف کرده بود. و درشکه چی دریافته بود که این توقف طولانی خواهد بود، به این علت پایین آمد و توبره های پُر از گاه و یونجه را به گردن اسبها آویخت و پوزه شان را در توبره فرو برد. پاریسیها

این توبره‌های علف را بسیار دیده‌اند. در ضمن، این را هم بگوییم که دولت نیز گاهی پوزه پاریسیها را در میان چنین توبره‌هایی فرو می‌برد. رهگذران انگشت‌شمار روی پل پنا، در آن لحظات، گاهی روی می‌گردانند و از آن بالا نگاهی می‌انداختند به این دو چیز بی‌حرکت: درشکه‌ای در کنار بارانداز، و مردی در پشت تلّ خاک.

او نیز صلیب خود را بر دوش می‌کشد^۱

ژان والزان هم‌چنان پیش می‌رفت. در این مدت نه‌تنها برای نفس تازه کردن توقیفی نکرده بود، حتی تقلای او بیشتر شده بود. بلندی سقف دهلیزها متفاوت بود. میانگین این بلندی تقریباً پنج پا و شش انگشت بود، یعنی به‌اندازه قامت متوسط آدمی. ژان والزان گاهی ناچار بود سرش را خم کند تا ماریوس که بر پشت او بود، سرش به‌سقف نخورد، و در هر حال دست به دیوار می‌مالید، اما دیوارها خیس بود و کف راهرو لغزنده؛ نه دست او نقطه اتکای استواری می‌یافت نه پای او. نوری که از روزنه هواگیر به‌درون فاضلاب می‌افتاد، از فاصله بسیار دوری بود، و با آن که روز بود، این روشنایی مثل نور ماه پریده رنگ بود، و جز این روشنایی کم‌فروغ، در همه جا تاریکی بود و بخارهای گند‌آلود. ژان والزان گرسنه بود و تشنه، و بیشتر تشنه. در این زیرزمین، همه جا پر از آب بود، اما آب آشامیدنی نبود. ژان والزان بنیه‌ای نیرومند داشت؛ و چون زندگی او با قناعت و پارسایی می‌گذشت، حتی بالا رفتن سن، آن قدرها از نیروی او نکاسته بود. با این وصف، کم‌کم احساس می‌کرد که ضعف و خستگی بر او چیره می‌شود. و هر چه بیشتر احساس ضعف می‌کرد، سنگینی باری

۱. ژان والزان در اینجا هم مانند چند جای دیگر در این زمان، با مسیح مقایسه می‌شود؛ و تا پایان زمان نیز چندین بار این اشاره تکرار می‌شود (ایو - گ.).

که بر دوش داشت بیشتر بر او فشار می‌آورد. شاید ماریوس مُرده بود، زیرا سنگینی‌اش بیشتر شده بود. ژان والزان او را چنان بر پشت نهاده بود که سینه او فشاری نبیند و بتواند آسوده نفس بکشد. و در همان حال، شُریدن و دویدن موشها را، گاهی در میان پاهای خود حس می‌کرد. حتی یکی از موشها چنان وحشت کرده بود که پای او را گاز گرفت. گاهی از دهانه‌های فاضلاب، نسیم خنکی به‌درون می‌وزید و به‌او توان بیشتری می‌بخشید.

وقتی که به فاضلاب کمربندی رسید، حدس زد که باید ساعت سه بعدازظهر باشد.

در ابتدای ورود به فاضلاب کمربندی، گشاد شدن ناگهانی راهرو باعث حیرت او شده بود. در اینجا خود را در تالاری می‌دید که هرچه دستش را جلو می‌برد به دیوارهای دو طرفش نمی‌رسید. سقف آن هم بلند بود. تالار هشت پا عرض داشت و هفت پا ارتفاع.

در جایی که فاضلاب مَونمارتر به فاضلاب بزرگ می‌رسید، دو تالار زیرزمینی دیگر وجود دارد: یکی تالار کوچۀ پرووانس، دیگری تالار آب‌توار^۱. و بدین گونه چهارراهی پدید می‌آید که در این چهارراه، اگر کسی دقت نکند و فکرش را به کار نیندازد، به‌تردید و اشتباه می‌افتد. ژان والزان راهی را انتخاب کرد که از بقیه پهن‌تر بود، یعنی راه فاضلاب کمربندی را. اما در این راه عریض، انتخاب دیگری هم لازم بود؛ به‌پایین باید رفت یا به‌بالا؟ ژان والزان در این فکر بود که وقت تنگ است و باید زودتر خود را به‌دَرِ خروجی رود سن برساند. پس به سمت چپ پیچید و به طرف پایین رفت.

راه درست را در پیش گرفته بود. زیرا اشتباه بزرگی است اگر تصوّر شود که فاضلاب کمربندی در اینجا دو دهانه دارد، که یکی به‌برسی

می‌رود و دیگری به پاسی می‌انجامد؛ زیرا این تنها کمربندی است در ساحل رود سن، که این چنین نیست. در فاضلاب بزرگ، که همان جویبار سابق منی موتتان است، اگر کسی به سمت بالا برود، به یک بُن بست، یعنی به جایی می‌رسد که سابقاً نقطه آغاز آن بود و پای تپه کوچک منی موتتان است. این ناحیه، با آبهایی که از پوپنکور^۱ به بعد در آن سرازیر می‌شود، و از راه فاضلابِ آمَلو^۲، در بالای جزیره لوویه^۳ به رود سن می‌ریزد، ارتباطی ندارد. بلکه این شاخه مکمل فاضلاب اصلی است، و در زیر منی موتتان، که مرکز انشعاب آبهای بالادست و پایین دست است، از فاضلابهای دیگر جدا می‌شود. اگر ژان والزان از این سو می‌رفت و به آن مرکز انشعاب می‌رسید، چنان گیج و سردرگم می‌شد که به جایی نمی‌رسید، و شاید خستگی و ضعف او را برای همیشه از پا در می‌آورد.

راه دیگر آن بود که کمی به عقب برمی‌گشت و وارد تالار له‌فی دوکالور^۴ می‌شد، که در این صورت در چهارراه زیرزمینی بوشراه سرگردان می‌شد، و راهرو سن لوئی را انتخاب می‌کرد. و به چپ می‌پیچید و به سن ژیل می‌رسید، و سپس راست می‌رفت و از راهرو سن سباستیان فاصله می‌گرفت و به فاضلاب آمَلو راه می‌یافت. در آنجا نیز، اگر در راههای مقطعی به شکل F، که در زیر باستیل است سرگردان نمی‌شد، به دهانه‌ای از رود سن، نزدیک آرسنال می‌رسید. اما برای عبور از چنین راهی و رسیدن به چنان جایی، مستلزم آن بود که همه این سوراخ سنبه‌ها را می‌شناخت، حال آن که، ژان والزان، چنانکه باز هم گفته‌ایم، از این گذرگاههای هراس‌انگیز چیزی نمی‌دانست. و اگر کسی در آن لحظات پیدا می‌شد و از او می‌پرسید که در کدام سو پیش می‌رود؟ در جواب می‌گفت: در تاریکی!

1. Popincourt

2. Amelot

3. Louviers

4. Les Filles du calvaire

5. Boucherat

تنها چیزی که در اینجا به کمک او می‌آمد غریزه‌اش بود، که به راهنمایی آن رو به پایین می‌رفت. و این تنها راهی بود که احتمال داشت به‌رهایی او بینجامد.

دو دهلیزی که چنگال مانند در زیر کوچهٔ لافیت و کوچهٔ سن ژرژ از هم جدا می‌شوند، و همچنین راهرو دو شاخهٔ شوسه دانتن^۱ را در طرف راست خود داشت.

کمی پایین‌تر از انشعابی، که شاید انشعاب مادلن بود، ایستاد، بسیار خسته بود. از هواگیر بزرگی، که شاید در کوچهٔ آنژو^۲ بود، روشنایی تقریباً تندی به‌زیرزمین می‌تابید. ژان والژان در نهایت نرمی و ملایمت، ماریوس را روی لبهٔ سکویی گذاشت. ماریوس با آن چهرهٔ خون‌آلود در روشنایی هواگیر، چنان بود که گویی از قعر گور بیرونش آورده‌اند. موهای خون‌آلودش مثل قلم‌موی نقاشی، که در رنگ قرمز فرورفته باشد، به‌شقیقهٔ او چسبیده بود. دستهایش، بی‌حرکت بودند. چند قطره خون خشک شده، به گوشه لبهای او چسبیده بود. گره کراواتش خون‌آلود بود. پیراهنش با زخمهای او درهم رفته بودند. زبری لباس ماهوتی‌اش بر شکافهای زخم ساییده می‌شد. ژان والژان یقهٔ پیراهن او را گشود، روی سینهٔ او دست گذاشت، قلبش هنوز می‌تپید. ژان والژان پیراهن خود را پاره کرد و زخمهای او را بست، و جلو خونریزی را گرفت، سپس خم شد و به‌صورت او نگاه کرد؛ نگاهی پُر از کینه و خشم، کینه‌ای ناگفتنی.

جیبهای لباس او را کاوید و دو چیز به‌دست او آمد: یک تکه نان که از شب پیش در جیب ماریوس مانده بود، و کیف بغلی او. ژان والژان نان را خورد و در کیف بغلی او دفترچه‌ای پیدا کرد که در صفحهٔ اول آن، این دو سطر را خواند:

«نام من پون مرسی است. نعش مرا به‌پدر بزرگم بسپارید. پدر بزرگ

1. chaussée d'Antin

2. Anjou

من آقای ژیل نرمان است و نشانی او شماره ۶ کوچهٔ دِفی دوکالور.»
ژان والژان بعد از خواندن این دو سطر در خود فرورفت و زیر لب این
نشانی را چند بار تکرار کرد: «شماره ۶ کوچهٔ دِفی دوکالور، آقای ژیل
نرمان.» سپس دفترچه را در کیف بغلی او گذاشت و در جیب او جای داد.
اما همان تکه نانی را که در جیب ماریوس پیدا کرده و خورده بود، که به او
تیرو بخشید. و او را بر پشت گرفت، و سرش را با ملایمت روی شانهٔ
راست خود تکیه داد و باز به راه افتاد.

فاضلاب بزرگ نسبت به خط القعر^۱ درهٔ مِتی مونتنان در حدود دو
فرسنگ طول دارد. و بیشترین قسمت آن سنگفرش شده است.
نامهایی بی شمار و کوچه‌های پاریس را مانند مشعلی پیش چشم شما
نگاه داشته‌ایم تا در نظر بیاورید که ژان والژان در این زیرزمین تاریک از
چه راههایی عبور می‌کرد، و گرنه خود او چیزی نمی‌دانست، و هیچ قرینه
یا نشانه‌ای نمی‌یافت تا بفهمد که در کدام نقطه از شهر راه می‌سپارد و از
کجا به کجا رفته است. اما در این لحظات، چون نوری که از هواگیر به درون
می‌تابید تیره فام شده بود، ژان والژان احساس می‌کرد که در آن بالا آفتاب
دامان خود را از روی سنگفرشهای کوچه جمع می‌کند و به غروب خود
نزدیک شده است. از سوی دیگر، سر و صدای حرکت کالسکه‌ها و
درشکه‌ها، که به گوش او می‌رسید، دیگر پیایی نبود، و همین، به او
می‌فهماند که از مرکز پاریس فاصله گرفته و ظاهراً باید به ناحیهٔ کم‌رفت و
آمدی رسیده باشد، یا به بولوارهای کمربندی شهر، و یا به باراندازی
دوردست. در جایی که خانه‌ها کمتر و کوچه‌های پُررفت و آمد کمتر
باشند، فاضلاب هم هواگیرهای کمتری دارد، و تاریکی وسعت و عظمت
بیشتری می‌یابد. ژان والژان هم چنان کورمال کورمال در تاریکی پیشروی
می‌کرد.

۱. Thalweg - خط القعر: عمیق‌ترین نقطهٔ یک دره.



شن‌زار هم مانند زن ظرافت غیر قابل اعتمادی دارد

زان والزان احساس می‌کرد که در آب راه می‌رود، و آنچه زیر پای اوست دیگر سنگفرش نیست، بلکه گِل است.

در برتانی^۱ یا اسکاتلند، گاهی اتفاق می‌افتد که مسافری یا ماهیگیری در هنگام جزر دریا، روی شن‌زار ساحلی راه می‌رود و ناگهان متوجه می‌شود که چند دقیقه‌ای است که به دشواری قدم برمی‌دارد، و زمین زیر پایش مثل قیر است، و تخت کفش به آن می‌چسبد؛ پنداری شن‌زار چسبناک شده است. ساحل به نظر خشک می‌آید، اما آدمی هر قدمی که برمی‌دارد، جای پایش پُر از آب می‌شود. چشم این تغییر را نمی‌بیند. زیرا ساحل وسیع است و یکنواخت و آرام، و شنهای ساحل در همه جا یک شکل است. خاکی که سفت باشد با خاک نرم در ظاهر تفاوت و تمایز ندارد. و در آن حال ملخکهای دریایی روی پای آن رهگذر مرتب در جست‌وخیزند، و او هم چنان که بی‌خیال پیش می‌رود، کم‌کم تا بالای قوزک پایش در شن فرو می‌رود. پایش را به زحمت از شن بیرون می‌کشد؛ کمی به طرف چپ می‌رود، تا ساق پا در شن می‌نشیند. کمی به راست متمایل می‌شود، تا زانو در شن فرو می‌رود. به وحشت می‌افتد، در می‌یابد که در میان شنهای روان قدم برمی‌دارد و زیر پایش سست است. در این

۱. Bretagne، ناحیه‌ای در غرب فرانسه.

وضع چاره‌ای ندارد جز آن‌که اگر باری بر دوش دارد آن را دور بیندازد و خود را مانند کشتی طوفان‌زده سبک کند، اما می‌بیند که دیگر فرصتی ندارد و تا بالای زانو در شن فرورفته است.

کمک می‌طلبد، کلاه یا دستمالش را در بالای سر تکان می‌دهد. شن‌زار ساحلی هم‌چنان بالا می‌آید و او را در کام می‌کشد. اگر در آن اطراف کسی نباشد، و اگر شنهای روان سرناسازگاری داشته باشند، کارش تمام است و باید محکومیت دفن شدن در شن‌زار را بپذیرد. شن‌زاری که نه ترخم دارد، نه شتاب‌زده است، و نه کار خود را به تأخیر می‌اندازد، ساعتها این عمل را طول می‌دهد و طعمه‌اش را زود نمی‌بلعد. شما را ایستاده و آسوده، و در نهایت سلامت، به دام می‌اندازد و پاهایتان را پایین می‌کشد؛ و هر قدر بیشتر فریاد بزنید و بیشتر تقلا کنید، شما را بیشتر در کام فرو می‌برد.

پنداری هر قدر که بر مقاومت خود بیفزایید، سخت‌تر شما را به کیفر می‌رساند. و در آن حال که شما را به کام خود می‌کشد، به شما فرصت می‌دهد که افق را، درختان را، سرسبزی طبیعت را، دود را بر فراز دودکش کلبه‌های دوردست، بادبان کشتیها را که در دریا سیر می‌کنند، پرندگان را که در پروازند و آواز می‌خوانند، آفتاب را و آسمان را تماشا کنید. فرورفتن در شنهای روان، نوعی مرگ است که بر اثر جزر و مد دریا، از زمین برمی‌آید، و پای جانداران را می‌چسبد و هر دقیقه موجودی را در نهایت سنگدلی به کام می‌کشد. موجود بینوایی که در شنهای روان گرفتار می‌شود، سعی می‌کند که بنشیند، بجنبد، راه برود، اما در هر تکانی که می‌خورد بیشتر در زمین فرو می‌رود؛ می‌خواهد خود را بالا بکشد، اما فروتر می‌رود؛ حس می‌کند که به‌زودی تا گلو در شن فرو خواهد رفت، نومیدانه می‌نالد، التماس می‌کند، فریادش تا ابرها فرا می‌رود، به خود می‌پیچد؛ کم‌کم می‌بیند که تا شکم در شن فرورفته است، شن تا سینه او

می‌رسد، تنها نیمی از تنه او از شن بیرون است. دستهایش را بالا می‌برد، ناله خشم آلودش در فضا طنین می‌افکند، متشنج می‌شود، با ناخن روی شن چنگ می‌زند، سعی می‌کند خود را روی این خاک نرم نگاه دارد، به آرنجها تکیه می‌دهد، بلکه بتواند خود را بیرون بکشد، بی‌طاقت می‌شود. شن هم چنان بالا می‌آید، به‌شانه‌های او می‌رسد، به‌گردن او می‌رسد، و تنها سر او بیرون است، تنها صورت او پیدا است، فریاد می‌زند، فریاد می‌زند و شن دهان او را پُر می‌کند و پس از آن سکوت است. چشمها نگاه می‌کنند. شن چشمها را می‌پوشاند، و پس از آن تاریکی است. لحظاتی بعد پیشانی نیز در شن پنهان می‌شود و تارهای مو روی شن‌زار تکان می‌خورد. و دستی شن‌زار را می‌شکافد و بیرون می‌آید و تکان می‌خورد و ناپیدا می‌شود؛ مرگ شوم یک انسان!

گاهی سواری با اسبش در شنهای روان فرو می‌رود؛ گاهی یک گاری با گاریچی‌اش در آن ناپدید می‌شوند. هر چیز ممکن است زیر شن‌زار کشیده شود. و این؛ غرق شدن در آب نیست، بلکه غرق شدن است در خاک؛ که خاک وقتی اقیانوس در آن نفوذ کند، آدمی را به کام هلاک می‌کشد. خاک خود را هموار و سازگار نشان می‌دهد و مانند موج دهان می‌گشاید. گرداب مرگ از این تزویرها بسیار دارد.

جان‌کنندگی بدین گونه در بعضی کرانه‌ها، مانند جان سپردن در فاضلاب پاریس است در سی سال پیش.

در سال ۱۸۳۳، یک رشته نوسازی و بازسازی در فاضلاب پاریس آغاز شد که وضع را دگرگون کرد. اما پیش از آن، در مجراهای زیرزمینی فاضلاب، چه بسا اتفاق می‌افتاد که انسانی ناگهان در گِل فرو می‌رفت و ناپدید می‌شد.

آب در بعضی از مجاری زیرزمینی تصفیه می‌شود، و چون کف فاضلابهای قدیمی از سنگ بود که زیرسازی محکمی نداشت، گاهی

می شکست و شکاف می خورد؛ معمولاً وقتی چنین شکافی پیدا شود، سطوح روی آن هم نشست می کند و تا حدودی پایین می رود. در این فرورفتگیها گِلها روی هم انباشته می شوند و به اصطلاح لجن زار پدید می آید. این لجن زار چیزی است مثل شنهای روان کرانه دریا؛ و همان شن زار است در فاضلاب سن میشل که نه آب است و نه خاک، بلکه ژرفنایی است بسیار بزرگ، که اگر گیرش بیفتید، از آن مخوف تر چیزی نیست. اگر آب بر آدمی چیره شود، مرگ به سرعت سر می رسد، و قضیه غرق است، اما اگر خاک بر او دست یابد، مرگ تدریجی است و حکایت فرورفتن است.

چنین مرگی را می توانید در ذهن خود مجسم کنید؟ اگر فرورفتن در شن زار کنار دریا هراس آور است، مرگ در گندابرو، و فرورفتن در توده های گِل نیز هول آفرین است. در زیرزمین، به هنگام مرگ تدریجی، آدمی به جای تماشای هوای آزاد و روشنایی روز و افق تابناک و ابرها و قایق های دور دست و چشم اندازهای رنگارنگ، باید به سقف خمیده و سیاه بالای سرش نگاه کند. در اینجا آدمی باید در انتظار مرگی باشد در میان باتلاق لجن، و در زیر یک سرپوش تیره، یک مرگ تدریجی در میان مدفوع. گویی محفظه ای در آن دقایق گشوده می شود و خفگی از آن بیرون می آید و گلوتان را می فشارد؛ مرگ متعفن است آمیخته بازاری و تضرع، گِل به جای شن، ترکیبی از هیدروژن و گوگرد به جای طوفان، زباله به جای اقیانوس؛ و از سوی دیگر فریاد زدن است و لب به دندان گزیدن و به خود پیچیدن و جان کندن در شهر بزرگی که در بالای سر آدمی قرار دارد؛ شهری که از این ماجرا بی خبر است.

مرگی این چنین، وحشتناک است و ناگفتنی. گاهی مرگ قساوتش را با شرف و حیثیت باز خرید می کند. اگر کسی در آتش بسوزد یا در آب غرق شود، با احترام از او یاد می کنند. مرگ در آتش، مانند جان دادن در میان

امواج، شاید شکوهمند باشد، اما مرگ در گندابرو، مرگی است ناپاک. جان دادن در میان مدفوع، خواری است. در واپسین لحظات عمر، با لای و لجن محشور بودن، ذلت است؛ در گنداب مردن شرم‌آور است؛ فرومایگی است، رسوایی است. جان دادن در یک بشکه شراب خوش طعم مال‌وازی، مانند کلارنس^۱، پذیرفتنی است، اما مانند اسکوبلو^۲، در لجن‌زار مردن هولناک است. دست و پا زدن و جان‌کندن در گنداب نفرت‌آور است که آدمی در حال جان‌کندن در گنداب فرومی‌رود؛ گندابی که مانند دوزخ تاریک است؛ از بس لجن روی هم انباشته شده، به باتلاق می‌ماند، و کسی که در اعماق آن جان می‌سپارد، نمی‌داند شبیحی خواهد شد یا به شکل قورباغه در خواهد آمد.

گودی لجن‌زارها متفاوت بود، و وسعت و غلظت‌شان نیز به نسبت ضایعات و کثافات زیر خاک فرق می‌کرد. گاهی یک لجن‌زار از سه پا تا چهار پا گودی داشت. گاه گودی‌اش به هشت یا ده پا می‌رسید، و گاهی آن قدر عمیق بود که از حساب بیرون بود. در یک جا لای و لجن سفت بود و در جای دیگر نرم. لجن‌زار لونی‌یر^۳ آن قدر غلظت داشت که اگر کسی یک پایش در آن فرو می‌رفت، یک روز طول می‌کشید تا همه بدنش بلعیده شود. حال آن که هر کس در لجن‌زار فلیپو^۴ بیفتد، در پنج دقیقه به کام گنداب فرو می‌رود. گِل نسبت به کمی یا زیادی غلظتش، آدمی را زودتر یا دیرتر در خود فرو می‌برد. لجن‌زار که غلظتش زیاد باشد، امکان دارد مردی را بلعد، اما کودکی بتواند خود را از آن بیرون بکشد. معمولاً کسی که در این لجن‌زارها می‌افتد، باید پیش از هر کار، هر چه را که در دست

۱. Malvoisie، از شرابه‌های یونان، که خوش‌طعم بودنش شهرت داشت. دوک جرج کلارنس Clarence، برادر ادوارد چهاردهم پادشاه انگلستان بود، که به انتخاب خودش، او را در بشکه‌ای از شراب «مال‌وازی» انداختند تا خفه شد.

2. Escoubleou

3. Lunière

4. Phélippeau

دارد، مانند ابزار یا کیسه یا سبد، دور بیندازد. کارکنان فاضلاب نیز هر وقت که در چنین لجن‌زارهایی گیر می‌افتادند، همین کار را می‌کردند.

علت و چگونگی پیدایش لجن‌زارها متفاوت بود؛ سستی خاک، ریزش آوار، رگبارهای تند تابستان، طغیان آبها در زمستان و بارانهای ملایم اما مداوم می‌توانستند در گوشه‌ای از فاضلاب دریایی از لجن به‌وجود آورند. و گاهی ساختمانها و خانه‌های نزدیک فاضلاب نیز بر زمینهای شنی یا آهکی فشار می‌آوردند و سقف تالارهای فاضلاب را تکان می‌دادند و به آن آسیب می‌رساندند. گاهی این فشارها از طریق دیوارها به کف دهلیزها منتقل می‌شدند و قسمتهایی را می‌ترکاندند، و در نتیجه شکافهای بزرگی پدید می‌آمد. سنگینی بنای عظیم پانتئون، در یک قرن پیش، به قسمتی از راههای زیرزمینی فاضلاب در زیر تپه سن ژنویو صدمه بسیار زد. و هنگامی که قسمتی از فاضلاب در زیر فشار ساختمانهای اطراف شکاف برمی‌داشت، این شکافها در سنگفرش کوچه‌هایی که بالای فاضلاب بودند، اثر می‌گذاشتند. ترک خوردن سنگفرشها، مأموران را متوجه قضایا می‌کرد، و به ترمیم و بازسازی راهروهای فاضلاب می‌پرداختند. اما گاهی اتفاق می‌افتاد که خرابی‌های درون فاضلاب، در بیرون اثر نمی‌گذاشت. در چنین مواردی، اگر کارکنان فاضلاب، ناگهانی و بی‌احتیاط وارد این گوشه‌های خراب زیرزمین می‌شدند، ممکن بود که در گنداب فروروند و جان بسپارند. نام عده‌ای از چاهکن‌های فاضلاب، که در ضمن کار جان داده‌اند، در دفترهای بایگانی این اداره ثبت شده است. یکی از آنها در یکی از همین لجن‌زارهای زیر کوچه کارم پرنان^۱ فرورفته بود، و او بلز پوترن^۲ بود؛ و برادر او، نیکلا پوترن^۳، آخرین گورکن قبرستان شارنیه دزئوسان^۴، که در سال ۱۷۸۵ آن

1. Carême Prenant

2. Blaise Poutrain

3. Nicolas Poutrain

4. Charnier des Innocents

را تعطیل کردند.

ویکونت اسکوبلوی جوان و جذاب، که در صفحات قبل از او نام بردیم، به سرنوشت همین چاهکن گرفتار شد. او از قهرمانان محاصره شهر لریدا^۱ بود، که مهاجمان در این نبرد جوراب ابریشمی به پا داشتند، و نوازندگان ویولن در پیشاپیش جنگاوران حرکت می‌کردند. ویکونت اسکوبلو را شبی در خوابگاه دختر عموش، که همسر دوک دو سوردی^۲ بود، غافلگیر کردند، و او از بیم دوک به خرابه‌ای گریخت و در آنجا در گندزاری فرورفت و غرق شد. همسر دوک وقتی از چگونگی مرگ معشوق باخبر شد، از ندیمه‌اش خواست که داروی مخدری را که بوی تندی داشت برای او بیاورد، و او با بوییدن آن گریستن را فراموش کرد، که در این وضع عشق باقی نمی‌ماند. گنداب، شعله عشق را خاموش می‌کند. حتی اگر لئاندر در گنداب غرق شده بود، هر^۳ از شستن نعش او خودداری می‌کرد؛ و تیسبه نیز اگر پیرام^۴ در چنین وضعی جان می‌داد، وقتی نعش معشوق را برای او می‌آوردند، با دست دماغ خود را می‌چسبید تا بوی گند آن به مشامش نرسد.

۱. Lérida، شهری در اسپانیا.

2. duc de Sourdis

۳. Hero و Léandre، لئاندر جوان زیبایی بود که هر^۳، یکی از همراهان ونوس به او دل بست.

۴. Thisbé و Pyrame، پیرام و تیسبه دل‌بسته هم‌دیگر بودند.



زیرزمین فروریخته

ژان والژان خود را در فروریختگی فاضلاب گرفتار می‌دید. این گونه ریزشها در آن ایام، در فاضلاب زیر خیابان شانزله‌لیزه بسیار سابقه داشت، که تخلیه آب آن دشوار می‌نمود. و چون خاک آن نرم بود و مُدام در حال جابه‌جا شدن مجاری و سنگفرشهای فاضلاب را درهم می‌شکست، پیشگیری از این وضع جز با بتون‌ریزی ممکن نبود؛ چنانکه در فاضلاب سن ژرژ هم همین کار را کرده بودند. در فاضلاب مارتیر هم، که خاک نرمی داشت و ریزش می‌کرد، در بسترهای لغزان گندابرو، لوله‌ای فلزی کار گذاشته بودند. چند سال بعد، یعنی در سال ۱۸۳۶، در همان جایی که ژان والژان گرفتار فروریختن آن شده بود، یعنی فاضلاب سن‌انوره، کار بزرگی را شروع کردند؛ آن را ویران ساختند تا از نو بسازند. لجنهای روانی که در بین شانزله‌لیزه تا رود سن، مانند سیل، جاری بودند چنان دشواریهایی به وجود آوردند که شش هفته تمام کارهای ساختمانی عقب افتاد. در این مدت، ساکنان اطراف این منطقه، و بخصوص مهمانخانه‌داران و رانندگان وسایل نقلیه، که وضعشان مختل شده و راهشان بند آمده بود، مرتباً اعتراض می‌کردند. تازه وقتی که کار ساختمانی را شروع کردند، کارگران با خطرهای بسیار روبه‌رو بودند؛ زیرا در آن ایام چهار ماه و نیم پیاپی باران می‌بارید و رود سن سه بار طغیان کرد. لجن‌زار هولناکی که ژان والژان قدم در آن نهاده بود، بعد از بارانهای

شدید شب قبل، به این وضع در آمده بود. زیرا گِل‌های روان بر اثر جمع شدن آب باران به حرکت درآمده، در شکاف سنگفرشها فرورفته بودند، و سپس به کف فاضلاب فشار آورده، آن را خراب کرده بودند؛ و همه جا در گِل و لجن غرق شده بود. و اما این لجن‌زار تا کجا ادامه داشت؟ کسی نمی‌دانست. تاریکی در آنجا بسیار انبوه بود. حفره‌ای بود پُر از لجن، دالان تاریکی بود پُر از گِل و لجن.

ژان و الژان هم‌چنان که پیش می‌رفت، احساس می‌کرد که سنگفرشها در زیر پایش از جا در می‌آیند و به لجن‌زار فرومی‌روند. در رو، آب بود و در زیر گِل. چاره‌ای جز پیش رفتن نبود. دیگر توان بازگشتن نداشت. به دشواری روی پای خود بند بود. وانگهی ماریوس را، که در حال مرگ بود، باید به جایی می‌رساند. و بر فرض که می‌خواست برگردد، به کدام سو می‌رفت؟ ژان و الژان ناچار به پیشروی ادامه داد. در ابتدا گودی لجن‌زار چندان زیاد نبود، اما هر چه پیش می‌رفت، بیشتر در لجن فرومی‌رفت. کم‌کم لجن تا ساق پایش رسید و آب تا بالای زانویش. سعی می‌کرد پیش برود، و در عین حال پاهای ماریوس را بالا نگاه دارد تا کمتر در آب برود. اما آب و لجن هم‌چنان بالاتر می‌آمد. لجن تا ران او رسید و آب تا کمرش، و چون راه بازگشت نبود، ناچار به جلو می‌رفت. لجن چنان غلظتی داشت که یارای تحمل یک مرد را داشت، اما نمی‌توانست سنگینی ژان و الژان را، با ماریوس که بر دوش او بود، تحمل کند. شاید اگر ژان و الژان و ماریوس از هم‌دیگر جدا، و هر دو سالم بودند و می‌خواستند از این راه بگذرند، می‌توانستند از میان این لجن‌زار خود را به انتهای آن برسانند. اما ماریوس نیمه جان بود، و شاید بی‌جان، و بر دوش ژان و الژان.

آب کم‌کم تا زیر بغل ژان و الژان رسید. احساس می‌کرد که در حال غرق شدن است؛ به سختی می‌توانست گام بردارد و جلو برود. غلظت لجن که تکیه‌گاه او بود، در عین حال مانع از پیشروی او نیز بود. همه نیرویش را که دم به دم تحلیل می‌رفت، به کار می‌گرفت تا نگذارد که سر

ماریوس زیر آب برود. کم‌کم جز سر و دست خود او، همه تنش در آب بود، و ماریوس را با هزار زحمت بر سر دست گرفته بود. بعضی از نقاشان قدیم از طوفان نوح نقشهایی کشیده‌اند. در یکی از این تابلوها مادری را می‌بینیم که در میان غرقاب بچه‌اش را به همین شکل بر سر دست نگاه داشته است.

باز هم جلوتر می‌رفت و بیشتر در لجن می‌تپید. سر و صورتش را طوری نگاه می‌داشت که از آب بیرون باشد و بتواند نفس بکشد. اگر کسی او را در این تاریکی می‌دید، گمان می‌کرد صورتکی مقوایی است که در میان آب غوطه می‌خورد. نومیدانه تلاش می‌کرد، اما در نهایت نومیدی ناگهان پایش به چیزی خورد که محکم و استوار بود. نقطه اتکایی بود که در آخرین دم به داد او رسیده بود.

به هیجان آمد، راست ایستاد، پاهایش را روی این نقطه سفت و سخت جای داد؛ مثل آن براك بر پله اول صعود به سوی زندگی گام گذاشته است.

این نقطه استوار، که در اعماق لجن‌زار پیدا شده بود، ابتدای قسمتی دیگر از کف فاضلاب بود که زیر آب رفته، اما نشکسته بود. و به محض آن که کسی می‌توانست به آن برسد. و پای بر آن بگذارد، به ساحل نجات رسیده بود. ژان والزان هم از مهلکه لجن‌زار نجات یافته و خود را به آن سوی این باتلاق هولناک رسانده بود.

ژان والزان، وقتی که از لجن‌زار بیرون آمد، در گوشه‌ای به زانو نشست و لحظاتی در آن حال ماند. در خود فرورفته بود و با خدای خود گفت‌وگو می‌کرد.

پس از چند لحظه از جابرخواست. تنش می‌لرزید، سرپایش بوی گند می‌داد، در زیر بار موجودی نیمه جان خمیده شده بود. جسمش آغشته به لجن بود و روحش لبریز از نوری شگفت‌انگیز.



گاهی در جایی که آدمی خیال می‌کند به ساحل نجات رسیده
کشتی‌اش به گِل می‌نشیند

بار دیگر به راه افتاد.

از لجن‌زار بیرون آمده بود، اما همه توش و توانش در آنجا به آخر
رسیده بود. بعد از این همه تلاش، دیگر نیرویی برایش باقی نمانده بود.
چنان خسته بود که در هر سه چهار قدم می‌ایستاد و به دیوار تکیه می‌داد تا
نفسی تازه کند. یک بار روی سنگی نشست تا ماریوس را کمی بر پشت
خود جابه‌جا کند. حس می‌کرد که دیگر نمی‌تواند از جا برخیزد. با این
حال، شور و حرارتش هنوز به پایان نرسیده بود. برپای ایستاد و به راه افتاد.
نومیدانه، اما تقریباً تند راه می‌رفت. به اطراف خود نگاه نمی‌کرد،
حتی کمتر نفس می‌کشید. چند قدمی با این وضع پیش رفت. ناگهان سرش
به دیواری خورد. به پیچ دیگری رسیده بود، و چون رو به رویش را نگاه
نمی‌کرد به دیوار خورده بود. به خود آمد. در انتهای راه زیرزمینی،
روشنایی‌ای دید. این روشنایی هراس‌آور نبود؛ فروغی بود سفیدفام و
دلنشین؛ روشنایی آفتاب بود.

ژان والژان به یکی از دریچه‌های فاضلاب نزدیک شده بود.

اگر گنهکاری به عذاب دوزخ گرفتار شده باشد و ناگهان در میان آتش،
راه بیرون رفتن از دوزخ را در پیش رو ببیند، احساس ژان والژان را خواهد
داشت در آن لحظات، ژان والژان خستگی را از یاد برد؛ حتی سنگینی

ماریوس را بر پشت خود احساس نمی‌کرد، گامهای پولادینش نیروی خود را باز یافتند. دیگر راه نمی‌رفت، می‌دوید، و هرچه به جلو تر می‌رفت، روشنایی را آشکارتر می‌دید. به راهرویی رسیده بود با طاقی هلالی، که بلندی کمتری داشت و پهنایی کمتر، و مثل قیفی بود در پایان راه تونل. و این تنگ و باریک بودن راه خروجی، تقلیدی بود از راهرو انتهایی زندانهای قدیم، که شاید برای زندان معقول باشد، اما برای فاضلاب دور از عقل و منطقی بود. و به همین روی، بعدها این نقص را برطرف کردند.

ژان والژان به دریچه خروجی رسید.

و در آنجا ایستاد.

این دهانه یا دریچه نرده آهنینی بسته شده بود، با لوله‌های زنگ زده؛ آن را قفل کرده بودند. این قفل از لای نرده‌ها پیدا بود؛ قفلی به بزرگی یک آجر. جای کلید آن سوراخ بزرگی بود با یک زبانه درشت. قفل دریچه به قفل زندان باستیل شباهت داشت که در پاریس قدیم نظایر آن را بسیار می‌ساختند.

در آن سوی نرده‌های دریچه، فضای باز بود و رود سن، و روشنایی روز و شیب باریک ساحل، و بعد از آن باراندازهای کنار سن بود و افق وسیع، و آزادی. در سمت راست، پلی بنا بود و در سمت چپ، انوالید. جای مناسبی بود که ژان والژان می‌توانست در آن گوشه منتظر تاریک شدن هوا بماند و در تاریکی شب بگریزد. از کم رفت و آمدترین نقاط پاریس بود. ساحل شیب‌دار رو به گروکایو^۱ بود. مگسها از لابه‌لای نرده‌های دریچه به درون می‌آمدند و بیرون می‌رفتند.

در حدود ساعت هشت و نیم بعد از ظهر بود؛ و روشنایی به پایان خود نزدیک می‌شد.

ژان والژان کنار دیوار، جای خشکی پیدا کرد و ماریوس را روی زمین

1. Gros - Caillou

۲. در ماه ژوئن، در این ساعت هوا هنوز در پاریس روشن است.

گذاشت و خود تا نزدیک پنجره آهنی رفت و با دو دست نرده‌ها را گرفت و با همه نیرو و تکانش داد. بی فایده بود. تک تک نرده‌ها را از نظر گذراند. در این فکر بود که یکی از نرده‌ها را که سست باشد از جا در بیاورد و آن نرده را برای از جا کندن یا شکستن دریچه به کار بگیرد. اما تلاش او به جایی نرسید. استحکام نرده‌ها از صلابت دندانهای شهیر کمتر نبود. نرده‌ها از جا در نمی‌آمدند، و دریچه شکست‌ناپذیر می‌نمود. وسیله و ابزاری هم برای گشودن دریچه در دسترس نبود.

پس چه بایست کرد! بایست آخرین دقایق عمر را در همینجا و پشت همین دریچه به سر برد! راه دیگری هم بود؟ می‌توانست دوباره از راهی که آمده بود برگردد و راه دیگری در پیش گیرد! توان این کار را نداشت. وانگهی چگونه می‌توانست دوباره به لجن‌زاری برگردد که با هزار زحمت از آن بیرون آمده بود! و بر فرض که می‌توانست برگردد و از همه این موانع بگذرد به کجا می‌رسید! قطعاً به دریچه دیگری می‌رسید و پشت آن درمانده و حیران می‌ماند. همه دریچه‌های فاضلاب به همین شکل بسته شده بود. تصادفی بود که دریچه نزدیک سنگر از جا درآمده، و او توانسته بود از آن راه به فاضلاب راه یابد و از غوغای سنگر بگریزد.

کار او به پایان رسیده بود. همه تلاشهای ژان و آلژان بی ثمر مانده بود. خداوند همه درها را به روی او بسته بود.

او و ماریوس در تله مرگ گرفتار شده بودند. ژان و آلژان احساس می‌کرد که عنکبوت مرگ در تاریکی، تارهایش را تنیده است، و او تارهای سیاه و لرزان آن را به چشم می‌دید.

از دریچه دور شد و رفت روی سنگفرش فاضلاب، در کنار ماریوس، که هم‌چنان بی حرکت بود، نشست. و درست‌تر آن است که بگویم به زمین افتاد و سرش را در میان زانوان گذاشت. راهی برای رهایی نبود.

درمانده بود؛ و در این درماندگی نه به فکر خود بود و نه به فکر ماریوس؛ به کوزت می‌اندیشید.



تکه‌ای از یک لباس پاره

در میان این بی‌حالی و درماندگی، دستی بر شانه او نهاده شد و کسی آهسته در گوش او گفت: «نصف از تو، نصف از من.»

در این تاریکی کسی هم بود! نومیدی نیز به‌رؤیا می‌ماند. ژان والژان مطمئن بود که خواب می‌بیند، چون صدای پای نشنیده بود، چشم گشود و نگاه کرد. مردی رو در روی او ایستاده بود.

این مرد بلوزی به‌تن داشت، پابرهنه بود، و کفش‌هایش را به‌دست گرفته بود. پس پابرهنه آمده بود و به‌همین سبب ژان والژان صدای پای او را نشنیده بود.

هرچند این دیدار برای ژان والژان دور از انتظار بود، اما در همان لحظه اول آن مرد را شناخت. تناردیه بود.

ژان والژان با آن‌که بی‌خبر و ناگهانی دستی به‌شانه‌اش خورده و از عالم رؤیا بیرون آمده بود، اما چون به‌حوادث دور از انتظار عادت داشت، در یک دم حضور ذهنش را بازیافت. وانگهی در حال و وضعی بود که از آن بدتر و سیاه‌تر در تصور نمی‌گنجید. در دنیا لحظاتی هست که از آن سیاه‌تر وجود ندارد. حتی تناردیه هم نمی‌توانست چیزی بر تیره‌بختی او بیفزاید.

لحظاتی در انتظار گذشت.

تناردیه دستش را حایل پیشانی کرد تا بتواند بهتر ببیند، و در چهره ژان والژان دقیق شد، اما او را نشناخت، ژان والژان پشت به روشنایی داشت و سرپایش غرق در خون و لجن بود.

اگر کسی او را با آن حال در روشنایی هم می‌دید، به آسانی نمی‌توانست بشناسدش. تناردیه که برعکس رو به روشنایی در سجه ایستاده بود، به قول معروف، زیر نگاه ژان والژان قرار گرفت. و با این ترتیب، در این جنگ تن به تن، وضع و موقع ژان والژان از تناردیه بهتر و مناسب‌تر بود. او در این جدال ناشناس بود و نقابی به چهره داشت، اما تناردیه شناخته شده و بی نقاب بود.

ژان والژان در آن لحظه متوجه شد که تناردیه او را شناخته است.

در این گوشه تاریک، آن دو مثل دو حریف، که در ابتدا سعی می‌کنند نقاط ضعف و قوت هم‌دیگر را پیدا کنند، به دقت مراقب بودند و چند لحظه‌ای چیزی نمی‌گفتند، تا آن‌که تناردیه سکوت را شکست، و گفت: «چه جور می‌خواهی از اینجا بیرون بری؟»

ژان والژان جوابی نداد. تناردیه گفت: «پس دو قسمتش می‌کنیم.»

ژان والژان پرسید: «چی؟»

تناردیه در جواب گفت:

«قضیه خیلی ساده است. تو این مرد را کشته‌ای و حالا می‌خواهی از

اینجا بیرون. من کلید این دریچه را دارم.»

کمی مکث کرد و دنباله کلام را گرفت: «نمی‌دونم کی هستی. اما

حاضرم دریچه را باز کنم. هرچی باشه از تخم و ترکه خودمانی.»

ژان والژان کم‌کم متوجه منظور او شد. تناردیه گمان می‌کرد که او یکی

از تبهکاران است. با این حال ساکت ماند، بلکه بتواند با این مرد کنار بیاید.

تناردیه با صراحت بیشتری منظورش را به زبان آورد. «رفیق! درست گوش

کن چی می‌گم. حتماً این آدم را که کشته‌ای جیب‌هایش خالی نبوده. نصفش را بده به من. آن وقت دریچه را وا می‌کنم.»

و کلید را از زیر بلوزش بیرون آورد و نیمی از آن را به او نشان داد و گفت: «حالا که اصرار داری ببینی کلید آزادی را به چه شکل ساخته‌اند، نگاه کن این هم کلید!»

ژان والژان مبهوت شده بود. تناردیه به او جمله‌ای گفت که از کُرنی^۱ بود. و به هر حال ژان والژان تردید داشت که آنچه می‌بیند واقعی باشد. لطف خداوند این بار به صورت هولناکی رخ نموده بود، و فرشته نجات به شکل تناردیه ظاهر شده بود.

تناردیه از کیسه بزرگی که زیر بلوزش پنهان کرده بود، پاره طنابی درآورد، و به ژان والژان گفت: «این طناب را هم بگیر. به دردت می‌خوره این هم روی معامله!»

ژان والژان گفت: «طناب به چه درد من می‌خورد؟»

– غیر از طناب یه سنگ بزرگ هم لازم داری. آن بیرون هرچه دلت بخواد سنگ پیدا می‌شه.
– سنگ برای چی؟

– احمق! مگه نمی‌خوای این جنس قیمتی^۲ را بندازی توی رودخونه؟
یه طناب و یه سنگ بزرگ لازم داری، وگرنه می‌آد روی آب.

ژان والژان طناب را گرفت. آدمی گاهی بی‌اختیار، هر چیزی را که به او بدهند می‌گیرد. تناردیه ناگهان فکری به‌ذهنش رسید، و فکر خود را با ژان

۱. Corneille نویسنده و شاعر فرانسوی. و این جمله را کُرنی در فصل پنجم کتاب ژینا Ginna آورده. و اما مبهوت شدن ژان والژان پیش از آنچه مربوط به شنیدن جمله‌ای از کُرنی از زبان کسی چون تناردیه باشد، به موضوع دیگری رابطه دارد زیرا آدم‌های رمان بینوایان، معمولاً در مقابل هر وضع حیرت‌انگیز، متوجه مشیت الهی می‌شوند (ایو-گ).
۲. به زبان عامیانه تبهکاران Panire چیزی را می‌گویند که ارزش دزدیدن داشته باشد.

والژان در میان گذاشت: «رفیق!.. سردر نمی‌آرم! چطور از آن باتلاق لجن گذشتی! من که جرأت نمی‌کنم یه قدم برم به طرف آن باتلاق... پیف! چه بوی گندی می‌دهی!»

و چند لحظه‌ای ساکت ماند و گفت: «می‌خوام چیزهایی ازت بپرسم، اما اختیار با خودته. می‌تونی جواب ندی... جواب دادن به نظر من یه جور تمرین کردنه. آدم باید این جور تمرین بکنه تا وقتی جلو بازپرس می‌نشینه، بلد باشه که درست جواب بده و برای خودش دردسر درست نکنه. اما از طرف دیگه، وقتی آدم ساکت باشه، و حرف نزنه کمتر ضرر می‌کنه. همان طور که گفتم اختیار با خودته. ببین!... توی این تاریکی درست نمی‌بینمت، و از اسم و رسمت خبر ندارم، اما این را می‌دونم که دخل این بابا را آورده‌ای، و حالا می‌خواهی گوشه‌ای پیدا کنی و از دست این نعش صاحب مرده خلاص بشی. رودخونه جای خوبیه. انبار بزرگی است برای پنهان کردن این جور آدمهایی که نفس کشیدن یادشون رفته. هر کمکی از دستم بر بیاد بهت می‌کنم که از دست این جنازه خلاص بشی.

خداوند این جانب را خلق کرده برای کمک به یه آدم خوب و دوست داشتنی مثل تو...»

با آن‌که به او حق می‌داد که ساکت بماند و اسرارش را بازگو نکند، در عین حال سعی می‌کرد به تریبی به حرفش بیاورد. چند بار شانهاش را گرفت و تکان داد، بلکه بتواند نیم رخ او را در روشنایی ببیند.

مرتب موضوع صحبت را عوض می‌کرد: «راستی رفیق، نگفتی که چه جور از آن باتلاق بیرون اومدی؟ مثل این‌که مغزت خوب کار نمی‌کنه. آخه آدم حسابی!... چرا این جنازه را نینداختی توی اون لجن‌زار؟»

ژان والژان چیزی نگفت، تناردیه کراواتش را که به قاب دستمال بیشتر شباهت داشت، محکم کرد تا به خیال خودش ظاهری با وقار و برازنده پیدا کند، سپس گفت: «نمی‌دونم. شاید هم کار درست همین بوده که تو

کرده‌ای. فاضلاب ریزش کرده. و حتماً فردا کارگرها برای باز کردن راه لجن‌زار به این جا می‌آیند، اگر جنازه را توی باتلاق لجن انداخته بودی، آن را پیدا می‌کردن و بعدش پای مأموران پلیس به قضیه کشیده می‌شد، و قدم به قدم می‌آمدن و ردپای ترا پیدا می‌کردن و می‌فهمیدن که تا این جا اومده‌ای، و از این دریچه بیرون رفته‌ای. مأمور پلیس هم که نفهم و خنگ نیست. بعضیهاشون خیلی با هوش و بد ذاتن. مو را از ماست می‌کشن. آخه کمتر کسی جنازه را توی لجن‌زار فاضلاب می‌اندازه. اما تا دلت بخواد رودخونه از این جنازه‌ها تحویل گرفته. رودخونه یه جور قبرستونه. امروز که جنازه را بندازی توی رودخونه، یه ماه بعد ماهیگیرهای سن‌کلو، اون را از ته آب در می‌آرن. اون هم یه جنازه داغون شده را و قضیه کم‌کم فراموش می‌شه.»

تناردیه پیوسته حرف می‌زد، و ژان‌والژان هم چنان ساکت بود. تناردیه بار دیگر شانه‌های او را گرفت و تکان داد و گفت: «خُب! بگذریم. حالا بر می‌گردیم سر قضیه اول، یعنی سر قسمت کردن ارثیه. کلید را که دیدی؟ حالا نوبت توست که نصف ارثیه را به من بدی.»

حرفها و حرکات تناردیه تا حدودی عجیب بود، مثل آن بود که از چیزی بیم دارد و آسوده خاطر نیست. با آن‌که کسی جز ژان‌والژان صدای او را نمی‌شنید، آهسته حرف می‌زد، و گاهی انگشت بر دهان می‌گذاشت و زیر لب می‌گفت: «هیس!» ژان‌والژان به فکر افتاده بود که شاید جز تناردیه، تبهکاران دیگری هم باشند که در گوشه‌ای پنهان شده‌اند، و تناردیه می‌ترسد که آنها موضوع را بفهمند و سهمی بخواهند.

تناردیه سرش را جلو آورد و آهسته گفت: «خُب دیگه، معامله را تمام کنیم. توی جیبهای این جنس قیمتی، چی پیدا کردی؟»

ژان‌والژان دست در جیب‌های خود فرو برد.

به یاد داریم که ژان‌والژان همیشه مقداری پول در جیب داشت؛ از

ابتدای جوانی زندگی غم‌انگیز و دشواری را گذرانده و به همین علت یاد گرفته بود که برای هر مشکلی که پیش آید راه حلی پیدا کند.

اما این بار به مشکل عجیبی برخورد کرده بود؛ زیرا شب پیش که در سنگر لباس گارد ملی خود را درآورده و به یکی از چند نفری بخشیده بود که قرار بود سنگر را ترک کنند و نزد خانواده خود بروند، فراموش کرده بود که کیف بغلی‌اش را از جیب آن لباس در بیاورد. و حالا فقط کمی پول خرّرد، در حدود سی فرانک در جیب جلیقه داشت. ناچار هرچه در آن جیب بود، یعنی یک لوئی طلا، دو سکه پنج فرانکی، و پنج یا شش سکه یک سانتی را در آورد و روی سنگی در جلو خود گذاشت.

تئاردیه به گردن خود پیچ و تاب معنی داری داد و گفت: «این مردک را برای همین چندتا سکه کشته‌ای؟ برای چیزهای به این زیادی!»

و در این حال تا پیش آید، در جیبهای ژانوالژان و ماریوس دست برد و همه را کاوید. ژانوالژان که سعی داشت هم‌چنان پشتش به‌روشنایی درجه باشد مانع کار او نشد و خود را در اختیار او گذاشت که جیبهایش را بگردد. تئاردیه مانند یک جیب‌بُر تردست، جیبهای ماریوس را نیز کاوید، و بی آنکه ژانوالژان متوجه باشد، با چاقویی که در دست داشت، تگه‌ای از لباس پاره ماریوس را برید و آن را زیر بلوز خود پنهان کرد.

شاید در این فکر بود که با در دست داشتن این تگه از لباس، در اولین فرصت «قاتل و مقتول» را شناسایی کند. اما از سوی دیگر چیزی علاوه بر آن سکه‌ها در جیب آن دو نیافت و گفت: «خب. معلوم می‌شه که غیر از این پول، آه در بساط ندارین.»

و «نصف کردن» نقدینه را که خود پیشنهاد کرده بود، از یاد برد و همه پول را برداشت.

برای برداشتن پولهای خرّرد یک سانتیمی کمی تردید داشت، که پس از چند ثانیه این تردید هم از بین رفت، و همه پولهای خرّرد را نیز تصاحب

کرد و گفت: «عجب روزگاری است! بعضیها برای یه مشت پول خُرد، یه نفر را می فرستند سینه قبرستون!»

آنگاه کلید را از زیر بلوزش درآورد و خندید و گفت: «رفیق! حالا می تونی از این دریچه بری بیرون. این جا مثلِ فروشگاهیهای بزرگه، که موقع بیرون رفتن پول اجناس را از آدم می گیرن. تو هم پول دادی و می تونی بری بیرون.»

و هم چنان می خندید. آیا کمک او به یک مرد ناشناس، برای نجات از آن مهلکه صادقانه بود یا در صداقت او تردید باید کرد؟

تئاردیه کمک کرد و ماریوس را به پشت ژان والژان جای داد و پا برهنه کنار دریچه رفت و به ژان والژان اشاره کرد که دنبال او برود. و از لابلای نرده های دریچه اطراف را نگاه کرد و انگشت روی دهان گذاشت و چند دقیقه ای در آن حال ماند سپس کلید را در قفل فرو برد، زیانه قفل به یک سو رفت و باز شد. نه از قفل صدایی شنیده شد نه از دریچه به هنگام باز شدن. ظاهراً این دریچه آهنین و لوله هایش را تازگی روغن کاری کرده بودند. تبه کاران در شبهای تاریک، از این دریچه به راهروهای فاضلاب می آمدند و از آن بیرون می رفتند. گرگ جنایت با گامهای شوم خود در آن دهلیزهای زیرزمینی از این سو به آن سو می رفت، و فاضلاب شریک جرم و جنایت دسته ای از تبه کاران شده بود.

و این دریچه خاموش، اسرار را پنهان می کرد.

چند لحظه بعد ژان والژان روشنایی بیرون از فاضلاب را به چشم

می دید.

هر که ماریوس را در آن حال می‌شناخت مُرده‌اش می‌پنداشت

ژان‌والژان ماریوس را در ساحل رود بر زمین گذاشت.
ژان‌والژان دنیای بُخارهای گند‌آلود، و ترس و تاریکی را پشتِ سر گذاشته بود، و اینک می‌توانست در هوای پاک و جانبخش و شادی‌انگیز نفس بکشد. همه‌جا در اطراف او سکوت بود؛ سکوت دلنشین آفتاب، که در آسمان نیلگون خفته بود. شفق در افق ظاهر شده بود. شب، این رهایی‌بخش بزرگ، این یار و یاور کسانی که برای گریختن از تشویش و اضطراب به جامه‌ای تیره فام نیاز دارند، فرا می‌رسید.
آسمان آرامش وسیع خود را در همه سوی گسترده، و آب رود در پای او آوایی هم‌چون بوسه داشت. پرندگان در لانه‌های خود بر فراز درختان خیابان شانزله‌لیزه، به هم‌دیگر بدرود می‌گفتند. چند ستاره آرام آرام در انتهای آسمان سوسو می‌زدند و هم‌چون رؤیایی در اعماق عظمتی بی‌پایان خودنمایی می‌کردند. شب همهٔ زیبایی‌های لایتناهی را نثار ژان‌والژان می‌کرد.

لحظات خوش اما پر ابهامی بود، که نه شب به حساب می‌آمد و نه روز. زیرا شب آن‌قدر نزدیک آمده بود که آدمی می‌توانست در تیرگی آن از دور ناشناخته بماند، و فروغی از روز نیز که هنوز بر جای مانده بود

چهره آدمی را از نزدیک آشکار می‌کرد.

ژان‌والژان لحظاتی در این صفای شکوهمند و نوازشگر اختیارش را از دست داد و خود را فراموش کرد.

انسان گاهی در چنین اوقاتی خود را فراموش می‌کند؛ و در چنین دقایقی، رنج و عذاب نیز از آزدن یک موجود بینوا دست برمی‌دارد، و به‌ار فرصت می‌دهد که دمی را با تأمل بگذرانند. آرامش هم‌چون شبی تاریک، آن بینوایِ مجذوب رؤیا را فرا می‌گیرد، و در پرتو شفق، روح آدمی نیز مانند آسمان شب، ستاره باران می‌شود. ژان‌والژان از تماشای سایه روشنی که در بالای سرش بود غافل نبود و در آن حالِ رؤیایی، در دریای پهناور آسمان شب غوطه می‌خورد.

اما ناگهان از این حال بیرون آمد و وظیفه خود را به‌یاد آورد؛ خم شد و با کف دست، از آب رود چند قطره‌ای به‌صورت ماریوس افشاند. ماریوس پلکهایش را نگشود؛ بی حرکت بود، اما با دهانی نیم باز نفس می‌کشید.

ژان‌والژان می‌خواست یک بار دیگر دستش را در آب رود فرود ببرد که ناگهان احساس عجیب و آزار دهنده‌ای به‌او دست داد؛ مثل این‌که حضور کسی را در پشت سر خود حس می‌کرد. و ما در جای دیگر از این احساس که همه با آن آشنا هستند، سخن گفته‌ایم.

ژان‌والژان دستش را عقب کشید.

در واقع، مثل آخرین لحظاتی که در فاضلاب بود و تناردیه بی سروصدا آمده و پشت سر او ایستاده بود، این بار نیز کسی پشت سرش بود.

ژان‌والژان روی گرداند. مردی بلند قامت را رو در روی خود دید، باردنگوتی که همه دکمه‌هایش را بسته بود و چوب قانون مخصوص مأموران پلیس را، که یک سر آن سربی بود در دست داشت. و با

ژان والژان، که در کنار رود به زانو نشسته بود، چند قدم بیشتر فاصله نداشت.

چون سایه‌ای بود، یا نوعی شبیح. و هر کس که سایه روشن شفق، چنین شبیحی را ببیند که چوب قانونی به دست دارد، وحشت می‌کند. ژان والژان او را شناخت.

خواننده به حدس و گمان دریافته است که تعقیب کننده تناردیه نیز کسی جز ژاور نبود. ژاور پس از آن‌که به یاری ژان والژان، از سنگر بیرون آمد و عمر دوباره یافت، نزد رئیس پلیس رفت و قضایا را شرح داد و سپس دنبال مأموریتی رفت که از چندی پیش در پی رفت و آمدهای مشکوک تبهکاران در ساحل راست رود سن، در حدود شانزه لیزه، به عهده او گذاشته بودند.

و در آنجا بود که تناردیه را از دور دیده و به تعقیب او رفته بود. قطعاً خوانندگان این نکته را نیز به حدس دریافته‌اند که تناردیه بی‌خود و بی‌جهت قفل دریچه را برای ژان والژان باز نکرده بود. بلکه این مرد یقین داشت که ژاور در گوشه‌ای پنهان شده، و منتظر بیرون آمدن او از فاضلاب است. قاعدتاً کسی که در دام افتاده باشد، شامه تیزی دارد و با هوشیاری سعی می‌کند که استخوانی را پیش سگ شکاری بیندازد. تناردیه نیز به خیال خودش قاتلی را با مقتول او فرستاده بود و نزد خود حساب می‌کرد که ژاور دست از چنین طعمه‌ای بر نمی‌دارد، و با آنها مشغول می‌شود و از تعقیب او چشم می‌پوشد. زیرا بازداشت چنین قاتلی، که مقتول خود را بر دوش دارد، قطعاً مایه سرفرازی و افتخار یک بازرس پلیس خواهد بود. در ضمن چند فرانکی هم در این معامله گیرش آمده بود، و می‌توانست بعد از مشغول شدن ژاور با «قاتل و مقتول» از معرکه بگریزد.

اما ژان والژان از دامی جسته و به دام دیگری افتاده بود.

برخورد او با تناردیه و سپس با ژاور یکی از دیگری عذاب آورتر بود. ژانوالژان چنان در فاضلاب آلوده شده و تغییر شکل یافته بود که ژاور او را نشناخت.

و در آن حال که چوب قانون را در دست می فشرد، به آرامی از او پرسید: «کی هستید؟»

— من؟

— بله، شما!

— ژانوالژان.

ژاور بند چرمین چوب قانون را به دندان گرفت، خم شد، و سرش را پایین آورد و با دستهای نیرومندش، شانه‌های ژانوالژان را چسبید و نگاهش را در چشمهای او دوخت. نگاه ژاور هراس آور بود.

ژانوالژان در زیر فشار دستهای ژاور هم چون شیری بود که پنجه‌های یوزپلنگ در کتف او فرو رفته باشد؛ اما بی آن که مقاومتی بکند، گفت: «بازرس ژاور! من در اختیار شما هستم. امروز صبح نشانی خانه‌ام را به شما دادم. خیال فرار ندارم. بازداشتم کنید. اما خواهشی از شما دارم.»

ژاور، که گویی صدای او را نمی شنید، مدتی با خشم چشم به ژانوالژان دوخته بود؛ سپس قد راست کرد و چوب قانون را در دست فشرد و در حالتی رؤیاگونه، این کلمات را زمزمه وار به زبان آورد: «شما اینجا چه کار می کنید؟ این مرد کیه؟ چه بر سر او آمده؟»

قطعاً به این نکته توجه کرده‌اید که ژاور به ژانوالژان «شما» می گفت. ژانوالژان در جواب او توضیحاتی داد؛ شغ این بود که با کلماتش او را از عالم رؤیا بیرون می آورد: «بازرس ژاور! خواهشی که دارم مربوط به همین جوان است. من در اختیارتان هستم. بازداشتم کنید. اما پیش از بازداشت من، کمک کنید تا این جوان را ببرم به خانه‌اش. غیر از این خواهشی ندارم.»

چهره ژاور درهم رفت. معمولاً هر وقت می خواست گذشت و اغماضی بکند، همین قیافه را می گرفت.

چند لحظه ای خاموش ماند، و سپس از جیب خود دستمالی در آورد، خم شد و دستمال را در آب خیس کرد و با آن پیشانی ماریوس را شست و شو داد؛ و آهسته، چنانکه گویی با خود حرف می زند، گفت: «این جوان را در سنگر دیده بودم. ماریوس صدایش می زدند.»

بازرس ژاور در کار جاسوسی، درجه یک بود. در موقعی که او را به تیرک بسته بودند و در انتظار مرگ حتمی بود، همه چیز را دیده و شنیده بود و به ذهن سپرده بود. و حتی در حال احتضار، که بر نخستین پله زیرزمین گود نشسته بود، همه را زیر نظر داشت.

ژاور جلو رفت دست ماریوس را گرفت و نبضش را آزمود.

ژان والزان گفت: «حالتش خوب نیست، زخمی است.»

— مُرده؟

ژان والزان گفت: «هنوز نمرده.»

بازرس ژاور پرسید: «شما این جوان را از سنگر تا اینجا آورده اید؟»
ژاور فکرش بسیار مشغول بود، و شاید به همین علت اصرار نداشت که پی جویی کند و بفهمد که ژان والزان چگونه از راه فاضلاب این جوان را بر دوش کشیده و تا اینجا آورده. و حتی به این موضوع توجه نکرد که ژان والزان به جای آن که جواب او را بدهد، به قضیه دیگری اشاره کرد: «بازرس ژاور!... خانه بزرگ این جوان در ماره است، کوچه دُفی دو کالور، اسم پدر بزرگش را فراموش کرده ام.»

آنگاه دست در جیب ماریوس برد و دفترچه او را درآورد و صفحه ای را که باز کرد که ماریوس با مداد، در آن نشانی خانه پدر بزرگ را نوشته بود، و دفترچه را به ژاور داد.

روشنایی فضا هنوز به آن اندازه بود که بتوان نوشته ای را خواند.

وانگهی ژاور، که مانند پرندگان شب‌خیز چشمان تیزی داشت، و در تاریکی می‌توانست همه چیز را ببیند، به خط ماریوس نظری انداخت. و زیر لب نشانی پدر بزرگ ماریوس را باز گفت: ژیل نرمان - خانه شماره ۶، کوچه دُفی دو کالور.

سپس درشکه‌چی را صدا زد.

به یاد داریم که درشکه‌ای همراه او آمده بود و در ساحل انتظار می‌کشید.

ژاور دفترچه ماریوس را نزد خود نگاه داشت. درشکه از سراشیبی ساحل پایین آمد و در کنار آنها توقف کرد. ماریوس را در صندلی جای دادند. ژاور و ژان‌والژان در کنار یکدیگر نشستند.

درشکه به طرف بارانداز حرکت کرد و در آنجا به طرف باستیل از بارانداز دور شدند و به کوچه‌ای پیچیدند. درشکه‌چی هم چون شب‌چی تیره در جای خود نشسته بود و گاهی به اسبهای لاغر شلاق می‌زد. مسافران درشکه خاموش بودند. ماریوس حرکتی نداشت، به پشتی صندلی تکیه داده بود و سرش به سینه افتاده، و دستها و پاهایش خشک و بی‌جان به نظر می‌آمدند.

پنداری این جوان در انتظار چیزی نیست جز یک تابوت، ژان‌والژان مثل این بود که از سایه درست شده و ژاور از سنگ. شب بود و تاریکی. و هر بار که روشنایی چراغی در درشکه می‌افتاد همه چیز رنگ باخته می‌نمود.

دست تصادف به گونه‌ای نحوست‌بار و غم‌انگیز، سه چیز را در کنار هم جای داده بود؟

جنازه‌ای را با شب‌چی و مجسمه‌ای.

بازگشت طفل گریزپا به خانه‌اش

هربار که چرخهای درشکه به دست اندازی می افتاد، قطره خونی از موهای ماریوس می چکید. وقتی که به خانه شماره ۶ کوچه دُفی دوکالور رسیدند. شب شده بود.

درشکه توقف کرد. ژاور پیاده شد و با نگاهی شماره ۶ را در بالای درِ بزرگ خانه دید، سپس با کوبهٔ بزرگ آهنی در را که به سبک قدیم نقش یک بز کوهی و یک ساتیر^۱ روی آن بود، حرکت داد و چند ضربه به در کوفت. در نیمه باز بود. ژاور فشاری به آن داد و بازش کرد. سرایدار خواب آلود، و شمع به دست، خمیازه کشان پیش آمد. در آن خانه همه خفته بودند. در ماره همه زود می خوابیدند.

ژانوالژان و درشکه چی زیر بغل و زیر زانوی ماریوس را گرفته و او را از درشکه بیرون آوردند.

ژانوالژان در آن حال دستش را زیر لباس پارهٔ ماریوس بُرد و روی قلب او گذاشت.

قلب او هنوز تپش خفیفی داشت. مثل این که بالا و پایین افتادن درشکه در دست اندازه‌ها، تا اندازه‌ای زندگی را در رگهای او به جریان

۱. Satyres، از ارباب انواع، و از همراهان و ملازمان دیونیزوس که نیمهٔ پائین بدنشان اسب یا بز بود و نیمهٔ بالایی‌شان انسان.

انداخته بود.

ژاور، با لحنی تند و تحکم آمیز از سرایدار پرسید: «در اینجا کسی به اسم ژیل ترمان دارید؟»

— بله، با ایشان چه کار دارید؟

— پسرش را آورده ایم.

سرایدار با تعجب گفت: «پسرش؟»

— نعش پسرش را آورده ایم.

ژان والژان که عرق می ریخت و غرق لجن بود و پشت سر ژاور ایستاده بود، با اشاره سر و دست به سرایدار فهماند که ماریوس نمرده است. اما سرایدار چنان گیج و آشفته بود که نه از حرفهای ژاور چیزی می فهمید و نه از ایما و اشاره ژان والژان.

ژاور برای سرایدار توضیح داد: «ما این جوان را از سنگر به اینجا آورده ایم.»

سرایدار به وحشت افتاد و گفت: «پس این جوان در سنگر خودش را به کشتن داده.»

ژاور گفت: «معطل نکنید. زودتر برید آقای ژیل ترمان را بیدار کنید. فردا باید این جنازه را ببرند به گورستان.»

در نظر ژاور حوادث و اتفاقات شهری، تقسیم بندی بخصوصی داشتند. هر اتفاق و هر قضیه ای بایست پرونده جداگانه ای داشته باشد و در کشوی مخصوص خود جای بگیرد؛ و به موقع هر کدام را برای اقدام لازم، و طی سلسله مراتب، از کشوی بیرون بیاورند. بر طبق تقسیم بندی او، حوادثی که در معابر ممکن بود اتفاق بیفتد، زد و خورد بود و آشوبگری و درگیری در کارناوال یا تشییع جنازه.

سرایدار باسک خدمتکار را بیدار کرد، و باسک نیز به نیکولت خبر داد. نیکولت، دوشیزه ژیل ترمان را بیدار کرد. اما آقای ژیل ترمان یعنی

پدر بزرگ، را به حال خود گذاشتند؛ چون فکر می‌کردند که دیر یا زود از قضیه خبردار خواهند شد.

ماریوس را بی سروصدا به طبقه اول بردند و او را روی نیمکتی در سرسرا گذاشتند. در آن هنگام که باسک از خانه بیرون رفت تا دنبال پزشک برود، و نیکولت در کُمُدی را باز می‌کرد تا لباس مناسبی برای ماریوس پیدا کند، ژانوالژان سنگینی دست ژاور را روی شانه خود احساس کرد و همراه او به طبقه پایین رفت. متوجه شده بود که ژاور لحظه‌ای از او چشم بر نمی‌دارد.

سرایدار وقتی که بازگشت آن دو را دید، با وحشت نگاهشان می‌کرد. ژاور و ژانوالژان سوار درشکه شدند. راننده نیز در جای خود نشست. ژانوالژان گفت: «بازرس ژاور!... خواهش دیگری هم دارم.»

ژاور گفت:

— «چه خواهشی دارید؟»

— بگذارید به خانه بروم. فقط چند دقیقه در آنجا کار دارم. بعد از آن در اختیار شما هستم.

ژاور چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت، و سپس سرش را بیرون آورد، و به درشکه چی گفت: «برو به کوچه لوم آرمه. شماره هفت.»



لرزه در ارکانِ مطلق

ژان والزان چه منظوری داشت؟ منظورش این بود که کارهای ناتمام را به انجام رساند؛ کوزت را ببیند و به او بگوید که ماریوس کجاست و در چه وضعی است. و اگر لازم باشد، در این مورد او را راهنمایی کند و تصمیمی برایش بگیرد. اما برای خود چیزی نمی‌خواست چون کار خود را تمام شده می‌دانست؛ به دست ژاور اسیر شده بود و قصد فرار هم نداشت. شاید اگر کس دیگری به جای او بود. در چنین وضع و حال نومیدکننده‌ای به فکر طنابی می‌افتاد که تناردیه به او داده بود؛ که می‌توانست با آن خود را به میله‌های زندانی که او را به آنجا می‌بردند بیاویزد. اما ژان والزان بعد از دیدار با اسقف، قلب و روحش را به صفای مذهبی سپرده بود و خودکشی را گناه می‌دانست.

خودکشی، که در مسیر اسرارآمیزش آدمی را به سوی دنیایی ناشناخته می‌برد، و شاید به نوعی به فنای روح منجر شود برای ژان والزان معنی و مفهومی نداشت.

درشکه در سَرِ کوچه لوم آرمه توقف کرد. زیرا کوچه تنگ بود، و درشکه نمی‌توانست وارد آن شود.

ژاور و ژان والزان پیاده شدند.

درشکه چپی با احترام و فروتنی به آقای بازرس گفت که روکش مخمل

او ترخت^۱ درشکه^۱ او پُر از لکه‌های خون شده، و با خواهش و التماس مبلغی را برای جبران این خسارت مطالبه می‌کرد. در ضمن از آقای بازرس تقاضا کرد که چند کلمه‌ای در دفترچه^۱ او بنویسد و حُسنِ خدمت او را گواهی کند. ژاور دفترچه‌ای را که درشکه‌چی می‌خواست به دست او بدهد پس زد و گفت: «کرایه‌ات در این مدّت چقدر می‌شود؟»

درشکه‌چی گفت: «هفت ساعت و ربع در خدمت شما بودم. روکش مخمل هم باید تمیز شود. جمعاً می‌شود هشتاد فرانک، آقای بازرس!»
ژاور چهار سکه بیست فرانکی ناپلئون از جیب درآورد و به درشکه‌چی داد و به او گفت که می‌تواند برود؛ چون دیگر به درشکه نیازی ندارد.

ژان‌والژان با خود فکر می‌کرد که ژاور قصد دارد او را تا پاسگاه بلان‌ماتنو یا پاسگاه آرشیو که در آن نزدیکی بودند، پیاده همراه خود ببرد. ژان‌والژان و ژاور وارد کوچه شدند. در کوچه رفت و آمدی نبود. ژاور از جلو می‌رفت و ژان‌والژان پشت سر او. به شماره هفت رسیدند. ژان‌والژان در زد. در باز شد.

ژاور گفت: «بسیار خوب. برید بالا.»

سپس با لحنی عجیب گفت: «در اینجا منتظر تان هستم.»

مثل این بود که به خود فشار زیادی آورده بود تا بتواند این جمله را بگوید.

ژان‌والژان به ژاور نگاه معنی‌داری کرد. چنین رفتاری با عاداتها و اخلاق او منافات داشت. اما برای ژان‌والژان چندان تعجب آور نبود که ژاور به او اعتماد می‌کند، و در عین حال با تکبر و از بالا به او می‌نگرد. این حالت او مثل اعتماد گربه‌ای بود که به موش آزادی می‌دهد تا در زیر چنگالهای تیزش کمی به این طرف و آن طرف بدود. و ژان‌والژان نیز

قصدی جز آن که تسلیم شود کار را یکسره کند، نداشت. سرایدار که از خواب بیدار شده و در را به روی او باز کرده بود، در کناری ایستاده، و ژانوالژان شتابان به طبقه بالا رفت.

به طبقه اول که رسید، کمی مکث کرد. همه راههای پُر از رنج و عذاب، توقفگاههایی نیز دارند. دریچه بالای پلکان باز بود. در اکثر خانه‌های قدیمی از این دریچه‌ها هست، که معمولاً رو به کوچه‌اند و از بیرون روشنایی می‌گیرند. پرتو کم فروغی از چراغ کوچه، از دریچه بر پلکان می‌افتاد که نوعی صرفه‌جویی در روشنایی بود.

ژانوالژان، بی‌اختیار سرش را جلو برد و از دریچه به بیرون خم شد. چراغ کوچه آن اطراف را روشن می‌کرد. ژانوالژان ناگهان از تعجب در جای خود بی‌حرکت ماند. هیچ‌کس در کوچه نبود. ژاور رفته بود.

باسک و سرایدار، ماریوس را که هم‌چنان بی‌حرکت بود، از روی نیمکت سرسرا، به‌تالار بردند. پزشک نیز با شتاب به‌بالین ماریوس آمده بود. خاله ماریوس هم در آنجا بود.

دوشیزه ژیل ثرمان، خاله ماریوس، می‌رفت و می‌آمد و وحشت زده بود؛ دستهایش را به‌هم می‌فشرد و بی‌آن‌که کاری بکند، می‌گفت: «خدایا! خداوند!... باورم نمی‌شود!» و گاهی می‌گفت: «چه کنم؟ همه چیزمان غرق خون می‌شود!» و بعد از چند دقیقه، که وحشت او کمتر شد و از این حال بیرون آمد، به‌تعبیر و تفسیر قضیه پرداخت و گفت: «این کارها عاقبتش همین است»، اما فرصت نکرد، چنانکه مرسوم است بگوید: «من از اول همه چیز را پیش‌بینی می‌کردم. گفته بودم که عاقبت کار او به‌اینجا می‌رسد.»

به‌توصیه پزشک، ماریوس را روی یک تخت‌خواب تسمه‌ای گذاشتند؛ سپس پزشک او را معاینه کرد و متوجه شد که نبض او هنوز می‌زند، و قلب او زیاد آسیب ندیده، و خونی که در گوشه لبش جمع شده از بینی اوست. دستور داد که او را به‌پشت، و بدون بالش، بخوابانند تا سرش هم سطح بدن او، و حتی پایین‌تر قرار بگیرد، و پیراهنش را نیز به‌توصیه دکتر درآوردند تا نفس کشیدنش آسان شود. دوشیزه ژیل ثرمان، وقتی که

پیراهن ماریوس را از تن او در می آوردند، به اتفاق خود رفت و به دعا خواندن مشغول شد.

زخمهای ماریوس عمیق و مرگبار نبود. گلوله‌ای آمده بود و بعد از برخورد با کیف بغلی‌اش، منحرف شده، یک شکاف سطحی و بدشکل اما بی خطر به جای گذاشته و گذشته بود. اما این مدت طولانی، که ژانوالژان در فاضلاب او را بر دوش کشیده بود، بر وخامت زخمهایش افزوده بود. در صورتش زخمی که عمیق باشد و شکل او را تغییر بدهد، دیده نمی‌شد. با این حال، سر او از هر طرف خراشهایی داشت، که بعضی از آنها ناراحت کننده بودند. آیا این زخمها به کاسه سر او نیز صدمه زده بود یا فقط پوست سرش خراش خورده بود؟ هنوز معلوم نبود. اما پزشک برای او نگران بود، زیرا زخمهای سر ماریوس او را بیهوش کرده بود، و غالباً کسی که بدین گونه از هوش می‌رود، دیگر به هوش نمی‌آید. از سوی دیگر، خونریزی بسیار هم توش و توان او را به پایان رسانده بود. پایین تنه او، یعنی از کمر بند به پایین، در پناه سنگر از زخم خوردن درامان مانده بود.

باسک و نیکولت، با پارچه‌های سفید نوارهای زخم‌بندی درست می‌کردند. نیکولت نوارها را می‌دوخت، و باسک آنها را روی زخمها می‌بست. پیش از آن که باسک و نیکولت نوارهای زخم‌بندی را آماده کنند، پزشک موقتاً با پنبه جلو خونریزی را گرفته بود. در کنار تخت‌خواب، روی میزی که ابزار و لوازم پزشک جراح را گذاشته بودند سه شمع نورافشانی می‌کردند. پزشک صورت و موهای ماریوس را با آب سرد شست، آب از خون او سرخ رنگ شده بود. سرایدار هم در کنار پزشک ایستاده بود و شمعدانی به دست داشت که چند شمع در آن می‌سوخت.

پزشک متأثر و در عین حال متفکر بود. گاهی سرش را تکان می‌داد؛ مثل آن که از خود سؤالی می‌کرد و به آن جواب منفی می‌داد. معمولاً وقتی

پزشک با خود چنین پرسش و پاسخی داشته باشد، معلوم می‌شود که وضع بیمار وخیم است.

در این موقع که پزشک صورت بیمار را می‌شست و آرام آرام پلکهای بسته او را مالش می‌داد، در تالار باز شد و پیرمردی با رنگ پریده به درون آمد.

او، پدر بزرگ بود.

از دو روز پیش، شورش پاریس ژیل نرمان را سخت مشغول کرده بود. و در عین حال نگران و معذب بود. شب پیش نتوانسته بود بخوابد، و آن روز هم از شدت ناراحتی تب کرده بود، و اوایل شب سفارش کرده بود که درها را قفل کنند و کرکره‌ها را ببندند؛ و به‌بستر رفته بود.

سالخوردگان خوابشان سبک است. خوابگاه آقای ژیل نرمان در کنار

تالار پذیرایی بود.

با آنکه در تالار سعی کرده بودند سروصدا کمتر باشد، اما آقای ژیل نرمان متوجه وضع غیر عادی خانه شد و از بستر بیرون آمد و خود را به تالار رساند و در را نیمه باز کرد، و هم‌چنان‌که دستش بر دستگیره در بود، بهت زده نگاه کرد. در لباس خواب سفید رنگ خود، مانند شبیحی بود که کفن‌پوش باشد و به گودال قبر خود خیره شود.

تختخواب را می‌دید، و روی تشک آن جوان خون‌آلود را می‌دید که تا کمر برهنه بود و بدنش مثل موم سفید بود، و چشمانش بسته و دهانش نیمه باز. و در زیر نور شمعها می‌دید که بدن آن جوان پر از زخم است و خون‌آلود.

لرزش عجیبی سراپای بدن استخوانی پدر بزرگ را گرفته بود. چشمان او، که قرنی‌اش به علت کبر سن او به‌زردی گراییده بود، تیره فام می‌نمود. چهره‌اش در این لحظه خاکی رنگ شده و به‌مردگان شباهت یافته بود. دستهایش مثل فنرهایی که در رفته باشند بی‌حال در دو طرف او

آویزان شده بودند، و انگشتانش بی اراده از هم‌دیگر باز می‌شدند تا حیرت او را نشان بدهند. زانوانش به جلو خم می‌شدند. پاهای لخت و لاغرش، باموهای سفید و از ترس راست ایستاده، از زیر لباس خواب او به چشم می‌آمدند. او در این حال زیر لب گفت: «ماریوس!»
 باسک گفت: «آخ!... همین الساعه آقای ماریوس را آوردند. از توی سنگر.»

پیرمرد با وحشت فریاد زد: «مُرده؟... آخ!... این پسر با راهزنها و بی‌سروپاها رفته بوده به سنگر؟»

و ناگهان رفتارش عوض شد. پیرمرد نود و چند ساله مثل جوانان راست و استوار ایستاده، و رو به پزشک کرد و گفت: «دکتر! این جوان مرده است یا نه؟ مرده؟»

پزشک، که بسیار نگران بود، در جواب چیزی نگفت. آقای ژیل تُرمان دستهایش را بالا و پایین برد و خنده وحشت‌آوری کرد و گفت:

«مُرده؟ به سنگر رفته با آن بی‌سروپاها، خود را به کشتن داده!... از لُج من این کار را کرده. برای اذیت کردن من این بلا را سر خودش آورده. حالا این پسرۀ بی‌عقل خون آشام، با این وضع برگشته پیش من... وای بر من!»
 به طرف پنجره رفت، مثل این‌که احساس خستگی می‌کرد، پنجره را گشود؛ در قسمت تاریک اتاق ایستاد و رو به کوچه تاریک، چیزهایی گفت، مثل این‌که می‌خواست برای تاریکی سخنرانی کند:

— ببینیدش... که چطور به‌خانه من برگشته! با بدن پُر از شکاف و زخم شمشیر، بدن تکه پاره و بی‌جان. ببینید این بی‌سروپا را. می‌دانست که چشم به‌راهش هستم. خودم اتاقش را مرتب کردم. عکس دوران بچگی اش را گذاشته‌ام کنار بالینم. می‌دانست که عاقبت چاره‌ای ندارد و غیر از این که پیش من برگردد، می‌دانست که اینهمه سال به یادش بوده‌ام. صدایش می‌زدم. همه شب در کنار آتش بخاری می‌نشستم و نمی‌دانستم

چه بکنم. چقدر احمق بودم. پسر!... تو که خودت می‌دانستی منتظرت هستم، بایست می‌آمدی و به من می‌گفتی که برگشته‌ام. آن وقت همه چیز مالِ تو بود.

خانه‌ام مالِ تو بود. هرچه می‌گفتی گوش می‌دادم، قبول می‌کردم: این پدر بزرگ احمق تو حاضر بود گوش و هوشش را در اختیار تو بگذارد. اما تو با او سرِ لُج بودی، همه‌اش می‌گفتی که حاضر نیستی با این پدر بزرگ احمق شاه‌پرست و مرتجع کنار بیایی. به جای آن‌که بیایی پیش من، به سنگر رفتی، شرارت کردی و خودت را به کشتن دادی. می‌خواستی از من انتقام بگیری، به خاطر چیزهایی که درباره‌ی دوک دوپری^۱ گفته بودم. حالا راحت شدی؟ از من انتقام گرفتی؟... آسوده شدی؟ من احمق باید نصف شب از خواب بیدار شوم و جسد بی‌جان ترا ببینم؟

پزشک که کم‌کم برای پدر بزرگ نگران شده بود، نزدیک او رفت و بازویش را گرفت.

آقای ژیل نرمان روی گرداند. چشمانش قرمزفام شده بود. به پزشک نگاهی کرد و گفت: «آقا! ازتان متشکرم. برای من دل واپس نشوید. جان سختم و مقاومتم زیاد است. من مرگ لوئی شانزدهم را دیده‌ام، می‌توانم هر مصیبتی را تحمل کنم. به نظر من باعث و بانی همه بدبختیهای ما این روزنامه‌ها هستند. شما در این مملکت نویسنده‌هایی دارید که مطلب بی‌اساس می‌نویسند. شما در اینجا وکیل دارید. سخنران و خطیب دارید، تربیونهای آزاد دارید، اجازه بحث و گفت و شنود دارید، مرتباً از حقوق بشر حرف می‌زنید، آزادی مطبوعات دارید، و همین چیزها باعث می‌شود که نعش جوانان را به این شکل تحویل شما بدهند... آه! ماریوس! چه بگویم؟

چرا باید ماریوس در سنگر کشته شود؟ دکتر! من شما را خوب

می شناسم. خانه شما در این محله است.

درشکه شما همه روز در این کوچه از پای پنجره اتاق من می گذرد. بگذارید همه چیز را به شما بگویم. فکر نکنید که من از دست این جوان عصبانی هستم. آدم که از دست مُرده عصبانی نمی شود. خودم بزرگش کرده ام.

وقتی بچه بود او را به باغ توپلری می بردم. خاک انداز کوچک و صندلی کوچکی داشت. در آنجا خاک بازی می کرد و هر گوشه باغ را با خاک اندازش می کند. و من برای آن که نگهبانان باغ نیابند و غرولند نکنند، گودالهایش را که کنده بود با خاک پُر می کردم. یک روز که داشتم این کار را می کردم ماریوس کوچولو عصبانی شد و فریاد زد: مُرده باد لوئی هیچدهم! و دوید و رفت. اما من که نظر بدی نداشتم؛ می خواستم جلو غرولند نگهبانهای باغ را بگیرم. این بچه سرخ و سفید بود و موهایش بور بود. پدرش مُرده. پدر این بچه از راهزنان و شمشیربندهای منطقه لوآرا بود. اما بچه ها مسئول گناهان پدر خودشان نیستند. خوب به یاد دارم وقتی که بچه بود، قد و بالایش این اندازه..... بود. نمی توانست حرف «دال» را درست بگوید. آن قدر شیرین و نامفهوم حرف می زد که آدم خیال می کرد یک پرنده دارد آواز می خواند. به یاد دارم این بچه از بس که قشنگ بود، یک روز عده ای جلو مجسمه هرکول فارنزا^۲ دورش جمع شده بودند تا تماشایش کنند. سر و گردنش به همان قشنگی بود که در تابلوهای نقاشی می بینید. من سرش داد می زدم، عصایم را برای ترساندنش بلند می کردم، اما خودش می دانست که قصد زدنش را ندارم، و برای تفریح این جور

1. Loire

2. Hercule Farnese

Ticoy de Corcelle را عمداً Tircuer de Corelle می گوید، و او از نمایندگان لیبرال مجلس بود: ۱۷۶۸-۱۸۴۳ (ایوگ).

کارها را می‌کنم. جلو این جور بچه‌ها آدم نمی‌تواند قیافه بگیرد. شما را مجذوب می‌کنند، شما را می‌گیرند و دیگر رهایتان نمی‌کنند. در حقیقت، در دنیا هیچکس را به اندازه او دوست نمی‌داشتم. حالا شما درباره لافایت، بنژامن گنستان، تیرکوئیر دو گرسل، چه می‌گویید که افکار و اعتقاداتشان بچه مرا به کشتن داده؟»

دیگر چیزی نگفت و همراه پزشک به بالین ماریوس رفت. ماریوس هنوز بی حرکت بود و بی جان می‌نمود. لبهای پیرمرد بی اختیار تکان می‌خوردند. آه می‌کشید، آهی که به ناله شباهت داشت، آهسته زیر لب می‌گفت: «آه! ای جوان بی رحم! بی انصاف! ای پسرۀ راهزن!... ای طرفدار آدمکشان ماه سپتامبر!». در واقع پیرمرد ماریوس را که بی جان می‌پنداشت، سرزنش می‌کرد.

کم کم هم چنان که در این گونه حالات و هیجانات انفجاری سابقه دارد، آرام شد و کلامش شکل معقول تری یافت. اما مثل این بود که پدر بزرگ همه نیرویش را برای نشان دادن خشم خود به کار برده و دیگر توانایی گفتن ندارد، صدایش آن قدر آهسته و خفه بود که گویی از دنیایی دیگر به گوش می‌رسید:

— برای من تفاوت نمی‌کند. با مرگ فاصله‌ای ندارم، اما نمی‌توانم ساکت باشم. می‌خواهم بدانم که در سرتاسر پاریس یک دختر لوند و سبکسر پیدا نمی‌شد که آتش شر و شور این جوان را خاموش کند. و سرش را گرم کند؟ این جوانک، چقدر بی شعور و احمق بود، که به جای تفریح و خوشگذرانی دنبال این کارهای مسخره رفت، به سنگر رفت و بدنش را گذاشت جلو آتش و گلوله که سوراخ سوراخش کنند.

برای چی؟ به خاطر کی؟... برای برقرار شدن جمهوری! یعنی یک چیز احمقانه و بی‌قواره!

مادرهای بدبخت برای چه باید آنقدر زحمت بکشند و پسرهای قشنگ بزنند؟... که چه بشود؟ که پسرهای قشنگشان را با گلوله بزنند و بکشند؟ باید به این جوانک گفت، برای چی خودت را به این روز انداختی؟ برای ژنرال لامارک؟ مگر ژنرال لامارک برای تو چه کار کرده! لامارک کی بود؟ یک شمشیربند، یک آدم یاوه‌گو و مسخره! وانگهی جنازه لامارک را می‌بردند که دفن کنند. آدم برای یک جنازه، خودش را به کشتن می‌دهد؟ آدم از شنیدن این چیزها دیوانه می‌شود... بله.

یک جوان باید بمیرد آن هم در بیست سالگی، برای هیچ و پوچ! آن وقت، صدها مرد سالخورده و بدبخت، باید در گوشه‌تنبهایی بنشینند و برای جوانان خودشان عزا بگیرند. آن وقت باید به یک نفر مثل من، بگویند که ای جغد پیر! در لانه خودت بمان و از تنهایی و غصه بمیر! و صدایت هم نباید دربیاید.

بسیار خوب! خفه می‌شوم، حرف نمی‌زنم، من خیلی پیرم، صد سال دارم، صد هزار سال دارم.

بایست چند سال پیش مرده باشم، اما حالا که زنده مانده‌ام، با این ضربه کاری می‌میرم و آسوده می‌شوم. برای چه آمونیاک جلو بینی‌اش نگاه می‌دارید؟ برای چه داروهایتان را روی او آزمایش می‌کنید؟ فایده ندارد. ماریوس مرده است. وقتتان را تلف نکنید. شما پزشک بی‌عقلی هستید، کارهایتان بی‌فایده است، پسر من مرده، خود من هم مرده‌ام. چه دوره و زمانه شرم‌آوری است!

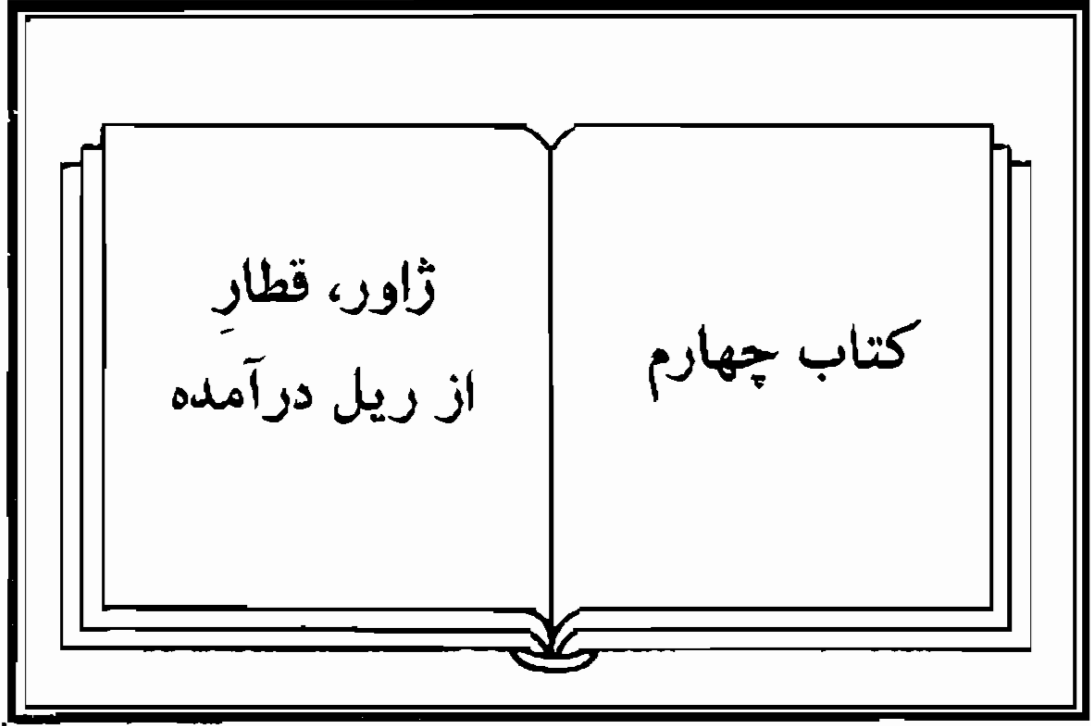
افکار و عقایدتان، پزشکهای بی‌عقلتان، نویسندگان پست فطرتان، فلاسفه گداصفتتان، و همه انقلابی‌تان که در این شصت سال کلاهای قصر توپلری را چندین بار به وحشت انداخته‌اند، و همه چیزتان شرم‌آور است و ننگین... و حالا تو... تو ای جوان، چقدر احمق و بی‌رحم بودی که خودت را برای این جور چیزها به کشتن دادی. می‌خواستی که مرا غصه

بدهی؟ می‌خواستی مرا زجرکش کنی؟ بسیار خوب، موفق شدی!... ای قاتل بی‌رحم!

در این لحظات، ماریوس نرم‌نرم پلک‌هایش را باز کرد و همه چیز را از پشت پرده ابهام دید، و ناگهان نگاهش به چهره پدر بزرگش افتاد و ثابت ماند.

پیرمرد فریاد زد: «ماریوس! ماریوس عزیزم! ماریوس کوچولوی من! پسرک محبوبم! داری به من نگاه می‌کنی؟ پس زنده‌ای... ممنونم ماریوس.»

و بی‌هوش روی زمین افتاد.



ژاور، قطارِ
از ریل درآمده

کتاب چهارم

پدر بزرگ

ژاور، آهسته آهسته، از کوچه لوم آرمه دور شده بود. در عمرش، این نخستین بار بود که سر به زیر قدم بر می داشت، و نخستین بار بود که دستهایش را به پشت نهاده بود.

تا آن روز ژاور تنها از یکی از دو عادت ناپلئون تقلید می کرد. ناپلئون هر وقت که می خواست تصمیمی بگیرد، دستهایش را روی سینه به هم قلاب می کرد، و در هنگامی که در تردید بود و بی تصمیم، دستهایش را پشت سر می نهاد. و اینک ژاور از عادت دوم ناپلئون تقلید کرده و دستهایش را پشت سر نهاده بود. چنین کاری برای ژاور بی سابقه بود، و نشان می داد که سراسر وجود او به سستی و اندوه گراییده و دستخوش اضطراب شده است.

ژاور در کوچه های خلوت راه می سپرد.

نزدیکترین راه به طرف رود سن را انتخاب کرد، به بارانداز اُرم^۱ رسید. در ساحل راه می پیمود، از «گرو» گذشت، در جایی بین شاتله و پُلِ تُردام ایستاد. در اینجا رود سن، بین پُلِ تُردام و پُلِ شانژ، از یک سو، و از سوی دیگر بین بارانداز میژسری^۲ و بارانداز فلور، به صورت نوعی دریاچه چهارگوش در می آید که گذرگاه گردابهاست.

1. Ormes

2. Megisserie

کشتیها از نزدیک شدن به این نقطه سن پرهیز می‌کنند، که گذشتن از میان گردابها خالی از خطر نیست؛ بخصوص در آن موقع چند حوضچه در اطراف رود ساخته بودند، که امروز اثری از آنها نیست.

دیواره‌های حوضچه‌ها نیز مسیر را تنگ‌تر می‌کردند و بر فشار و سرعت آب می‌افزودند، و در این فاصله، و نزدیک دوپل، تندابها سرعت بیشتری می‌یافتند و امواج با شتاب بسیار به چشمه‌های پُل می‌رسیدند در آنجا چرخ می‌خوردند و برهم می‌غلتیدند و بالا می‌آمدند و با چنان فشاری به پایه‌های پُل هجوم می‌بردند که گویی قصد دارند آنها را ویران کنند. اگر کسی تصادفاً در این گرداب می‌افتاد، دیگر از آن بیرون نمی‌آمد؛ حتی بهترین شناگران در آن غرق می‌شدند.

ژاور در آنجا آرنجهایش را روی لبه پُل، و چانه‌اش را به دستهایش تکیه داد و ناخنهایش بی‌اختیار در موهای زیر ریش او فرو می‌رفتند. و در این حال به فکر فرو رفته بود.

یک ماجرای بی‌سابقه، یک دگرگونی، یک فاجعه، اعماق جان او را درهم ریخته بود و او را به فکر واداشته بود.

دردی هراس‌آور به جان ژاور افتاده بود.

چند ساعتی بود که ژاور آرامش همیشگی‌اش را از دست داده بود، پربشان شده بود، ذهنش که همیشه در عین ظلمت، صاف و زلال بود، کدر شده بود. تیره ابری در بلور درخشان ذهن او راه یافته بود. ژاور احساس می‌کرد که وظیفه در عمق وجدان او به دو پاره تقسیم شده است. در درون او دو احساس متضاد پدید آمده بود؛ یکی احساس گرگی که شکار از دست رفته‌اش را دوباره به‌چنگ آورده بود؛ و دیگر احساس سگی که صاحب خود را باز یافته بود.

ژاور به‌دام تردیدی افتاده بود که وصف ناشدنی بود.

ژان‌والژان به‌او عمر دوباره بخشیده بود. و اما عمر دوباره را به‌یک

تبهکار مدیون بودن، و یاری و بخشندگی چنین کسی را در آن تنگنا پذیرفتن و فداکاری و بخشش او را جبران کردن، و جوانمردی و مددکاری او را به همان شکل پاسخ گفتن و چنین تبهکاری را به سبب مساعدت و بزرگواری او از قید و بند رها ساختن، و وظیفه را فدای مسائل شخصی کردن، و در آن حال با احساسی تازه و والا مواجه شدن، و قوانین جامعه را به خاطر یک امر وجدانی نادیده گرفتن، و همه این قضایا بر دوش او بار سنگینی شده بودند و او را از پا درآورده بودند.

بهت زده بود و نمی دانست که چگونه ژان والژان با او یکدل و همزبان شده بود، و چگونه او، یعنی مأمور وظیفه شناس و بی نهایت سختگیر، با تبهکاری چون ژان والژان کنار آمده و رهایش کرده بود.

در کجا ایستاده بود؟ خود را در این میان می جست و نمی یافت!

تکلیف او چه بود؟ بهتر نبود که ژان والژان را تحویل مقامات دولتی می داد؟ به نظرش چنین کاری درست نمی آمد. آیا آزاد گذاشتن ژان والژان کار درستی بود؟ این کار هم به نظرش معقول نمی نمود. اگر ژان والژان را که عمر دوباره به او بخشیده بود، تحویل می داد از نظر اخلاقی در سطحی پایین تر از یک تبهکار قرار می گرفت، و اگر او را رها می کرد، قانون را زیر پا می گذاشت؛ و در هر دو حالت شرف و حیثیت او لکه دار می شد. به هر کدام از این دو راه می رفت، سقوطش حتمی بود. آدمی گاهی در مسیری ناممکن در نهایت برفراز قله ای می رسد که در پس آن جز پرتگاه چیزی نیست؛ و ژاور به چنین نهایی رسیده بود!

نگرانی و پریشانی اش به آن جهت بود که ناگزیر به اندیشیدن بود. در درون او هیجانان متضادی درگیر شده بودند و او را به فکر کردن وا می داشتند؛ تفکر برای او بی سابقه بود و در عین حال دردناک؛ زیرا پاره ای

۱. در فصل «طوفانی در کاسه مغز» نیز ژان والژان به همین گرفتاری دچار شده بود. و این دو، از این حیث، باهم شباهت یافته اند. (ابو - گ).

از هیجان‌ات درونی در اندیشهٔ آدمی راه می‌یابند، و چنین آشوبی ژاور را به خشم می‌آورد.

اندیشیدن به هر موضوعی که خارج از محدودهٔ امور و وظایف پلیسی او بود، در نظرش بی‌فایده بود و کسالت‌آور. اندیشیدن دربارهٔ وقایع آن روز برای او نوعی شکنجه بود. با این وصف بعد از وقایع تکان‌دهندهٔ آن روز چاره‌ای جز تفکر نداشت و ناچار بود که در وجدان خود بکاود و کار خود را بسنجد و معایب و محاسن آن را سبک و سنگین کند.

کاری کرده بود که برای او تکان‌دهنده بود؛ زیرا او، یعنی ژاور، برخلاف همهٔ قواعد و مقررات دستگاه پلیس، و همهٔ اصول و قوانین اجتماعی و قضایی، تبهکاری را به میل خود رها ساخته بود، و امیال شخصی خود را جایگزین منافع و مصالح جامعه کرده بود. آیا چنین کاری نادرست نبود؟ در دادگاه اندیشه، هر بار که خود را محاکمه می‌کرد، سرپا می‌لرزید. و حالا که چنین کاری کرده بود، باید به کدام سو می‌رفت؟ چه راه‌حلی در برابر او بود؟ به نظرش می‌آمد که تنها یک راه‌حل وجود دارد؛ شتابان به کوچهٔ لوم‌آرمه باز گردد و ژان‌والژان را بازداشت کند. راهی جز این وجود نداشت، اما توان چنین کاری را نداشت.

چیزی در اینجا وجود داشت که راه را بر او می‌بست؟

چه چیز؟ چگونه چیزی بود؟ مگر در این جهان جز دادگاه‌ها و مقررات بی‌چون و چرای پلیس و قوانین و احکام دولتی، چیز دیگری هم هست؟ ژاور، متقلب شده بود.

این زندانی برای او به صورت یک موجود مقدس در آمده بود. این زندانی فراری، کسی نبود که بتوان رفت و او را بازداشت کرد. ژاور به چنین نتیجه‌ای رسیده بود.

او و ژان‌والژان، دو انسان بودند که یکی برای مجازات کردن آفریده شده بود و دیگری برای مجازات شدن. و حالا این دو انسان، که هر دو

گرفتار قید و بند قانون بودند، از قانون فراتر رفته بودند.

و چنین چیزی هراس‌انگیز نبود؟

چه باید گفت؟ باید چنین موضوع هراس‌انگیزی را پذیرفت؟ باید پذیرفت که چنین چیزی برخلاف اصول و قوانین اتفاق بیفتد، و کسی به مجازات نرسد؟ باید پذیرفت که ژان والژان از نظام اجتماعی فراتر برود و آزاد و آسوده زندگی کند، و ژاور نیز هم‌چنان کارمند و حقوق‌بگیر دولت باشد؟

این خیالپردازی‌ها کم‌کم وحشت‌انگیز می‌شد.

ژاور، نه تنها ژان والژان تبهکار را رها کرده بود، جرم دیگری هم مرتکب شده بود، و در رساندن یک جوان نیمه جان شورشی به خانه پدر بزرگش کمک کرده بود. اما ژاور به این قضیه نمی‌اندیشید. جرم کوچک در برابر جرم بزرگ کم فروغ می‌شود. وانگهی ژاور آن جوان شورشی را مرده می‌پنداشت و با خود می‌گفت که مرگ او را به کیفر نهایی رسانده است.

تنها ژان والژان، روح او را زیر فشار گذاشته بود.

ژان والژان فکرش را پریشان کرده بود. همه اعتقادات و تصوّرات او، ناگهان در برابر ژان والژان تکان خورده و فروریخته بودند. در برابر جوانمردی ژان والژان از پا درآمده و درمانده شده بود. گذشته ژان والژان حال در نظر او رنگ و جلوه دیگری یافته بود. در پس چهره ژان والژان، آقای مادلن را می‌دید، و هر دو چهره روی هم می‌افتادند و یکی می‌شدند و ستایش او را بر می‌انگیختند. ژاور احساس می‌کرد که احساس عجیب و هولناکی به او مسلط می‌شود: احساس تحسین و ستایش یک زندانی سابقه‌دار؛ احساس احترام به یک زندانی محکوم به اعمال شاقه. احساس می‌کرد که همه تنش می‌لرزد، نمی‌توانست خود را از این وضع برهاند، و حالا پس از گذار از آنهمه وقایع و آنهمه گیر و دارها، در ذهن خود عظمت

این مرد بینوا را تصدیق کند. و چه احساس نفرت انگیزی بود! احساس می‌کرد که ژان والژان تسهکاری است نیک نفس، محکوم سابقه‌داری است که مهربان است و مددکار نیازمندان؛ خیرخواه است و بردبار؛ انسانی است که بدی را با خوبی پاسخ می‌گوید؛ به کسی که آنهمه عذابش داده، عمر دوباره می‌بخشد. ژاور در محکمه وجدان خود قبول کرده بود که ژان والژان به اوج تقوا و پارسایی رسیده و به فرشتگان نزدیک‌تر است تا به آدمیان، و او را موجود شگفت‌انگیزی می‌دانست. چنین افکاری نمی‌توانست در مغز کسی چون ژاور چندان دوام بیاورد.

در اینجا نکته‌ای را به تأکید می‌گوییم که ژاور به آسانی به این مخلوق عجیب، به این فرشته‌ننگین، به این قهرمان رسوا، که هم مایهٔ نفرت او بود و هم باعث تعجب او، روی خوش نشان نداده بود. در آن موقع که در درشکه، در کنار او نشسته بود، بیش از بیست بار بَبر درندهٔ قانون، در اعماق جانش به غُرش درآمده بود، و بیش از بیست بار تکان خورده و تصمیم گرفته بود که به او حمله‌ور شود و بازداشتش کند. این کار بسیار ساده و آسان بود. و برای این منظور می‌توانست در جلو نزدیکترین پاسگاه، او را از درشکه پایین بکشد و تحویل مأموران بدهد، و بگوید که این مرد یک زندانی فراری است و مقامات قضایی در جست و جوی او هستند؛ می‌توانست ژاندارم‌ها را صدا بزند و بگوید که او را در بازداشتگاه خودتان نگاه دارید تا مقامات قضایی تکلیفش را روشن کنند؛ می‌توانست بعد از تحویل دادن او از پاسگاه بیرون بیاید پی‌کار خود برود. و کاری نداشته باشد که چه به روز او می‌آید و عاقبتش به کجا می‌کشد. کار او با قانون بود، و قطعاً این بهترین کار بود. ژاور این قضایا را در درشکه، در ذهن خود بررسی کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که باید او را تحویل نزدیکترین پاسگاه بدهد. اما هر بار که اعصابش متشنج می‌شد و

می خواست که دست بلند کند و گریبان ژان والژان را بگیرد، مثل این بود که وزنه سنگینی به بازویش بسته‌اند، و توان آن را نداشت که دستش را بالا ببرد و گریبان ژان والژان را بچسبد. در این حال، ندایی از اعماق جان خود می شنید که به او نهیب می زد و می گفت: «تردید را از خود دور کن! نجات دهنده خود را به دست قانون بسپار! و بعد از آن بگوی تا طشت پونس پیلات را بیاورند و دستهایت را بشوی!»

و سرانجام این افکار را از سر بیرون کرد، و خود را در کنار ژان والژان، با آنهمه بزرگواری و جوانمردی، حقیر و ذلیل می دید.

یک زندانی سابقه دار و محکوم به اعمال شاقه نجات دهنده او بود! چرا به ژان والژان اجازه داده بود که به او عمر دوباره ببخشد. کشته شدن در آن سنگر حق او بود.

می توانست شورشیان را با فریاد خبر کند تا بیایند و او را تیرباران کنند. بهتر بود که این کار را می کرد.

غم بزرگش این بود که اعتماد به نفسش را از دست داده بود؛ احساس می کرد که دیگر بن و ریشه‌ای ندارد؛ و کتاب قانونی که خود را حافظ آن می دانست، در دست او به ورق پاره‌ای تبدیل شده است. با نوعی وسوسه‌های ناشناخته درگیر شده بود. این گونه چیزها با خلق و خوی قانونگرایی او، بیگانه بود.

پیش از آن، همه چیز را با میزان و معیار قانون می سنجید، اما دیگر نمی توانست با آن معیار محاسن و معایب کار خود را بسنجد. نظام جدیدی از گوشه‌ای نا آشنا برآمده و او را به فرمان خود درآورده بود. دنیای تازه‌ای در اعماق جان او پدید آمده بود؛ دنیای نیکی کردن، نیکویی دیگران را پذیرفتن، و آن را با نیکویی پاسخ دادن؛ دنیای دوستی و

۱. Ponce Pilate یا Pilatos که در سال ۲۹ میلادی از جانب رومیان حاکم یهودیه شد، و او بود که عیسی مسیح را به یهودیان تسلیم کرد.

دلسوزی و مهربانی و بردباری، و اغماض و چشم‌پوشی از خطای محکومان؛ دنیای پرهیز از آزدن دیگران؛ دنیایی که در چشمهای قوانین آن، می‌توان اشک را یافت؛ دنیایی که در آن عدل الهی جایگزین مقررات و قواعد انسانی می‌شود. ژاور در نهایت تاریکی، دمیدن آفتاب را به چشم می‌دید و از آن بیم داشت و به آن خیره شده بود؛ جفدی بود که در برابر نگاه عقاب افسون شده بود.

با خود می‌گفت که معلوم می‌شود استثنائاتی هم وجود دارد؛ و چیزهای دیگری نیز غیر از قوانین و مقررات دولتی بر دنیای ما انسانها حکم می‌رانند. گاهی آدمی مرتکب اعمالی می‌شود که مجموعه قوانین در قضاوتشان در می‌مانند؛ و گاهی تقوا و پاکدامنی یک زندانی سابقه‌دار، می‌تواند دامی در سر یک مأمور درستکار و وظیفه‌شناس بگسترده؛ و حتی گاهی یک دیو می‌تواند به مقام فرشتگان دست یابد. و او نومیدانه احساس می‌کرد که در چنین دامی گرفتار شده است.

ناچار این مسأله را پذیرفته بود که در دنیا نیکی و مهر وجود دارد، و این زندانی سابقه‌دار مهربان و نیکوکار است. و عجیب‌تر آن‌که خود او نیز به نیکی و مهر گراییده بود، و خود را تباه شده می‌دید؛ خود را حیثیت باخته می‌دید، و از خود می‌ترسید.

ژاور، قصدش این نبود که رفتارش انسانی باشد، بزرگوار باشد و به کمال اخلاقی برسد، بلکه می‌خواست که کارش بی‌عیب و نقص باشد. پس به مطلوب خود نرسیده بود.

اما چگونه به اینجا رسیده بود؟ چرا این کار را کرده بود؟ پاسخ این قضایا را نمی‌دانست. سرش را میان دو دست گرفته بود و نهایت سعی خود را به کار می‌برد تا پاسخ این پرسشها را بیابد، اما نمی‌توانست.

در این نکته تردیدی نبود که ژاور همیشه قصد داشت که ژانوالژان را به دست قانون بسپارد. به هر تقدیر، ژانوالژان محکوم قانون بود، و ژاور

خدمتگزار قانون؛ و در همه لحظاتی که او را در کنار خود، و در اختیار خود داشت، ذره‌ای در فکر آزاد ساختن او نبود. و می‌توان گفت که، به نوعی، به رغم میل خود از او دست برداشته و رهاش کرده بود.

هر دم، موضوع تازه‌ای پیش می‌آید و به صورت معما در برابر او خودنمایی می‌کرد. از خود چیزهایی می‌پرسید و پاسخهایی به خویشتن می‌داد؛ و این پاسخها او را می‌ترساند. از خود می‌پرسید که این زندانی سابقه‌دار و این مرد بینوا، که آنقدر او را آزرده بودم و زجرش داده بودم، چرا وقتی که مرا در چنگال خود دید به فکر انتقام جویی نیفتاد؟ اگر چنین می‌کرد حقش بود، اما او برعکس مرا بخشید و رهايم کرد. راستی چرا چنین کاری کرد؟ به حکم وظیفه بود یا چیزی بالاتر از وظیفه او را به این کار واداشته بود؟

من هم که او را اختیار داشتم و بخشیدمش، به حکم وظیفه چنین کردم؟ نه؟ چیزی بالاتر از وظیفه وادارم کرد که او را رها کنم. بنابراین، از وظیفه بالاتر هم چیزی هست، و همین که بحث و جدلهای درونی‌اش به اینجا می‌رسید، به وحشت می‌افتاد. میزانها و معیارهایش به هم می‌خوردند. یک کفه ترازوی او تا قعر نیستی پایین می‌آمد و کفه دیگرش تا بلندگاه آسمان بالا می‌رفت. و ژاور از هر دو کفه این ترازو می‌ترسید؛ هم از آن کفه که بالا رفته بود می‌ترسید، و هم از آن کفه که پایین آمده بود. حال آنکه از پیروان مسلک ولتر نبود، و کسی نبود که مانند آنان به همه چیز با نظر تردید بنگرد، و به دین و آیین بی‌توجه باشد، بلکه برعکس دین را جزئی بزرگ و با صلابت از کُل جامعه می‌دانست، و قواعد و قوانین جامعه، اخلاق و اصول دینی او به شمار می‌آمدند.

برای او جای همه چیز را گرفته بودند. از ابتدای جوانی، که به استخدام پلیس درآمد بود، دین و آیین او در امور پلیسی خلاصه می‌شد، و آن‌گونه که پیش از این گفته‌ایم، بار دیگر، بی آنکه قصد شوخی

داشته باشیم، بلکه به‌جد، و به‌معنای درست کلمه می‌گوییم که او همان‌قدر به‌جاسوسی اعتقاد داشت که یک کشیش به‌امور و وظایف مذهبی خویش؛ و کسی را که از همهٔ جهان برتر می‌دانست، آقای ژیسکه، رئیس پلیس بود. و تا این هنگام به‌کسی که از آقای ژیسکه برتر بود، یعنی خداوند، فکر نکرده بود.

در این لحظات، ژاور، بی‌اراده رئیس جدیدش، یعنی خداوند را در برابر خود می‌دید، و فکرش پریشان شده بود.

حضور نامنتظر رئیس جدید، تعادل فکری او را برهم زده بود؛ نمی‌دانست با این مافوق جدید تکلیفش چیست؛ تنها چیزی که می‌دانست این بود که در برابر رئیس جدید سرفروود آورد و مطیع او باشد، گستاخی نکند، و چون و چرا را کنار بگذارد، از بحث و جدل پرهیزد. اما اگر رفتار و کردار رئیس به‌گونه‌ای باشد که زیر دست او را به‌تعجب وادارد، تنها چارهٔ او استعفای از شغل و مقام است.

اما برای مستعفی شدن از دستگاه خداوندی چه کار باید کرد؟

به‌هر حال همهٔ این تفکرات، به‌هر طرف که چرخ می‌زد به‌یک نقطه، یعنی به‌تخلّف او از قانون باز می‌گشت. و این قضیه برای او از هر چیز دیگر مهم‌تر بود که یک تبهکار فراری، یک محکوم سابقه‌دار را نادیده گرفته و او را آزاد گذاشته بود، و مردی را که باید به‌قانون می‌سپرد، خودسرانه رها کرده بود. چنین کرده بود، و به‌حواشی مطلب نمی‌پرداخت. برای او بقیهٔ قضایا اهمیت نداشت، حتی به‌این موضوع نمی‌پرداخت که چرا و به‌چه دلیل به‌چنین کاری دست زده است. ژاور، تا این هنگام، با ایمان و اعتقادی در بست، و بی‌چون و چرا، با صداقت و امانتی ظلمانی و بی‌رحمانه خدمت کرده بود، و حالا اعتقاد و ایمان ره‌ایش کرده بودند.

امانت و صداقت از او جدا شده بودند، و پندارها و باورهای آن

سالهای طولانی از او دست برداشته بودند، و حقایقی که هرگز به آنها علاقه مند نبود در ذهنش می نشستند و فکر او را درهم می ریختند. به رغم میل خود، ناگزیر شده بود که از آن پس انسان دیگری باشد. ناگهان آب مروارید چشمهایش را عمل کرده بود و دنیا را روشن تر می دید، و عذاب وجدان او را رنج می داد. زیرا چیزهایی را می دید که سالها از دیدنش پرهیز می کرد. اینک خود را تهی و بی فایده و عاطل و باطل می پنداشت، از زندگی گذشته خود جدا شده بود و دیگر انگیزه‌ای برای زنده ماندن نداشت.

وضع و حالی بود ترس آور و اندوهبار.

سنگ سخت بودن و سستی تردید را به خود راه ندادن، مجسمه مجازات بودن - مجسمه‌ای یک پارچه و ریخته شده در قالب قانون، و ناگهان در زیر سینه سنگی خود قلبی را احساس کردن، فاجعه آمیز است. به مرحله‌ای رسیده بود که می دید جز مجازات چیز دیگری هم هست. فهمیده بود که نیکی را می توان با نیکی پاداش داد. حال آن که قبلاً تصور می کرد که نیکی نیز با بدی تفاوت ندارد. حالا همه چیز رنگ تازه‌ای یافته بود. سگ نگهبان بودن و رام مهربانیها شدن، یخ بودن و ذوب شدن، دست بند بودن و به دست تبدیل شدن، و در عین سختگیر بودن و بی انعطاف بودن، ناگهان خود را مانند انگشتانی حس کردن، که باز می شوند و آنچه را که گرفته اند رها می کنند جز فاجعه چه می تواند باشد؟ جز فاجعه‌ای چه می تواند باشد که یک انسان، وقتی که مانند تیر از چله کمان رها شده و شتابان به سوی هدف می رود، ناگهان راهش را گم کند و به عقب باز گردد.

اگر آدمی متوجه خود شود، می تواند این حقیقت را قبول کند که خطاناپذیر همیشه خطاناپذیر نیست؛ اصول و احکام و قوانین نیز عاری از خطا نیستند، و همه مسائل را در مجموعه قوانین نمی توان یافت؛ جامعه

نیز در حد کمال نیست. و قدرت دولت در معرض ضعف و زوال است و امکان فروپاشی آن وجود دارد. وانگهی قضات نیز انسان‌اند و مانند همه انسانها گاهی اشتباه می‌کنند.

حتی قانون گاهی در اشتباه است. احتمال دارد که آرای دادگاهها نادرست باشد. چنین افکاری در ذهن ژاور پیدا شده بود، و در نظر او آسمان با همه وسعتش شکاف برداشته بود.

چیزی که در درون ژاور می‌گذشت، «فامپوی»^۱ یک وجدان شرافتمند بود، از ریل درآمدن روح یک انسان بود، درهم شکستن اعتقادات او بود؛ اعتقاداتی که از خط همیشهگی خود خارج شده بودند و خداوند را در برابر خود می‌دیدند. و بی‌تردید، چنین چیزی شگفت‌آور بود. پنداری راننده کارشناس قطار نظام حکومتی، در آن حال که سوار بر مرکب آهنین خود در راهی دشوار پیش می‌رفته، ناگهان با وضع عجیبی روبه‌رو می‌شود و نور خیره‌کننده‌ای در چشمهایش می‌تابد، و دیگر اختیار خود را از دست می‌دهد. پنداری چیزی که بی‌عیب و نقص و کامل بود و از هر جهت شکل نهایی خود را یافته بود، و هیچ‌گونه تغییر و تبدیلی را نمی‌پذیرفت، ناگهان دگرگون شده و لکوموتیوی از مسیر همیشهگی خود بیرون رفته بود. خداوند، که همیشه در درون آدمی است، و وجدان واقعی او، و با بدیها و نادرستیها سازگاری ندارد، روشنایی‌ها را از خاموش شدن باز می‌دارد و به ذرات نور فرمان می‌دهد که خورشید را به یادداشته باشند، و اعماق روح آدمی را و او می‌دارد که در مقابل مطلق ساختگی، مطلق واقعی را از یاد نبرند. و در این میان انسانیت هرگز مفقود نمی‌شود، و قلب، این عجیب‌ترین و زیباترین عضو درونی ما، صفات اصلی خود را حفظ

۱. Fampoux فامپو، جایی بود که در ژوئیه ۱۸۴۶ قطاری از ریل خارج شد و عده‌ای کشته شدند. عنوان این فصل: «ژاور قطاری از ریل درآمد»، به همین مناسبت انتخاب شده است.

می‌کند. و آیا ژاور چنین حقایقی را دریافته بود؟ به یقین، نه! اما در زیر فشار این چیز بی‌چون و چرایِ پر ابهام، ناخواسته احساس می‌کرد که فکرش باز شده است.

اما به جای آن که دگرگونی را بپذیرد، خود را قربانی بلا دیده این قضیه، عجیب می‌دانست، و با خشم این وضع را تحمل می‌کرد و آن را بی‌نهایت سخت و طاقت سوز می‌پنداشت، و گمان می‌کرد که از این پس تا پایان عمر حتی نفس کشیدن او دردناک خواهد بود.

تا آن روز عادت نداشت تصوّر کند که موجود ناشناخته‌ای بالای سرِ اوست.

تا این هنگام، آن‌که را که برتر از خود می‌دید ظاهر و قیافه‌ای مشخص و معلوم داشت. در آن موجود برتر چیز ناشناخته و مبهمی وجود نداشت؛ چیزی بود معلوم و واضح و مشخص و دقیق و قابل وصف که حدود و اندازه‌ای داشت، و همه امور مربوط به او، در خور توضیح و پیش‌بینی بود. دستگاه دولتی نه کسی را دگرگون می‌کرد و نه کسی در مقابل آن به سرگیجه می‌افتاد. ژاور در دستگاه دولتی هرگز با چیز ناشناخته‌ای روبه‌رو نشده بود. تنها افراد طبقات پایین برای او ناشناس مانده بودند که به نظر او همه کارهایشان بی‌قاعده و نامعقول و دور از انتظار بود. افراد بی‌شمار این طبقات پست، یاغیان بودند و تبهکاران و بیتوایان، که به علت کارهای دور از عقل و منطق خود، در قعر پرتگاههای هولناک سرنگون می‌شدند. تا این موقع، ژاور هرچه گودال و پرتگاه دیده بود در پایین دست بود، و حالا پرتگاهی را می‌دید در آن بالا.

یعنی چه؟ یعنی هرچه بوده، از بُن معیوب بوده است؟ هرچه بوده، مطلقاً بی‌اساس بوده است؟ پس به چه کسی اطمینان باید کرد؟ هر چیز که تا آن هنگام برای او مسلم و خدشه‌ناپذیر بود، به تباهی می‌گراید.

یعنی چه؟ مگر امکان دارد که مرد بینوا و شرافتمندی بتواند در زره

پولادین اجتماع، نقص یا شکافی بیابد؟ عجب! چرا باید مأمور درستکاری چون او، ناگهان گرفتار چنین وضعی شود که، در هر دو حال یعنی آزاد گذاشتن یک تبهکار و یا بازداشت کردن او، مرتکب خلاف شود؟ با این حساب دستورهایی که دولت به مأمورانش می‌دهد بی‌عیب و نقص نیست، و امکان دارد که در راه انجام وظیفه بن‌بست‌هایی هم باشد. یعنی چه؟ یعنی امکان دارد که یک دزد سابقه‌دار و محکوم به اعمال شاقه، شرافت و جوانمردی خود را به اثبات برساند. و در جامعه سربلند کند؟ آیا چنین چیزی باور کردنی است؟ پس در بعضی موارد، قانون باید در برابر تبهکاری که متحوّل و دیگرگون شده، عقب‌نشینی کند و با لکنّت زبان از او عذر بخواهد.

آری! چنین چیزی محال نیست. و ژاور آن را به چشم دیده بود و حقیقت را دریافته بود، و نمی‌توانست دیده‌ها و دریافته‌ها را انکار کند. چون خود نیز در این قضایا شریک شده بود. پس حقیقت داشت، واقعی بود؛ و چنین واقعیاتی در نظر او بسیار زشت و پلید می‌نمود.

اگر حوادث و وقایع به وظایفشان عمل می‌کردند، دلایل و مدارکی برای اجرای قانون فراهم می‌آوردند. اما حوادث و وقایع را خداوند به سراغ ما می‌فرستد. ژاور از خود می‌پرسید که آیا این همه آشفتگی و هرج و مرج از آن بالا نازل می‌شود؟

و با این بحث و جدل‌ها که با خویشتن داشت، هر دم مضطرب‌تر می‌شد، و در توهم و حیرت فرو رفته بود. آنچه می‌توانست تأثیراتش را از میان بردارد و به افکارش نظم بدهد محو شده بود، و اجتماع و انسانها و عالم خلقت، همه در نظر او بد شکل و بد هیبت بودند. به این نتیجه رسیده بود که قوانین کیفری، موضوعات مورد قضاوت، قوه قانونگذاری، آرای محاکم عالی، هیأت قضاوت، حکومت، اتهامات و مجازات‌ها، تصمیمات اداری، مصونیت قانونی، و مسئولیتهای دستگاههای دولتی، همه قواعد و

مقررات زیربنای جامعه مدنی، دادگستری، زیر پایه‌های قوانین، اختیارات سازمانهای اجتماعی، حقوق عمومی، و همه و همه تلّ خاک و خاکستری بیش نیستند، و خود او، یعنی نمونه درستی و شرافت در دستگاه پلیس، و مظهر خدمتگزاری صادقانه، و سگ پاسبان جامعه، موجودی است از دست رفته و مفلوک. و بر مزار این تلّ خاک و خاکستر، تبهکاری را می‌دید که ایستاده بود و کلاه سبز بر سر داشت، و هاله‌ای از نور دور صورتش را گرفته بود. ژاور تا این درجه دگرگون شده بود. و این توهمات و تصوّرات هولناک در اعماق روحش راه یافته بود.

این توهمات برای او تحمل‌پذیر بود؟ نه!

حتّی اگر می‌توانست چنین وضعی را تحمل کند، کار دشواری بود، و برای بیرون رفتن از این محمصه دو راه بیشتر نداشت: یکی آن‌که عزم خود را جزم کند، و استوار و بی‌تردید، نزد ژان‌والژان باز گردد و او را بازداشت کند و به زندان بیندازد؛ دیگر آن‌که...

ژاور وقتی در عالم تفکّر به اینجا رسید، آرنج را از روی لبه پل برداشت و با سری افراشته و قدمهایی محکم به طرف پاسگاهی رفت در گوشه‌ای از میدان شاتله، که در بالای در آن چراغی روشن بود.

در آنجا از پشت پنجره گروهبانی را در داخل پاسگاه دید و وارد شد. مأموران هم‌دیگر را از طرز باز کردن در و چگونگی ورود به پاسگاه می‌شناسند. ژاور نام خود را گفت و ورقه شناسایی‌اش را به گروهبان نشان داد.

و پشت یکی از میزها، که شمع افروخته‌ای روی آن بود، نشست. روی آن میز قلم بود و دوات و چند ورق کاغذ، که معمولاً این‌گونه چیزها در دفتر هر پاسگاهی هست تا پاسبانان و شبگردان بتوانند صورت جلسه‌ها و گزارش کار خود را بنویسند. چنین میزی با یک صندلی حصیری، در دفتر هر پاسگاه برای خود جایی دارد، و معمولاً روی آن میز

یک نعلبکی پُر از خاک ارّه هست و یک کاسه مقوایی پُر از خمیر سرخ برای مهر کردن.

مشابه چنین میزی را با این چیزها، در ادارات دیگر نیز می توان یافت، ولی در پاسگاههای پلیس کیفیت نازل تری دارد، و پشت همین میزهاست که ادبیات دولتی شکل می گیرد. و پشت چنین میزی بود که زاور قلم را برداشت و روی یک ورقه کاغذ چنین نوشت:

«چند تذکر لازم و مفید، برای خیر و صلاح اداره:

اول: از آقای رئیس شهربانی تقاضا دارم که با دقت به عرایض من توجه فرمایند.

دوم: زندانیانی که از بازرسی بر می گردند، کفشهای خود را در موقع بازبینی بدنی در می آورند و روی سنگفرشها پابرهنه راه می روند، و بعضی از آنها در نتیجه همین عمل، بعد از بازگشت به زندان سرفه می کنند؛ و سرماخوردگی آنها باعث می شود که هزینه بهداری زندان بالا برود.

سوم: معمولاً پاسبانهایی که در نقطه های معین پاس می دهند افراد مشکوک را زیر نظر می گیرند، و غالباً کار خود را به خوبی انجام می دهند. اما باید در موارد مهم و حساس، پاسبانها را در فاصله هایی بگماریم که بتوانند هم دیگر را از دور ببینند، تا اگر برای یکی از پاسبانها مسئله ای پیش آید و نتواند از عهده کار برآید، پاسبان دیگر که او را می بیند، بتواند جانشین او شود، و انجام وظایف او را به عهده بگیرد.

چهارم: کسی نمی داند به چه دلیل مقررات خاصی در زندان مادلوننت^۱ برقرار کرده اند که براساس آن، به زندانی، حتی اگر مبلغی نیز بپردازد، اجازه داشتن یک صندلی را نمی دهند؟

پنجم: در زندان مادلونیت، محل توزیع غذا دوميله بیشتر ندارد؛ و به این ترتیب، مأمور تقسیم غذا و زندانی‌ها فاصله زیادی ندارند.

ششم: زندانیانی که مأمور می‌شوند در محوطه زندان نام کسی را که باید به محل ملاقات برود، با صدای بلند اعلام کنند، و به آنها «بلندگو» می‌گویند، از زندانیان دیگر رشوه می‌گیرند تا نام آنها را در این‌گونه مواقع بلندتر و واضح‌تر بگویند؛ گرفتن چنین پولی، دزدی است.

هفتم: به زندانیانی که در کارگاه یافتگی زندان کار می‌کنند، در هر قورقه دو سو کمتر از مرسوم اجرت می‌دهند؛ در صورتی که پارچه‌هایی که می‌بافند از بافته‌های دیگر نامرغوب‌تر نیست.

هشتم: کسانی که در زندان فورس، به ملاقات زندانیان می‌روند، از حیاط مخصوص بچه‌ها می‌گذرند تا به محل ملاقات سنت ماری اِزپتین^۱ برسند؛ این کار نادرست است.

نهم: هر روز در حیاط اداره شهربانی می‌بینم که بعضی از ژاندارمها، قضایای محرمانه بازپرسیها و محاکمات متهمان را برای مراجعان شرح می‌دهند، در صورتی که ژاندارم باید رازدار باشد؛ و نقل مطالبی که در دفتر بازپرسیها و دادسراها شنیده، برای دیگران کاری خلاف قاعده است.

دهم: خانم هانری زن درستکار و با شرفی است. اغذیه فروشی او بسیار پاکیزه است. اما درست نیست که دکان این زن محل افشای اسرار اداره پلیس باشد. این امر برازنده زندان کُنسیرژری، در یک مرکز بزرگ تمدن نیست.»

ژاور این چند سطر را به آرامی، و با خط خوب نوشت. و حتی یک ویرگول را کم و زیاد ننوشت، و در تمام این مدت صدای کشیده شدن قلم

روی کاغذ شنیده می‌شده؛ و در زیر آخرین سطر چنین امضا کرد:

«ژاور

بازپرس درجه اول پلیس

در پاسگاه میدان شاتله

هفتم ژوئن ۱۸۳۲ - در حدود یک ساعت بعد از نیمه شب»

ژاور با خاک اژه رطوبت مرگب را خشک کرد، سپس کاغذ را تا زد و لاک و مهر کرد و روی آن نوشت: «یادداشت برای اداره پلیس» و آن را روی میز گذاشت و از اداره بیرون رفت. و در پشت سرش بسته شد.

از میدان شاتله به بارانداز بازگشت، و با قدمهای استوار به نقطه‌ای رسید که یک ربع ساعت پیش نیز در آنجا بود؛ بار دیگر آرنج را بر لبه پل تکیه داد، و باز در همان وضع بود و همان جا، چنانکه گویی از جای خود تکان نخورده و به جایی نرفته است.

تاریکی شب در نهایت خود بود، لحظه مرگباری بود؛ سقفی از ابرهای تیره، ستارگان را پنهان می‌کرد.

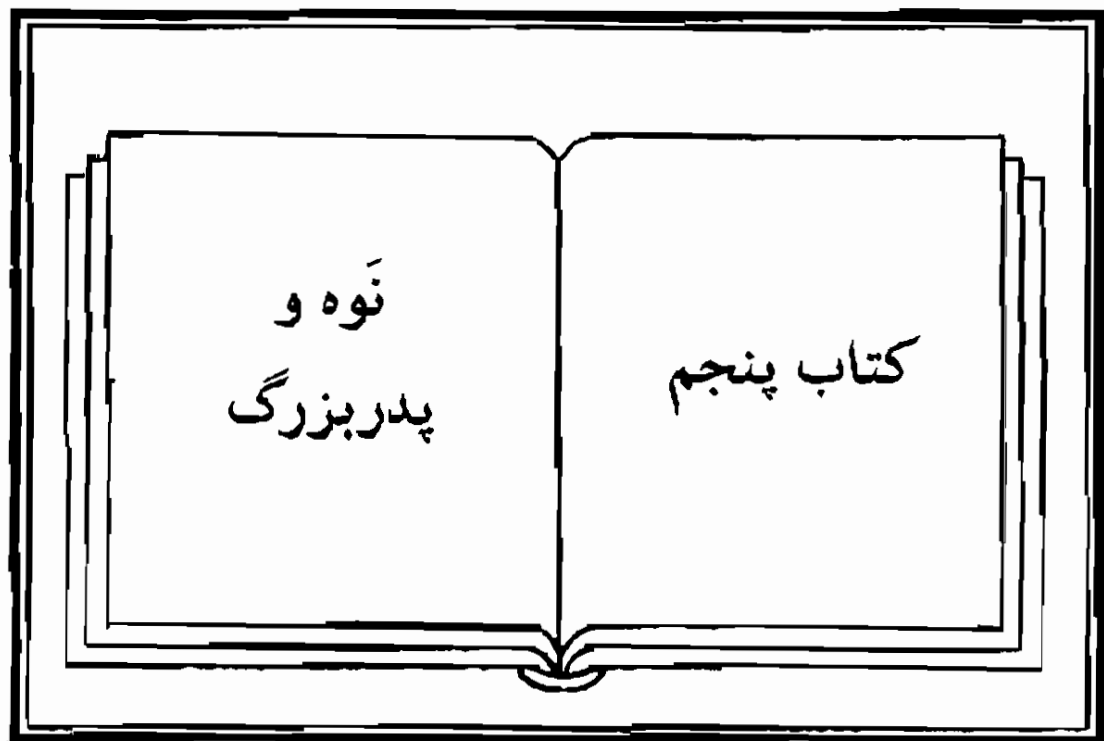
آسمان چیزی نبود جز انباشته شومی از تاریکی. در خانه‌های اطراف «سیت» حتی یک چراغ روشن نبود. رهگذری در کوچه‌ها نبود، در ساحل رود کسی نبود. تتردام و برجهای کاخ دادگستری به نقش مبهمی از شب در تابلوهای نقاشی می‌ماندند. نور فانوسی دهانه بارانداز را سرخ قام کرده بود. پلها یکی بعد از دیگری در مه انبوه شبانه رنگ می‌باختند و به صورت اشباح در می‌آمدند. بارانهای پیاپی رود را پر آب‌تر کرده بودند.

چنانکه گفتیم، جایی که ژاور ایستاده بود، در بالای گرداب هراسناک رود سن بود. و این نقطه هم چون دماغه‌ای در دل این گرداب، که هر دم پیچ و تاب می‌خورد و گره می‌خورد و گره‌هاش گشوده می‌شد، پیش‌رفته بود.

ژاور خم شد و به آبها خیره شد. هرچه می دید، تاریک بود، هیچ چیز دیده نمی شد.

آبها کف می کردند و آوایشان به گوش می رسید. گرداب در تاریکی محو شده بود. تنها در لحظاتی، در فعر سرسام انگیز آن، نور لرزانی پدیدار می شد. آب این توان را دارد که در تاریکترین شبها، نمی دانم از کجا، خط نور را بگیرد و پیچش مار مانند به آن بدهد. اما این خط نور زود ناپدید می شد، و با محو شدن نور همه چیز سیاه و نامشخص می شد؛ گویی بی نهایت، در آنجا کام گشوده بود، و آنچه در آن پایین بود آب نبود، گرداب بود.

و اگر دیوار بارانداز را که در این میان با ابهام به چشم می آمد ناگهان از جا بر می داشتند، سرایشی عجیبی به وجود می آمد که به لایتناهی متصل می شد.



نوه و
پدر بزرگ

کتاب پنجم

۱

آنجا که بر تنه درختی ورقه‌ای هست از روی

مدتی بعد از این ایام پُرماجرا، کسی به نام بولاتروئل^۱ سخت به هیجان آمده بود. و این مرد همان کارگر راه بود که قبلاً در بخشهای تیره و تاریک این رمان با او آشنا شده‌ایم.

شاید بولاتروئل را به یاد داشته باشید؛ او به هر حال مردی بود که به کارهای پُر آشوب و گوناگون می‌پرداخت. گاهی در گوشه‌ای از جنگل گودال می‌کند و گاهی راهزنی می‌کرد، و در حاشیه به کارهای دیگری می‌پرداخت، مانند دزدی و جاده صاف‌کنی. مدتی بود که رؤیای شیرینی او را مشغول می‌کرد، زیرا اطمینان داشت که در گوشه‌ای از جنگل مونی فرمی، گنجی دفن کرده‌اند. و امیدوار بود که روزی بتواند گنج پنهان را در گودالی، یا در پای یک درخت، پیدا کند. به امید چنین روزی راه را بر رهگذران و مسافران می‌بست و هرچه در جیب و کیسه داشتند از آنها می‌ربود.

با این حال احتیاط می‌کرد، چون تازه از دام خطر جسته بود. قطعاً به خاطر دارید که او نیز در ویرانکده زوندرت، یعنی تناردیه، با دزدان دیگر همکاری کرده و در آن اطراف به دست مأموران گرفتار شده بود. اما عیب دیگر او، یعنی باده‌خواری مداوم، به‌دانش رسیده بود! زیرا

1. Boulatruelle

مستِ مست به‌دام مأموران پلیس افتاده بود، و کسی نمی‌دانست که چنین کسی با این حال، که سر از پا نمی‌شناخت، دزد بوده است یا تصادفاً گذارش به آنجا افتاده. و به‌همین علت، او را رها کرده بودند. بولاتروئل به‌سرکار خود بین گانیی^۱ و لانیی^۲ بازگشته بود. تا دوباره به‌جاده صاف کنی، یعنی شغل رسمی خود، مشغول شود. و از آن پس بیشتر در عالم خیال فرو می‌رفت.

زیرا از راه دزدی و همکاری با تبه‌کاران پارسی چیزی عایدش نشده بود، و فقیرانه‌تر از پیش می‌زیست، و بیش از پیش باده‌خواری می‌کرد. شاید هم خود را مدیون شراب می‌دانست که او را یک بار از بتد نجات داده بود!

اما هیجان شدیدی که پس از رهایی از زندان و بازگشت به‌زیر سقف کلبه جنگلی‌اش، فکر و ذهن او را به‌آشوب کشیده بود، علت خاصی داشت:

یک روز صبح زود، پیش از طلوع آفتاب، بولاتروئل طبق معمول سر کار خود می‌رفت که در بین راه، در میان درختان جنگل، مردی را از پشت سر دید که طرح اندام او، با آن‌که از فاصله‌ای و در روشنایی کم‌فروغ سپیده‌دم دیده می‌شد، چندان ناآشنا نبود. بولاتروئل با آن‌که همیشه مست بود، اما حافظه‌اش خوب کار می‌کرد. و قوت حافظه، معمولاً برای کسی که با نظم و قانون در می‌افتد، می‌تواند سلاح خوبی باشد.

بولاتروئل در ذهن خود می‌کاوید و از خود می‌پرسید که این مرد را در کجا دیده است؟

پاسخ درست را پیدا نکرد، اما می‌پنداشت که این مرد، با کسی که قبلاً او را در جایی دیده، شباهت دارد.

بولاتروئل که نتوانسته بود آن شخص را بشناسد، در ذهن خود

1. Gagny

2. Lagny

به بررسیها و محاسباتی پرداخت. به نظرش چنین می‌آمد که این مرد از اهالی این دوروبر نیست و از جایی دیگر آمده، و چون در آن ساعت کالسکه‌های مسافرتی از مُون فرمی عبور نمی‌کردند، قاعدتاً باید این مرد شب قبل به مُون فرمی رسیده و پای پیاده خود را به جنگل رسانده باشد. از کجا آمده؟ از جایی نه چندان دور، زیرا نه کوله‌پشتی دارد و نه ساک دستی؛ و شاید از پاریس آمده باشد. اما برای چه کاری به این جنگل آمده؟ چرا در سپیده دم، در جنگل به این طرف و آن طرف می‌رود؟ چه منظوری دارد؟

بولاتروئل به یاد گنج افتاد؛ در حافظه خود کاوشی کرد و به خاطر آورد که چند سال پیش نیز در این جنگل مردی را دیده بود که همین وضع و حال را داشت، و چیزی یا جایی را جست و جو می‌کرد. با خود گفت: این، همان مرد است.

در فکر فرورفته بود، و در زیر بار سنگین تفکر سر به زیر افکنده بود، که طبیعی می‌نمود، اما زیرکانه نبود. زیرا وقتی که سر از گریبان تفکر بیرون آورد، دیگر کسی را در اطراف خود ندید. آن مرد در روشنایی سپیده دم ناپدید شده بود.

بولاتروئل با خود می‌گفت: «در زیر سنگ هم که باشد گیرش می‌آورم، در هر سوراخی که قایم بشود، درش می‌آورم. این مردک راهزن حتماً دلیلی دارد برای پرسه زدن در جنگل. از همه چیزش سر در می‌آورم. اینجا جنگل من است. هیچ‌کس حق ندارد بی‌اجازه و اطلاع من چیزی در اینجا پنهان کند.»

کلنگش را که لبه تیزی داشت، برداشت و گفت: «هر جا که گنج را زیر خاک کرده باشد، درش می‌آورم.»

به راه افتاد، و بی آن‌که یک وجب را در اطراف خود نادیده بگذارد، در مسیری که مرد ناشناس را دیده بود، در میان درختان، پیش می‌رفت.

چند قدمی که جلو رفت، روشنایی روز به یاری او آمد. بولاتروئل جای کفشهای او را بر ماسه‌ها پیدا کرد و به اطراف چشم انداخت. علف‌ها و بوته‌های خار زیر پای این مرد له شده بودند. چند شاخه نازک را دید که مانند بازوان زن زیبایی به هنگام بیدار شدن، خم و راست می‌شدند، و فهمید که آن مرد تازه از آنجا گذشته است. رد پایها را دنبال کرد و پیش رفت، اما ناگهان رد پایها را گم کرد، و ناچار در جنگل راهی را انتخاب کرد و پیش رفت.

به بلندگاهی رسید. از آنجا شکارچی سحرخیزی را دید که در حاشیه جنگل به سوی می‌رفت و ملودی تصنیف قدیمی گمی پری^۱ را با سوت می‌زد. بولاتروئل با آن که سالمند بود، فرزند چابک بود، و هم چون تی تیر^۲ از درخت سپیداری بالا رفت.

فکر خوبی بود. از آن بالا به گوشه‌ای از جنگل نظر انداخت. که درختهایش درهم برهم و وحشی بودند، و در آنجا گمشده‌اش را پیدا کرد. تازه او را یافته بود که تا آمد به خود بجنبند، دوباره آن مرد از نظرش ناپدید شد.

آن مرد، از آنجا به طرف محوطه بی درختی، در نقطه دور دست جنگل رفته و در پشت درختان بلند ناپیدا شده بود. بولاتروئل آن گوشه را خوب می‌شناخت، زیرا در آنجا درخت بلوطی را نزدیک کپه‌ای از سنگهای سیاه، نشان کرده بود. این درخت شکسته و بیمار بود و با ورقه‌ای از فلز شکستگی‌هایش را به هم متصل کرده بودند. این محوطه بی درخت را سابقاً بلارو^۳ می‌نامیدند، و معلوم نبود که چرا سنگهای سیاه

۱. Guillery از تصنیفهای قدیمی. ۲. Tityre، چوپانی افسانه‌ای.

۳. این محوطه بی درخت جنگل، در این فصل از رمان، که پیش از تبعید نوشته شده بود، نامی نداشت. اما ریکتور هوگو در دوران تبعید، در این فصل تغییراتی داد، و این محوطه

را در گوشه‌ای از آن روی هم کُپه کرده بودند، و سی سال بود که این سنگها در همین جا بود. و شاید هنوز هم هست.

این‌گونه سنگهای روی هم انباشته، عمری بس طولانی دارند. شاید در ابتدا به‌دلیلی آنها را روی هم انباشته باشند. اما بعداً به‌هیچ دلیل سنگها به همان حال می‌مانند.

بولاتروئل چنان ذوق زده شده بود که از درخت به‌جای آن که پایین بیاید، خود را پایین انداخت. لانه جانور گمشده را پیدا کرده بود، و حالا کاری جز آن نداشت که جانور را از لانه بیرون بیاورد. و احتمالاً گنج پنهان نیز در همان جا بود.

رسیدن به آن محوطه کار آسانی نبود؛ باید از کوره راههای پست و بلندی، که پیچ و خم بسیار داشت، می‌گذشت. تقریباً یک ربع ساعت راه بود. راه مستقیم میان‌بر، و لابه‌لای درختان جنگل، هر چند نزدیکتر اما دشوارتر بود، و در حدود نیم ساعت طول می‌کشید تا از این راه پُر از سنگ و خار به مقصد برسد.

با این وصف، او راه میان‌بر را انتخاب کرد و گمان می‌کرد که زودتر می‌رسد. این‌گونه تصمیم‌گیریها شاید ظاهراً به‌مصلحت باشد، اما نتیجه مطلوبی ندارد. او از انبوهی درختان جنگل واهمه‌ای نداشت و خیال می‌کرد که راه بهتری است، و با خود می‌گفت که «از گذرگاه گرگها می‌روم و به مخفی‌گاه آن راهزن می‌رسم».

بولاتروئل که همیشه در زندگی راه کج را انتخاب می‌کرد، این بار راه درست را انتخاب کرده بود، و چه اشتباه بزرگی!

→ را بلارو Blaru نام نهاده که نام مستعار لئونی دونه Leonie d'Aunet (همسر بی‌یار Biard) است. به نظر می‌آید که هرگو در اینجا به‌صورتی رازگونه خاطرات سفر کوتاهش را با این زن به‌مونی فرمی بازگو کرده است. ارتباط نمادین این عشق قدیمی را با گنج پنهان در این جنگل، می‌توان دریافت (ایو - گ).

بی ترس و بی درنگ، خود را به میان انبوه درختان و بوته‌های خار انداخت.

در این راه، ناچار بود که با شاخه‌ها و بوته‌های راج، گزنه، خفچه، خارشتر، و درختهای پُر شاخ و برگ نبرد کند و پیش برود. در هر قدم، گوشه‌ای از بدنش خراشیده می‌شد، و در پایان به برکه‌ای رسید که باید از میان آن می‌گذشت.

و عاقبت بعد از چهل دقیقه، حرق ریزان و نفس زنان، و سرپای زخمی و خون‌آلود، به محوطه بلارو رسید.

هیچ‌کس در آنجا نبود.

بولاتروئل به طرف کپه سنگهای سیاه دوید، کپه سنگها دست نخورده بود.

از مردناشناس خبری نبود. شاید گریخته بود. به کجا؟ از کدام سو؟ معلوم نبود.

اما چیزی ذهن بولاتروئل را مشغول کرده بود. نزدیک کپه سنگهای سیاه، در کنار درختی که با ورقه‌های فلزی، شکافهایش را به هم متصل کرده بودند، گودالی کنده شده بود. و کلنگی هم در کنار آن افتاده بود. در این گودال چیزی نبود.

بولاتروئل مشت‌هایش را بالا برد و فریاد زد: «آی دزد!»

ماربوس در جنگ خانگی پس از جنگ در سنگر

ماربوس مدتی بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد، چند هفته‌ای تب داشت و هذیان می‌گفت که از آثار وخیم اختلالات روانی بود. ظاهراً ضربه مغزی او را به این روز و حال انداخته بود.

در این تبهای سیاه، بارها نام کوزت را، در ضمن هذیانهای شوم و تب‌آلود، به‌زیان می‌آورد. بعضی از زخمهای او چرک کرده بود، که ممکن بود ترشحات آن جذب بدن شود و بر وخامت حال او بیفزاید. پزشک مرتباً توصیه می‌کرد که باید مراقب بود که بیمار آرام باشد و دچار هیجان نشود. زخم‌بندی در آن ایام بسیار دشوار و عذاب‌آور بود، زیرا هنوز نوارهای چسب‌دار امروزی به‌وجود نیامده بود، و قرار دادن باریکه‌های پارچه روی زخمها بسیار دشوار بود. نیکولت یک شَمَد بزرگ را، که به‌قول خودش به‌اندازه «سقف اتاق» بود، تکه تکه کرده و برای زخم‌بندی به‌کار می‌برد. مرهمهایی از نیترات نقره^۱ و کُلر^۲، که روی زخم‌ها می‌گذاشتند، مانع از آن می‌شد که کار به‌فانقاریا برسد. هر وقت که بیماری ماریوس وخیم‌تر می‌شد، آقای ژیل‌ترمان بر بالین نوه‌اش، چنان پریشان حال می‌شد که مانند ماریوس به‌حال نیمه‌جان در می‌آمد.

همه روز و گاهی دوبار در روز، آقایی با موهای سفید و با سر و

1. Nitrated'Argent

2. Chlore

وضعی مرتب بدان‌گونه که سرایدار توصیف می‌کرد به‌درِ خانه می‌آمد و جویای حال ماریوس می‌شد. و یک بسته بزرگ زخم‌بندی هم با خود می‌آورد و آنها را به سرایدار می‌داد و می‌رفت.

و اما روز هفتم سپتامبر، یعنی چهار ماه بعد از روزی که ماریوس را به‌خانه پدر بزرگ آورده بودند، پزشک مژده داد که خطر رفع شده است. و از آن پس دوران نقاهت او بود. با این حال، به‌علت شکستن استخوان ترقوه، و ناراحتیهای دیگر، ماریوس ناچار بود که روی یک صندلی بزرگ، در حدود دو ماه تقریباً بی‌حرکت بماند. معمولاً در این دوران، آخرین زخمی که باقی می‌ماند، به‌این آسانی التیام نمی‌پذیرد و بیمار را دمام آزار می‌دهد.

این بیماری و نقاهت طولانی، ماریوس را از تعقیب و مجازات‌رهایی بخشید. در فرانسه هیچ خشم و عصیانی، حتی اگر سراسر جامعه را بگیرد، بیش از شش ماه دوام ندارد. در آشوب و شورش نیز، با ویژگیهایی که این جامعه دارد. گناه به‌گردن همه مردم می‌افتد و تقصیرات افراد را نادیده می‌گیرند.

و بر این نکته بیفزاییم که ژیسکه، رئیس پلیس، از مردم خواسته بود که هر جا یکی از شورشیان زخمی و آسیب دیده را دیدند، او را به پاسگاهها تحویل بدهند. این دستور ناخوش آیند، با خشم و نفرت عموم و حتی شخص شاه روبه‌رو شد. مردم هر جا که یکی از شورشیان زخمی را می‌یافتند، او را به گوشه امنی می‌بردند و از او پرستاری می‌کردند. جز کسانی که در سنگر و در روز درگیری، به‌دست سربازان و مأموران پلیس افتاده بودند، هر که توانسته بود از معرکه بگریزد، در امان مانده بود. و به‌این ترتیب ماریوس نیز از مجازات برکنار ماند.

آقای ژیل‌نرمان در روزهای اول در بالین ماریوس به‌حال و روز بدی می‌افتاد، اما از وقتی که حال ماریوس بهتر شده بود، از شوق و شادی روی

پای خود بند نبود، و شبها به زحمت او را از بالین ماریوس دور می‌کردند. گفته بود که صندلی راحتی او را در کنار تختخواب ماریوس بگذارند. گفته بود که دخترش، یعنی خاله ماریوس، بهترین پارچه‌های سفید را که در خانه داشتند، برای بستن زخمهای ماریوس بیاورد. دوشیزه ژیل‌نرمان، که پخته و عاقل بود، در عین حال که نشان می‌داد که به میل پدر رفتار می‌کند، سعی می‌کرد که بهترین پارچه‌ها را دور از چشم او در گوشه‌ای پنهان کند. آقای ژیل‌نرمان مستبدانه دستور می‌داد و اجازه نمی‌داد به او بفهمانند که پارچه‌های ظریف و نازک، برای زخم‌بندی به خوبی پارچه‌های کتانی و درشت بافت نیستند. هر وقت که پیراهن ماریوس را در می‌آوردند تا پارچه روی زخمها را عوض کنند، دوشیزه ژیل‌نرمان شرم زده از اتاق بیرون می‌رفت. اما پدر بزرگ بالای سر ماریوس می‌ایستاد. و هر بار که گوشتهای فاسد را با قیچی می‌بریدند، ناله‌اش در می‌آمد. و چه غم‌انگیز بود وقتی که پیرمرد در نهایت مهربانی و با دستهایی لرزان، فنجان پُر از داروهای مایع را به دست بیمار می‌داد، و پزشک را با پرسشهای پیایی خود کلافه می‌کرد. خود او نیز توجه نداشت که بیشتر پرسشهایش تکرار است.

روزی که پزشک به او خبر داد که خطر رفع شده است، پیرمرد از شدت شوق به هذیان گوئی افتاد، و سه لوثی به سرایدار انعام داد، و آن شب در اتاق خود گاوت^۱ می‌رقصید و با دو انگشت خود بشکن می‌زد و این ترانه را می‌خواند:

در فوژر^۲ به دنیا آمده، دلدارم، ژان^۳

۱. gavotte، یک رقص تند.

۲. Fougères شهر کوچکی در فرانسه.

۳. Jeanne در این ترانه با ژولیت دروئه، نقاط مشترکی دارد (ایو - گ).

آشیان خوبی برای یک دختر چوپان؛
و من دل‌بسته دامن او هستم
و از عشق او سرمستم.

ای عشق! می‌بینمت که در او هستی؛
و تیرهای عاشق‌گشت را
در چشم او می‌گذاری،
و می‌کشی ما را به خواری!

من شعر و ترانه می‌خوانم برای ژان
و دوستش دارم بیش از دیان،
هم خودش را و هم پستانهای سفتش را دوست دارم
و به خاطر او جان می‌سپارم.

و بعد از این رقص و پایکوبی، زانویش را بر زمین نهاد و خم شد.
باسک که او را از لای در نیم گشوده می‌دید، به گمانش رسید که مشغول
دعا خواندن است.

تا آن هنگام، آقای ژیل ژرمان هرگز به خداوند ایمان نیاورده بود.
هر قدر که ماریوس حالش بهتر می‌شد، پدر بزرگ بیشتر از این
کارهای عجیب می‌کرد و شوق و شادی‌اش را بی‌اختیار نشان می‌داد،
گاهی او را می‌دیدند که از پلکان شتاب زده بالا می‌رود و پایین می‌آید. و
خود نیز نمی‌دانست که چرا این کار را کرده. یک روز صبح دسته‌گلی برای
زن بسیار زیبایی فرستاد که در همسایگی آنها منزل داشت. شوهر آن زن
وقتی که از قضیه با خبر شد، حسودانه با همسر زیبایش درافتاد. و زن و

شوهر جنگ و دعوای سختی کردند. آقای ژیل ثرمان، گاهی نیکولت را صدا می‌زد و سعی داشت که او را روی زانوی خود بنشانند. به ماریوس می‌گفت، «آقای بارون» و گاهی فریاد می‌زد: «زننده باد جمهوری!» از پزشک مُدام می‌پرسید: «پس دیگر خطری نیست؟ حالش خوب شده؟» و ماریوس را با نگاهی «مادربزرگانه» می‌نگریست. وقتی که ماریوس غذا می‌خورد، با محبت مواظب او بود، دیگر در بند خودش نبود.

خودش را هیچ می‌دانست، و ماریوس در نظر او صاحب خانه بود، و خود را به جای ماریوس می‌دید.
نوه نوه خود شده بود!

در این حال جذبه و شادمانی، دوست داشتنی‌ترین بچه عالم بود. از بیم آن که بیمار را خسته و ناراحت کند، برای لبخند زدن پشت سر او پنهان می‌شد. موهای سفیدش به چهره شاد او شکوه دلنشینی می‌بخشید. مهربانی اگر با چین و چروک چهره در آمیزد، ستایش را بر می‌انگیزد. و پیری اگر با شکوفائی همراه باشد، فروغ دلپذیری دارد.

اما ماریوس که خود را به مراقبت و پرستاری آنان سپرده بود، تنها در فکر کوزت بود.

از وقتی که حالش بهتر شده بود و هذیان نمی‌گفت، دیگر نام کوزت را به زبان نمی‌آورد.

و ظاهرش نشان نمی‌داد که در فکر کوزت باشد، زیرا خاموش بود. اما در واقع روحش نزد او بود.

نمی‌دانست چه بر سر کوزت آمده است. ماجراهای سنگر کوچک شانوزری در ابرهای ابهام فرورفته بود. سایه‌هایی نامعلوم، در افکار و تخیلاتش پس و پیش می‌رفتند. اپونین، گاورش، مائیف، تناردیه‌ها، و همه دوستانش در پشت گردوغبار سنگر چهره‌های نامشخصی پیدا می‌کردند.

ظهور بی‌هنگام آقای فوشلوان را در آن سنگر مرگبار، گاهی به گونه‌ای مبهم به یاد می‌آورد. همه چیز برای او معما شده بود. نمی‌دانست چه کسی و چگونه او را از سنگر به خانه پدر بزرگ آورده، و نجات دهنده او که بوده است.

کسانی که در اطراف او بودند هیچ کدام چیزی نمی‌دانستند. تنها گفته بودند که شبی او را با یک درشکه به خانه پدر بزرگ آورده‌اند. گذشته و حال و آینده در نظر او تصوّرات و توهماتی بیش نبودند. اما در میان اینهمه تصوّرات و توهمات، تنها یک نقطه ثابت و بی‌حرکت وجود داشت؛ و آن چهره کوزت بود که آن را شفاف و روشن می‌دید. برای او زندگی از کوزت جدا نبود. در اعماق جانش این احساس را داشت که زندگی و کوزت را جدا از هم دیگر نمی‌خواهد، و عزمش را جزم کرده بود که از پدر بزرگ، از سرنوشت، از دوزخ، و هر چیز و هر کس دیگر بخواهد که بهشت گمشده‌اش را به او بازگردانند تا به زندگی امیدوار شود.

اما از دشواریها کم و بیش چیزهایی می‌دانست.

در اینجا باید موضوعی را شرح بدهیم که ماریوس روحاً تغییر یافته بود، و دلسوزیها و مهربانیهای پدر بزرگش او را چندان نرم نکرده بود. از عمق قضایا خبر نداشت؛ در رؤیاهای بیمارگونه‌اش از نرمی و انعطاف دوری می‌جست و گمان می‌کرد که همه این کارها برای رام کردن اوست. به همین سبب، دو برابر مهربانیها بی‌اعتنا می‌ماند، و لبخندهای مهرآمیز پدر بزرگ در او اثری نداشت. ماریوس با خود می‌گفت پدر بزرگ تا وقتی با او مهربان است که او چیزی نگوید و مطیع باشد. اما اگر برخلاف میل خود حرفی بشنود، و او نام کوزت را به زبان بیاورد، پدر بزرگ به خشم خواهد آمد و چهره واقعی‌اش را نشان خواهد داد، و بار دیگر همه چیز به صورت اول باز خواهد گشت، و بگومگوهای خانوادگی شروع خواهند شد، و پدر بزرگ او را سرزنش خواهد کرد، و یک باره همه مخالفتها، و

همهٔ گرفتاریها در مقابل او صف خواهند کشید. این تصوّرات ماریوس را رنج می‌داد و آزرده‌اش می‌کرد.

ماریوس، روز به روز حالش بهتر می‌شد، و در آن حال به فکر سالهای گذشته می‌افتاد، و خاطرات عذاب‌آور آن سالها به ذهن او راه می‌یافتند. بار دیگر احساس می‌کرد که روح پدرش، سرهنگ پون مرسی، میان او و پدر بزرگش فاصله انداخته است. با خود می‌گفت که نباید با پدر بزرگش کنار بیاید، زیرا این مرد در مورد پدرش رفتاری دور از انصاف و مروّت داشته است. و با این ترتیب، هرچه بیماری و ضعف از او دورتر می‌شد، از پدر بزرگش روحاً بیشتر فاصله می‌گرفت و با او خشن‌تر و بی‌اعتنا تر رفتار می‌کرد. پیرمرد این قضیه را می‌فهمید و رنج می‌برد.

آقای ژیل تُرمان به روی خود نمی‌آورد، اما متوجه شده بود که ماریوس از روزی که هوش و حواس خود را باز یافته، حتی یک بار به او نگفته است: «پدرم!» هر چند که بیگانه‌وار، به او «آقا» هم نمی‌گفت، اما هر بار کلام را چنان پیچ و تاب می‌داد که ناچار نباشد الفاظ «آقا» و یا «پدرم» را به زبان بیاورد.

بی‌تردید، لحظات بحرانی نزدیک می‌شد.

و آن‌چنان که در این‌گونه مواقع مرسوم است، ماریوس پیش از آغاز نبرد، آزمایشی کرد و به مواضع پدر بزرگ مختصر حمله‌ای برد. ماجرا از این قرار بود که یک روز صبح آقای ژیل تُرمان دربارهٔ مطالبی صحبت می‌کرد که در روزنامه‌ای خوانده بود، و دامنهٔ بحث را به کنوانسیون کشید و با گوشه و کنایه از دانتون، روبسپیر و سن ژوست نام برد. ماریوس به او اعتراض کرد و گفت: «مردان انقلابی سال ۹۳، بزرگانی بودند سزاوار ستایش.»

پیرمرد خاموش ماند و دیگر چیزی نگفت.

ماریوس، که پدر بزرگ انعطاف‌ناپذیرش را خوب می‌شناخت،

دریافته بود که در سکوت او خشمها روی هم انباشته شده، و پیش‌بینی می‌کرد که پدر بزرگ خود را برای حملهٔ متقابل آماده می‌سازد، و باید از او نیز در تدارک وسایل دفاعی باشد.

تصمیم گرفته بود که اگر پدر بزرگ با نظرش مخالفت کند، همهٔ نوارهای روی زخمهایش را تکه پاره کند، و به استخوان ترقوه‌اش مشت بکوبد و دیگر لب به غذا نزند. زخمهایش نیز برای او حکم اسلحهٔ جنگی را داشتند. یا کوزت یا مرگ!

پس با صبر و تحمل در انتظار لحظهٔ مناسب برای این منظور بود. و آن لحظه فرا رسید.



ماریوس یورش می برد

روزی دوشیزه ژیل ترمان شیشه‌های دارو و استکانها را روی مرمر قفسه، در کنار هم می گذاشت، و پدر بزرگ بر بالین ماریوس خم شده بود و با مهربانی بسیار به او می گفت: «ماریوس کوچولو! اگر من به جای تو بودم، بیشتر گوشت می خوردم تا ماهی. برای کسی که دوران نقاهت را می گذراند، کتلت از هر غذایی بهتر است.»

ماریوس که تقریباً سلامت خود را باز یافته بود. همه نیروی خود را جمع کرد و تکانی خورد، بر دستهای خود تکیه کرد و روی تختخواب نشست و به چشمهای پدر بزرگش خیره شد، و با لحنی تند و خشم آلود گفت:

- من باید چیزی را به شما بگویم.

- بگو، جانم.

- من می خواهم ازدواج کنم.

پدر بزرگ قاه قاه خندید و گفت: «این که اشکالی ندارد!»

- اشکالی ندارد؟

- بله پسرک من!... آن دخترکی که دوستش داری در انتظار توست.

ماریوس مبهوت شده بود و می لرزید. آقای ژیل ترمان برای او توضیح داد: «ماریوس عزیزم! فرزندم!... خیالت آسوده باشد. آن دخترک

خوشگل در انتظار توست. آن دختر هر روز خودش را به شکل پیرمردی در می آورد و در خانه می آید و از تو خبر می گیرد.

از روزی که تو در اینجا افتاده‌ای، آن دختر قشنگ شب و روز گریه می کند. برای تو نوارهای زخم‌بندی آماده می کند و به خانه ما می فرستد. موضوع را دنبال کرده‌ام و اطلاعاتی هم درباره او به دست آورده‌ام. تا آنجا که من می دانم، خانه او در شماره هفت کوچه لوم آرمه است. مثل این که درست گفتم؟... پس رسیده‌ایم به اصل قضیه. تو این دختر را دوست داری، او هم دوستت دارد. همین! مثل این که توی ذوق تو زدم و همه نقشه‌هایت را به هم ریختم. پیش خودت زمینه چینی می کردی و با خودت می گفتی که این موضوع را به این پدر بزرگ احمق یک دنده، این مومیایی پیر دوران استبداد، این «دورانت»^۱ دیروز و «ژرونت»^۲ امروز، می گویم، و داد او را در می آورم. با خودت می گفتی که این پیرمرد هم روزی جوان بوده و سبکسر و هوسباز، و برای خودش معشوقه‌هایی داشته، «کوزت»هایی داشته، و در بهار عمر بارها عاشق شده، و باید به هر قیمتی این موضوع را به او بفهماند. با خودت می گفتی که حقیقت را به پدر بزرگ احمق می گویم و جنگ و دعوا راه می اندازم.

و حالا دیدی که همه نقشه‌هایت نقش بر آب شد. من به تو می گویم که باید گتلت بخوری، و تو به جای این که به حرف من گوش بدهی و به فکر سلامت خودت باشی، می گویی که خیال داری زن بگیری.

این دو مطلب به هم بی ربط نیست! تو می خواستی جنگ و دعوا راه بیندازی، اما خبر نداشتی که پدر بزرگت از آن لاتهای بی غیرت قدیمی است! خیال نمی کردی که پدر بزرگت از خودت بی عقل تر باشد!

منتظر بودی که با نظر تو مخالفت کنم و آن وقت برای من سخنرانی

۱. Geronte, Dorante, دورانت، مظهر خوشگذرانی و هوسرانی،

۲. ژرونت، نماد پیری و ناتوانی.

کنی و یک مشت مُهمل به هم بیافی.

آقای وکیل محترم دادگستری! عذر می خواهم که مانع سخنرانی تو شدم. نوبت سخن با من است! حالا به حرفهای من خوب گوش کن! من برعکس تو آدم زیرکی هستم. رفتم و کنجکاوی کردم و همه چیز را فهمیدم. ماربوس کوچولو! آن دخترک که می گویی هم قشنگ است و هم دلربا، و در عین حال چیز فهم و عاقل. در این مدّت آن قدر نوار زخم بندی درست کرده و برای تو فرستاده که نگو و نپرس. این دختر یک پارچه جواهر است.

دوستت دارد و ترا می پرستد. اگر می مُردی، من و آن دختر هم با تو می مُردیم؛ و تابوت او هم دنبال تابوت من به گورستان می آمد. از روزی که تو حالت بهتر شده، در نظر داشتم آن دختر را بیاورم اینجا. ولی هرچه فکر کردم، دیدم نمی شود. وقتی پیراهنت را در می آوردند که نوار زخمهایت را عوض کنند خالهات از اتاق بیرون می رود تا چشمش به بدن برهنه تو نیفتد. پس چطور می توانستم به خاله تو، یعنی دختر خودم، بگویم که قصد دارم دختر جوانی را بیاورم به بالین تو، که همیشه نصف بدنش لخت است. از نیکولت که مدام در کنار تو بود و پرستار تو بود، پرس تا به تو بگوید که با آن حال و وضعی که داشتی خوب نبود که آن دختر را به اینجا بیاورم. وانگهی بایست به توصیه های پزشک هم گوش می دادیم که گفته بود تو باید در آرامش کامل باشی. و به هر حال آمدن آن دختر به اینجا، تب ترا پایین نمی آورد! در این مورد دیگر چیزی نمی گویم. هرچه باید بگویم گفته ام. کارهایی که لازم بود، کرده ام. بسیار خوب. حالا می خواهی با آن دختر ازدواج کنی؟ باشد! من حرفی ندارم... درست توجه کن که چه می گویم. حس کرده بودم که دیگر دوستم نداری. با خودم گفتم که چه کار کنم که این پسرۀ بی شعور دوستم داشته باشد؟ به این نتیجه رسیدم که تنها یک راه دارد؛ کوزت کوچولو را به ماربوس بدهم.

آن وقت، ماریوس از کرده‌هایش پشیمان می‌شود، به‌من علاقه‌مند می‌شود. بله، خیال می‌کردی که وقتی از عشق و علاقه‌ات به آن دختر حرف بزنی، طوفان به‌پا می‌کنم، نعره می‌کشم، عصایم را به‌تنت خرد می‌کنم.

نه! اصلاً و ابدا... کوزت را می‌خواهی؟ من که مانعت نمی‌شوم، جناب وکیل دادگستری!... تشریف ببرید و زن بگیرید... ماریوس کوچولو!... ناراحت نباش! تو پسرک محبوب من هستی، و دلم می‌خواهد که خوشبخت باشی.»

پیرمرد در اینجابه‌گریه افتاد. سر ماریوس را میان دو دست گرفت و بر سینه فشرد، و هر دو باهم گریستند. این هم نوعی است از خوشبختی که به کمال خود می‌رسد.

ماریوس ناله‌ای کرد و گفت: «پدر عزیزم.»

پیرمرد گفت: «ماریوس! پس تو هم دوستم داری؟»

لحظه‌ای بود که وصفش ناگفتنی است. گریه در گلو داشتند و نمی‌توانستند چیزی بگویند. پیرمرد پس از مدتی گریستن گفت: «دیگر بس است! چقدر منتظر این لحظه بودم که به‌من بگویی پدر عزیزم!»

ماریوس سرش را از روی سینه پیرمرد برداشت و گفت: «پدر عزیزم!

حالا که حال خوب شده، می‌توانم او را ببینم؟»

پیرمرد گفت: «البته که می‌توانی. فردا او را می‌بینی؟»

— پدر عزیزم؟

— بله جانم، چه می‌خواهی بگویی؟

— نمی‌شود که امروز او را ببینم؟

— بسیار خوب! همین امروز او را می‌بینی. تو سه بار به‌من گفتی: پدر

عزیزم. و آنچه از من می‌خواهی ارزش این را دارد. نمی‌دانم چرا به‌یاد

آندره شنیه^۱ افتادم که چنین موضوعی را به شعر درآورده. در منظومه غم‌انگیزش به نام «جوان بیمار». بله، همان آندره شنیه، که در دوران ترور، او را کشتند. و به دست غول‌های وحشت‌انگیز سال ۹۳ کشته شد. همان... آقای ژیل تُرمان احساس می‌کرد که ماریوس کمی اخم کرده و حاضر نیست این مطلب را که برخلاف عقیده اوست بشنود. اما در واقع ماریوس، این سخنان پدر بزرگ را نمی‌شنید، و چنان به وجد آمده بود که فقط در فکر کوزت بود، و به حوادث سال ۱۷۹۳ فکر نمی‌کرد. اما پدر بزرگ بینوا، با احتیاط دنباله کلام را گرفت: «شاید در اینجا نباید بگویم که سرش را بریدند. نه! حقیقت آن است که بزرگان انقلاب فرانسه افراد نابکاری نبودند، و کارشان سر بریدن نبود؛ بلکه یک نفر مثل آندره شنیه رامزاحم خود می‌دانستند، و به همین علت او را به گیوتین تسلیم کردند؛ یعنی بزرگان انقلاب از آندره شنیه خواهش و تمنا کردند که ایشان تشریف ببرند و گردنشان را قرار بدهند زیر گیوتین تا ساطور گیوتین گردن ایشان را...»

آقای ژیل تُرمان نتوانست جمله‌اش را تمام کند، اما به هر تقدیر سخنی برخلاف عقیده ماریوس گفته بود و نمی‌توانست حرفش را پس بگیرد. در این هنگام؛ دخترش، دوشیزه ژیل تُرمان، بالش‌های روی تختخواب ماریوس را مرتب می‌کرد. پیرمرد، از یادآوری ماجرای بریدن سر آندره شنیه به هیجان آمده بود از اتاق بیرون دوید و در آنجا باسک را دید که مشغول واکس زدن کفشهاست و یقه او را گرفت و فریاد زد! «بله... آن راهزنها بی همه چیز، سران انقلاب فرانسه را می‌گویم، خیانت کردند و

۱. Andre Chenier، شاعر فرانسوی (۱۷۶۲-۱۷۹۴) نخست به نهضت انقلابی پیوست، ولی چون تندرویهایی بعضی از زعمای انقلاب را در قتل مخالفان سیاسی دید، با آنان به مبارزه پرداخت و بعد از آن که محاکمه لوئی شانزدهم هم آغاز شد، به فکر افتاد از پادشاه معزول دفاع کند. آندره شنیه در دادگاه انقلابی به اعدام محکوم شد، و حکم اجرا شد.

او را کشتند.»

باسک وحشت زده پرسید: «آقا! چه کسی را کشتند؟»

— آندره شنیه را.

باسک، که هم‌چنان وحشت زده بود و از حرفهای پیرمرد چیزی

نمی‌فهمید، گفت: «بله آقا!... حق با شماست!»

دوشیزه ژیل نرمان کم‌کم نرم شد و دیگر عیب نمی‌دانست که آقای فوشلوان با بسته‌ای در زیر بغل به‌خانه آنها بیاید

کوزت و ماریوس هم‌دیگر را دیدند.

از شرح جزئیات این دیدار چشم می‌پوشم. در این جهان چیزهایی هست که در وصف آنها سعی نباید کرد. آفتاب از آن جمله است. در هنگام ورود کوزت، همه اعضای خانواده حاضر بودند. برای باسک و نیکولت هم، پدیدار شدن کوزت در آستانه در، هم‌چون هاله‌ای از نور بود.

در همان لحظه، پدر بزرگ دستمال در دست، می‌خواست دماغش را پاک کند، که منتظر ماند؛ او از بالای دستمال چشم به کوزت دوخته بود و در آن حال با خود می‌گفت: «چه دختری! پرستیدنی است!» آنگاه با صدای بلند دماغش را پاک کرد.

کوزت سرمست و مفتون و بی‌مناک و بُهت زده بود. از همه سو سعادت به‌او روی آورده و گیجش کرده بود. زبانش بند آمده بود، از شرم سرخ شده بود، دلش می‌خواست خود را به‌آغوش ماریوس پرتاب کند، اما جرأتش را نداشت، و ناچار بود در میان جمع با محبوب خود گفت‌وگو کند.

چه بی‌رحم‌اند آنها که دلدادگان مشتاق را تنها نمی‌گذارند؛ زیرا که در

این لحظات دلدادگان به حضور دیگران نیاز ندارند.

پشت سر کوزت، مردی وارد اتاق شد که سفید موی بود و با وقار، لبخند می زد، لبخندی غم آلود. او آقای فوشلوان بود، زانوالژان بود که به قول سرایدار، ظاهر آراسته ای داشت، و لباسی نواز ماهوت سیاه پوشیده بود و کراوات سفیدی زده بود.

سرایدار فرسنگها از حقیقت دور بود، و حتی تصوّرش برای او محال می نمود که این مرد، با ظاهر بورژوازی تمام عیار خود، که به سردفتر دفترهای اسناد رسمی شباهت داشت، همان پاره پوش سرپا آلوده به خون و لجنی باشد، که شب هفتم ژوئن، ماریوس نیمه جان را به آنجا آورده بود.

با این وصف، وقتی که سرایدار او را در کنار کوزت دیده بود، به زنش گفته بود: نمی دانم چرا هر بار که این آقا را می بینم، به نظرم می آید که چهره او برایم آشناست.

آقای فوشلوان در اتاق ماریوس، نزدیک در، و تقریباً جدا از دیگران، ایستاده بود. بسته ای شبیه به کتابی با قطع بزرگ، که در کاغذی پیچیده شده باشد، زیر بغل داشت. کاغذی که سبزرنگ بود، و به نظر کهنه و پوسیده می آمد...

دوشیزه ژرمان، که با کتاب میانه نداشت، آهسته از نیکولت پرسید:
این آقا کتاب زیر بغل دارد؟

آقای ژیل ژرمان که سؤال او را شنیده بود، آهسته گفت: «از اتفاق، بسیار خوب است. معلوم می شود که این آقا از دوستداران کتاب است، و شاید اطلاع نداشته باشد که آقای بولار هم عادت داشت که همیشه کتابی را به خودش می چسباند.

و با لحن احترام آمیزی گفت: بفرمایید، آقای ترانشلوان!

آقای ترانشلوان!... در نهایت افتخار از حضرت‌عالی، دخترتان را برای نوه‌ام، آقای بارون ماریوس پون‌مرسی، خواستگاری می‌کنم.»
آقای فوشلوان هم بی آن‌که چیزی بگوید، در مقابل آقای ژیل‌نرمان به علامت قبول سر فرود آورد. پدر بزرگ آهسته گفت: «همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد.»

و رو به ماریوس و کوزت کرد و دستهایش را از هم گشود و گفت: «از این لحظه مجاز هستید که هرچه دلشان می‌خواهد هم‌دیگر را دوست بدارید و هم‌دیگر را بپرستید.» ماریوس و کوزت حتی منتظر اجازه بزرگترها نشدند و سر در هم فرو بردند، و به زمزمه‌های عاشقانه مشغول شدند. ماریوس روی صندلی راحتی‌اش نشسته و آرنجها را بر دستهای آن تکیه داده بود. کوزت نزدیک او ایستاده بود و پیچ‌پیچ کنان می‌گفت: «خدای من! اصلاً باورم نمی‌شود که دوباره می‌بینمتان، خودتان هستید؟... ماریوس! رفتید و جنگ و جدال کردید و این بلا را سر خودتان آوردید؟.. برای چه؟... چه روزهای وحشتناکی بود! در این چهار ماه زندگی می‌کردم و زنده نبودم، مرگ را در کنار خودم می‌دیدم. واقعاً کار بدی است که آدم برود و خودش را بیندازد توی این جور جنگ و جدالها. مگر از من چه دیده بودید که رفتید و خودتان را به این روز انداختید؟ این دفعه چشم پوشی می‌کنم، اما دیگر نباید دنبال این جور کارها بروید. یک ساعت پیش که به ما خبر دادند به اینجا بیاییم، از خوشحالی نزدیک بود نفسم بند بیاید. راستی سر و وضع نامناسبی دارم. ببینید که یقه‌ام چطور چین و چروک خورده؟ اما چرا حرف نمی‌زنید؟ همه‌اش من دارم حرف می‌زنم. خانه ما هنوز در کوچه لوم‌آرمه است. شنیدم که زخم شانه شما ناجور بوده، شکافش طوری بوده که پنج انگشت تویش جا می‌گرفته! این طور که شنیده‌ام، گوشتها‌تان را با قیچی چیده‌اند. چقدر ترسیدم! وقتی که شنیدم، چقدر گریه کردم! دیگر چشم برایم نمانده! عجیب است که آدم این قدر

طاقٲ درد کشیدن را داشته باشد. پدر بزرگ شما باید آدم خوبی باشد. بهتر است احتیاط کنید. این طور روی آرنجتان فشار نیارید. راستی که من چه آدم خوشبختی هستم. مثل این که دوران بدبختی ما به آخر رسیده. چه آدم کم عقلی شده‌ام. چه مهملاتی به هم می‌یافم. فکرش را کرده بودم که وقتی شما را ببینم چه چیزهایی بگویم، اما یک کلمه‌اش یادم نیست. هنوز دوستم دارید؟ مثل این که برایتان گفتم که خانه ما فعلاً در کوچه لوم آرمه است، شاید هم نگفتم. اینجا که فعلاً هستیم، مثل خانه قبلی باغ و باغچه ندارد.

در این مدت که شما مریض بودید، همه‌اش نوار زخم‌بندی تهیه می‌کردم. نگاه کنید چه به روز انگشتهای من آورده‌اید!
از بس که بریدم و دوختم... این دیگر تقصیر حضرت والاست... بله، حضرت آقا!»

ماریوس در جواب او، یک کلمه را تکرار می‌کرد: «فرشته من!»
فرشته تنها کلمه‌ای است که مستعمل نمی‌شود و از مُد نمی‌افتد. آنهمه کلمات هاشقانه، که ورد زبان دلدادگان‌اند، ظرفیت و تاب و توان کلمه «فرشته» را ندارند.

و اما چون در حضور جمع بودند، ماریوس و کوزت پیش از این حرف نمی‌زدند، دستهای هم‌دیگر را گرفته بودند و چیزی نمی‌گفتند، تا وقتی که آقای ژیل‌ثُرمان رو به جمع کرد و با صدای بلند گفت: «چرا همه‌تان ساکتید؟ چرا چیزی نمی‌گویید؟... حرف بزنید، سر و صدا کنید، تا این بچه‌ها بتوانند در گوشه خودشان راحت باشند و پیچ‌پچ کنان حرف بزنند.»
و به ماریوس و کوزت نزدیک شد و گفت: «بچه‌ها! اصلاً کاری به کار ما نداشته باشید. هرچه دلتان می‌خواهد بگویید. باهم خودمانی‌تر باشید.»

دوشیزه ژیل‌ثُرمان، خاله ماریوس، فوران نور عشق را در چند قدمی

خود با حیرت می نگرست. حیرتش با کینه و دشمنی آمیخته نبود. هم چون جغدی نبود که حسودانه و هوس آلود دو کبوتر دلداده را زیر نظر می گیرد، بلکه نگاه او، نگاه ابلهانه و شاید حسرت آمیز زنی معصوم و مفلوک و پنجاه و هفت ساله بود؛ حسرت و ناکامی بود که به بزرگترین پیروزی عالم، یعنی عشق، خیره شده بود.

آقای ژیل نرمان در گوش دخترش گفت: «بارها به تو گفته بودم که روزی چنین چیزی اتفاق می افتد.»

و لحظه ای خاموش ماند و گفت: «حالا خوشبختی دیگران را تماشا کن!»

سپس به کوزت اشاره کرد و گفت: «این دختر عزیز من چه زیباست. به دخترهای قشنگ تابلوی گروز^۱ شباهت دارد... ماریوس!... ای پسرک شیطان!... خیال داری این دختر قشنگ را در انحصار خودت نگاه داری؟... پسرۀ بد ذات!... عجب فرییم دادی و این دختر زیبا را از چنگم درآوردی!... اگر پانزده سال کمتر داشتم، با شمشیر رو در روی تو می ایستادم و با تو می جنگیدم. آن وقت می دیدی که این دختر نصیب کدامیک از ما می شد. دوشیزه کوزت! من شیفته شما شده ام.

هرچه بگوید قبول می کنم. باید عروسی شما و ماریوس را خیلی باشکوه و مفصل جشن بگیریم. کلیسای سن دنی دوساکرمان^۲ به خانه ما خیلی نزدیک است. اما من اجازه نامه ای می گیرم که در کلیسای سن پل ازدواج کنید. کلیسای خوبی است. ژرژوئیت ها آن را ساخته اند، جای قشنگی است؛ رو به روی آب نمای کاردینال دوپیراگ^۳؛ شاهکار معماری

۱. ژان باتیست گروز Greuze (۱۷۴۵-۱۸۰۵) نقاش فرانسوی. پرتره های زیادی دارد و بعضی از آثارش در موزه لوور نگاهداری می شود (لاروس).

۲. Saint - Denis du Saint - Sacrement، این کلیسا در سال ۱۸۳۵ هنوز تمام نشده بود. لئوپلدین در کلیسای سن پل ازدواج کرده (ابو-گ).

3. Cardinal de Birague

ژزوئیت‌ها در نامور^۱ است. بعد از ازدواج، یک سفر بروید و آنجا را ببینید. به زحمتش می‌ارزد، دوشیزه کوزت! از هر نظر با شما موافقم! من عقیده دارم که دختر خانمها باید در اولین فرصت شوهر کنند. اصلاً دخترها را برای همین آفریده‌اند. در این کلیسایی که برایتان گفتم، راهبه‌ای هست به نام سنت کاترین که خیلی زیباست. من همیشه دلم می‌خواست این راهبه زیبا مقنعه‌اش را بردارد تا موهایش را ببینیم. دختر ماندن مثل این راهبه خوب است، اما سرد و بی‌روح است. انجیل مقدس توصیه می‌کند: «زاد و ولد کنید!». ژاندارک ملت را نجات می‌دهد، اما مادر ژبگونی^۲ ملت را به وجود می‌آورد. پس دختران خوشگل، ازدواج کنید. من که نمی‌دانم باکره بودن چه لطفی دارد؟ بعضی از دخترها به کلیسا و صومعه پناه می‌برند و از حضرت مریم پیروی می‌کنند. اما به نظر من، اگر دختری شوهر خوب و رشیدی پیدا کند، و یک سال بعد از عروسی پسرک قشنگی به دنیا بیاورد، که با دستهای کوچکش پستانهای پر شیر مادر را بچسبد و شیر بخورد، خیلی بهتر از آن است که آن دختر برود و معتکف صومعه و کلیسا شود و در شامگاه شمع به دست بگیرد و دعای *Turris eburnea* بخواند.

پیرمرد نود ساله به چالاکی روی پاشنه پا چرخی زد. و زبانش مثل فتری که دوباره به حرکت افتاده باشد، دنبال پرگویی را گرفت و این بار شعری خواند با این مضمون:

آلسیب،

این‌گونه، در پایان دوران خیالپردازیها

1. Namure

۲. Gigogne اشاره به نمایشی است که در آن، از زیر دامن مادر ژبگونی، بچه‌های بسیار بیرون می‌آیند.

دیری نمی گذرد که تن به ازدواج خواهد داد.^۱

و بی آنکه فرصتی به دیگران بدهد، به ماریوس گفت: «پسرم!»

— بله، پدر جان!

— مثل این که دوستی داشتی که با او خیلی صمیمی بودی و با هم یک

جا زندگی می کردید.

— بله... حتماً کورفراک را می گوید.

— چه بر سر او آمد؟

— جانش را از دست داد.

— آسوده شد.

و به ماریوس و کوزت نزدیک شد. و نشست و کوزت را در کنار خود

نشاند، و دستهای ماریوس و کوزت را در دستهای چروک خورده خود

گرفت و گفت: «این دختر ملوس و قشنگ است، شاهکار است، هم یک

دختر کوچولوست و هم یک خانم متشخص.

بعد از ازدواج می شود خانم بارون. اما شأن او از این هم بالاتر است،

یک مارکیز به تمام معنی است.

یک مژده او به تمام دنیا می ارزد. بچه های من!... ببینید چه می گویم.

عقل و منطق را کنار بگذارید و هم دیگر را تا حد جنون دوست بدارید.

عشق سفاهت آدمی است و ذکاوت خداوند.»

آقای ژیل نرمان در این لحظه چهره اش درهم رفت و غمگین شد و

گفت: «باید خبر بدی به شما بدهم. غصه این قصه را می خورم. حقیقت را

به شما می گویم. بیش از نصف درآمد من تا وقتی وجود دارد که من زنده

۱. شعری است از بوالو Boileau، که مؤلف در اینجا کلمه galantries به معنای زن

قریبی ها را که مناسب حال ماریوس نبوده، تغییر داده و به جای آن، کلمه Rcvasseries

به معنای خیالپردازیها را قرار داده است (ایو - اگ).

باشم و بعد از مرگم از بین می‌رود. بچه‌های بینوای من! حتی یک سو از این درآمد، بعد از مرگم نصیب شما نمی‌شود. بله، خانم بارون! متأسفانه بعد از مرگ من، یعنی بیست سال بعد، این درآمد از بین می‌رود، و دستهای قشنگ و سفید تو باید با کار و زحمت اُنس بگیرد.»

در این موقع، صدای متین و محکم ژان‌والژان، همه را متوجه خود کرد: «غصه این چیزها را نخورید. دوشیزه آفرای فوشلوان ششصد هزار فرانک دارایی نقد دارد.»

تا آن وقت ژان‌والژان حتی یک کلمه حرف نزده بود، و حاضران وجود او را فراموش کرده بودند و نمی‌دانستند که او بی‌حرکت و خاموش، پشت سر این انسانهای خوشبخت ایستاده است.

پدر بزرگ حیرت زده، روی گرداند و گفت: «این دوشیزه آفرای فوشلوان که می‌گویید، کیست و کجاست؟»
کوزت گفت: «منم.»

آقای ژیل تُرمان گفت: «پس! این دختر خانم ششصد هزار فرانک دارایی نقد دارد؟»

— بله، و دقیقاً بگویم، در حدود چهارده یا پانزده هزار فرانک کمتر از ششصد هزار فرانک.

و بسته‌ای را که دوشیزه ژیل تُرمان گمان می‌کرد کتاب است، روی میز گذاشت و آن را گشود. یک دسته اسکناس در آن بسته بود. اسکناس‌ها را شمردند پانصدتا اسکناس هزار فرانکی بود، و صدوشصت و هفت تا اسکناس پانصد فرانکی، که جمعاً پانصد و هشتاد و چهار هزار فرانک می‌شد.

آقای ژیل تُرمان گفت: «چه کتاب خوبی!»

دوشیزه ژیل تُرمان آهسته گفت: «پانصد و هشتاد و چهار هزار فرانک!»

پدر بزرگ گفت: «بله، دوشیزه ژیل‌ترمان! این پول به زندگی آنها قاعده و نظم می‌دهد. این ماریوس زرنگ و شیطان، در لابه‌لای درخت خیال، لانهٔ یک دختر قشنگ و میلیونر را پیدا کرده. با این حساب باید به عشق جوانان اعتقاد داشته باشیم.

یک دانشجوی جوان برای خودش دختر دانشجویی را پیدا می‌کند که ششصد هزار فرانک دارایی نقد دارد. معلوم می‌شود که فرشتهٔ عشق از روچیلد^۱ هم، کارش بیشتر حساب و کتاب دارد.»

دوشیزه ژیل‌ترمان، مرتباً زیر لب می‌گفت: «پانصد و هشتاد و چهار هزار فرانک. پانصد و هشتاد و چهار هزار فرانک. یعنی تقریباً ششصد هزار فرانک. عجب! عجب!»

اما کوزت و ماریوس به‌هم‌دیگر چشم دوخته بودند و توجهی به‌این‌گونه چیزها نداشتند.

۱. Rothschild، بانکدار معروف آلمانی تبار، که در فرانسه به‌دنیا آمد (۱۷۴۴-۱۸۱۲) و سلسلهٔ قدرتمندی از ثروت و مکنّت را بنیاد نهاد.



نقدینه خود را در جنگلی پنهان کنید و نزد سردفتری به امانت نسپارید

قطعاً خواننده، بی آنکه قضایا را شرح داده باشیم، به حدس و گمان دریافته است که ژان والزان بعد از ماجرابی که با شان ماتیو داشت، توانسته بود بگریزد و چند روزی به پاریس بیاید، و همه اندوخته اش را، که در مؤتروی سورمر با کار و زحمت به دست آورده و در بانک لافیت به امانت گذاشته بود، دریافت کند، و از بیم آنکه دوباره گرفتار شود، این مبلغ را در گوشه ای از اراضی بلاروا^۱ در جنگل مونی فرمی زیر خاک پنهان کرده بود. ششصد هزار فرانک، با اسکناسهای درشت، حجم زیادی نداشت و در یک جعبه جای می گرفت. و ژان والزان برای آنکه رطوبت در آن اثر نگذارد. جعبه را در صندوقچه ای که پر از خاک آزه بود، جای داد و شمعدانهای اسقف را نیز در کنار آن نهاد. و حتماً به یاد دارید که به هنگام فرار از مؤتروی سورمر، شمعدانها را نیز به همراه برده بود که یادگار اسقف نیکوکار بود. ژان والزان پس از دفن این صندوقچه، هر وقت که پول لازم داشت به این نقطه سفری می کرد و از صندوقچه مبلغی بر می داشت. و در یکی از این سفرها بود که بولاتروئل او را در جنگل دیده بود. علت سفرهای کوتاه و گاه به گاه ژان والزان، که در طی داستان به آنها اشاره

1. Blaru

می‌کردیم، همین بود. ژان والژان کلنگی در میان علفها، در گوشه ناپیدایی پنهان کرده بود و هر بار که می‌خواست صندوقچه را از زیر خاک بیرون بیاورد، از آن استفاده می‌کرد. در روزهایی که ماریوس دوران نقاهت را می‌گذراند و ژان والژان دریافته بود که وقت بهره‌برداری از این اندوخته فرا رسیده، به جنگل می‌رفت، و این بار نیز بولاتروئل، او را به‌هنگام سپیده دم دید و در این میان تنها چیزی که نصیب بولاتروئل شد کلنگ ژان والژان بود، که دیگر به کار او نمی‌آمد.

از اندوخته او پانصد و هشتاد و چهار هزار و پانصد فرانک باقی مانده بود، که ژان والژان پانصد فرانک را برای خود برداشت و با خود گفت: «همین برای من بس است تا بینیم که چه پیش می‌آید.»

ژان والژان دو شمعدان نقره را نیز روی پیش بخاری آپارتمانش در کوچه لوم آورده گذاشت. زیبایی و درخشندگی شمعدانها، توسن خدمتکار او را به تحسین و اطمینان داشت.

از این نکته‌ها که بگذریم، ژان والژان دریافته بود که خطر ژاور برای همیشه از میان رفته است. ماجرای خودکشی ژاور را شنیده بود و جزئیاتش را در روزنامه مؤنیتور خوانده بود. جسد بی‌جان این بازرس پلیس را در زیر قایق رختشویان، بین پل شانژ و پل تو، یافته و از آب بیرون کشیده بودند. روزنامه مؤنیتور در ضمن شرح این مطلب، به این نکته اشاره کرده بود که دست نوشته‌ای از این بازرس در پاسگاه پلیس به جای مانده است، که مطلب آن ظاهراً عادی می‌نماید، ولی با مطالعه دقیق‌تر معلوم می‌شود که بازرس در موقع نوشتن این یادداشت در حالت روانی خاصی بوده است، و حتی آثاری از اختلال روانی و قصد خودکشی را در مفاد این نوشته می‌توان یافت. ژان والژان بعد از خواندن این مقاله در روزنامه مؤنیتور با خود گفت: «همین کار او که مرا به‌چنگ آورد و رهایم کرد، علامت جنون ناگهانی او بوده است.»



دو پیرمرد، هر یک به شیوه خود، همه توانشان را
برای خوشبختی کوزت به کار می بردند

برای عروسی همه چیز را تدارک دیده بودند. پزشک نظر داده بود که
ماریوس تا ماه فوریه کاملاً بهبود می یابد. ماه دسامبر بود و چند هفته ای
در نهایت خوشی و خوشبختی گذشت.

خوشحالی پدر بزرگ از دیگران کمتر نبود. گاهی یک ربع ساعت
به تماشای کوزت می نشست و با صدای بلند می گفت: «چه دختر زیبایی!
باید او را پرستید. چقدر مهربان است و چقدر جذاب. نمی گویم که
صاحب قلب من شده، اما می گویم که جذاب ترین دختری است که در
عمرم دیده ام. این دختر بوی بنفشه های بهاری را دارد، نمایشی از الطاف
خداوند است. در کنار چنین موجودی باید شریف و با تقوا بود. ماریوس!
پسرک عزیزم!... تو بارون هستی، ثروتمندی، هیچ کم و کسر نداری.
خواهش می کنم شغل وکالت را کنار بگذار.»

کوزت و ماریوس از پرتگاه مرگ گذشته و ناگهان به بهشت رسیده
بودند، و چنان گیج شده بودند که این دگرگونی را آن چنان که باید درک
نمی کردند.

ماریوس به کوزت می گفت: «راستی چه شد که به اینجا رسیدیم؟»
کوزت می گفت: «خبر ندارم، اما خیال می کنم که خدای مهربان به ما

نظر دارد.»

ژان والژان هر چه در توانش بود انجام می داد، همه چیز را آماده می کرد، هر مانعی را از سر راه بر می داشت؛ شتابان، و ظاهراً شادمان، در راه سعادت کوزت پیش می رفت.

ژان والژان، که روز و روزگاری شهردار بود و از فوت و فن امور اداری مطلع بود، توانست مسأله هویت کوزت را، که غیر از او کسی از این راز خبر نداشت، حل کند. اگر اصل و نسب او، آن گونه که بود معلوم می شد، ممکن بود به مانع بزرگی تبدیل شود. اما ژان والژان راه کار را می دانست و این مشکل را آسان کرد، و تربیتی داد که نام خانوادگی فوشلوان در اوراق هویت کوزت ثبت شود. و این طور وانمود کرد که کوزت دختر برادر اوست، که به نام فوشلوان، در صومعه پتی پیکبوس باغبانی می کرد. برای تحقیق این مطلب، از آن صومعه پرس و جو کردند، و مسئولان صومعه گواهی دادند و به خصوص تأکید کردند که فوشلوان، باغبان پیر صومعه، در زمان حیاتش مردی شریف و با تقوا بوده است. راهبه های نیک نفس صومعه، در این گونه مسائل دقیق نمی شدند، و حتی در تصوّرشان نمی گنجید که کسی در این مورد دروغهایی به هم بافته باشد. آنها در آن سالها گمان می کردند که کوزت فرزند یکی از آن دو «برادر» است. به هر حال، با مهربانی و روی خوش، به سؤالات مأموران جواب دادند، و در نتیجه یک سند رسمی تنظیم شد، و کوزت قانوناً «دوشیزه آفرازی فوشلوان» نام یافت.

در این سند قید شد که پدر و مادر او فوت کرده اند؛ و ژان والژان تربیتی داد که در این سند نوشته بود که او سرپرست قانونی کوزت بوده است. از آقای ژیل نرمان نیز به عنوان ناظر و نایب سرپرست نام برده شد. اما درباره پانصد و هشتاد و چهار هزار فرانک، ژان والژان برای آن که حقیقت مکتوم بماند، گفته بود که مرد ناشناسی پیش از مرگ خود مبلغ

پانصد و نود و چهار هزار فرانک به کوزت هدیه کرده بود که از این مبلغ ده هزار فرانک برای آموزش و پرورش کوزت هزینه شده است. و این پول را شخص ثالثی به امانت نزد خود نگاهداشته، تا در هنگام ازدواج در اختیار کوزت قرار دهد. این دروغ را همه باور کردند، بخصوص که چنین دروغی بیش از نیم میلیون فرانک پشتوانه داشت. البته این داستان پردازی، بعضی از گوشه‌هایش سست و دور از ذهن بود، اما کسی به فکر نیفتاد که در جزئیات آن دقیق شود. چون در این موقع، همه به دو موضوع چشم دوخته بودند: اول، عشق و علاقه کوزت و ماریوس؛ دوم، مبلغی بیش از نیم میلیون فرانک، و هر چیز جز این دو موضوع، از فروع مطلب بود.

کوزت تازه پی می‌برد که آقای فوشلوان، یعنی ژان والژان، پدر او نیست، و براساس داستانی که شنیده بود، می‌پنداشت که پدر واقعی او فوشلوان دیگری بوده.

اگر در وقت دیگری چنین چیزی را به او می‌گفتند، چه رنجی می‌برد! ولی در این ساعت، چنان خود را خوشبخت می‌پنداشت که این ماجرا در فضای ذهن او سایه کمرنگی به وجود آورده، و اندوه خفیفی در جان او نشست که چندان دوام نداشت. در این هنگام، ماریوس از آن او بود. مرد جوانی به زندگی او قدم گذاشته بود، و پیرمردی از این صحنه بیرون می‌رفت؛ رسم زندگی چنین است!

وانگهی، کوزت سالها بود که با معما زندگی می‌کرد، و زندگی او سراسر معما بود. و با این‌گونه مسائل تو در تو عادت کرده بود، و هر کس که در کودکی زندگی پر معمایی داشته باشد، در بزرگی بسیاری از عجاب را نادیده می‌گیرد. با این حال مثل گذشته، ژان والژان را «پدر» می‌نامید.

کوزت هم چون فرشتگان بود، آقای ژان والژان را بسیار دوست می‌داشت. پیرمرد نیز او را تحسین می‌کرد و هدیه‌های بسیار به او می‌داد.

ژان والژان ترتیبی داده بود که زندگی آینده کوزت از هر حیث اساس و زیربنای استواری داشته باشد؛ و ژیل ثرمان جشن بزرگی برای عروسی او تدارک می‌دید، و این کار برای او سرگرمی خوبی بود؛ دلش می‌خواست در این جشن همه چیز شگفت‌انگیز باشد. پیراهن سفید توری بافتِ بینش^۱ را، که از مادر بزرگش به یادگار مانده بود، به کوزت داده بود تا در شب عروسی بپوشد، و می‌گفت: «مَدِ لباس آن روزگار دوباره مَدِ روز شده. این جور چیزهای قدیمی الهام بخش‌اند.

زنان جوان دوران پیری من، مثل پیرزنان زمان کودکی من لباس می‌پوشند.»

گنج‌هایش را که سالها بود، در شان باز نشده بود، می‌گشود در آن حال می‌گفت: «حالا برویم سراغ این پیرزن‌ها، و ببینیم چه چیزهایی در شکم گنده خودشان پنهان کرده‌اند.»

و این گنج‌ها پر بود از زر و زیورهایی که از زنهایش، معشوقه‌هایش، و مادر و مادر بزرگش باقی مانده بود: پارچه‌های زری و پرنیان و مخمل، و پیراهنهای حریر بافت تور^۲، دستمالهای بافت هند با قلاب دوزبهای طلایی، اطلسهای گلدار، شیکه دوزبهای زرین جنوا^۳ و آلنسون^۴، سینی‌های عاج با نقش شکارگاه، و نوارهای رنگارنگ. پدر بزرگ همه این چیزها را از گنج‌ها در می‌آورد و به کوزت می‌داد؛ و کوزت مسحور عشق ماریوس بود و مفتون بحثهای آقای ژیل ثرمان.

همه هدایای پیرمرد را می‌پذیرفت. دنیای سعادت آمیزش را آراسته از مخمل و پرنیان می‌دید و فرشتگان را در نظرش مجسم می‌کرد که برای او هدیه می‌آورند؛ پنداری بال و پری پیدا کرده بود از تورهای بافت

۲. Tours از شهرهای فرانسه.

۱. Binche، شهری در بلژیک.

۳. Genes ژن یا جنوا، بندری در ایتالیا.

۴. Alencon از شهرهای فرانسه.

مالین^۱، و پرواز کنان در آسمان خیالی پرواز می‌کرد.
 سرمستی دو دلداده، با شور و شوق پدر بزرگ هماهنگ بود. در کوچه
 دُفی دوکالور چه غوغایی بود!
 هر روز صبح پدر هدیه تازه‌ای، از زر و زیورها آماده می‌کرد و برای
 کوزت می‌فرستاد، و دور و بر او پر شده بود از انواع پارچه‌ها و نوارها و
 خرده‌ریزهای قدیمی.

روزی ماریوس، نمی‌دانم درباره کدامیک از وقایع انقلاب فرانسه،
 به‌جد می‌گفت: «رجال نام‌آور انقلاب بزرگ فرانسه، مایه افتخار و اعتبار
 نوع بشرند، هر کدام خاطره بزرگی را مثل کاتون^۲ و فوسیون^۳، یعنی
 نام‌آوران دنیای قدیم، در ذهن انسان زنده نگاه می‌دارند، و هر یک
 «مه‌موار»^۴ می‌هستند از روزگار قدیم.»

آقای ژیل‌ترمان گفت: «خوب شد به یادم آوردی، ماریوس، گفتمی «مه
 موار»، و مرا به یاد «موار»^۵ انداختی. باید آن را پیدا کنیم!»
 و روز بعد، پدر بزرگ پیراهن زیبایی از پارچه «موار»، یعنی اطلس
 موج‌دار، را در گنج‌های پیدا کرد که به‌رنگ چای بود. و آن را همراه با
 هدیه‌های دیگر برای کوزت فرستاد.

پدر بزرگ درباره پارچه‌های گوناگون و رنگارنگ قدیمی، فلسفه
 خاصی داشت و می‌گفت: «عشق چیز خوبی است. اما این‌گونه چیزها هم
 باید همراه عشق باشد. در لابه‌لای سعادت، چیزهای بی‌فایده را هم باید

۱. Maline، شهری در بلژیک.

۲. Caton، سیاستمدار رومی (۲۳۴-۱۴۹ پیش از میلاد)، که از نخستین نویسندگان بزرگ
 زبان لاتین نیز بود.

۳. Phocion سردار و سخنور یونان قدیم (۳۱۸-۴۰۲ پیش از میلاد).

۴. memoire به معنی یاد بود خاطرات است.

۵. moire نوعی پارچه موج‌دار و قدیمی است که مزاج است و از هر سو به آن بنگریم آن
 را به‌رنگ تازه‌ای می‌بینیم.

جای داد. سعادت لازم است و سودمند. پس باید با چیزهای زائد آن را چاشنی زد.

یک قصر به زیباییهای داخلی هم نیاز دارد. قصر لورر با آراستگی‌ها و تزییناتش، و قصر ورسای با آب‌نماها و باغهای چشم‌نواز اطرافش، زیباتر جلوه می‌کنند. دخترک نازنین چوپان را به من بسپارید، و یک لقب «دوشس» هم برای او دست و پا کنید، فیلیس^۱ زیبا را از میان کشتزار، با تاجی از ساقه‌های گندم برای من بیاورید، اما سالی صد هزار فرانک درآمد هم برای او تدارک بینید، و در زیر ستونهایی از مرمر، یک زندگی روستایی برای من فراهم کنید. مطمئن باشید که زندگی روستایی، با چنین خصوصیتی، باب طبع من است. البته من زندگی پر زرق و برق و پری‌گونه را هم دوست دارم. سعادت به‌نان خشک می‌ماند. می‌شود به‌نان خشک قناعت کرد، اما من چیزهای تفتنی و بیهوده و بی‌فایده و زاید اما مجلل را دوست دارم؛ چیزهایی را دوست دارم که ظاهرشان قشنگ است و اصلاً به درد نمی‌خورند. به‌خاطر دارم که کلیسای بزرگ استراسبورگ ساعت بزرگی داشت، به‌بلندی یک ساختمان سه طبقه. این ساعت مثل همه ساعت‌های عالم وقت را نشان می‌داد، اما ظاهراً برای این کار درست نشده بود؛ چون هر وقت که زنگ می‌زد، دریچه‌ای در بالای این ساعت عظیم باز می‌شد و نقشها و پیکره‌هایی از ماه و ستارگان و زمین و دریا، و پرندگان و ماهیها، و فیوس و فیه^۲، و دوازده حواری عیسی مسیح، و شارل پنجم^۳، و اپونین^۴ و ساینوس^۵ از دریچه گشوده بیرون می‌آمدند، و چند عروسک

۱. Philis، نام زن. ۲. Phebus و Phebe از نامهای آپولون و آرتمیس.

۳. Charles Quint شارل پنجم، امپراتور اقوام ژرمانی ۴ و ۵ Sabinus و Eponine.

ساینوس از سرکردگان اقوام «گل» بود و اپونین همسر او.

۴. اپونین همسر ساینوس بود.

۵. ساینوس از سرکردگان اقوام «گل» بود.

طلایی در کنار آنها با نوای شیپورها وقت را اعلام می‌کردند. و علاوه بر نوای شیپورها نغمه‌های گوشنواز دیگری نیز در فضا طنین می‌افکند. حالا از شما می‌پرسم که یک ساعت کوچک و معمولی، که وقت را نشان می‌دهد، با چنین ساعت بزرگ و زیبایی قابل مقایسه است؟ من چنان ساعت با عظمتی را در استراسبورگ بر ساعت فاخته‌ای^۱ و ناچیز فوره نوار^۲ ترجیح می‌دهم.»

آقای ژیل ترمان، بخصوص درباره جشن عروسی حرفهای نامعقولی می‌زد، و علاقه داشت که این جشن زنگ و لعاب ضیافت‌های قرن هجدهم را داشته باشد:

— شما از فوت و فن جشن خبر ندارید، اصلاً بلد نیستید که فضای سیاسی برای روز جشن فراهم بیاورید. قرن نوزدهم بی‌حال است و بی‌رمق. در این عصر، از سخاوت و گشاده دستی، خبری نیست. از جلال و شکوه و جلوه‌های اشرافی خبری نیست. در همه چیز خست به خرج می‌دهند.

افراد طبقه سوم در جامعه شما بی‌رنگ و بی‌خاصیت و بی‌قواره‌اند. بورژواها حداکثر سلیقه‌شان این است که اتاق ظاهراً قشنگی درست کنند، با کمی نقش و نگار. آن وقت پز بدهند و بگویند: ببینید چقدر عالی شده! آقایی به اسم گریگو^۳ با دوشیزه‌ای به اسم گریپسو^۴ عروسی خودشان را جشن می‌گیرند و به خیال خودشان با شکوه و عظمت!... ولی به نظر من آن قدر محقر و مضحک است که دلم می‌خواهد از اینجا فرار کنم و بروم به سارمات‌های^۵ نیمه وحشی پناه ببرم.

۱. نوعی ساعت دیواری، که فاخته‌ای چوبین با صدای مخصوص این پرندۀ هر ساعت وقت را اعلام می‌کند. ۲. Foretnoire - جنگل سیاه در اروپای مرکزی.

۳. Grigou ۴. Grippesou

۵. Sarmates، اقوامی که در کنار دریای بالتیک زندگی می‌کردند.

در ابتدای سال ۱۷۸۷ وقتی دوک دوروآن را دیدم که با شاهزاده دولئون، و دوک شائو، و دوک دو موناژن، و مارکی دوسویر، و وبکت دوتوآر عضو مجلس اعیان فرانسه، با چه کالسکه‌های کوچک و بی قواره‌ای به لئون شان^۱ می‌رفتند، متأسف شدم و پیشگویی کردم که باید منتظر حوادث بدی بود. و همان بی‌سلیقگی‌ها بود که کار ما را به اینجا کشانید. در این قرن، مردم برای پول درآوردن هزار جور کار می‌کنند؛ از معاملات بورس و کارهای دیگر پول زیادی به جیب می‌زنند، اما حاضر نیستند پولشان را خرج کنند؛ همه خسیس شده‌اند. مردم این دوره ظاهراً سر و وضعشان مرتب و آراسته است، خوب لباس می‌پوشند، به‌رو و مویشان پودر و کرم می‌مالند، ریششان را از ته می‌تراشند، کفشهایشان را برق می‌اندازند، و از هر جهت ظاهرشان بی‌عیب و نقص است، براق و شسته و رفته‌اند، ولی من قسم می‌خورم که اعماق جانشان بسوی گند می‌دهد. اگر یک زن گاوچران، که دماغ خود را با انگشتهایش پاک می‌کند، اگر این بو را بشنود، ناراحت می‌شود! بگذارید حرفم را بزnm. من که از مردم بدگویی نمی‌کنم. درباره آن طبقه از مردم که مورد علاقه تو هستند حرفهای زیادی دارم، اما فعلاً می‌خواهم به‌بورژوازی مشیت و لگد بزnm، من خودم از همین طبقه بورژوا هستم. کسی که چیزی را زیاد دوست دارد، زیاد از آن عیب و ایراد می‌گیرد. به‌همین جهت، با صراحت می‌گویم که امروز مردم عروسیها را جشن می‌گیرند، بی آن که جشن گرفتن را بلد باشند. حسرت آداب و رسوم قدیمها را می‌خورم. حسرت آن جشنها را می‌خورم، حسرت آن بزرگ‌منشیها، و آن حرکات ظریف و مؤدبانه، و آن نازک‌اندیشیها، و آن تجملات و شادیهها را می‌خورم. در جشنهای عروسی، چه موسیقی دلنوازی می‌نواختند... در عروسیهای اشراف چه

۱. Longchamp، محلی در جنگل بولونی در اطراف پاریس. که در سال ۱۸۶۲، میدان اسب‌دوانی بزرگی در آنجا ساخته شد.

سمفونیهای باشکوهی اجرا می‌کردند، در عروسیهای مردم عادی چه بزن و بکوبی بود! چه رقصهایی بود و چه آوازهایی که گروهی می‌خواندند؛ و چه خنده‌هایی بود و چه شور و غوغاهایی! حسرت می‌خورم برای بند جوراب عروس!...

بند جوراب عروس هم‌تراز کمر بند ونوس است. جنگ تروا بر سر چه بود؟ معلوم است. بر سر بند جوراب هلن. چرا دیومدا^۱ افسانه‌ای کلاهمود مفرغی خود را بر سر مریونه^۲ می‌شکند؟

چرا آشیل و هکتور با سرنیزه به‌جان هم‌دیگر می‌افتند؟ جوابش معلوم است. این جنگ و جدالها برای آن بود که هلن بند جورابش را به پاریس داد. اگر هومر بند جوراب کوزت را دیده بود «ایلیاد» دیگری می‌نوشت، در این منظومه از پیرمرد^۳ پُر حرفی مثل من هم نام می‌برد، و نام این پیرمرد را نستور^۴ می‌گذاشت.

دوستان!... در آن ایام دوست داشتنی، مردم از روی فهم و عقل به ازدواج تن می‌دادند، و بعد از قول و قرار عروسی، جشن مفصلی بر پا می‌کردند. همین که گوژاس^۴ از در بیرون می‌رفت، گاماش^۵ وارد می‌شد. به هر حال، معده آدمیزاد هم جانور خوش سلیقه‌ای است و سهم خود را می‌طلبد، و او هم می‌خواهد که عروسی داشته باشد. غذاهای خوب و مفصلی بر سر میز می‌آوردند، و هر کس در سر میز شام در کنار زن زیبایی می‌نشست، که چندان خودش را نمی‌پوشاند و گلو و گردنش تا حدودی نمایان بود. در آن زمان، لبها خندان بود و دلها شاد. جوانی مثل یک دسته

۱. Diomede، پادشاه افسانه‌ای تیراس Thirace.

2. Merionce

۳. Nestor، پادشاه افسانه‌ای پیلوس Pylos از قهرمانان جنگ تروا. و نمادی از یک

پیرمرد خردمند و اندرزگر. ۴. Gujas، از حفرق‌دانان.

۵. Gamache یک شخصیت داستانی که ضیانت بزرگی برپا کرده است.

گل بود. جوان از هر راه که می‌رفت می‌رسید به شاخه‌های پر از گل یاس و دسته‌ای گل سرخ. و این جوان اگر مرد جنگاور بود، جامه چوبانی می‌پوشید، و اگر فرضاً از افسران دسته سوار بود، راهی پیدا می‌کرد تا او را فرزند روستا بنامند. هر کس سعی می‌کرد به نوعی زیبا باشد. لباس هایشان را با گلدوزی قشنگتر جلوه می‌دادند، لباس ارغوانی می‌پوشیدند، یک بورژوا به یک گل شباهت داشت و یک مارکی به جواهری تمام عیار. شلووارها رکابی نبود، کسی چکمه نمی‌پوشید، همه شیک بودند و آراسته و ظریف و خوش آمدنی و البته گاهی شمشیری هم به کمر می‌بستند. چه می‌شود کرد؟ پرنده به آن زیبایی هم چنگالهای تیز دارد و منقار تیز. دوران عیش و خوشگذرانی بود. قرنی بود از یک سو ظریف و از سوی دیگر باشکوه. و مردم چقدر از زندگی لذت می‌بردند. اما امروز همه جدی و عبوس‌اند.

آقای بورژوا خسیس است و خانم او ریاکار. قرن شما قرن بیچارگی است. اگر زیبایی سراغ مردم این زمانه بیاید، او را به علت برهنگی از خود می‌رانند. افسوس!... که در این دوره زیبایی را هم مثل زشتی از نظر پنهان می‌کنند. بعد از انقلاب فرانسه، همه مردم شلووار می‌پوشند، حتی رقاصه‌ها هم، و می‌گویند که رقاصه‌ها هم باید متین و موقر باشند. هنرپیشگان فیلسوف شده‌اند، و می‌گویند همه باید با حیا و با وقار باشند. اگر کراوات کسی مرتب نباشد، ناراحت می‌شود. جوان بیست ساله‌ای که کارش نوکری و آشپزی است، زن می‌گیرد و می‌خواهد همه کارهایش شبیه کارهای آقای روایه - کولار^۱ باشد. می‌دانید که اینهمه فخر فروشی و خودبزرگ بینی چه نتیجه‌ای دارد؟ انسان را حتی کوچکتر از آن چه هست نشان می‌دهد. این حرف را از من قبول کنید که شادی، فقط شادی نیست بلکه جلال و عزت آدمی است.

پس شما را به شیطان قسم می‌دهم که شاد باشید و خوش باشید و عاشق باشید و بگذارید که جشن عروسی شما با شور و شادی و های و هوی و بزن بکوب همراه باشد. می‌گویند که در کلیسا باید متین و سنگین بود، این را قبول دارم. ولی بعد از تمام شدن مراسم کلیسا باید سبک بود و بالا و پایین پرید. باید در اطراف عروس خانم طوفانی به پا کرد و یک دنیای رؤیایی به وجود آورد. عروسی باید با شکوه باشد و خیال‌انگیز. موکب عروس باید با جلال و عظمت از کلیسای بزرگ رَنس^۱ حرکت کند، و شاتلوا، یعنی معبد چینیا، را دور بزند. من از عروسیهای سرد و سنگین وحشت می‌کنم. عروسی یک روز است یا یک شب.

دست کم این یک روز را باید رفت به قلعه کوه آلپ و به جای خدایان نشست. هر کسی می‌تواند خدای شادی باشد و خدای شادی و خوشی و خدای سرمستی و خدای عروسی. اما مثل این که همه‌تان می‌خواهید نمونه‌ای باشید از جدی بودن و عبوس بودن. دوستان!... هر تازه دامادی باید مثل شاهزاده آلدوبراندینی^۲ باشد. از این لحظات شیرین زندگیتان لذت ببرید. از گودال بورژوازی قورباغه‌ها بیایید بیرون، و با قوهای سفید و عقابهای آسمان پرواز کنید. هرگز در عروسی، از اقتصاد و صرفه‌جویی حرف نزنید. روزی که آفتاب سعادت به زندگی شما می‌تابد، در فکر کمی و زیادی هزینه نباشید. عروسی خانه‌داری نیست که با صرفه‌جویی همراه باشد. اگر من می‌توانستم به ذوق و سلیقه خودم عروسی شما را جشن بگیرم، چه هنگامه‌ای بر پا می‌شد. حتماً در این عروسی از پشت هر درختی نوای و بولنی می‌شنیدید؛ و کاری می‌کردم که همه زبانیهای

1. Reims

۲. Aldobrandini، پسی‌تروآلدوبراندینی (۱۵۷۲-۱۶۲۱) از خویشاوندان پاپ کلمان هفتم، که به دستور او ویلایی در شهر ژم ساخته شد و وی بسیاری از شاهکارهای هنری قدیم را در آن گردآورد.

آسمانی و زمینی در این عروسی به هم پیامیزد.
حوری و پری را به این جشن دعوت می‌کردم و جشنی ترتیب می‌دادم
که مثل عروسی آمفیریت، الهه دریا، ابرهای گلی رنگ، و پریان سراپا
برهنه در آن حضور داشتند. درباره آن عروسی که دلخواه من است یکی
از اعضای فرهنگستان شعری سروده که در آن لحظه باشکوهی را وصف
می‌کند که غولهای دریایی، گردونه‌ای را با خود می‌برند:
تربتون^۱، پیشاپیش می‌دوید و در شیپورش می‌دمید
نوای او چنان دلنشین بود که هر شنونده‌ای را مسحور می‌کرد.

جشنی که من دوست دارم این چنین است؛ و اگر غیر از این باشد،
به درد من نمی‌خورد!
در آن حالی که پدر بزرگ با شور و حرارت سخن می‌گفت، کوزت و
ماریوس بی آن‌که گوش به او بدهند، شیفته‌وار به هم دیگر نگاه می‌کردند.
دوشیزه ژبل ترمان، با سکوتی حزن‌آمیز، شاهد این قضایا بود. این پنج
شش ماه را با دلواپسی و اضطراب گذرانده بود. بازگشت ماریوس زخمی
و نیمه جان، عمر دوباره یافتن ماریوس، آشتی کردن ماریوس با پدر
بزرگ، داماد شدن ماریوس، ازدواج ماریوس با دختری بی‌نام و نشان و
دارای یک نقدینه ششصد هزار فرانکی، و همه این چیزها او را دچار
حیرت و حسرت کرده بودند. اما کم‌کم بر خود چیره شد و سردی و
بی‌اعتنائی زنان پارسا را بازیافت و دوباره برای انجام مراسم مذهبی مرتباً
به کلیسا می‌رفت و دعا می‌خواند. گاهی نیز در گوشه اتاق خود می‌نشست
و زیر لب ورد «یا مریم مقدس» می‌خواند؛ حال آن‌که در گوشه دیگری از
همین خانه ورد «آی لایو»^۲ می‌خواندند. ماریوس و کوزت در نظر او

۱. Triton، رب‌النوع دریاها.

۲. I Love you، به معنای دوستت دارم، در متن به زبان انگلیسی.

هم چون اشباح و ارواح جلوه می‌کردند. اما در واقع شبیح؛ خود او بود. نوعی زهد بی‌حال و بی‌رمق وجود دارد که اگر آدمی به آن تن دهد، بی‌حس و بی‌درد می‌شود؛ و در این حالت، از زمین لرزه و بعضی از حوادث طبیعی که بگذریم، چیزهای دیگر را خواه غم‌انگیز و خواه شادی‌بخش، درک نمی‌کند. آقای ژیل‌نرمان به دخترش می‌گفت: «این زهد و پارسایی مغز و حواس تو را از کار انداخته، بوی زندگی دیگر به مشام تو نمی‌رسد، نه بوی خوب آن و نه بوی بد آن...»

آن ششصد هزار فرانک، فکر و حواس این پیردختر را از کار انداخته بود. پدرش او را در کارها دخالت نمی‌داد و نظرش را نمی‌پرسید. درباره عروسی ماریوس و کوزت نیز چیزی از او نپرسیده و مثل همیشه سریع و برق‌آسا تصمیم خود را گرفته بود. این پیرمرد مستبد، در اینجا برده ماریوس شده بود و علاقه داشت که به هر قیمتی، نظر مساعد ماریوس را به دست آورد؛ و اصلاً در این فکر نبود که دخترش به هر حال خاله ماریوس است؛ حتی در فکرش نمی‌گنجید که او نیز باید نظری بدهد. دوشیزه ژیل‌نرمان، با آن‌که همیشه در برابر پدر حکم‌بره را داشت، این بار به خشم آمده بود، اما ظاهرش خشم او را نشان نمی‌داد و با خود می‌گفت حالا که پدرم درباره مراسم عروسی ماریوس نظر مرا جویا نمی‌شود، من هم در مورد ارث و میراث با او مشورت نخواهم کرد. حقیقت این بود که این دوشیزه پیر ثروت و مکننت داشت و پدرش برعکس ثروتمند نبود، و به همین جهت می‌خواست که خود به تنهایی تصمیم بگیرد. در ابتدا گمانش این بود که پسر خواهرش یعنی ماریوس، می‌خواهد با دختر فقیری ازدواج کند؛ چرا او باید مال و مکننتش را به آنها ببخشد و از فقر نجاتشان دهد؟ اما وقتی متوجه شد که کوزت فقیر نیست و ثروتی معادل ششصد هزار فرانک دارد، نظرش تغییر کرد؛ و ظاهراً چاره‌ای جز آن نداشت که همه ثروتش را به این دو دلداده ببخشد، هرچند

که ثروتمند بودند و به مال و مکنت او نیازی نداشتند.
توافق کرده بودند که ماریوس و کوزت بعد از عروسی در خانه پدر
بزرگ زندگی کنند.

آقای ژیل نرمان اتاق بخصوص خود را که از همه اتاقهای خانه زیباتر
بود به آنان داد، و در این باره می گفت:

«آنها در اتاق من زندگی می کنند، و من دوباره احساس جوانی می کنم!
از مدتی پیش این فکر را کرده بودم. دلم می خواست که اتاق حجله
عروس باشد». و برای آن که اتاق باب سلیقه عروس خانم باشد، به ذوق
خود آن را با خرده ریزهای گرانها و تجملی آراسته بود. به توصیه او کاغذ
دیوارهای اتاق را عوض کردند و دیوارها را با پارچه های بافت اوترخت
که گل هایی از مخمل و تاروپوهای طلایی داشت، پوشش دادند. خود او
می گفت: «عین همین پارچه را در ژوش گوین^۱، روی تخت خواب دوشس
دانویل^۲ انداخته بودند.» روی پیش بخاری مجسمه ای بود از کارهای
دستی منطقه ساکس^۳، که شکم برهنه اش را با پارچه پوشانده بودند. اتاق
مخصوص کتابخانه آقای ژیل نرمان به دفتر وکالت ماریوس اختصاص داده
شد. قبلاً نیز گفته بودم که بر طبق مقررات، وکلای دادگستری ملزم بودند
که دفتری برای مراجعه موکلان خود داشته باشند.

1. Roche - Guyon

2. Duchesse d Anville

۳. Saxe منطقه ای در آلمان.



بر بالِ رؤیا

دو دلداده، همه روز، هم‌دیگر را می‌دیدند. کوزت همراه آقای فوشلوان برای دیدار ماریوس به‌خانه پدر بزرگ می‌آمد. دوشیزه ژیل ترمان، خاله ماریوس، می‌گفت که کار دنیا وارونه شده، و در این دوره و زمانه زن به‌دیدار شوهر آینده‌اش می‌آید اما ماریوس دوران نگاهتش را طی می‌کرد، و همین موضوع همه را با آن وضع عادت داده بود، و همه پذیرفته بودند که نیمکتهای کوچۀ دُفی دو کالور از صندلی‌های حصیری کوچۀ لوم‌آرمه برای دیدار دو دلداده مناسب‌تر به‌نظر می‌آیند. ماریوس هم چنان در جای خود بی‌حرکت مانده بود و محبوبه‌اش به‌دیدار او می‌آمد. در این ساعات، ماریوس و آقای فوشلوان نزدیک هم‌دیگر می‌نشستند، اما کمتر باهم حرف می‌زدند. گویی این‌گونه به‌مصلحت نزدیکتر می‌نمود. کوزت نمی‌توانست تنها، و بی آقای فوشلوان، به‌این خانه بیاید. برای ماریوس، آقای فوشلوان و کوزت لازم و ملزوم هم‌دیگر بودند، و او این شرط را پذیرفته بود، و گهگاه با ابهام، و نه با صراحت، بحثی سیاسی پیش می‌کشید و دربارهٔ اصلاح امور و بهبود اوضاع چیزهایی می‌گفت. در این‌گونه مواقع، ماریوس موفق می‌شد چند کلمه‌ای، هر چند مختصر، از زبان آقای فوشلوان بشنود. یک روز که ماریوس عقاید خود را دربارهٔ آموزش و پرورش بیان می‌کرد و می‌گفت که

باید این امر برای همه رایگان و اجباری باشد، و مانند نور آفتاب همه بتوانند از آن بهره‌مند شوند، آقای فوشلوان نیز چیزهایی گفت، و معلوم شد که در این زمینه هم عقیده‌اند. ماریوس ضمن این بحث دریافت که آقای فوشلوان کم و بیش خردمندانه سخن می‌گوید و از مردان محافل بالا، چیزی کم دارد و چیزی بیش.

ماریوس، آقای فوشلوان را، که ظاهراً مردی نیکوکار و بی‌اعتنا به مسائل سیاسی پیرامون خود بود، در اعماق ذهن خود به سؤال و جواب می‌گرفت، و در افکار خود می‌کاوید و بلکه او را بهتر بشناسد. اما در این کند و کاو، به ذهنیات و حافظه خود بدگمان می‌شد. در مدت چهار ماه، که تقریباً نیمه جان بود و بین مرگ و زندگی، در حافظه‌اش گودال سیاهی به وجود آمده بود؛ بسی چیزها را نمی‌توانست درست و دقیق به خاطر بیاورد، و حتی گاهی از خود می‌پرسید که آقای فوشلوان، این مرد با وقار و متین، همان کسی نیست که به سنگر آمده بود؟ و جواب درستی برای این سؤال نداشت. تنها این یک مسأله نبود که او را به حیرت واداشته بود، بلکه بسی چیزها در ذهن او ناپدید شده بود. اما نباید تصور کرد که او در برابر این وسوسه، که آدمی را وادار می‌کند حتی در عین سعادت، به گذشته اندوهار خود نظری بیندازد، بی‌اعتنا مانده بود. سری که به سوی افقهای گمشده گذشته برنگردد و در صدد کشف مسائل بر نیاید، نه عشق دارد و نه اندیشه.

ماریوس گاهی سرش را با دو دست می‌گرفت و به گذشته می‌اندیشید؛ آن صبح پر آشوب را به یاد می‌آورد که ماریوس بر خاک افتاده بود، صدای گاورش را می‌شنید که زیر باران گلوله ترانه می‌خواند، پیشانی سرد اپونین را در زیر فشار لبهای خود حس می‌کرد؛ آنژ لراس، کورفراک، ژان پروور، کمبوفر، بوسوئه، گراتیر، و همه دوستانش را می‌دید که از جا بر می‌خیزند و خودی نشان می‌دهند و ناگهان ناپیدا می‌شوند. آیا

همه این چیزها، همه این موجودات دوست داشتنی و دلاور و جذاب،
خواب و خیال بودند؟

آیا در عالم واقع وجود نداشتند؟ یا وجود داشتند و در میان آتش و
دود شورش از میان رفته بودند؟

ماریوس در آغوش تب و درد، در دیار رؤیاها پیش می‌رفت،
می‌خواست همه چیز را بداند، در اعماق فکر خود جست و جو می‌کرد؛
سرش گیج می‌رفت، از خود می‌پرسید که آنها کجا رفته‌اند؟ آیا همه آنها
جان سپرده‌اند؟ آیا همه در پرتگاه تاریکی فرو افتاده‌اند؟ از میان جمع تنها
او باقی مانده؟... گویی قضایا را در صحنه یک تأثر می‌بیند، و با فرو افتادن
پرده همه چیز ناپدید می‌شود. در زندگی واقعی نیز گاهی این‌گونه پرده‌ها
فرو می‌افتند و همه چیز را در پشت خود پنهان می‌کنند.

حتی درباره خودش نیز به شک افتاده بود؛ زیرا همه چیز برایش تغییر
یافته بود. پیش از این، جوانی بود فقیر و تهی دست، و حالا ثروتمند بود؛
طرد شده بود و حالا به آغوش خانواده بازگشته بود؛ نوید و سرگشته بود
و حالا امیدوار بود، و به زودی با کوزت عقد زناشویی می‌بست؛ به گودال
قبر فرو رفته و از آن درآمده بود. اما بر سر دیگران چه آمده بود؟ همه در
قعر گودال مانده بودند؟ گاهی همه آن موجودات جان می‌گرفتند و نزد او
باز می‌آمدند و در اطرافش حلقه می‌زدند و عذابش می‌دادند. و او سعی
می‌کرد که آن رؤیاها را از خود براند و تنها به کوزت بیندیشد. و هر وقت که
به کوزت می‌اندیشید، با صفا و شفاف می‌شد، و این سعادت همه آن
مصیبت‌ها را از دلش می‌زدود.

آقای فوشلوان نیز در رؤیاهای او، یکی از همان موجوداتی بود که در
غبار سنگر ناپدید می‌شدند.

اما ماریوس تردید داشت و نمی‌توانست باور کند که این فوشلوان
همان فوشلوان است. گاهی با خود می‌گفت که این مرد نمی‌تواند با آن

مرد یکی باشد. و با همان گوشت و پوست و استخوان باشد. گمان می‌کرد که فوشلوان سنگر، از همان کابوسهایی است که در بحران بیماری به ذهن او راه یافته. از سوی دیگر، رؤیاها و واقعیات چنان در ذهن او به هم آمیخته بودند که همه چیز در نظرش در ابهام فرو رفته بود؛ و به همین سبب، نمی‌خواست از آقای فوشلوان در این باره چیزی بپرسد، حتی چنین فکری به ذهن او راه نمی‌یافت. و ما خصوصیات این وضع روحی را پیش از این شرح داده‌ایم.

تنها یک بار، ماریوس آزمایشی کرد و در ضمن گفت و گو عمداً نام کوچه شانورری را به زبان آورد، و سپس به آقای فوشلوان رو کرد و گفت: «شما آنجا را خوب می‌شناسید.»

— کجا را؟

— کوچه شانورری را.

آقای فوشلوان با لحنی که طبیعی‌تر از آن در عالم یافت نمی‌شد، گفت: «تا حالا نام چنین کوچه‌ای را نشنیده‌ام.»

و هر چند گفته بود که نام آن کوچه را نشنیده، و از خود کوچه چیزی نگفته بود، سخن او در ماریوس تأثیر عجیبی گذاشت و با خود گفت: «معلوم می‌شود که هرچه دیده‌ام در عالم رؤیا بوده، و آن شخص با آقای فوشلوان شباهت داشته... و آقای فوشلوان قطعاً در آنجا نبوده.»



باز یافتن آن دو مرد ممکن نیست

هرچند که شور و شوق ماریوس بسیار بود، اما فکر او از پرداختن به قضایای دیگر باز نمی ماند.

در آن هنگام همه در تدارک مقدمات عروسی بودند؛ و او نیز در انتظار بود، اما سعی داشت که در کند و کاوهای دشوار خود به گذشته بپردازد و گوشه های تاریک آن را روشن کند.

ماریوس خود را ملزم می دانست که از دو مرد، که در حق او و پدرش نیکی کرده بودند، قدرشناسی کند. از یک طرف در فکر تناردیه بود، که پدرش را از مرگ نجات داده بود، و از طرف دیگر به فکر مرد ناشناسی بود که او را از مرگ نجات داده و از سنگر به خانه پدر بزرگش آورده بود.

ماریوس می خواست این دو مرد را بیابد و با خود می گفت که نباید در بحبوحه خوشبختی، که می خواهد با کوزت پیمان زناشویی ببندد، آن دو مرد را به فراموشی بسپارد و وظیفه خود را نسبت به آن دو مرد از یاد ببرد. او نمی خواست این مسائل را نادیده بگیرد، بلکه سعی اش آن بود که به هر ترتیب در آستانه سعادت، با گذشته خود حسابش را صاف کند.

حتی جنایت پیشه بودن تناردیه، در نظر او، از ارزش کاری که برای پدرش سرهنگ پون مرسی انجام داده بود نمی کاست. به هر حال، او پدرش را از مرگ نجات داده بود. دیگران تناردیه را جنایتکار می دانستند،

اما برای ماریوس چنین نبود.

ماریوس از وقایع میدان نبرد واترلو چیزی نمی دانست و خبر نداشت که پدرش در چه وضع و حالی با تناردیه رو در رو شده بود. هر چند تناردیه او را از مرگ رهانده بود، اما در واقع چندان به او مدیون نبود. ماریوس برای یافتن تناردیه، چند نفر را به کمک گرفت، اما هیچ کدام ردپای او را پیدا نکردند، گویی همه اعضای این خانواده نیست و ناپود شده بودند. زن تناردیه در گیرودار بازجویی و تحقیق در زندان مرده بود. تناردیه و دخترش آزما، شاید تنها بازماندگان این گروه آه و نفرین بودند، اما آنها هم در تاریکی فرو رفته بودند، و کسی از روز و روزگارشان خبری نداشت. گرداب ترسناک اجتماع آنها را بلعیده و کام خود را با سکوت فرو بسته بود. در سطح این گرداب، نه چین و شکنی بود و نه لرزش و جنبشی، که نشان بدهد که چیزی در آن افتاده است.

بعد از مرگ زن تناردیه، برای بولاتروئل حکم منع تعقیب صادر کرده بودند. کلاگروس از زندان گریخته بود، و اعضای دیگر این گروه هر یک به نحوی از زندان بیرون آمده بودند: چون در جریان دادرسی جزئیات واقعه و برانگنده گوربو معلوم نشده بود. دادگاه جنایی ناچار دو تن از متهمان فرعی، یعنی پانشو، معروف به پرتاتی، و دمی لیار، معروف به دو میلیاردی، را هر یک به دو سال زندان با اعمال شاقه محکوم ساخت و برای متهمان اصلی و همکاران آنها غیاباً حکم حبس ابد صادر کرد؛ تناردیه را نیز سردسته این توطئه گران شناختند و غیاباً به اعدام او رأی دادند. و این حکم، مانند شمعی که در کنار تابوتی بگذارند، روشنایی شوم خود را بر این فراری جنایت پیشه می افکند.

تناردیه از ترس این حکم غیابی، برای آن که به چنگ مأموران نیفتد، به ژرف ترین نقطه گودال تاریکی پناه برد، و در ژرفای این تاریکی انبوه، یافتن او تقریباً محال می نمود.

دربارهٔ مرد دیگر، یعنی کسی که ماریوس را از سنگر به‌خانه آورده و از مرگ نجات داده بود، جست و جو در ابتدا به‌جایی نرسید و سپس به‌بن‌بست کشید؛ زیرا درشکه‌ای که ماریوس را در شامگاه ششم ژوئن به‌کوچهٔ دِفی دوکالور آورده بود یافتند و از درشکه‌چی پرس و جو کردند؛ و او به‌خاطر آورد که آن روز به‌دستور یک مأمور پلیس، درشکه‌اش را در ساحل رود سین و نزدیک دهانهٔ فاضلاب متوقف کرد و در حدود ساعت نه بعد از ظهر دیده بود که دریچهٔ آهنین فاضلاب رو به‌ساحل گشوده شد و مردی از آن بیرون آمد، که مرد نیمه‌جان و شاید بی‌جان را بر دوش داشت. و مأمور پلیس آن مرد را بازداشت کرد. درشکه‌چی به‌یاد می‌آورد که آنها را ابتدا به‌کوچهٔ دِفی دوکالور آورده، و مرد نیمه‌جان را به‌سرایدار خانه‌ای سپرده بودند و سپس به‌کوچهٔ آرشیو رفته بودند.

مأمور پلیس بابت کرایه و خسارت، مبلغی به‌او پرداخت کرده و آن مرد را با خود برده بود. درشکه‌چی بیش از این چیزی نمی‌توانست، زیرا آن شب هوا بسیار تاریک بود، و او نمی‌توانست ببیند که مأمور پلیس و آن مرد، از آن کوچه به‌کجا رفته‌اند.

ماریوس، هم‌چنان که گفتیم، چیزی به‌یاد نداشت؛ و تنها چیزی که می‌دانست آن بود که در سنگر تیر خورده، و در آن حال، که از پا در می‌افتاد، از پشت سر دست زورمندی او را گرفته بود. بعد از آن، دیگر همه چیز از نظرش محو شده بود، و ساعتها بعد در خانهٔ پدر بزرگ به‌هوش آمده بود. آنچه می‌دانست و می‌پنداشت براساس حدس و گمان بود.

در این نکته تردیدی نداشت که آن مرد نیمه‌جان کسی جز او نبوده. اما چگونه و چه کسی او را از کوچهٔ شانورری تا دهانهٔ فاضلاب رو به‌رود سین آورده بود. و چرا مأمور پلیس نجات دهندهٔ او را بازداشت کرده بود. این فکر مدام ذهنش را مشغول می‌کرد که آن مرد چگونه و از چه راه او را

از کوچه شافورری تا دهانه فاضلاب رو به رود سن آورده؟ از راه فاضلاب؟ و می دانست که چنین چیزی فداکاری بی مانندی است.

بی تردید، کسی این فداکاری را کرده بود. اما چه کسی؟ ماریوس می خواست این مرد فداکار را پیدا کند.

و از این مرد هیچ اثری بر جای نمانده بود؛ نه رد پای و نه نشانه‌ای. ماریوس با احتیاط بسیار موضوع را از طریق اداره پلیس دنبال کرد؛ در آنجا اطلاعات تازه‌ای به دست آورد، و با این وصف به جایی نرسید. اطلاعات مأموران پلیس از آن درشکه‌چی بیشتر نبود؛ حتی در آنجا کسی نمی دانست که در شامگاه ششم ژوئن نزدیک دهانه فاضلاب رو به رود سن، مأموری کسی را دستگیر کرده باشد. اداره پلیس این قضیه را افسانه می پنداشت، زیرا هیچ کدام از مأموران پلیس چنین چیزی را گزارش نداده بودند. و به همین علت، معتقد بودند که درشکه‌چها برای آن که پاداشی بگیرند، از این گونه افسانه‌ها جعل می کنند. با همه این حرفها، هم چنان که گفتیم، ماریوس تردیدی در این قضیه نداشت که مرد ناشناس او را، ظاهراً، از راه فاضلاب تا خانه پدر بزرگ آورده است.

در این معما همه چیز عجیب و دور از ذهن می نمود.

تردیدی نبود که آن مرد ناشناس او را بر دوش کشیده بود، و درشکه‌چی موقع بیرون آمدن از دهانه فاضلاب آنها را دیده بود. مأمور پلیس نیز شاید به جرم حمل یک جوان شورشی او را بازداشت کرده بود. اما آن مرد ناشناس کی بود و کجا رفته بود؟ بر سر آن مأمور پلیس چه آمده بود؟ چرا آن مأمور سکوت کرده بود؟

آیا آن مرد از دست مأمور فرار کرده بود، و مأمور برای آن که تویخش نکنند، موضوع را گزارش نداده بود؟

چرا مرد ناشناس، که ماریوس همه چیز خود را مدیون او می دانست، خود را نشان نمی داد؟ این مرد چه کسی بود که حتی در برابر فداکاری

بی مانند خود پاداشی مطالبه نمی کرد؟ شاید مقام و شأن او از این گونه چیزها بالاتر بود، و شاید پس از این ماجرا به شکلی جان داده بود. اما مرد ناشناس چگونه کسی بود؟ چه شکل و قیافه ای داشت؟ هیچ کس جوابی برای این سؤالات نداشت. درشکه چی می گفت که شب بود و تاریکی، و او را درست ندیده بود. و باسک و نیکولت، در آن شب چنان پریشان حال بودند که تنها به جسم نیمه جان و خون آلود ماریوس می نگرستند و به چیزهای دیگر توجهی نداشتند. سرایدار که در آن شب، شمعدانی به دست داشت، در نور شمع آن مرد را دیده بود و می گفت: «سر و وضعی وحشتناک داشت»، و چیزی بیش از این نمی گفت.

ماریوس لباس خون آلودی را که در هنگام آوردن او به خانه پدر بزرگ برتن داشت، نگاه داشته بود تا شاید در شناسایی مرد ناشناس به کار آید. تکه ای از این لباس را، گویا عمداً پاره کرده بودند، و ماریوس علتش را نمی دانست.

یک شب، ماریوس برای کوزت و ژان والزان شرح داد که چه اطلاعاتی به دست آورده، اما نتوانسته است که آن مرد ناشناس را بشناسد. آقای فوشلوان، خونسرد و بی اعتنا، به سخنان او گوش می داد و چیزی نمی گفت. ماریوس، که به خشم آمده بود، می گفت: «من نمی دانم که آن مرد کیست. اما هر که باشد، موجودی است با شرف و بزرگواری... آقا!... می دانید آن مرد کی بود؟ فرشته نجات بود که خودش را در میان دود و آتش انداخت و در زیر آتش و گلوله، مرا که تیر خورده و بی هوش بودم، از آغوش مرگ بیرون کشید و بر دوش گرفت و از دریچه فاضلاب وارد آن راهروهای پیچ در پیچ زیرزمینی شد، و بیش از یک فرسنگ در آن گنداب هولناک، از میان گل و لجن، نعش نیمه جان مرا تا دهانه فاضلاب رو به رودخانه سن حمل کرد؟ من در آن مدت ظاهراً بی جان بودم، و آن مرد گمان می کرد که نیمه جانی دارم. و برای آن که به من عمر دوباره بدهد،

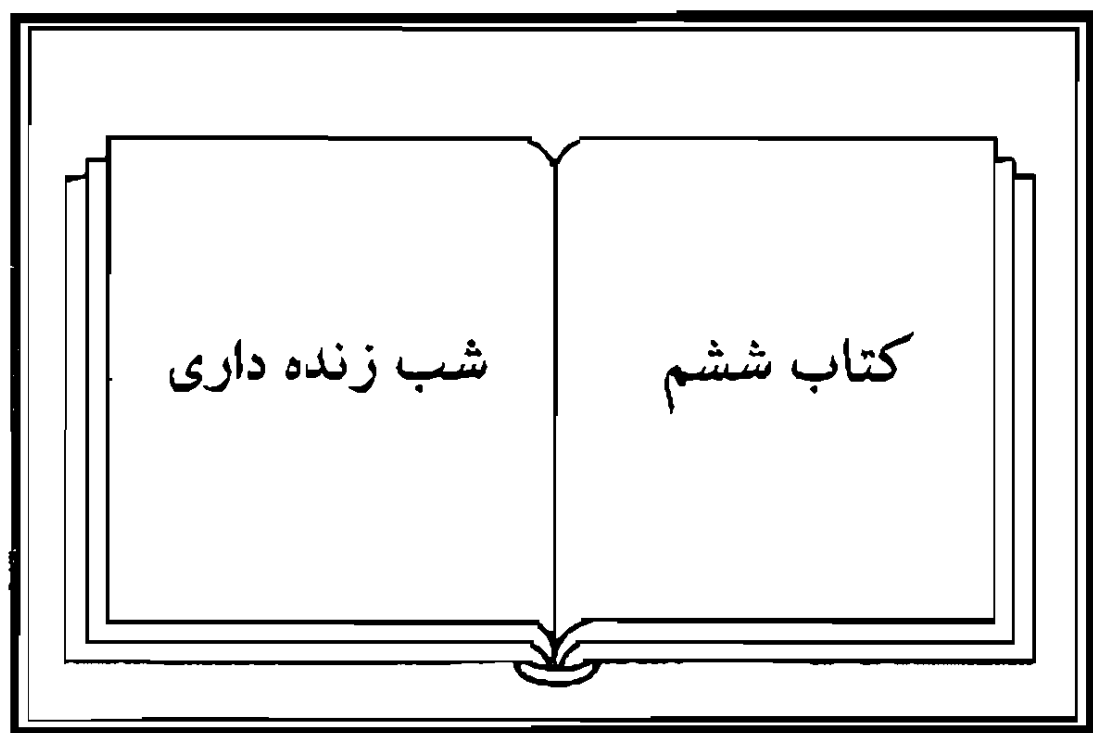
خودش را به خطر انداخت و آنهمه زحمت و مرارت را تحمّل کرد؛ در آن زیرزمین، به استقبال مرگ رفت، و در هر قدم با خطر مرگبار تازه‌ای روبه‌رو می‌شد، و تازه به محض بیرون آمدن از فاضلاب، آن مرد ناشناس دستگیر شد. و همین، مهمترین دلیل است برای آن‌که بدانیم که مرد ناشناس با چه خطرهایی رو به‌رو بوده. اما من چه کسی بودم؟ یک جوان شورشی و یک شورشی شکست خورده. و آن مرد برای کسی مثل من چرا این فداکاری را کرد؟ چرا؟ اگر این ششصد هزار فرانک کوزت مال من بود...

ژان والثران کلام او را قطع کرد و گفت: «مال شماست.»

ماریوس گفت: «اگر این پول مال من بود، همه را برای پیدا کردن آن

مرد خرج می‌کردم.»

ژان والثران چیزی نگفت.



شب زنده داری

کتاب ششم



۱۶ فوریه ۱۸۳۳

شب شانزدهم تا هفدهم فوریه، ساعات فرخنده‌ای بود. برفراز تاریکی آن شب، آسمان چهره‌ای پر فروغ و گشاده داشت. شب عروسی ماریوس و کوزت بود.

عروسی به آن طرز و شیوه نبود که پدر بزرگ در دنیای رؤیایی اش مجسم می‌کرد، و آن را جشن آسمانی، شور و نشاط پریان، و رقص و

۱. این تاریخ مصادف است با شب عروسی ویکتور هوگو و ژولیت دروئه. و مؤلف، به‌عمد یا به‌سهو، این تاریخ را با روز جشن و کارناوال Mardi gras، که در سال ۱۸۳۳ مصادف با ۱۹ فوریه بود، می‌آمیزد. اما تضادّ بین آرامش شب زفاف و غوغای کارناوال، به‌منظور انحراف از موضوع نیست، بلکه ویکتور هوگو به‌عمد و از روی فهم، این دو را در کنار هم قرار می‌دهد. مؤلف در تاریخ بیستم فوریه ۱۸۴۹ به ژولیت دروئه می‌نویسد: «آن روز صبح را هرگز فراموش نمی‌کنم که از خانه بیرون آمدم، و روح و قلبم مسحور تو بود. باران می‌بارید و روز جشن سرد بود و جمع زیادی غوغاکنان یا ماسکهای رنگارنگ به‌طرف بلوار تامپل می‌رفتند. و من چهره آرام ترا در رؤیاهایم می‌دیدم، و آن جمع به‌نظم هم‌چون اشباح می‌آمدند.» در این فصل از «بینوایان» نیز تنار دیه و آزما با ماسکهایشان به‌صورت اشباح درآمده‌اند، و رؤیاهای خیال‌انگیز آقای ژیل تُرمان درباره مراسم عروسی، با شور و غوغای این جشن مردمی در سال ۱۸۳۳ می‌آمیزد. در سخنان او نیز تضادّ آشکاری، به‌نوعی دیگر، وجود دارد؛ زیرا می‌گوید: «این دو جوان می‌خواهند ازدواج کنند، و از این به‌بعد مجبورند زندگی را جدّی بگیرند؛ پس بهتر است که کمی لودگی و مسخرگی تماشا کنند!» (ابو - گ)

پایکوبی فرشتگان می‌پنداشت. با این حال، مراسم آن به‌خوبی و خوشی برگزار شد.

سبک عروسیهای سال ۱۸۳۳ با امروز تفاوت داشت. در فرانسه هنوز به تقلید از انگلیسیها باب نشده بود که داماد پس از پایان مراسم در کلیسا، زتش را بردارد و بگریزد، و شرمسار از خوشبختی در گوشه‌ای پنهان شود. و فاجعه فرار یک تاجر ورشکسته را با جذبه و حال «غزل غزلها» بیامیزد. هنوز در آن ایام کسی آن درک و فهم را نداشت که تشخیص بدهد که چه ظرافت و قداستی هست در این طرز، که داماد با عروس بگریزد و بهشت خود را به تکان‌تکان کالسکه کرایه‌ای بسپارد، و رمز عشق را به ترق تروق چرخهای کالسکه واگذارد، و به‌جای حجله آراسته، در تختخواب ناراحت یک مسافرخانه بین راه شب را به صبح برساند، و مقدس‌ترین لحظات زندگی‌اش را در خوابگاه نامناسبی، که هر شب در اختیار مسافر تازه از راه رسیده‌ای است، بگذارند.

در روزگار ما، یعنی از نیمه دوم قرن نوزدهم، شهردار با حمایلش^۱ و کشیش با ردایش، یعنی شرع و قانون برای انجام مراسم عروسی بس نیستند، بلکه آنها را با کالسکه‌های کرایه‌ای لونژومو^۲، کت آبی لبه قرمز، دکمه‌های زنگوله شکل، و بازوبند، و شلوار کوتاه از پوست سبز فام، و داد کشیدن و نامزادگفتن به اسبهایی که دمشان را گره زده‌اند، و سردوشیهای بدلی و کلاه مشمع و موهای زبر و پودر زده، و شلاق دراز و نیم چکمه‌های زُمخت، باید تکمیل کرد. فرانسه هنوز از حیث مراعات آداب و اصول و ظرافت اجتماعی به آنجا نرسیده است که به سبک اشراف

۱. بعد از انقلاب کبیر، در فرانسه رسم بر این است که شهردار حمایل می‌بندد، و با اجرای مراسمی در تالار ازدواج شهرداری به عقد ازدواج صورت قانونی می‌بخشد.

۲. Longjumeau شهر کوچکی در فرانسه، که در دوران قدیم، از مراکز و چهارراههای مهم ارتباطی بود، و کالسکه‌های کرایه‌ای و دلیجانهای پست در آن توقف می‌کردند.

انگلستان، روی کالسکه عروس و داماد، رگباری از دم پاییهای کهنه و پاره را فرو ریزد. این کار، بعد از دوران مالبرو، یا مالبورک، و در عروسی چرچیل در آنجا باب شد. داستان از این قرار بود که عمه چرچیل همه وسایل و مقدمات عروسی او را فراهم کرد، اما در روز عروسی به علتی از دست او خشمگین شد، و هرچه دم پاییهای کهنه و پاره در خانه بود روی کالسکه او پرتاب کرد... بله... هنوز پرتاب کردن این دم پاییهای کهنه و پاره جزو رسوم عروسیهای ما در نیامده است. اما اگر صبر داشته باشید، قطعاً این رسم جدید را هم در سالهای آینده اقتباس خواهیم کرد. زیرا این نوع خوش سلیقگی‌ها در همه جا تأثیر خواهد گذاشت!

در سال ۱۸۳۳، صد سال بود که مردم مراسم عروسی را شتاب زده برگزار نمی‌کردند.

و عجب آن که در آن ایام هنوز بر این اعتقاد بودند که عروسی باید همراه باشد با جشنی صمیمانه، و جمعی باید در این جشن شرکت داشته باشند. یک ضیافت صمیمانه به وقار خانواده لطمه نمی‌زند. به کسی زیان نمی‌رساند، و به هر روی، خوش آیند و دلپسند است؛ زیرا دو سرنوشت را به هم می‌آمیزد و خانواده تازه‌ای را پدید می‌آورد. و بعدها حجله عروس و داماد در خانه هم چون گواه خانواده باقی می‌ماند.

مردم در آن ایام چنان بی‌پروا بودند که جشن عروسی را در خانه خود می‌گرفتند.

و چنین جشنی به طرز آن ایام، که دیگر مرسوم نیست، در خانه آقای ژیل‌نرمان برگزار شد.

اما هر قدر که این مراسم طبیعی و عادی باشد، باز هم اعلام رسمی ازدواج و تنظیم اسناد، و حضور در شهرداری و کلیسا برنامه‌های دقیق و حساب شده جشن را برهم می‌زند. به همین علت نتوانستند پیش از ۱۶ فوریه مقدمات کار را فراهم کنند. از سوی دیگر چون روز ۱۶ فوریه با

جشن Mardi gras مصادف می‌شود، دوشیزه ژیل‌ترمان و دیگران حتی برای انجام مراسم در این روز تردیدهایی داشتند، اما پدر بزرگ زیر بار نرفت و بانگ برآورد که: «باشند!... روز کارناوال است؟ از این بهتر نمی‌شود، که از قدیم گفته‌اند: در روز کارناوال عروسی کنید تا بچه‌های ناسپاس به دنیا نیایند.»

و سپس رو به ماریوس کرد و گفت:

— ماریوس!... به نظر من، پرگوییهای ما بی‌فایده است. تو باید تصمیم

بگیری... حالا بگو بینم، می‌خواهی که عروسی را عقب بیندازیم؟

ماریوس شیفته‌وار در جواب گفت: «اصلاً نمی‌خواهم.»

پدر بزرگ گفت: «پس دیگر حرفی نمی‌زنیم. باید ترتیب کارها را

بدهیم.»

و عروسی روز ۱۶ فوریه انجام شد. جشن Mardi gras بود، و روز جشن و شادمانی همه مردم، و باران می‌بارید. اما همیشه در آسمان ابرآلود، گوشه‌ای پیدا می‌شود که به خاطر میل و رضای سعادت‌مندان صاف و شفاف و آبی است.

و دلدادگان، حتی وقتی که دیگران زیر چتر بارانی پنهان شده‌اند، آن

گوشه بی‌ابر را می‌بینند.

شب پیش از عروسی، ژان‌والتران در حضور آقای ژیل‌ترمان، پانصد و

هشتاد و چهار هزار فرانک را به ماریوس داده بود.

چون عروسی براساس اشتراک اموال زوجین بود. تنظیم اسناد و

قراردادها بسیار ساده بود. توسن، خدمتکار پیر، دیگر در خانه ژان‌والتران

زاید بود. بنابراین، کوزت او را نزد خود آورد و قول داد که در کنار خود

نگاهش دارد.

اما در خانه آقای ژیل‌ترمان اتاق مبله و مرتبی برای ژان‌والتران آماده

کرده بودند، و کوزت از او خواهش کرده بود که بیاید و در آنجا بماند.

ژان والزان، که نمی‌توانست در برابر خواهش کوزت مقاومت کند، به او قول مساعد داد.

چند روز پیش از عروسی، ظاهراً انگشت شست راست ژان والزان ضربه‌ای خورده بود. و او به هیچ کس، حتی کوزت، اجازه نداده بود که بر زخم انگشتش مرهمی بگذارد و آن را ببندد؛ و خود دستش را با پارچه سفیدی بسته بود و از گردن آویزش کرده بود. که با این وضع نمی‌توانست چیزی را امضا کند.

ما خواننده را نه به شهرداری می‌بریم و نه به کلیسا، که معمولاً وقتی که داماد رخت دامادی پوشید، مردم کار را تمام شده می‌دانند و با مراسم بعدی کاری ندارند. اما در اینجا از واقعه‌ای یاد می‌کنیم که همراهان عروس به آن اهمیت ندادند. و این واقعه بین کوچه دُفی دوکالور، و کلیسای سن پُل اتفاق افتاد.

در آن هنگام، سنگفرشهای انتهای شمالی کوچه سن لوئی را بازسازی می‌کردند، و بعد از خیابان مارک روایال راه را بسته بودند، و به همین علت کالسکه‌های عروس و داماد و همراهانشان نمی‌توانستند از این راه به کلیسای سن پُل بروند و ناچار بودند که مسیر دیگری را انتخاب کنند. و از همه ساده‌تر آن بود که از راه بولوار به آن سمت بپیچند. یکی از مهمانان یادآوری کرد که روز جشن Mardi gras است، عبور از بولوار بسیار دشوار است. آقای ژیل ترمان علت را پرسید. و آن مهمان در جواب گفت: «در این ساعت عده زیادی، که ماسکهای عجیب بر چهره دارند، از آنجا می‌گذرند». پدر بزرگ گفت: «باشد!... از همان جا می‌رویم. این جوانها دارند ازدواج می‌کنند. و از این به بعد ناچارند زندگی را جدی بگیرند. پس چه بهتر که کمی لودگی و مسخرگی را تماشا کنند!»

کالسکه‌ها به طرف بولوار حرکت کردند. در نخستین کالسکه کوزت و آقای ژیل ترمان و دوشیزه ژیل ترمان و ژان والزان نشسته بودند. ماریوس

که هنوز به پیروی از آداب و رسوم بایستی از نامزدش جدا می نشست، در کالسکهٔ دروم بود. این کالسکه‌ها بعد از بیرون رفتن از کوچهٔ دُفی دوکالور، وارد خط زنجیر کالسکه‌هایی شدند که از مادلن تا باستی و برعکس در حرکت بودند.

در بولوار هرکس ماسکی به صورت زده بود. در آن روز چند بار باران آمده بود، و در هر گوشه از بولوار پایاس^۱، پانتلون^۲، ژیل^۳ به دیدار هم دیگر رفته بودند. زمستان آن سال آن قدر باران آمده بود که پاریس حال و هوای بندر ونیز را پیدا کرده بود. امروز دیگر Mardi gras را به آن صورت جشن نمی گیرند، و اگر کارناوالی هم به این مناسبت باشد، چندان فراگیر نیست.

در پیاده‌روها و در کنار درها و پنجره‌ها، گروهی به نظاره ایستاده بودند. ایوانها و روی بام ساختمانهای رو به بولوار پُر بود از تماشاگران کنجکاو، که هم به گروه ماسکداران چشم دوخته بودند و هم به صف طولانی کالسکه‌های بزرگ و کوچک، دونه‌ها، دوچرخه‌ها، و درشکه‌های تک اسبه، که در بولوار در حرکت بودند؛ و مأموران پلیس به حرکت آنها نظم بخصوصی داده بودند. به این ترتیب، وسایل نقلیه در یک ردیف و نزدیک به هم پیش می رفتند، و مثل آن بو که قطاری روی ریل حرکت می کند. معمولاً کسی که در این کالسکه‌ها و گردونه‌ها نشسته باشد، هم دیگران را تماشا می کند، و هم دیگران او را تماشا می کنند.

مأموران پلیس در دو طرف بولوار حرکت این خط زنجیر را در دو جهت زیر نظر داشتند و مراقب بودند که این دو رشته متحرک، که یکی به طرف پایین می رفت و دیگری به بالا می آمد، قطع نشوند. از یک طرف، گروهی به طرف شوسه دانتن می رفتند، و در طرف مقابل، گروهی به سوی حومهٔ سنت آنتوان در حرکت بودند. کالسکه‌های مخصوص سناتورها و

1. Paillasse

2. Pantalon

3. Gille

سفیران کشورهای خارجی از مسیری در وسط بولوار، آزادانه رفت و آمد می‌کردند. بعضی از دسته‌های مخصوص در این کارناوال، که بسیار شاد و پر غوغا بودند، از این امتیاز بهره‌مند می‌شدند. و از جمله گروهی بودند که Boeuf Gras نام داشتند. در شور و غوغای این‌گونه روزهای شاد پاریس، انگلستان نیز سهم عمده‌ای داشت، و معمولاً لُرد سیمور^۱ در چنین روزهایی سوار بر دلجانی می‌شد که سورچی آن، یکی از دلکهای محبوب مردم بود، و این دلجان با هیاهو و غوغای شادمانه بسیار در صف کارناوال حرکت می‌کرد.

در طول این دورشته طولانی رفت و آمد، گاردهای شهرداری نیز مثل سگهای چوپان مُدام به این سو و آن سو می‌دویدند. کالسکه‌های آبرومند خانوادگی، پر بودند از خاله‌ها و عمه‌ها و پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها، و کودکانی شاد و پر هیاهو، که ماسکهای پی‌یرت^۲ و پی‌یرو^۳ را به صورت زده بودند، و این اطفال خردسال ک در جشنهای مردمی، معمولاً سهم عمده‌ای دارند، خوشحال بودند و احساس می‌کردند که در این جشن جذّابیت و اعتبارشان از بزرگترها کمتر نیست.

گاهی گوشه‌ای از این نظم به هم می‌خورد، و کالسکه‌ها و وسایل نقلیه توقیفی می‌کردند تا نظم برقرار شود؛ چون اگر کالسکه‌ای بیهوده عجله می‌کرد، قطعاً صف عبور و مرور را به آشوب می‌کشید.

کالسکه‌های عروس و داماد و مهمانانشان در خطی بودند که از سمت راست بولوار به طرف باستی می‌رفت. و در سر بالایی کوچه پُونت او شو، دقایقی ناچار به توقف شدند. در آن موقع، از سمت مقابل، گردونه بزرگی

۱. Lord Seymour (۱۸۰۵ - ۱۸۶۰) به علت کارهای جذّاب و شادی‌بخش خود در پاریس مشهور و محبوب بود و او را "لُرد تفریحات" لقب داده بودند، که لقب به جا و درستی بود. ابو - گ.
 ۲. Pierrot از شخصیت‌های داستانی بچه‌ها.
 ۳. Pierrette، از شخصیت‌های داستانی بچه‌ها.

به‌سوی آنها می‌آمد. که یک دسته از ماسکداران در آن نشسته بودند و به‌طرف مادلن می‌رفتند. این کالسکه‌ها که بهتر است آنها را گردونه‌های روباز بنامیم برای پارسیها وسیله نقلیه آشنایی بودند؛ و اگر در Mardi gras یا در جشنهای مردمی و کارناوالهای دیگر، پارسیها این گردونه‌های روباز را با سرنشینان شاد و پر هیاهوی آنها نمی‌دیدند، حرفهای عجیب و موزیانه‌ای می‌زدند و می‌گفتند: «بله، معلوم می‌شود که اوضاع خراب است، و حکومت به‌زودی سرنگون می‌شود!» آن شب، عده‌ای ماسکهای مضحک کاساندر^۱، آرلکن^۲ و کولمبین^۳ بر چهره داشتند، هر نوع ماسک و هر جور لباسی در میان جمع پیدا می‌شد.

از ماسک و لباس تُرکها گرفته تا وحشیان جنگل نشین. هرکولهایی در این میان بودند که زنهایی را با لباس و ماسک اشراف بر دوش گرفته بودند، که اگر رابله زنده بود، گوشش را می‌گرفت تا عربده‌هایشان را نشنود؛ هم‌چنان‌که آریستوفان در جشن شراب در برابر زنان مست و عربده جو از شرم سر به‌زیر می‌انداخت.

انواع کلاه‌گیس‌ها، لباس‌های چسبان و قرمز رنگ، عینک‌های بد منظر و کلاه‌های سه گوش «ژانو»، در هر طرف به چشم می‌خورد، و بسیاری از این ماسک‌داران بر سر رهگذران و تماشاگران فریاد می‌زدند. اندام‌های مستبر شانه‌های عربان، صورتهای ماسک‌دار، و بی‌پروائی‌ها و گستاخیا به هم آمیخته بودند. یکی از سورچی‌ها کلاهی از گل به سر گذاشته بود، و همه این چیزها از مختصات آن جشن بود.

یونان به گردونه «تس‌پیس» نیاز داشت و فرانسه به کالسکه «واده». از هر چیز می‌توان تقلید کرد، و حتی از خود تقلید. جشنهای ساتورن در روم قدیم، با همه آداب و زیباییهایش از نسلی به‌نسل دیگر رسیده، و بی‌پروایهای آن جشنها به بی‌پروایهای دیگری انجامیده، و سرانجام

۱ و ۲ و ۳. Colombines, Arlequins, Cassandres، از شخصیت‌های افسانه‌ای و تئاتری.

به Mandi gras منجر شده است. ملکه جشنهای شراب، تاجی از شاخه‌های مُو بر سر می‌گذاشت و در پرتو آفتاب درخشان، سینه مرمینش را نمایان می‌کرد. اما امروز در هوای مرطوب شمال، آن ملکه درخشش تابناک خود را از دست داده و به یک زن پاره پوش و مسخره تبدیل شده است.

کالسکه‌های روباز و گردونه‌های حامل ماسک‌داران و دلکان، از نظر سنت و سوابق، به دوران پادشاهان قدیم باز می‌گردند. در دوران لوئی یازدهم، هر سال بیست سو در وجه «سه گردونه حامل مسخره‌چیان سر چهارراهها» می‌پرداختند. در این روزگار، گاری قراضه‌ای در اختیار این دسته از دلکان و مسخره‌چیان پُرس و صدا می‌گذارند، و گاهی خود آنها یک کالسکه روباز دولتی گیر می‌آورند و بیست نفری، سوار بر این کالسکه روباز، که حداکثر ظرفیتش شش نفر است، می‌شوند؛ چند نفرشان بغل دست سورچی می‌نشینند، و چند نفری هم در پشت کالسکه یا روی رکابها جایی برای نشستن پیدا می‌کنند. حتی بعضی از آنها به چرخهای این گردونه آویزان می‌شوند، و ایستاده، خوابیده، به هم پیچیده و واژگونه، و به هر وضع که ممکن باشد، خود را در گوشه‌ای از آن بند می‌کنند. معمولاً زنها روی زانوان مردان می‌نشینند. هنر و حرفه این گروه آن است که در هر قدم، شوری به پا می‌کنند و غوغایی به راه می‌اندازند، و ترانه‌های گوله، پانار، و پی‌رون را می‌خوانند و عامیانه‌ترین کلمات را در لابه‌لای ترانه‌ها به‌زبان می‌آورند. در ضمن، هر یک از اعضای این گروه، از میان جمع سری می‌جنباند و متلکی بارِ عابران و تماشاگران می‌کند. در واقع، این آدمهای مسخره به فاتحان جنگ می‌مانند و خود را از همه برتر می‌دانند. همه آنها داد می‌زنند، نعره می‌کشند و قاه‌قاه می‌خندند، از شدت خوشی به خود می‌پیچند، سرمستی در آن میان به‌خروش می‌آید و لودگی شعله می‌کشد.

و این کالسکه رویاز قراضه را دو اسب لاغر می‌کشیدند؛ و در حقیقت، این، گردونه پیروزی خنده است.

کارشان بسیار وقیحانه خندیدن بود، و خود را بی خیال و بی غم وانمودن! اما خنده آنها شک آدمی را بر می‌انگیخت، زیرا خندیدنشان نوعی مأموریت بود؛ آنها مأمور بودند که این چنین بخندند تا غوغای شادی کارناوال را به پاریسیها بنمایانند.

این گردونه‌های حامل آدمهای مسخره، معلوم نبود چه نوع ظلمت و نکستی را القا می‌کردند که هر ناظر خردمندی را به تأمل و تفکر وامی‌داشتند. در آن گردونه‌ها عوالم مخصوصی می‌توان یافت؛ در آنجا آثاری از توافق مرموز مردان و زنان هرزه را می‌توان دید.

این مسأله که بی شرمیها و بی عفتیها را آشکارا در جایی جمع کنند تا حاصلی به نام «شادی» به دست آید، و با نمایش هرزگیها مردم را مجذوب کنند، چه غم‌انگیز است! چه غم‌انگیز است که دستگاه انتظامی مظهري از فحشا بسازد، و بی پروا در خیابانها جلو چشم مردم به نمایش بگذارد، تا همه آن را ببینند و بخندند. مردم نیز دوست دارند که ببینند آن گردونه انباشته از شادی و پلیدی را، که هم پر از نور است و هم پر از زیاله.

آن گردونه جلو چشم آنها روی چهارچرخ حرکت می‌کنند، و گروهی از زنان و مردان مسخره، پارس می‌کنند، و عربده می‌کشند و تصنیفهای رکیک می‌خوانند، و تماشاگران تحسینشان می‌کنند، و برای آنها کف می‌زنند. و از عجایب آن‌که مأموران پلیس، گرداننده اصلی این گردونه‌اند. و چه غم‌انگیز است که پلیس گمان می‌کند که اگر این گردونه را، که بیست تا زن و مرد هرزه در آن نشسته‌اند، و به اژدرهایی بیست سر می‌مانند، به راه نیندازد، شور و شادمانی کارناوال به کمال خود نمی‌رسد. اما چه می‌توان کرد؟ این گردونه‌های پر از لجن، با نوارها و گلهای رنگین آراسته شده‌اند، و مردم با خنده‌هایشان، در واقع هم به آنها ناسزا

می‌گویند و هم بی‌شرمیهایشان را به چشم عفو و اغماض می‌نگرند. این خنده همگانی، همدست و همراه انحطاط همگانی است. بعضی از جشنهای فسادانگیز، ملتی را فرو می‌پاشد و مردم را به پستی و فرومایگی می‌کشد. مردم پست و فرومایه، مانند پادشاهان بی‌رحم و سمتکار، به دل‌فکان و مسخره‌چیان نیاز دارند. شاه، «روکلور» را دارد و مردم، شاعر هجوپردازی چون پایاس را دارند. پاریس هر بار که نمی‌خواهد عقل و درایت خود را نشان دهد، به یک شهر دیوانه تبدیل می‌شود. کارناوال، یعنی کاروان شادی، نیز در آن به صورت بخشی از سیاست در می‌آید. اقرار باید کرد که پاریس خود را با میل و رغبت به کم‌دی رسوایان تسلیم می‌کند، و کارفرمایان شهر - اگر کارفرمایانی در این کار باشند - می‌خواهند که باری از گِل و لجن بر دوش او بگذارند. رُم نیز چنین خلق و خویی داشت. رم نیز، نرون، امپراتور سفاک و خونریزش را دوست می‌داشت. نرون دل‌چکی بود خون آشام.

آن روز، در گیرودار چنین جشنی، یکی از گردونه‌های شادی و پلیدی، که حامل زنان و مردان ماسک‌دار بود، از سمت چپ بولوار، در راه‌بندان ناچار متوقف شد، و کالسکه‌های عروس و داماد و همراهانشان، که از طرف مقابل، یعنی از سمت راست بولوار می‌آمدند، در همین لحظات، درست رو در روی گردونه ماسک‌داران توقف کوتاهی کردند. یکی از مردان ماسک‌دار، آن کالسکه‌ها را به رفقاییش نشان داد و گفت: «بچه‌ها!... اون جا را!... دارن عروس می‌برن!». و ماسک‌دار دیگری در جوابش گفت: «عروسی درست و حسابی این جاست، بین خودمون... اون یه عروسی آلکی‌یه.»

و اما گردونه‌نشینان مسخره با آن کالسکه‌ها، که در سمت دیگر خیابان متوقف شده بودند، فاصله داشتند. وانگهی چون از مأموران پلیس که حرکاتشان را زیر نظر گرفته بودند، می‌ترسیدند، بیش از این

به کالسکه‌های عروس و داماد پرداختند.

در این میان تماشاگران، که سکوت و بی‌اعتنایی آن گروه شادمانی را تحمّل نمی‌کردند، سر و صدایشان درآمد، و چند نفری که نگاهشان به کالسکه‌های عروس و داماد دوخته شده بود، ناچار با بقیه رفقای هرزه و مسخره خود هم‌آواز شدند و صدا در صدای آنها انداختند، و متلکها و ناسزاهایی را که از قوم اراذل آموخته بودند، نثار مردم کردند تماشاگران نیز گاهی به این کنایات و اشارات جواب می‌دادند. و دوباره شادمانی عمومی به‌اوج رسید.

و اما دو نفر از میان این هرزگان ماسکدار، که یکی از آنها مردی بود با صورتک یک پیرمرد دماغ‌کنده اسپانیایی، و دیگری دختر جوان و لاغر اندامی بود با صورتک گرگ، چشم از کالسکه‌های عروس و داماد بر نمی‌داشتند، و در عین حال که وانمود می‌کردند با جمع اراذل هم‌صدا هستند، آهسته و در گوشه با هم‌دیگر درباره‌ی کسانی که در آن کالسکه‌ها نشسته بودند، حرف می‌زدند.

هیاهو چنان اوج گرفته بود که صدای آن دو نفر را نمی‌شنیدند. بارانهای پیاپی آن روز، گردونه را خیس کرده بود و دختر جوان، که صورتک گرگ داشت و پیراهنی پوشیده بود که گردن و سینه او را به‌نمایش گذاشته بود، با مردی که صورتک پیرمرد اسپانیایی را داشت، هم‌چنان در گوشه حرف می‌زدند. و چنین بود مضمون گفت و گویشان:

— آهای دختر!... بگو بینم!

— چی بگم، بابا جون؟

— اون پیرمرد را می‌بینی؟

— کدوم پیرمرد؟

— اون جا.. اون طرف خیابون، توی کالسکه اول، همون کالسکه‌ها که

دارن عروس می‌برن.

- همان که انگشتشو با یه نوار بسته؟
- آره، خودشه.
- خودش؟
- می شناسمش.
- آه!...
- اگه اشتباه کرده باشم، حاضرم گردنمو بزارم لای ساطور قصاب که با یه ضربه سرمو از تن جدا کنند.
- پس اونو می شناسی؟
- راستی دختر. بگو ببینم، عروس را از اینجا می بینی؟... اگه خم شی، می تونی عروسو بهتر ببینی.
- نمی بینمش
- داماد رو چطور؟
- داماد توی این کالسکه نیس.
- به!
- شاید اون پیرمرده داماد باشد.
- درست خم شو تا عروسو ببینی.
- نمی بینمش.
- من این پیرمرد رو، که انگشتشو با نوار بسته، می شناسم. شک ندارم که می شناسمش.
- حالا اومدیم و اونو شناختی، فایده اش چیه؟
- نمی دونم... بعضی وقتها آدم...
- من که از ریخت و قیافه هرچی پیرمرده بدم می آد.
- من می شناسمش.
- بابا جون! هرچی دلت می خواهد اونو بشناس... کم کم داری حوصله مو سر می بری.

- چی شده که این شیطان بی همه چیز توی اون کالسکه نشسته؟ توی اون عروسی چه کار می‌کند؟
- خب. این که چیزی نیست. ما هم توی عروسی هستیم.
- عروسی با اون دم و دستگاہ، و اون همه کالسکه و برو و بیا شوخی نداره. حتماً خبرهایی هست. باید بفهمم اون توی عروسی چه کاره‌اس!
- من که از حرفات سر در نمی‌آرم.
- گوش کن چی می‌گم، دختر.
- بگو!
- باید کاری برای من بکنی.
- چه کار کنم؟
- از این گردونه پیاده شو و برو دنبال آن کالسکه‌ها.
- برای چی؟
- می‌خوام بدونم که کجا می‌رن، و قضیه از چه قراره، زود برو پایین، دخترم!... تو جوونی و قبارق، و هر کاری ازت بر می‌آد.
- نمی‌تونم از این گردونه برم بیرون.
- چرا؟
- برای این که به من مُزد می‌دن.
- چه حرفهای مضحکی می‌زنی، دختر.
- این مسخره‌بازها خرجش با اداره پلیسه.
- من هم مثل تو... اما...
- آگه از گردونه پیاده بشیم، اولین مأمور پلیس که منو ببینه، بازداشتم می‌کنه و می‌بره تو هلقدونی. بابا جون! تو که بهتر از من خبرداری.
- آره، می‌دونم.
- امروز من در استخدام اداره پلیسم.
- اما اون پیرمرد بدجوری منو اذیت می‌کنه.

— بابا جون! تو دیگه چرا با پیرمردها بدی؟

— دخترم!... درست گوش کن چی می‌گم...

— بگو!

— اون پیرمرده توی کالسکهٔ اوّل نشسته.

— خُب.

— یعنی اون پیرمرده توی کالسکهٔ عروسه.

— خُب، باشه.

— پس معلوم می‌شه که پدر عروسه.

— حالا پدر عروس باشه. من باید چی کار کنم؟

— گفتم که پدر عروسه، بگو خُب، و گوش کن!

— گوشم به تست، بابا جون!

— من نمی‌تونم ماسکمو بردارم، وگرنه گرفتار می‌شم. من زیر این

ماسک مخفی شده‌ام. فردا روز پرهیزه، و دیگه هیچ کس ماسک

به صورتش نمی‌زاره. باید هرچه زودتر از وسط شماها بزنم به چاک و برم

توی سوراخ. اما تو آزاد هستی.

— من هم زیادی آزاد نیستم.

— هرچی باشه، بیشتر از من دست و بالت بازه.

— خُب، بر فرض که این طور باشه...

— باید هر جور که هست، بفهمی که کالسکه‌ها اون عروس و داماد را

کجا می‌برن.

— کجا می‌برن؟

— آره.

— من می‌دونم کجا می‌برن.

— کجا؟

— می‌برن به کادران بلو.

— کادران بلو، که از این طرف نیست.

— خب، پس می‌ره به‌راپه.

— یا یه جای دیگه.

— هرچی باشه آزادن، و هر جا که دلشون بخواد می‌رن.

— منظورم این نیست دختر. می‌گم که هر جور هست باید ته و توی

قضیه را در بیاری و به‌من خبر بدی که قضیهٔ این عروسی چیه، و اون پیرمرد توی این عروسی چه کاره‌اس.

— دست بردار باباجون، کار آسونی نیس. چند دقیقهٔ دیگه راه باز

می‌شه، و این کالسکه‌ها می‌رن پی کارشون. روزهای بعد هم من از کجا می‌تونم ردّ این کالسکه‌ها را پیدا کنم؟... مثل این‌که آدم بخواد توی انبار گاه یه سوزن پیدا کند.

— باشه، اما باید سعی خودمونو بکنیم. تو هم سعی خودتو بکن،

آزما!

در این موقع راه باز شد، و وسایل نقلیه در دو طرف بولوار، در دو

سوی مخالف به حرکت درآمدند. گردونهٔ هرزگان ماسکدار حرکت کرد؛ و

دیگر کسانی که در آن نشسته بودند، نمی‌توانستند کالسکه‌های عروس و

داماد را ببینند.

ژان والژان هم چنان دستش به گردن آویخته است

تا حال چه کسی را دیده‌اید که به همه آرزوهای خود رسیده باشد؟ شاید در آسمانها برای این منظور انتخاباتی باشد، و فرشتگان رأی می‌دهند و با بعضی از نامزدهای این انتخابات نظر موافق دارند. کوزت و ماریوس از برگزیدگان چنین انتخاباتی بودند.

کوزت در مراسم عروسی در شهرداری و کلیسا، جذاب و دلربا بود. توسن، و نیکولت لباس عروس را به او پوشانده بودند، که دامنش از تافته سفید بود، و پیراهن توری او بافت بینش و روسری‌اش از حریر انگلیسی. عروس خانم گردن‌بندی داشت از مروارید و تاجی از بهار نارنج، که همه سفید بودند و کوزت در میان این همه سپیدی می‌درخشید. پاکی و سادگی او در گستره نور لطف و زیبایی تازه‌ای یافته بود؛ پنداری دوشیزه‌ای بود که در راه الهه شدن گام نهاده بود.

موهای پُر پشت ماریوس معطر بود و براق، و در چند جای سر او، لابه‌لای موهایش جای زخمهای سنگر به یادگار مانده بود.

آقای ژیل تُرمان، باوقار بود و آراسته، و طرز لباس پوشیدن و حرکاتش، آداب و اصول دورانِ باراس^۱ را به یاد می‌آورد. او در این مراسم، جای ژان والژان را برای کوزت گرفته و راهنمای او شده بود؛ زیرا

۱. Barras، از سیاستمداران فرانسه، که به شیک‌پوشی معروف بود (۱۷۵۵-۱۸۲۹).

ژان والژان دستش را با پارچه‌ای به گردن آویخته بود و نمی‌توانست با آن حال بازویش را به عروس خانم بسپارد، و در کنار او راه برود.
ژان والژان جامه سیاه پوشیده بود و لبخند زنان دنبال آنها قدم بر می‌داشت.

پدر بزرگ به او می‌گفت: «آقای فوشلوان! امروز روز خوبی است، روز پایان غمها و غصه‌هاست. از امروز به بعد، در هیچ کاری عالم نباید غم و غصه وجود داشته باشد! من حکم می‌کنم که شادی در همه جا باشد. و به بدی اجازه ماندن نمی‌دهم.

اگر بعد از حکم من، باز هم انسانهای غمگین و بدبخت وجود داشته باشند، آسمان باید خجالت بکشد. کسی که باطنش خوب باشد کار بد از او بر نمی‌آید. همه بدبختیهای انسان یک مرکز دارند، و آن هم دوزخ است. و به عبارت دیگر کاخ «تولیری» شیطان. و عجیب است من که دیگر به اعتقادات سیاسی پای بند نیستم حرفهای عوام فریبانه می‌زنم. به هر حال دلم می‌خواهد که همه بی‌نیاز باشند، همه خوش باشند. حرف من این است.»

پس از پایان این مراسم، پس از آری‌گفتنهای مرسوم در شهرداری و کلیسا، پس از امضای دفترهای شهرداری و کلیسا، پس از رد و بدل کردن انگشتریها و پس از زانو زدن عروس و داماد در کنار هم دیگر، و بازو به بازو در انداختن در زیر توری حریر سفید، آن دو در فضایی عطرآلود دست به دست هم دادند.

همه تحسین‌شان می‌کردند و به سعادتشان حسرت می‌بردند. ماریوس در لباس سیاه و کوزت در جامه سفید، در پی خادم کلیسا، که لباس مجللی پوشیده بود با سردوشیهای سرهنگ‌وار، و نیزه مخصوصی به دست گرفته بود، و ته آن را به هنگام حرکت به سنگفرش می‌کوبید، به راه افتادند و از میان حاضران، که در دو صف ایستاده و برای عبور آنها راه باز کرده بودند،

و با شادمانی و شیفتگی به آنها شاد باش می‌گفتند، گذشتند و از میان دو لنگه درِ کلیسا بیرون آمدند و پای کالسکه رسیدند. در آن وقت، که همه مراسم و تشریفات به‌پایان رسیده بود، کوزت عاشقانه به ماریوس می‌نگریست. و باورش نمی‌آمد که به‌چنان سعادت‌ی دست یافته است.

کوزت به مردم نگاه می‌کرد، به آسمان نگاه می‌کرد، و پنداری بیم داشت که ناگهان از خواب خوش بیدار شود.

و این حیرت و اضطراب او بر زیبایی‌اش می‌افزود. برای بازگشت به‌خانه، هر دو در یک کالسکه نشستند.

ماریوس در کنار کوزت نشست. آقای ژیل‌ترمان و ژان‌والزان در کنار هم و رو در روی آنها نشستند.

و اما دوشیزه ژیل‌ترمان در بازگشت، یک درجه تنزل پیدا کرده بود. و در کالسکه دوم نشست.

آقای ژیل‌ترمان به کوزت و ماریوس می‌گفت: «بچه‌های من! از این به‌بعد شما آقای بارون و خانم بارون هستید، و سالانه سی هزار فرانک درآمد دارید.» کوزت سر در گوش ماریوس گذاشته بود و با صدایی که به‌نوعی زمزمه آسمانی می‌ماند، می‌گفت: «ترا به‌خدا راست بگو! من همسر تو شده‌ام؟ باور کنم؟»

این دو جوان می‌درخشیدند، و در لحظاتی از زندگی بودند که نه باز آمدنی است و نه باز یافتنی؛ به‌جایی رسیده بودند که جوانی و شادمانی با همه ابعادشان به‌هم می‌رسند و شعر ژان پروور را تجسم می‌بخشند^۱ هر دو جمعاً بیش از چهل سال نداشتند. مراسم عروسی آنها در نهایت شکوه و زیبایی به‌انجام رسیده بود. مثل دو گل بودند که هم‌دیگر را نمی‌دیدند، بلکه هم‌دیگر را تماشا می‌کردند. کوزت، ماریوس را در قلّه افتخار می‌دید و ماریوس، کوزت را در اوج آسمان. و در آن قلّه و در این اوج، دو فرشته

۱. اشاره به اشعاری است که ژان پروور در سنگر برای دوستان خود می‌خواند.

سعادت، باهم یکی شده بودند. برای کوزت در پَس ابری نازک، و برای ماریوس در میان شعله‌ای تابناک، چیزهایی وجود داشت که ایده آل بود، و آن دیدارگاه، بوسه و رؤیا بود، و همبستری در شب زفاف.

عذابهایی که کشیده بودند در جامه‌ای از مستی و بی‌خبری به‌سویشان باز آمده بود. می‌پنداشتند که غصه‌ها، بی‌خواب ماندن‌ها، گریه‌ها، دل‌و‌اپسیها، بیم و امیدها، نومیدیه‌ها، همه و همه تبدیل شده‌اند به‌نور و نوازش، تا ساعات دلخواهی را که به آن نزدیک شده‌اند دلخواه‌تر کنند.

غمهای گذشته به‌صورت کنیزانی درآمده بودند که می‌خواستند در خدمت شادی باشند و آرایشگر شادی. چه خوش است رنج بردن! رنج آنها هاله نورانی خوشبختی آنها شده بود، و عشقشان، که مدتهای طولانی در حال رنج بردن و جان‌کندن بود، اینک به‌معراج می‌رفت.

در دل و جان هر دوی آنها، کشش و جذبۀ همانندی به‌وجود آمده بود، که در ماریوس با هوس و در کوزت با شرم در آمیخته بود. آهسته در گوش هم‌دیگر پیچ‌پیچ می‌کردند که در روزهای بعد، باید سری به‌باغ کوچکمان در پلومه بزیم. در کالسکه، چینهای دامن کوزت روی پای ماریوس افتاده بود.

این ساعات آمیخته‌ای است از ناگفتنی‌ها، و از تخیلات و واقعیات. در تملک هم‌دیگرند و لبریز از تصوّرات. هنوز ساعاتی برای تخیل و تصوّر در پیش داشتند. چه پر شور و پر هیجان است که نیمروز باشد و آدمی در فکر نیمه‌شب. رؤیاها و افکارشان سرشار از خوشی و لذّت بود، و در جمعی که در دو سو ایستاده بودند تأثیر می‌گذاشت.

گروهی در خیابان سنت آنتوان، نزدیک سن پُل ایستاده بودند تا از شیشه‌های کالسکه، لرزش بهار نارنج را بر گیسوان کوزت تماشا کنند.

و سرانجام به‌کوچه‌ی دُفی دوکالور، و به‌خانه بازگشتند. ماریوس در کنار کوزت، پهلو به‌پهلوی او، با احساس خوشی و پیروزی، از پله‌ها بالا

می‌رفت. چندی پیش او را نیمه جان و خون آلود و از همین پله‌ها بالا برده بودند. گدایان جلو درِ خانه جمع شده بودند و سکه‌هایی را که کوزت و ماریوس به آنها داده بودند قسمت می‌کردند. همه جا پر از گل بود. فضای خانه هم چون صحن کلیسا معطر بود. پس از بخور عود و گُندر در کلیسا، حالا نوبت به عطر گل سرخ در خانه رسیده بود. عروس و داماد، پنداری نغمه‌هایی را از دوردست، از لایتناهی می‌شنیدند؛ خداوند را در قلبهایشان حس می‌کردند. سرتوشت در نظرشان چون سقفی پر از ستاره بود. گویی در آن وقت شب، روشنایی سپیده را در بالای سر خود حس می‌کردند، که ناگهان ساعت زنگ زد. ماریوس به بازوهای برهنه و خواستنی کوزت، و گردن گلفام او که از زیر زیورها پیدا بود نگاهی انداخت. سرخی شرم بر گونه کوزت دوید، زیرا معنای نگاه ماریوس را دریافته بود.

چند نفر از دوستان قدیم خانواده ژیل‌نرمان دعوت شده بودند، که هر کدام سعی می‌کردند زودتر خود را به کوزت برسانند و زودتر از دیگران به خانم بارون تبریک بگویند.

ستوان تئودول ژیل‌نرمان، که تازگی به‌درجه سروانی رسیده بود، از پادگانش در شارتر، به ضیافت نوه عمویش و بارون پون مرسی، آمده بود. کوزت او را نشناخت.

تئودول نیز که همیشه گمان می‌کرد همه زن‌ها خاطرخواه او هستند، کوزت را به یاد نیاورد.

ژیل نرمان پیر با خود می‌گفت: «حق با من بود که داستانهای بی‌اساس این جوان شمشیربند را باور نمی‌کردم!»

آن شب، کوزت با ژان و الژان از همیشه مهربان‌تر بود. ژیل‌نرمان پیر با کلام نغز و شیرین خود شادی را در همه سو می‌گسترده، و کوزت دوستی و

مهر را مانند عطر در اطراف خود می‌پراکند. خوشبختی خوشی را برای همه می‌خواهد.

کوزت در هر فرصت و با هر بهانه، با ژان والژان، شیرین و کودکانه، مانند وقتی که خردسال بود، سخن می‌گفت و با لبخندهایش روح او را نوازش می‌داد.

تالار غذاخوری را برای این ضیافت آماده کرده بودند.

شادمانی با چنین وسعتی، نوری می‌خواهد با همان وسعت. سعادت‌مندان مه و تاریکی را نمی‌پسندند، نمی‌خواهند که اطرافشان سیاه باشد؛ حتی اگر شب باشد، خورشیدی خلق می‌کنند که همه جا را نورپاشی کند.

در تالار غذاخوری، همه چیز شادی‌بخش بود. در بالای میز سفید و براق غذا، چلچراغ ساخت و نیز، به سقف آویزان بود، با شاخه‌های بسیار، که کاسه‌های لاله مانندش با نقشهای پرندگان به رنگهای آبی و بنفش و قرمز و سبز زینت یافته بودند. انواع چراغها؛ آینه‌های قدی، ظروف و اشیای بلور و شیشه‌ای و چینی و لعابی و سفالی و نقره‌ای و طلائی، در گوشه و کنار، بر شادی این فضا می‌افزودند.

و دسته‌های گل نیز جاهای خالی بین آینه‌ها و چراغها را پر کرده بودند. در هر جا که چراغ روشنی بخش نبود گل عطر پراکنی می‌کرد. سه نوازندهٔ ویولن و یک فلوت نواز با سوردین^۱، کوارتسی^۲ از هایدن را می‌نواختند.

ژان والژان، در گوشه‌ای روی یک صندلی نشسته بود، و پشت یک

۱. Sourdine، وسیله‌ای که برای ملایم‌تر کردن نوای بعضی از آلات موسیقی به‌کار می‌رود.

۲. کوارتت، آهنگی که برای چهارساز ساخته شده باشد. در اینجا این چهارساز، سه ویولن و یک فلوت است.

لنگه از در، که باز بود، تقریباً پنهان شده بود. کوزت لحظاتی پیش از آن که مهمانان را برای رفتن سرِ میز شام دعوت کند، فکری به‌ذهنش رسید؛ با دو دست، پیراهن بلند سفید فامش را گرفت و نزد ژان‌والزان رفت با مهربانی به‌او چشم دوخت، و با احترام خم شد و از او پرسید: «پدرا... راضی هستید؟ خوشحالیید؟»

ژان‌والزان گفت: «بله، خوشحالم.»

کوزت گفت: «پس، لبخند بزنید، خوشحالی‌تان را نشان بدهید.»
ژان‌والزان لبخند زد.

چند لحظه بعد، باسک با صدای بلند به‌مهمانان اطلاع داد که شام آماده است.

مهمانان، و بعد از آنان آقای ژیل تُرمان، که بازویش را به‌کوزت داده بود، وارد تالار غذاخوری شدند و به‌ترتیبی که معین شده بود دورِ میز جای گرفتند.

در دو طرف صندلی عروس، دو صندلی بزرگ گذاشته بودند که آقای ژیل تُرمان در صندلی سمت راست نشست، و صندلی سمت چپ برای ژان‌والزان بود، اما از او خبری نبود.

نگاهها به‌اطراف چرخید.

از ژان‌والزان اثری نبود.

آقای ژیل تُرمان از باسک پرسید: «آقای فوشلوان کجا هستند؟»

باسک در جواب گفت: «آقای فوشلوان گفتند به‌شما بگویم که زخم دست اذیتشان می‌کند، و نمی‌توانند با آقا و خانم بارون شام بخورند؛ و عذرخواهی کردند، و گفتند که فردا صبح می‌آیند، و از خانه بیرون رفتند.» هرچند که خالی بودن صندلی ژان‌والزان، کمی از شور و حرارت آن ضیافت کاست. اما آقای ژیل تُرمان در آنجا حاضر بود، و به‌جای دو نفر به‌مجلس نور و سرور می‌بخشید. و برای حاضران توضیح داد که آقای

فوشلوان به خاطر آن که با درد دست باعث ناراحتی دیگران نشود، برای استراحت به خانه خود رفته است. بعد از این توضیح، دیگر کسی چیزی در این باره نپرسید. وانگهی در چنین فضای پر نوری، اگر گوشه‌ای تاریک باشد، تأثیری ندارد. کوزت و ماریوس نیز ساعات فرخنده و با شکوهی را می‌گذراندند و جز به سعادت خود به چیزی نمی‌اندیشیدند. از سوی دیگر فکری به ذهن آقای ژیل‌ترمان رسید، و به ماریوس گفت: «توبیا، روی این صندلی خالی بنشین، خاله‌ات هم این اجازه را به تو می‌دهد. این کار بسیار درست و نجیبانه است و قانونی، که «فورتوناتوس» در کنار «فورتوناتا» بنشیند.

حاضران با کف زدن سخن او را تأیید کردند؛ و جای ژان‌والژان، ماریوس در کنار کوزت نشست.

کوزت که از غیبت ژان‌والژان ناراحت و نگران شده بود، کم‌کم آرام شد. از لحظه‌ای که ماریوس جانشین ژان‌والژان شد و در کنار او نشسته بود، برای غیبت خدا نیز افسوس نمی‌خورد. و پای ظریف و کوچکش را، که در کفشی ابربشمین بود، روی پای ماریوس گذاشت.

و بدین‌گونه، آقای فوشلوان فراموش شد، و دیگر چیزی کم و کسر نبود، و پنج دقیقه نگذشت که حاضران، از این سر تا آن سر میز، با شور و سرور می‌گفتند و می‌خندیدند.

در هنگام خوردن دسر، آقای ژیل‌ترمان در جای خود ایستاد و جام خود را، که از شامپانی نیمه پر کرده بود تا لرزش دستهای نود ساله‌اش آن را سرریز نکند، بالا برد و به سلامتی عروس و داماد نوشید و با صدای بلند گفت: «بچه‌ها!... از این دو عهد و پیمان نمی‌توانید بگریزید؛ صبح در مقابل کشیش عهد و پیمان بستید، و حالا باید با پدر بزرگ عهد و پیمان ببندید. گوش بدهید که چه می‌گویم. به هر دو تن نصیحت می‌کنم که هم‌دیگر را دوست بدارید، و هم‌دیگر را بپرستید. نمی‌خواهم

مقدمه چینی کنم. از همین اول اصل مطلب را می‌گویم. به نظر من، در دنیا دلدادگان از بقیه عاقل‌ترند. فیلسوفان می‌گویند: در شادی افراط نکنید، اما من برعکس، می‌گویم که برای شادی حدّ و مرز معین نکنید. تا آنجا که توان دارید، شادی کنید و از زندگی لذّت ببرید، خوش باشید، موقع خوشگذرانی، خودتان را فراموش کنید؛ به حرف فیلسوفان گوش نکنید. یاوه می‌گویند. کاش می‌توانستم فلسفه بافیهایشان را به حلقومشان فرو کنم. فیلسوفان می‌گویند: «مگر می‌توان در زندگی صاحب همه چیز شد؟ و زیبایی غنچه‌های گل سرخ و نغمه بلبلان و سرسبزی برگ و طراوت صبحدم را یک جا در اختیار داشت؟ مگر دو جوان می‌توانند بیش از حدّ و اندازه هم‌دیگر را دوست بدارند؟ استل!... حواست را جمع کن! ثمورن!^۱... تندروا!...» اما این فیلسوفان چه مهملاتی به هم یافته‌اند! می‌گویند: «مگر می‌شود که آدمی شاد باشد. و از همه طرف ناز و نوازش ببیند؟ مگر می‌شود که آدمی پر شور و پر حرارت باشد؟ مگر می‌شود که یک نفر به‌منتها درجه سعادت برسد؟... نه! نمی‌شود، پس باید در شور و شادی میانه‌روی کرد و متعادل بود!»

من که دارم از دست این فیلسوفان دیوانه می‌شوم. مرگ بر همه فیلسوفان جهان! اگر عقل و خردی در جهان باشد، در همین خوش بودن و لذّت بردن از زندگی است، که گفته‌اند: «خوش باش! خوش باشید! خوش باشیم!...»

ما خوشبختیم، چون خوشیم؛ و خوشیم، برای آن‌که خوشبختیم. اگر به‌الماس سانس، امروز هم‌الماس سانس می‌گویند، به آن علت است که متعلق به‌هارله دوسانس^۲ بوده، یا برای آن‌که صد و شش قیراط

۱ و ۲. Estelle و Nemorin از شخصیت‌های داستانی که به‌حدّ پرستش هم‌دیگر را دوست داشتند.

۳. Harley de Sancy، از سیاستمداران فرانسوی در ۱۸۵۰ سانس از پادشاه پرتغال

وزن دارد؟ من که از این چیزها سر در نمی آورم. دنیا پر است از این گونه چیزها. مهم آن است که الماس سانسو را داشته باشیم و خوشبخت باشیم.

خوشبخت باشیم و حرفهای بی ربط به هم نیاوریم. و کورکورانه دنبال نور و روشنایی برویم، دنبال آفتاب برویم.

آفتاب چیست؟ آفتاب همان عشق است. و عشق هم چیزی نیست جز زن... در دنیا اگر قادر مطلق وجود داشته باشد همین زن است. همین ماریوس حقه باز عوام فریب را می بینید؟ غلام حلقه به گوش این دختر کوچولوی خوشگل یعنی کوزت، شده. و با جان و دل این غلامی را پذیرفته. چرا؟ برای این که کوزت، زن است. رویسپیر بی خود و بی جهت می گوید که من فرمانروای فرمانروایانم، چون در واقع، قدرت و حکومت به دست زنهاست. من دیگر طرفدار سلطنت نیستم، اما به سلطنت زن ایمان دارم. مگر بابا آدم کی بود؟ یکی از رعایای کشور حوا. برای حوا انقلاب ۸۹ معنی ندارد. روزی روزگاری، در این مُلک روی عصای سلطنت نقش گل زنبق را حک کرده بودند؛ عصای شارلمانی عصایی بود از آهن، عصای لوئی چهاردهم از طلا بود. انقلاب بزرگ فرانسه همه عصاهای سلطنتی را در میان انگشت شست و انگشت ابهامش گرفت و با یک فشار آنها را له کرد، و دیگر عصائی باقی نماند. پس دیگر عصای سلطنتی در این مُلک پیدا نمی شود که شما بروید و به خاطر شکستن عصای انقلاب کنید. پس بیایید انقلاب کنید بر ضدّ این دستمال کوچک و ظریف و گلدوزی شده که بوی عطر می دهد. من می خواهم شما را در حال چنین انقلابی بینم. چرا نشسته اید؟ انقلاب کنید! اما نمی توانید این دستمال را با هیچ انقلابی از بین ببرید.

→ الماسی خرید که سالها در تاج پادشاهان فرانسه جای گرفته بود و بیش از صد قیراط بود.

چون از پارچه ظریف و در عین حال محکمی درست شده. شما انسانهای قرن نوزدهم هستید و چنین کاری را نمی‌کنید. ما هم که در قرن هیجدهم زندگی می‌کردیم از عهده این کار برنیامدیم. آنها هم باهوش و عاقل نبودند، فکر نکنید که شما انسانهای قرن نوزدهم کارهای بزرگی کرده‌اید. به دل خوردگی و تهوع می‌گویید و با! به جای رقصهای دو ضرب آن موقع، کاجوچا^۱ می‌رقصید. اصل زندگی این است که زنها را دوست داشته باشیم. توصیه می‌کنم که هیچ وقت از عاشق شدن و پرستیدن زنها غافل نشوید. این شیطانهای مؤنث فرشتگان ما هستند. عشق و زن و بوسه، حلقه‌ای درست کرده‌اند که هیچ وقت نباید از این حلقه بیرون آمد. و اگر راستش را بخواهید، من هم می‌خواهم دوباره قدم در این حلقه بگذارم. ونوس را، ستاره زهره را، در آسمان بی‌کران دیده‌اید؟ دیده‌اید این زیبای طنّاز را، این سیلیمین^۲ عشوه‌گر را؟ که وقتی در آسمان طلوع می‌کند، در پناه نور خود به همه چیز آرامش می‌بخشد، اقیانوسهای سرکش را رام می‌کند. و مثل یک زن به امواج خیره می‌شود. اقیانوس چیست؟ آلسست^۳ خشن و به ظاهر رام نشدنی، که مدام می‌غرّد. اما وقتی که زهره در بی‌کران آسمان در می‌آید، اقیانوس مانند جانوری وحشی رام می‌شود. ما هم همین وضع و حال را داریم. خشم و طوفان و صاعقه به جان ما افتاده، و می‌غریم و می‌خروشیم. اما همین که زنی وارد زندگی ما می‌شود، و ستاره‌ای طلوع می‌کند، از آن خشم و خروش می‌افتیم و سر به راه می‌شویم. شش ماه پیش، ماریوس برای جنگیدن به سنگر رفته بود. و حالا داماد شده. و این کار درستی است. کوزت! این حق را به شما می‌دهم. برای هم‌دیگر زنده باشید و زندگی کنید، هم‌دیگر را نوازش

۱. Cachoucha، از رقصهای مردم اسپانیا

۲. Celimene، از زنان نمایشنامه‌های مولی‌یر، که زیبا و طنّاز است.

۳. Alceste، مردی از شخصیت‌های تئاتری که مظهر خشونت است.

کنید. و ما را که نمی‌توانیم مثل شما شاد باشیم و از زندگی لذت ببریم، از حسرت و حسادت بکشید. هم‌دیگر را مثل بت پرستید. مثل پرنده‌ها هر پَر کاهی را که روی زمین می‌بینید، با نوکتان بردارید و آشیانه‌ای بسازید برای زندگی‌تان. تا وقتی که آدم جوان است، دوست داشتن برای او از هر چیز بالاتر است، موهبت است. خیال نکنید که شما دوست داشتن را اختراع کرده‌اید. همه ما عاشق بوده‌ایم. من هم جوان بوده‌ام، رؤیاها و آرزوهایی داشته‌ام، در راه عشق رنج برده‌ام، شادیه‌ها کرده‌ام. عشق هنوز دوران کودکی‌اش را می‌گذراند، کودکی است شش هزار ساله، این کودک می‌تواند ریش بلند و سفیدی داشته باشد.

ماتوزالم^۱ در برابر کوپیدن^۲ کودکی بیش نیست. از شش هزار سال پیش تا حالا، زن و مرد به نیروی عشق خودشان را از هر پرتگاهی بیرون می‌کشند. شیطان که زیرک و موذی است با انسان دشمنی کرد. و اما انسان که از شیطان زیرک‌تر و موذی‌تر است، به دوست داشتن متوسل شد، و با این کار، بیش از آنچه شیطان به او بدی کرده بود، به خود نیکی کرد. دوستان عزیز! عاشق بودن و هم‌دیگر را دوست داشتن، از اکتشافات بسیار قدیمی آدمی است، اما در عین کهنگی همیشه تازه است. از عشق غافل نشوید! دافنیس^۳ و کلوئه^۴ باشید، تا روزی به مقام فیله‌مون^۵ و بوسیس^۶ برسید. و سراپای هم‌دیگر را بی‌عیب ببینید.

۱. Matusalem پدر بزرگ نوح، که می‌گویند هزار سال عمر کرد.

۲. Cupidon فرشته عشق در اساطیر رومیان قدیم.

۳ و ۴. Daphnis et Chloe دلدادگان داستان عاشقانه‌ای در یونان قدیم، که براساس آن موسیقی دانان بزرگ سمفونی‌ها و باله‌هایی آفریده‌اند.

یکی از معروفترین آنها در سال ۱۹۱۲ با هنرمندی راول و فوکین خلق شد، و هنرمندان باله روس آن را به‌صحنه آوردند.

۵ و ۶. Baucis و Philemon که در اساطیر یونان و روم، ژوپیترا کلبه این زن و شوهر مهربان

بگذارید که کوزت آفتاب ماریوس باشد و ماریوس همه دنیای کوزت. کوزت! تو باید در لبخند شوهرت همه خوشبختیهای جهان را احساس کنی. و ماریوس! توجه داشته باش که اشکهای کوزت هم چون باران است. و ای کاش که در خانه خوشبختی شما هیچ وقتی باران نبارد. بزرگترین جایزه بخت آزمایی نصیب شما شده، یعنی ازدواج با عشق. پس آن را حفظ کنید، آن را به هدر ندهید، یکدیگر را پرستید، و جز عشق و پرستش، همه چیزهای دیگر را دور بریزید. حرقم را باور کنید. حکم عقل این است. عقل سلیم اشتباه نمی کند.

دین و آیین هم دیگر باشید. هر کس برای خداپرستی رسم و شیوه‌ای دارد. به خدا قسم، بهترین طرز خداپرستی آن است که مرد، زنش را دوست داشته باشد. این دوست داشتن حکم اصول دین را دارد. مؤمن کسی است که دوست بدارد. هانری چهارم، تقدس را در نوش خواری و مستی می بیند. یعنی در شکم پیچ پیچ مقدس! اما من به چنین چیزی معتقد نیستم، چون نام زن در این میان فراموش شده. دوستان! بگذارید فریاد بزنم: زنده باد زن! من پیر شده‌ام.

البته دیگران می گویند که پیر شده‌ام، وگرنه خود من حس می کنم که به طرف جوانی می روم. دلم می خواهد به دشت و صحرا بروم و به نوای نی روستاییان گوش بدهم. وقتی می بینم که این جوانها عروسی می کنند و خوشبخت می شوند، هوس می کنم که زن بگیرم. ای کاش کسی پیدا می شد و دست و آستین بالا می کرد و برای من زن می گرفت. باور کنید که خداوند ما را برای همین جور چیزها آفریده، برای پرستیدن و خود را آراستن و زیبا شدن، و مثل کبوترها و خروسها، از صبح تا شب دور معشوقه‌ها چرخ زدن و بغوغو کردن، و روی خود را در آینه رخسار زن

→ را به پرستشگاه تبدیل می کند، و آنها از ژوپتر می خواهند کاری کند که آنها همیشه هم دیگر را دوست داشته باشند. و هرگز از هم دیگر جدا نشوند.

محبوب خود دیدن، و خوش بودن و پرگفتن. معنی زندگی این است. اگر به شما بر نخورد، باید بگویم که ما و امثال ما در عهد جوانی به فکر این جور چیزها بودیم. روزگار خوبی بود. در آن دوره زنها چقدر ملوس و دلربا بودند. من بیشتر اوقاتم را با عشق و عاشقی می‌گذراندم. در این کار افراط می‌کردم. پس هم‌دیگر را دوست داشته باشید. اگر دوست داشتن نباشد، بهار به چه درد می‌خورد؟ اگر دوست داشتن در عالم نبود، از خداوند می‌خواستیم که همه نعمت‌هایش را از میان ما بردارد و در گوشه‌ای پنهان کند، و گلها و پرندوها و دختران قشنگ را دوباره در صندوق خویش جای بدهد. بچه‌های عزیزم! دعای خیر و برکت این پیرمرد سرمست و خیرخواه را قبول کنید!»

شب خوب و شادی بود. شوخ و شنگی پدر بزرگ فضا را شادتر کرده بود، و همه حاضران سعی داشتند که شاد باشند و خود را با این مرد نود ساله هم‌آهنگ کنند. کمی رقصیدند و بسی خندیدند، جشنی بود خوب، مثل عروسی همه بچه‌های خوب. و در این جشنها حضور نماینده‌ای از عهد قدیم ضرورت دارد. و آقای ژیل‌رمان با حضورش این نیاز را برآورده بود. ناگهان پچیچه در میان جمع افتاد. و سپس همه خاموش شدند. عروس و داماد از میان جمع بیرون رفته بودند.

کمی بعد از نیمه شب، خانه آقای ژیل‌رمان، پرستشگاه شده بود. لب از سخن فرو بیندیم! شب زفاف، فرشته‌ای لبخندزنان ایستاده است که انگشت بر دهان نهاده و ما را به سکوت فرا می‌خواند. آدمی در برابر پرستشگاهی که مراسم عشق در آن انجام می‌شود، به تفکر و تأمل فرو می‌رود.

بر فراز چنین خانه‌هایی، نوری به چشم می‌آید. آن شادی عاشقانه‌ای که در چنین خانه‌هایی است، قطعاً به صورت نور در می‌آید. و از لابه‌لای دیوارها می‌گذرد، و ذرات نور را در پهنه شب پخش می‌کند. محال است

که چنین جشن مقدس و سرنوشت‌سازی، شعاعی از نور خود را به لایتناهی نفرستد. عشق هم چون کوره بی‌همتایی است که زن و مرد را در خود می‌گدازد و درهم می‌آمیزد، و از این گداختن و درهم آمیختن، وجودی یگانه به وجود می‌آید؛ وجودی واحد، و در عین حال مرکب از سه جزء^۱ و وجود نهائی و تثلیث بشری از اینجا پدید می‌آید. این یکی شدن دو روح، در عالم نادیدنی انقلابی به وجود می‌آورد. عاشق رهبر روحانی است، و دختر دل‌داده، باکره‌ای که در عین شیفتگی هراسناک است. و از این شادمانی چیزهائی به بارگاه الهی فرامی‌رود، و عروسی واقعی در آنجاست. یعنی در آنجا که عشق باشد ایده‌آل نیز خود را با آن می‌آمیزد. بستر زفاف، در تاریکی، تگه‌ای از سپیده دم را به وجود می‌آورد. اگر چشم آدمی توان آن را داشت که رویدادهای عالم بالا را ببیند، شاید فرشتگان، این رهگذران جاده‌های آسمانی را می‌دید، که گروه‌گروه فرود آمده‌اند و گرداگرد مجلس عروسی جمع شده‌اند. و لبخند زنان و تقدیس کنان، عروس باکره را، که اندک هراسی دارد، به هم‌دیگر نشان می‌دهند و برق سعادت را در چهره عروس و داماد می‌بینند. اگر در این ساعات، عروس و داماد که خود را تنها حس می‌کنند و غرق لذت‌اند، در سکوت گوش فرا می‌دادند، صدای برهم خوردن بالهای فرشتگان را می‌شنیدند.

هر وقت که سعادت به نهایت خود برسد، فرشتگان آسمان برای تماشای آن به زمین می‌آیند.

خوابگاه کوچک و تاریک عروس و داماد، سقف آسمانها را بالای سر خود دارد، و هنگامی که دو دهان به برکت عشق، به جایگاه تقدس می‌رسند، و برای آفریدن به یکدیگر نزدیک می‌شوند، محال است که

۱. اشاره به تثلیث در اعتقاد مسیحیان، پدر و پسر و روح القدس، که وحدتی است از سه جزء ترکیب یافته، و هر سه در وجود عیسی مسیح با هم دیگر ترکیب شده‌اند.

بوسه‌توصیف‌ناپذیرشان در دنیای بی‌کران ستارگان لرزشی نیندازد.
سعادت واقعی همین است، و بیرون از این دایره، شادی دیگری در
عالم نیست. عشق تنها جاذبه‌عالم است، و جز آن هرچه هست، گریه
است و افسوس.

دوست داشتن یا محبوب بودن برای ما بس است. جز این چیزی
نطلبید، در چین و شکن‌های تاریک زندگی، جز این مرواریدی نمی‌توان
یافت. دوست داشتن رسیدن به کمال است.

چمدان کوچک «جدا نشدنی»

ژانوالژان به کجا رفته بود؟

ژانوالژان بعد از آن که به توصیه مهرآمیز کوزت لبخندی زد و به اطراف نظری انداخت، و دریافت که کسی به او توجه ندارد؛ از جا برخاست و بی آن که کسی ببیند، به سرسرا رفت. این سرسرا همان جایی بود که هشت ماه پیش، زخمی و خون آلود، وارد آن شده، پیکر نیمه جان ماریوس را روی نیمکتی جای داده بود. دیوارهای کهنه سرسرا نقش‌هایی از گل و برگ داشت. در گوشه‌ای از آن، نوازندگان بر همان نیمکتی نشسته بودند که در آن شب بحرانی، ژانوالژان ماریوس را روی آن قرار داده بود. باسک با لباس سیاه و شلوار کوتاه و جوراب و دستکش سفید، تاجهای گل را به تالار غذاخوری می‌برد و در کنار بشقابها و روی میز شام جای می‌داد. ژانوالژان دستش را که به گردن آویخته بود به او نشان داد و از او خواست که علت رفتنش را به مهمانان بگوید، و از در بیرون رفت.

پنجره تالار غذاخوری به کوچه باز می‌شد. ژانوالژان چند دقیقه در کوچه تاریک، رو به روی پنجره روشن این تالار ایستاد و گوش فرا داد. سر و صدای مهمانان را کم و بیش می‌شنید. سخنان شیوای پدر بزرگ، نوای ویولون، صدای به هم خوردن بشقابها و جامها، و قهقه خنده‌ها را می‌شنید در میان همه صداهای شاد و شیرین کوزت را تشخیص

می داد.

بعد از چند دقیقه، از کوچهٔ دُفی دوکالور به راه افتاد و به سوی کوچهٔ لوم آرمه رفت.

برای رسیدن به خانه مسیر خیابان سن لوئی و خیابان سن کاترین و کوی بلان مانتو را طی کرد. هر چند که این مسیر کمی دورتر بود، اما همان راهی بود که در این سه ماه اخیر، مسیر او و کوزت شده بود تا از کوچهٔ تامپل، که بازسازی اش می کردند، عبور نکنند.

و چون در این اواخر، با کوزت از این مسیر می گذشت، دیگر حاضر نبود مسیر دیگری را انتخاب کند.

ژان والژان به خانه بازگشت. شمعی را روشن کرد و به طبقهٔ بالا رفت. در خانه هیچ کس نبود.

توسن هم نبود. قدمهای ژان والژان در خانهٔ خالی از سکنه طنین بیشتری داشت. در همهٔ گنجه‌ها باز بود.

به اتاق کوزت رفت. دیگر بر تخت خواب رواندازی نبود. بالش کتانی و بی رویه را، روی لحافی در بالای تشک گذاشته بودند؛ که از این به بعد کسی روی آن نمی خوابید. همهٔ زر و زیورها و خرده ریزهایی که در این اتاق، متعلق به کوزت بود، به خانهٔ ژیل ژرمان برده بودند، و در اتاق چیزی نمانده بود جز چند میل بزرگ. تخت خواب توسن نیز به همان وضع بود، و تنها تختخوابی که در این خانه دست نخورده باقی مانده و در انتظار کسی بود، از آن ژان والژان بود.

ژان والژان، به دیوارها نگاهی انداخت، در گنجه‌ها را بست و شمعدان را روی یک میز گذاشت.

پارچه‌ای را که به دست و دور گردنش بسته بود باز کرد. دست او ظاهراً هیچ گونه عیب و علتی نداشت! به بستر خود نزدیک شد، و از اتفاق، چشمش بی اراده به چمدان کوچک و به قول کوزت، «جداً نشدنی»

افتاد. روز چهارم ژوئن که به این آپارتمان نقل مکان کرده بودند، این چمدان را روی میز سه پایه‌ای گذاشته بود. کلیدی از جیب درآورد و در چمدان «جدانشدنی» را باز کرد، و از توی آن لباسی را درآورد که ده سال پیش کوزت، به هنگام ترک مون‌فرمی، آن را پوشیده بود... اوّل پیراهن کوتاه او را درآورد، و سپس روسری سیاهش را و کفشهای زمخت و بچگانه او را؛ کوزت هنوز پاهایش به همان کوچکی بود. بلوز کرکی ضخیم، دامن بافته، پیش بند جیب‌دار و جورابهای پشمی کوزت در آن موقع را، یک یک، از چمدان بیرون آورد. این جورابها شکل ساق پاهای کوچک و ظریف او را نشان می‌دادند. و از کف دست ژان‌والژان بزرگتر نبودند.

این چیزها همه سیاه بودند. خود او این چیزها را برای کوزت به مون‌فرمی برده بود. ژان‌والژان به همان ترتیب که تگه‌های لباس را از چمدان درمی‌آورد، و روی تختخواب می‌گذاشت، به فکر فرورفته بود و گذشته را به یاد می‌آورد. زمستان بود، ماه دسامبر بود، و بسیار سرد بود؛ کوزت در لباس پاره خود می‌لرزید، پاهای کوچک او در کفشهای چوبی‌اش کبود شده بود. ژان‌والژان به او گفته بود که آن لباس پاره را در بیاورد و این لباس سیاه رنگ را بپوشد. زیرا تصوّرش این بود که روح مادر کوزت، وقتی احساس کند که دخترش در سوک او لباس سیاه پوشیده، آرام خواهد شد. به یاد روزی افتاد که با کوزت از میان جنگل مون‌فرمی گذشته بود. در آن هنگام هوا بسیار سرد بود. درختها برگ نداشتند. در جنگل پرنده‌ای نبود و آسمان بی‌آفتاب بود. با این وصف، همه چیز به نظر ژان‌والژان خوب و دلنشین می‌نمود.

تگه‌های لباس را روی تختخواب با نظم خاصی در کنار هم گذاشت. روسری را در کنار دامن، جورابها را نزدیک کفشها، و زیرپوش را در کنار پیراهن قرارداد. به هر یک جدا جدا نگاه می‌کرد. کوزت در آن موقع بچه

بود. عروسک بزرگش را در بغل گرفته بود، سکه طلائی را که ژانوالژان به او داده بود، در جیب پیش‌بندش گذاشته بود. کوزت خوشحال بود، می‌خندید، دست ژانوالژان را گرفته بود و دنبال او می‌رفت. در دنیا غیر از او هیچ کس را نداشت.

ژانوالژان در کنار تختخواب زانو زد. سر او با آن موهای سفید، روی تختخواب در میان تکه‌های لباس کوزت فرو رفت. قلبش شکسته بود، و اگر کسی در آن لحظه نزدیک او بود، صدای هق‌هق گریه او را می‌شنید.

جگر فناپذیر^۱

جدال و کشش عذاب آوری که در فصلهای گذشته، چندین مرحله اش را شرح داده ایم. بار دیگر در درون ژانوالژان آغاز شد. یعقوب با فرشته، تنها یک شب در جنگ و جدال بود؛ و ما بارها ژانوالژان را در چنین جنگ و جدالی دیده ایم و شاهد بوده ایم که در تاریکی با وجدان خود، چه کشمکش هایی داشته است. کشمکشی بی مانند! گاهی اتفاق می افتد که آدمی پایش می لغزد و زمین می خورد، اما گاهی قضیه به صورت دیگر است؛ زمین در زیر پای آدمی فرو می ریزد. بارها، وجدان او در زیر فشار به ستوهش آورده بود تا بتواند او را به سوی نیکی ببرد. بارها حقیقت زندگی او را بی رحمانه درهم پیچیده و به زانو در آورده بود. بارها روشنایی تابناک حقیقت، چنان بر او تابیده بود که وی به خاک افتاده و از خداوند تقاضای عفو کرده بود. بارها این روشنایی خیره کننده، که اسقف در او برافروخته و بر او تابانده بود، در هنگامی که می خواست از آن بگریزد، چنان در او اثر گذاشته بود که وجود

۱. به زبان لاتین IMMORTALE JECUR، به معنای جگر فناپذیر، که ابتدای شعری است از ویرژیل، از استفانۀ تیتوس Tityos سخن می گوید. تیتوس غولمانندی است که سرنوشتی هم چون پرومته دارد، و یک عقاب تا ابد جگر او را می چود، و جگر در فرهنگ مذهبی آنها همان معنا و مفهومی را دارد که امروز «دل» در بین ما پیدا کرده است.

خویش را فراموش کرده بود. بارها در این جنگ و جدال، کمر راست کرده، دستها را به در و دیوار گرفته، و از سفسطه و یاوه پردازی مدد گرفته بود و وجدانش را در میان گرد و غبار کشانده، و از پایش در افکنده بود. و باتوسل به دلایل عوام‌پسند و دور از حقیقت، خودخواهانه وجدانش را کنار زده بود، و در این راه چنان پیش رفته بود که وجدانش بر سر او فریاد کشیده بود: «ای بی غیرت! ای پست فطرت!»

بارها روح سرکش او در زیر بار سنگین انجام وظیفه، متشنج شده و به آه و ناله افتاده بود. بارها احساس کرده بود که زخمهای پنهانش سر باز کرده خون می‌بارند. بارها مجروح و درهم شکسته و از پا افتاده و نومید، اما با صفا و روشن، از خاک برخاسته بود و در منتهای شکست، خود را پیروز می‌دید. وجدانش پس از درهم شکستن مقاومت او، آرام و مطمئن دست بر شانه او می‌گذشت و می‌گفت: «آسوده باش، و به راه خود برو!» اما پس از بیرون آمدن از این جنگ و جدال، صلحی در برابر خود می‌دید که نحوست بار بود!

با این وصف، آن شب ژان والژان احساس می‌کرد که بار دیگر به پیکار درونی خود نیاز دارد. و شاید این، آخرین پیکار او بود. اتفاقی افتاده و آتش به جان او زده بود.

جاده‌های سرنوشت، همه هموار و مستقیم نیستند، و به صورت یک خیابان سراسرست پیش پای آدمی قرار نمی‌گیرند. این جاده‌ها بن بستهایی دارند، گاهی منحرف می‌شوند، پیچ‌های تند دارند، چهارراههای پر حادثه و شلوغ دارند، که به چندین سو می‌روند، و انتخاب راه درست از همه کس بر نمی‌آید. و در این لحظات، ژان والژان به چنین چهارراه خطرناکی رسیده بود.

به آخرین نقطه‌ای رسیده بود که محل تلاقی نیک و بد بود. و این تقاطع خطرناک در برابر او بود. این بار نیز مانند مراحل طی که در گذشته طی

کرده بود، دو راه در پیش روی او بود؛ یکی وسوسه‌انگیز، و دیگری هراس‌آور.

کدام راه را انتخاب کند؟

انگشت راهنمای اسرارآمیزش راه هراس‌آور را به او نشان می‌داد؛ ما نیز هر وقت که به چنین مرحله‌ای می‌رسیم و در سایه‌های اسرارآمیز فرو می‌رویم، همین راه را انتخاب می‌کنیم.

بار دیگر، ژان والژان به جایی رسیده بود که باید بین دو چیز، یعنی راه هراس‌آور، و راه وسوسه‌انگیز، یکی را انتخاب می‌کرد.

پس این موضوع صحت دارد که روح آدمی علاج‌پذیر است. اما سرنوشت را نمی‌توان علاج کرد. چه هراس‌انگیز است این سرنوشت علاج‌ناپذیر!

و مشکل در اینجا بود.

ژان والژان، کوزت و ماریوس را خوشبخت می‌دید، و چه می‌توانست کرد؟ که او خود این خوشبختی را برای آن دو ساخته و پرداخته بود، و همه وسایلش را فراهم آورده بود، و با دست خود کاردی در شکم خود فرو برده بود. حال و روز اسلحه‌سازی را داشت که با کارد ساخت کارخانه خود کشته شود، و در هنگام بیرون کشیدن کارد خون آلود از سینه‌اش، نام کارخانه خود را روی دسته کارد ببیند، و ناچار باشد که شادمانه لبخند بزند و رضا و خشنودی‌اش را نشان بدهد!

کوزت، ماریوس را داشت و ماریوس کوزت را. هر دو صاحب همه چیز بودند. مال و ثروت نیز داشتند، زیرا او گنجینه خود را به آنها بخشیده بود.

اما حالا که کوزت در کنار ماریوس به سعادت رسیده بود، ژان والژان در این میان که بود و تکلیفش چه بود؟ آیا می‌توانست به گونه‌ای رفتار کند که پنداری این سعادت از آن او نیز هست؟

تردیدى نبود که کوزت در این ماجرا نصیب دیگری شده بود. و آیا ژانوالژان می‌توانست مقام و جایگاه تازه‌ای را که در زندگی کوزت یافته بود، بپذیرد؟ آیا می‌توانست برای کوزت کم و بیش هم‌چون پدر محترمی باشد و در کنار او بماند؟ آیا می‌توانست غرورش را زیر پا بگذارد و به‌خانه کوزت برود، و در آنجا زندگی کند؟ آیا می‌توانست خاموش بماند و گذشته‌تاریک خود را با آینده‌درخشان کوزت پیوند دهد؟ آیا می‌توانست در محفل خوشبختی آنها وارد شود و خود را صاحب حق بداند، و در آن حال چهره‌تیره و تار خود را با نقابی پوشاند؟ آیا می‌توانست لبخندزنان، دستهای آن دو جوان معصوم را در دستهای آلوده خود بگیرد؟ آیا می‌توانست گامهای خود را، که سایه‌رسوایی‌آمیز قانون را در پی خود دارند، در تالار پاک و پاکیزه ژیل‌ترمان بگذارد؟ آیا می‌تواند، در گوشه‌ای از خانه بخت و اقبال کوزت و ماریوس، جایی پیدا کند و خود را سهم بشمارد؟

آیا می‌توانست رسوایی خود را در کنار پاکدامنی و نیکبختی کوزت و ماریوس قرار بدهد، و در زندگی آنها به‌عنوان یک شخص ثالث جایی باز کند؟ و خلاصه بگوییم، آیا می‌توانست در کنار این دو موجود خوشبخت، هم‌چون قربانی شوم و خاموش سرنوشت، جایی بیابد و بقیه عمر را بدین‌گونه بگذراند؟

باید با سرنوشت و رویدادهای نامنتظر مأنوس شد، تا هر وقت که دشواریها و گرفتاریها چهره هولناکشان را نشان می‌دهند، جرأت روبه‌رو شدن با آنها را داشته باشیم. نیک و بد در پشت این سؤال بسیار جدی پنهان می‌شوند که «می‌خواهی چه بکنی؟»

ژانوالژان سالها بود که عادت داشت با سختیها و گرفتاریها روبه‌رو شود، و به‌همین علت در جواب موجود نادیدنی و اسرارآمیزی که از او می‌پرسید: «می‌خواهی چه بکنی؟»، در هاله‌ای از ابهام به‌او خیره شد.

و این قضیه را، که ابعاد بی رحمانه و هولناک داشت، به دقت بررسی کرد.

کوزت، این موجود دلریا و جذّاب، هم چون تخته پاره‌ای در دریای طوفانی به دست او افتاده و به آن آویخته بود. و حالا تکلیف او چه بود؟ آیا می توانست مثل گذشته، در آن تخته پاره بیاویزد و به کمک او در دل آبهای طوفانی اقیانوس پیش برود؟ یا باید از آن دست بردارد و خود را به امواج بسپارد.

اگر در آن می آویخت، از این درماندگی رهایی می یافت، به طرف ساحل و آفتاب می رفت.
و آب شور دریا را از جامه خود می زدود، و زنده می ماند و زندگی می کرد.

اما اگر آن را رها می کرد؟

آن وقت در دل غرقاب فرو می رفت.

در رنج و عذاب بود و از فکر خود یاری می جست، و در واقع با فکر خود می جنگید. خشمگین به درون خود حمله ور شده بود. گاهی با میل و اراده خود درگیر می شد و گاهی با ایمان خود.

به گریه افتاد. در چنین وضعی گریستن خوب بود؛ گریستن روح او را صفا می بخشید. اما به هر حال وضع دردناکی داشت. طوفانی که این بار او را در میان گرفته بود، حتی سهمگین تر از آن ایّامی بود که با نفس خود می جنگید و به سوی آراس^۱ می تاخت. گذشته به ذهن او باز می آمد و رو در روی حال می ایستاد. ژان والژان گذشته و حال را مقایسه می کرد. نالید، اشکش در آمد، نو میدوار به خود پیچید.

۱. Arras همان جایی بود که شان ماتیور را به گمان آن که ژان والژان است، محاکمه کردند. و ژان والژان، که به نام آقای مادلن شهردار مؤنثروی سورمر شهرت داشت، به دادگاه آراس رفت حقیقت را باز گفت.

احساس می‌کرد که به بند افتاده است.

از این زد و خورد هولناک، که بین خود و خودخواهیهای ما و اعتقاد ما به انجام وظایف و مسئولیتها در می‌گیرد، هر وقت که سرگشته و ناخشنود و خشمگین، در برابر ایده‌آل‌هایمان قدمی به فقرا می‌رویم، بلکه بتوانیم راه گریز بیابیم، دیواری پیدا می‌شود و راه عقب‌نشینی و گریز ما را می‌بندد؛ و این دیوار مقاومت شوم ما را درهم می‌شکند.

احساس مرموز و مقدّسی در راه فرار ما مانعی پدید می‌آورد. چیزی که نادیدنی است و سختگیر، با لجاجت راه فرار ما را سدّ می‌کند.

درگیری آدمی با وجدانش پایانی ندارد. بروتوس!^۱ بگو چه خواهی کرد؟ کائن!^۲ بگو چه خواهی کرد؟

وجدان آدمی خدای اوست، بی‌کران است. آدمی محصول همه زحماتش را در این چاه می‌اندازد؛ سرنوشت و اقبالش را در آن می‌اندازد؛ مال و ثروتش در آن می‌اندازد؛ کامیابیهایش، آزادی‌اش، وطنش را در آن می‌اندازد؛ عیش و آسایش را در آن می‌اندازد، و همه چیزهای دیگرش را! این ظرف را خالی کنید! این صندوق را واژگون کنید!... باید قلب خود را نیز در آن صندوق بیندازیم تا کارها به پایان برسند.

در میان مه و دود دوزخ، گاهی از این صندوقها پیدا می‌شود.

آیا اگر کسی در آخرین مراحل عقب‌نشینی کند، سزاوار عفو نیست؟ آیا کسی که در این راه پی‌گیر و خستگی‌ناپذیر پیش رفته، نباید حقی داشته باشد؟ آیا مقاومت تا آخرین مرحله، و پیش رفتن در این راه بی‌انتها مافوق طاقت بشری نیست؟ آیا سیزیف^۳ و ژان‌والژان، حق ندارند در جایی که

۱. Brotos، از قاتلان سزار.

۲. Caton، سیاستمدار رومی.

۳. Sisyphé، در اساطیر یونان محکومی است که پس از مرگ تا ابد سنگ بزرگی را از قعر

طاقتشان به پایان می‌رسد، متوقف شوند و فریاد بزنند:

دیگر بس است!

مقاومت ماده بر اثر ساییدن از بین می‌رود. آیا تمکین و قدرت تحمل روح آدمی نباید حدی داشته باشد؟ و حالا که مقاوم بودن دائمی ماده محال است، اخلاص و فداکاری چرا باید دائمی باشد؟

برداشتن قدم اول چندان دشوار نیست. تا آخرین قدم پیش رفتن سخت است. آن کاری که برای رهایی شان ماتیو کرده بود در برابر کاری که برای عروسی کوزت انجام داده بود، ناچیز می‌نمود. آن بار خطر رفتن به زندان با اعمال شاقه در پیش روی او بود، اما این دفعه به سوی نیستی می‌رفت. ای نخستین پله سرازیری، چه تیره و تاری! و ای آخرین پله، چه شوم و سیاهی!

این بار چگونه می‌توانست تاب بیاورد؟

شهادت نوعی تصعید جسم است؛ تصعیدی که جسم را به بخار تبدیل می‌کند. تحمل چنین عذابی، از هر انسان یک قدیس می‌سازد. در نخستین ساعت، آدمی همه چیز را می‌پذیرد، بر تختی می‌نشیند از آهن گداخته، تاجی بر سر می‌گذارد از آهن گداخته، و طوقی به گردن می‌آویزد از آهن گداخته، و عصایی به دست می‌گیرد از آهن گداخته، و در انتظار می‌ماند تا سینی از آهن گداخته بر دوشش بیندازند. و آیا لحظه‌ای فرا

→ دوزخ به قلّه کوهی بالا می‌برد، و آن سنگ وقتی به قلّه نزدیک می‌شود، باز به قعر دوزخ فرو می‌افتد.

۱. این تصورات از مدّتها قبل در ذهن ویکتور هوگو به وجود آمده، و رفته رفته معنا و مفهوم عمیقی یافته بودند.

در سال ۱۸۲۰ در دفتر یادداشت‌هایش نوشته بود: «یکی از بزرگان مجاور در فکر تصاحب تاج و تخت بود. او را بر تختی از آهن گداخته به زنجیر بستند و تاجی از آهن گداخته بر سرش نهادند، و طوقی از آهن گداخته به گردنش آویختند، و عصایی از آهن گداخته به دستش دادند... که سروری و افتخار بزرگان این چنین است!»

می‌رسد که جسم بینوا تاب نیاورد و سرکشی کند، و آدمی فریاد بزند که دیگر حاضر نیستم عذاب بکشم و این شکنجه را تحمل کنم؟
ژان‌والزان به چنین مرحله‌ای رسیده بود، در مانده شده بود.

با خود می‌اندیشید. در درون خود می‌کاوید. حرکات ترازوی مرموز روشنایی و تاریکی را می‌نگریست، و همه چیز را در ذهن خود سبک و سنگین می‌کرد.

به این نتیجه رسید که یا باید محکومیتش را بر این دو جوان پاک و پاکیزه تحمیل کند، یا آن که خود به‌تنهایی شاهد فرو رفتن خویش در غرقاب باشد. دو راه بیشتر پیش پای او نبود؛ یا کوزت را فدای خود می‌کرد، یا خود فدای کوزت می‌شد.

در این کندوکاو، در کدام نقطه متوقف شد؟ فکرش به کجا رسید؟ چه پاسخی به پرسش بی‌چون و چرای تقدیر داد؟ کدام در را گشود؟ کدام سوی و کدام کس را محکوم کرد؟ در میان اینهمه نشیب و فراز به کدام طرف رفت؟ چه سرانجامی را پذیرفت؟ خود را به کدامیک از این غرقابهای ترس آور فرو افکند؟

تا اواخر شب، با این افکار سرسام‌آور مشغول بود.

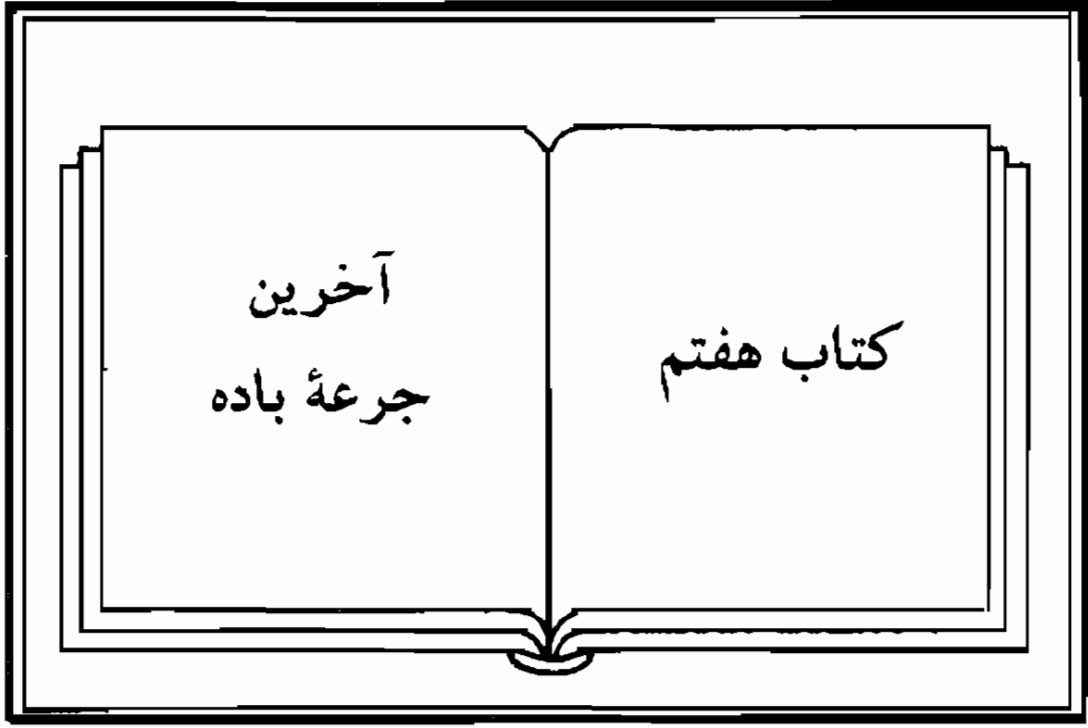
تا طلوع آفتاب در همین وضع بود. در بسترش، در زیر فشار بار سنگین سرنوشت پشت خم کرده بود، و شاید خرد شده بود. دستهایش متشنج بود؛ مانند مصلوبی بود که بر تختخواب میخکوبش کرده باشند. دوازده ساعت در آن شب سرد زمستانی، به آن حال افتاده بود، بی‌حرکت مانده بود.

مثل یک نمش از حرکت بازمانده بود، اما فکرش در چرخش بود. به هر سو می‌رفت و گاهی مثل عقاب در پرواز بود و گاهی هم‌چون مارماهی در پیچ و تاب؛ اگر کسی او را در آن حال می‌دید، گمان می‌کرد که مرده است. ناگهان تکانی خورد، لرزید، سرپایش در تشنج بود. لباس

کوزت را که روی صورتش افتاده بود، می بوسید. گویی زندگی را باز یافته بود.

اما چه کسی می توانست او را در آن حال ببیند؟ هیچ کس. چون ژانوالژان تنها بود، و کسی در آنجا نبود.

چرا... کسی در آنجا بود، کسی که در تاریکی نیز همه چیز را می بیند.



آخرين
جرعة باده

كتاب هفتم



هفتمین حلقه و هشتمین آسمان

فردای شب عروسی، صبحگاهان همه خاموش‌اند. در خانه کسی صدایش را بلند نمی‌کند تا آرامش عروس و داماد را، که شب تا دیرگاه بیدار مانده‌اند، برهم نزنند. رفت و آمدها و دید و بازدیدهای اقوام و آشنایان نیز از چند روز بعد آغاز می‌شود، و عروس و داماد، فردای شب عروسی از این بابت خیالشان آسوده است.

روز هفدهم فوریه، کمی از ظهر گذشته بود. باسک مشغول گردگیری و تر و تمیز کردن مبل و اثاث سرسرا بود که صدایی از بیرون شنید؛ کسی آهسته به در خانه می‌کوفت. این شخص نخواستہ بود زنگ در را بزند، که در چنان روزی محتاطانه و اسرارآمیز می‌نمود. باسک در را گشود و آقای فوشلوان را دید، او را به تالار برد، که هنوز نامرتب و درهم ریخته بود، و بعد از ضیافت شب گذشته، به میدان جنگ پیش از تالار پذیرایی شباهت داشت.

باسک گفت: «آقا... ما امروز دیر بیدار شده‌ایم، هنوز فرصت نکرده‌ایم خانه را مرتب کنیم.»

فوشلوان گفت: «آقا بیدار شده‌اند؟»

باسک به جای آن که به سؤال او جواب بدهد، پرسید: «دستتان بهتر

شده!»

– دستم بهتر شده، حال بگوئید ببینم. آقا بیدار شده‌اند؟

– کدام آقا؟ قدیم یا جدید؟

– منظورم آقای پون مرسی است.

باسک محکم‌تر ایستاد و گفت: «آقای بارون پون مرسی را

می‌فرمایید؟»

خدمتکاران معمولاً به‌عنوانین و القاب اربابشان بیشتر از هر چیز

اهمیت می‌دهند. گویی از عنوانین و القاب ارباب سهمی به آنها می‌رسد.

شاید در نظر یک فیلسوف، از خواص «ترشحات» القاب باشد، که در

هر حال ذراتی از این ترشحات به خدمتکاران می‌رسد؛ و آنها به همین،

افتخار می‌کنند. در ضمن بگوئیم ماریوس هرچند که جمهوریخواه و مبارز

بود، و اخلاص و ایمانش را به اعتقاداتش نشان داده بود، خواه و ناخواه

«بارون» بود؛ و همین لقب او انقلاب کوچکی در خانواده به راه انداخته

بود. آقای ژیل ثرمان اصرار داشت که ماریوس این عنوان، را حفظ کند، و

ماریوس زیر بار نمی‌رفت. اما چون پدرش سرهنگ پون مرسی در نامه‌اش

نوشته بود: «پسرم، لقب مرا حفظ خواهد کرد.» ناچار ماریوس نیز این

وضع را پذیرفت. کوزت هم که کم‌کم خلیقات زنانه در روحش جوانه

می‌زد، خوشش می‌آمد که او را خانم «بارون» بنامند.

باسک بار دیگر گفت: «آقای بارون را می‌فرمایید؟ السّاعه صدایشان

می‌زنم. به ایشان می‌گوئیم که آقای فوشلوان اینجا هستند.»

ژان‌والژان گفت: «نه! بگوئید که من اینجا هستم. فقط بگوئید که یک

نفر با ایشان کار دارد.»

باسک گفت: «آه!»

– می‌خواهم سورپریزی برایشان باشد.

باسک گفت: «آه!» و در پی آن، «آه» دوم را در شرح و تفسیر «آه» اول

به‌زبان آورد و از تالار بیرون رفت.

ژان والژان تنها ماند.

تالار ریخته و پاشیده بود؛ پنداری اگر گوش فرا می دادید، هنوز غوغای شاد جشن عروسی را در آنجا می شنیدید. تاج گلها و گل آراییها از هم پاشیده، و انواع گلها در کف اتاق پخش شده بودند. شمعها تا ته سوخته، و مومهای ذوب شده شان بر بلور چلچراغها به جای مانده بود. حتی یکی از صندلیها سر جای خودش نبود. در بعضی از گوشه های تالار سه چهارتا صندلی دایره وار، و نزدیک به هم قرار گرفته بودند، که به نظر می آمد هنوز چند نفر در آنجا دور هم نشسته اند و گفت و گو می کنند. جمعاً همه چیز شاد و شوق انگیز بود، که در جشن، حتی پس از پایان آن شادمانی را می توان یافت، و هر بیننده ای احساس می کند که در اینجا ساعاتی پیش گروهی بر این صندلیهای به هم ریخته، و در میان این گلهای پژمرده، و در زیر نور شمعهای تا ته سوخته ساعاتی را به خوشی گذرانده اند. و در آن تالار، آفتاب جایگزین، روشنایی شمعها می شد، و شادمانه به درون می تابید.

چند دقیقه گذشت. ژان والژان بی حرکت مانده بود. و رنگش پریده بود. در اثر بی خوابی شب قبل، چشمانش گود افتاده بود. لباس سیاهش، که دیشب آن را در نیاورده بود، پُر از چین و چروک بود، ژان والژان به شعاع نوری که از پنجره به درون می تافت، می نگرست.

با صدای در، ژان والژان از خود بیرون آمد.

ماریوس به تالار آمد. لبش پُر از خنده بود، سیمایش شفاف بود و پیشانی اش روشن و باز، و نگاهش پیروزمند. او نیز شب را نخفته بود.

ماریوس وقتی که ژان والژان را دید، با شور و شوق گفت: «آقا شما هستید، پدر؟ باسک چه آدم نفهمی است. به من نگفت که شما آمده اید اما چقدر زود آمده اید؟ نیم ساعت از ظهر گذشته، کوزت هنوز خوابیده.»

ماریوس به ژان والژان، «پدر» می گفت، و با این کلمه می خواست

صمیمانه به او خوشامد بگویند، و به یاد داریم که آن دو قبلاً روابط سردی داشتند. این یخ ناچار باید شکسته می‌شد.

اما ماریوس چنان سرمست و ذوق زده بود که تصور می‌کرد که این یخ یک باره باید شکسته و آب شود؛ زیرا می‌پنداشت که همه فاصله‌ها از بین رفته، و او نیز مانند کوزت می‌تواند، آقای فوشلوان را «پدر» بنامد.

ماریوس در اوج شادی بود، دلش می‌خواست حرف بزند و شادی خود را به زبان بیاورد:

— پدر!.. نمی‌دانید چقدر از دیدنتان خوشحالم. دیشب همه‌اش برای شما نگران بودیم. یک دفعه گذاشتید و رفتید. راستی دستتان بهتر شده؟
بله.. بهتر شده!

به سؤال خود جواب داده بود. نمی‌دانست چه بگوید. راضی و خشنود بود و هم‌چنان حرف می‌زد: «من و کوزت درباره شما حرف می‌زدیم. کوزت شما را خیلی دوست دارد. اتاق شما در اینجا آماده است. دلمان می‌خواهد که از کوچه لوم آرمه بیایید به اینجا. کوچه لوم آرمه وضع خوبی ندارد، تر و تمیز است، اما شلوغ است، چشم‌انداز خوبی ندارد، یک طرفش راه بند عوارض شهرداری است. شما باید بیایید و در کنار ما زندگی کنید. از همین امروز. اگر نیایید، باید جوابگوی کوزت باشید. اتاقتان را دیده‌اید؟»

نزدیک است به اتاق ما. پنجره‌اش رو به باغ است. همه چیز اتاق را مرتب کرده‌اند. تختخوابش هم آماده است.

برای شما هیچ زحمتی ندارد غیر از آمدن و زندگی کردن در آن اتاق. کوزت در کنار تختخوابتان یک صندلی دسته‌دار با روکش مخمل اوترخت گذاشته، و به این صندلی گفته است که «باید پدرم را در آغوش خودت جای بدهی». در فصل بهار، که پنجره را باز کنید، یک درخت افاقیا را جلو خودتان می‌بینید؛ همه ساله بلبلی روی این درخت می‌نشیند و آواز

می خواند. لانه بلبل در طرف چپ شماست. و لانه ما در طرف راست شما. شبها بلبل برایتان آواز می خواند و روزها کوزت برایتان حرف می زند. کوزت برای کتاب سفرنامه کاپیتان کوک^۱، و انکوور^۲، و بقیه کتابها و وسایل کارتتان، در آن اتاق جای مناسبی در نظر گرفته، و این طور که می گوید، چمدان کوچکی هست که شما به آن خیلی علاقه دارید. حتی جای آن را مشخص کرده.

پدر بزرگم هم به شما علاقه زیادی پیدا کرده. اینجا جمع خوبی داریم. شما هم که بیاید، همه چیز کامل می شود. ویست^۳ که بلدید؟ اگر ویست بلد باشید، پدر بزرگم خوشحال می شود که با او بازی کنید. روزهایی که من در دادگستری کار دارم، کوزت را می توانید به گردش ببرید. کوزت را ببرید به باغ لوگزامبورگ. ما خوشبختیم شما هم شریک خوشبختی ما باشید. راستی پدر، امروز که نهار را با ما می خورید؟

ژان والزان بی آنکه به سؤال او جوابی بدهد، گفت: «آقا! باید مطلبی را به شما بگویم. من یک زندانی سابقه دارم، یک محکوم به اعمال شاقه.»
گوش برای دریافت صداهای تیز و نافذ حدّ و مرزی دارد، که وقتی صداها از این حدّ بگذرد قادر به درکشان نیست، و کلمات «من یک زندانی سابقه دارم»، نیز از این حدّ و مرز گذشته بود. ماریوس نتوانست این کلمات را بشنود؛ احساس کرد که چیزی شنیده، اما معنی و مفهومش را درک نکرده. و دهانش از حیرت باز ماند.

ژان والزان، گره از پارچه‌ای که با آن دستش را به گردن آویخته بود گشود و نواری را که در روی دستش پیچیده بود باز کرد و گفت: «شستم را نگاه کنید! هیچ عیب و علتی ندارد.»
ماریوس شست او را نگاه کرد؛ سالم و بی عیب به نظر می آمد.

1. Capitaine Cook

2. Vancouver

۳. Whist، نوعی بازی با ورق.

ژان والژان سپس گفت: «بهتر بود که من در جشن عروسی شما نباشم؛ در اولین فرصت بیرون رفتم، وانمود کردم که شست دست راستم زخم برداشته تا مجبور نباشم اوراق و اسناد ازدواج شما و کوزت را امضا کنم. نمی‌خواستم امضای من در پای این اوراق باشد.»

ماریوس با لکنت گفت: «منظورتان را متوجه نمی‌شوم»
 — منظور من معلوم است. می‌خواهم بگویم که من یک زندانی محکوم به اعمال شاقه بوده‌ام.

ماریوس با وحشت گفت: «با این حرف‌ها دیوانه‌ام می‌کنید.»

ژان والژان گفت: «آقای پون مرسی!... من نوزده سال از عمرم را در زندان با اعمال شاقه گذرانده‌ام، به‌آتهام دزدی؛ بعد از آن هم به‌زندان ابد با اعمال شاقه محکوم شده‌ام؛ به‌آتهام دزدی، تکرار جرم. و حالا یک محکوم فراری‌ام.»

ماریوس سعی داشت که وانمود کند که حتی یک کلمه از این کلمات را شنیده، اما ظاهراً چاره‌ای جز پذیرفتن حقایق نداشت؛ و رفته‌رفته در می‌یافت که ژان والژان چه می‌گوید. و چنانکه معمولاً در این‌گونه مواقع پیش می‌آید، حتی از فهم واقعیات فراتر رفت و احساس کرد که صاعقه‌ای در درونش فرود آمد و او را لرزاند. تصویری تکان‌دهنده در ذهن او راه یافت، و آینده را دیگر به‌آن روشنی و شفافیت لحظات قبل نمی‌دید. ناچار گفت: «حالا همه چیز را شرح بدهید. شما پدر بزرگ کوزت هستید. من باید شما را بهتر بشناسم.»

ژان والژان با چنان شکوه و اقتداری سخن می‌گفت که پنداری سرش به‌سقف می‌ساید:

«آقا! حرفم را باور کنید! من پدر کوزت نیستم، به‌خدا قسم من پدرش نیستم. آقای بارون پون مرسی!... من در روستایی به‌دنیا آمده‌ام به‌نام فارول. کار من وجین کردن درختان بود. اسم من فوشلوان نیست، من

ژان والزانم. هیچ نسبتی با کوزت ندارم، حرفم را باور کنید!»
 ماریوس به لکنت افتاده بود: «چه کسی حرفتان را تأیید می‌کند؟»
 — خود من... حرفم را باور کنید.

ماریوس نگاهی به او کرد. ژان والزان به نظر او آرام و غمگین می‌آمد. چنین مرد آرام و غمگینی نمی‌توانست دروغ بگوید. کسی که در چنین حالی باشد، صاف و صادق است حقیقت در سکوت سرد و مرگبار او نهفته بود. ماریوس ناچار گفت: «حرفتان را باور می‌کنم.»

ژان والزان گفت: «حتماً می‌پرسید من چه جور آدمی هستم؟ باید بگویم که در زندگی کوزت، رهگذری هستم و دیگر هیچ. تا ده سال پیش، اصلاً خبر نداشتم که چنین دختری وجود دارد. بله، دوستش دارم. کسی که بچه‌ای را می‌پذیرد و بزرگش می‌کند طبعاً به او علاقه پیدا می‌کند. در پیری آدمی خودش را پدر بزرگ همه بچه‌ها حس می‌کند. و به هر حال من هم دلی در سینه دارم. کوزت یتیم بود، نه پدر داشت و نه مادر، به من نیاز داشت؛ و من هم به همین دلیل دلبسته او شدم. این نوع کودکان یتیم آن قدر درمانده و ناتوان‌اند که هر کس، و حتی آدمی مثل من، دوست دارد حمایتشان کند.

من در این سالها سرپرست کوزت بودم. و اگر این کار ناچیز را یک عمل نیک بدانید، می‌توانید در میزان محکومیت من کمی تخفیف بدهید. اما از امروز کوزت از من جدا می‌شود. و هر کدام به راه خودمان می‌رویم. او دیگر خانم پون مرسی است، و سرنوشت دیگری دارد. و خوشحالم که می‌بینم در این جریان کوزت برنده است. در مورد این ششصد هزار فرانک هم فکر بد نکنید. این پول را کسی نزد من امانت گذاشته تا در اختیار کوزت بگذارم. بیش از این کنجکاوی نکنید، و چیزی در این باره نپرسید. اما فکر بد نکنید. درباره خودم، یعنی درباره ژان والزان، باید کمی برایتان توضیح بدهم.

ژان والزان در چشمهای ماریوس خیره شد. ماریوس احساس غریبی داشت. افکار پریشان، و ناهمسازی در ذهن داشت که گاهی تند باد سرنوشت چنین ابهامی را در روح آدمی پدید می آورد. همه ما در چنین مواقعی، گرفتار این گونه پریشانیها می شویم که فکر و روح ما را درهم می ریزند.

و در این حال هرچه به فکرمان می رسد به زبان می آوریم و چیزهایی می گوئیم که اغلب درست و به جا نیست. آدمی گاهی با حوادث و مسالکی عجیب و ناگهانی روبه رو می شود. که تحمل ناپذیرند، و در این حال مثل کسانی که شراب بدی خورده باشند، بد مست می شود. ماریوس نیز در چنین وضعی بود و نمی توانست که چه می کند و چه می گوید، شگفت زده بود؛ مثل این که نمی خواست این اعترافات را بشنود. با این وصف گفت: «نمی دانم چرا باید این چیزها را به من بگوئید؟ بهتر بود این اسرار را نزد خودتان نگاه می داشتید؛ چون نه کسی از این اسرار خبر دارد، و نه کسی در تعقیب شماست.» حتماً برای این کار خودتان دلیلی دارید. حالا به من بگوئید که به چه دلیل چنین رازی را افشا می کنید؟»

ژان والزان با صدایی خفته و آهسته، چنانکه گویی با خود حرف می زند گفت: «می پرسید به چه دلیل؟ به چه دلیل یک محکوم زندانی سابق، می آید و می گوید که من چنین سوابقی دارم؟ علت این کار واضح است. صداقت و شرافت و ادارم می کنند که این کار را بکنم. توجه کنید که چه می گوئیم. شاید فهمش کمی مشکل باشد. ولی واضح این است که روح و قلب من به رشته هایی بسته شده. وقتی که آدمی به سنّ پیری می رسد، این رشته ها محکم تر می شوند. همه چیز در این سنّ و سال می گسلد و پاره می شود، اما این رشته ها محکم و مقاوم می مانند. اگر می توانستم این رشته های احساسی و عاطفی را پاره می کردم و دور می ریختم و آسوده خاطر می شدم و از این شهر می رفتم به یک نقطه دور دست. هر روز از

کوچه بولوا^۱ چند دلجان مسافری به اطراف می رود. اول در این فکر بودم که شما را به همین حال بگذارم و بی خبر از پاریس بروم. خیلی سعی کردم که این رشته های به هم تابیده را پاره کنم و از قیدشان رها شوم، اما نتوانستم. به خودم گفتم که من نمی توانم به جای دیگری بروم، باید در این شهر بمانم. بله... درست فهمیده اید. من آدم احمقی هستم. می توانستم همان طور که می گوید، بیایم و در اتاقی که برای من آماده کرده اید ساکن شوم. کوزت، یعنی خانم بارون پون مرسی، به من علاقه دارد. و به صندلی مخصوصی که در اتاقم گذاشته، توصیه کرده است که پدرش، یعنی مرا، در آغوش خود جای بدهد. پدر بزرگتان به من علاقه مند شده و دوست دارد که اوقات فراغتش را در مصاحبت با من بگذرانند. همه ما می توانستیم در این خانه دور هم زندگی کنیم و خوشبخت باشیم. موقع غذا خوردن دور یک میز بنشینیم. و من می توانستم بعضی از روزها بازوبه بازوی کوزت.. خانم کوزت بارون پون مرسی به باغ لوگزامبورگ بروم؛ و همه ما در زمستان در کنار بخاری پر از آتش یک اتاق، و در تابستان روی نیمکتی در کنار هم دیگر، بنشینیم و زیر یک سقف زندگی کنیم. برای من نهایت خوشبختی بود، نهایت همه چیزهای خوب بود؛ همه می توانستیم مثل یک خانواده زندگی کنیم؛ بله، یک خانواده.»

ژان والژان وقتی به کلمه «خانواده» رسید، یکباره به خشم آمد؛ دستهایش را در هم فرو برد و چنان به کف اتاق نگرست که پنداری می خواهد آن را با نگاه بشکافد. صدایش ناگهان به خشونت گرایید: «بله، خانواده، زندگی خانوادگی. اما من به هیچ خانواده ای تعلق ندارم، جزو خانواده شما نیستم. اصلاً من از خانواده آدمیزاد نیستم؛ به هر خانه ای که خانواده ای در آن زندگی می کند، قدم بگذارم، خود را زیادی حس می کنم. در این عالم، خانواده ها بسیارند، اما من خانواده ندارم، موجود بدبختی

هستم.

می پرسید پدر و مادر داشته‌ام؟ نمی دانم! تنها کسی که با من بوده، همین دختر بوده، که بعد از ازدواج او، دیگر به آخر خط رسیده‌ام. این دختر خوشبخت شده، با مردی زندگی می کند که محبوب اوست. پیرمرد مهربانی در کنار اوست. در خانواده‌ای زندگی می کند که فرشتگان در آن جمع شده‌اند. بله آقا... کوزت در اینجا سر و سامان پیدا کرده و به آرزوهای خودش رسیده. اما من نباید در چنین خانه‌ای قدم بگذارم. البته می توانستم همه چیز را پنهان کنم دروغ بگویم، همه تان را گول بزنم و برای همه شما آقای فوشلوان باشم. من تا وقتی که به نفع و مصلحت کوزت بود، این دروغ را می گفتم و خود را فوشلوان جا می زدم، اما به خاطر خودم، دیگر نباید این کار را بکنم. بله، می توانستم ساکت بمانم و در این خوشبختی شریک شما باشم، ولی نتوانستم. می پرسید چرا؟ می پرسید چرا بی آنکه مجبور باشم همه چیز را می گویم و آبروی خودم را می برم؟... بله، چیز مسخره‌ای وجود دارد به اسم وجدان، که مرا به این کار وادار کرده.

دیشب تا سحر بیدار ماندم و فکر کردم. می خواستم خودم را قانع کنم و ساکت بمانم و حرفی نزنم. و حالا که شما دوست دارید همه چیز را بدانید، می گویم که دیشب برای خودم هزار جور دلیل می آوردم، دلایلی محکم و قانع کننده؛ و حتی به این نتیجه رسیدم که ساکت بمانم. اما دو چیز بود که راحتم نمی گذاشت، و همه دلایل مرا سست و بی اعتنا می کرد. یکی رشته‌هایی بودند که قلب و روح من به آنها بسته شده، و نمی توانم پاره‌شان کنم و دورشان بریزم؛ چیز دیگر، وجدان من بود، چیزی که هر وقت تنها می شوم و در گوشه‌ای می نشینم با من حرف می زند و آسوده‌ام نمی گذارد. و این چیزها وادارم کردند که بیایم و همه چیز را برای شما بگویم، تقریباً همه چیز را. چون مطالبی هم هست که

فقط به خودم مربوط می‌شود، و آنها را برای خودم نگاه می‌دارم. البته مطالب اساسی همان چیزهایی بود که برای شما شرح دادم و در واقع صندوقچه اسرارم را جلو شما باز کردم. دیشب با خودم تا دم صبح جنگ و جدال داشتم، با خودم می‌گفتم که این قضیه با ماجرای شان ماتیو فرق دارد، که او را به جای من گرفته بودند و محاکمه‌اش می‌کردند، و من در آن موقع به دادگاه رفتم و حقیقت را گفتم. اما این بار داستان دیگری بود، به خاطر خدماتی که به یک نفر کرده بودم، او نام فوشلوان را از روی حق شناسی به من داده بود، و من می‌توانستم با این نام در کنار شما و خانواده شما خوشبخت باشم. اگر به اینجا می‌آمدم، آزارم به کسی نمی‌رسید و در کنار کوزت هم بودم.

و اگر همیشه فوشلوان می‌ماندم، خوشبخت بودم، و همه چیز بی‌عیب و نقص بود. اما چه کنم که قلب و روح من، در این صورت، تیره و تار می‌ماند. خوش بودن و خوشبخت بودن برای رضای روح آدمی کافی نیست، باید راضی و خشنود هم بود. پس اگر در کنار شما می‌ماندم و حقیقت را پنهان می‌کردم، در ظاهر خوشبخت بودم، اما قلب و روحم مدام در تیرگی بود، و در کنار شما احساس می‌کردم که گذشته‌ام، سوابق زندانم و سوابق محکومیتم را بی آن‌که خبر داشته باشید، با زندگی و خانواده شما پیوند داده‌ام. در این صورت، در کنار شما بودم، و می‌دانستم که اگر بدانید چه سوابقی دارم از خانه خود طردم می‌کنید. خدمتکاران خانه در خدمت من بودند، و اما اگر می‌دانستند چه گذشته‌ای دارم، فریاد می‌زدند: چه افتضاحی! چه رسوایی بزرگی! در کنار شما بودم، دستم را می‌فشردید، پهلو به پهلو می‌نشستیم، اما اگر می‌دانستید که چه بوده‌ام و که هستم، از من گریزان می‌شدید. در خانه شما به موهای سفید من احترام می‌گذاشتند، حال آن‌که این موها در رسوایی و بدنامی سفید شده بود. من و شما و کوزت و پدر بزرگ در کنار هم می‌نشستیم، و

دوستی و یگانگی ما به اوج می‌رسید، حال آن‌که من در این میان بیگانه بودم.

پهلوی به پهلوی هم می‌فشردیم، در صورتی که من در واقع می‌خواستم گذشته پلیدم را با این دوستی و صمیمیت به فراموشی بسپارم. در کنار شما و کوزت خودم را جای می‌دادم، و کلاه سبز محکومان به اعمال شاقه را می‌گذاشتم سر هر سه نفرمان. حالا که شما چنین چیزی را در نظرتان مجسم می‌کنید، بدنتان می‌لرزد. امروز من مردی هستم درمانده. اما اگر سکوت می‌کردم و حقایق را به شما نمی‌گفتم موجودی بودم پلید و وحشت‌انگیز؛ موجودی بودم که همه روز دستش را به جنایت آلوده می‌کند و به شما دروغ می‌گوید. چهره‌ام سیاه بود و روحم تیره، و همه روز سهمی از این تیرگی را به شما می‌دادم. همه روزا بله. همه روز به شما و کوزت، که عزیزان من هستید، فرزندان من هستید، به شما فرزندان معصوم و پاک و پاکیزه خودم، دروغ می‌گفتم.

می‌گویید که بهتر بود ساکت می‌ماندم. اما چنین سکوتی برای من آسان نبود. اگر سکوت می‌کردم، دروغ و ریا و پستی و فرومایگی و جنایت و خیانت را با این سکوت ذره‌ذره می‌خوردم و از دهن بیرونشان می‌ریختم و دوباره می‌خوردمشان؛ و روز و شب کارم همین بود. هر چه به شماها می‌گفتم دروغ بود؛ با دروغ سر میز غذا می‌نشستم، با دروغ می‌خوابیدم، و با دروغ در چشمهای کوزت نگاه می‌کردم و لبخند فرشته‌گون کوزت را با دروغ دیومانند خودم جواب می‌گفتم؛ حيله گر بودم و نفرت‌انگیز.

و چرا باید سکوت می‌کردم؟ برای این‌که خوشبخت باشم؟ آیا من اصلاً حق دارم خوشبخت باشم؟ نه آقا! من چنین حقی ندارم.»

ژان والزان در اینجا ساکت ماند. همه هوش و حواس ماریوس متوجه او بود، که چنین افکار دردآلودی تداوم خاصی دارد و نمی‌توان آنها را از هم گسست. ژان والزان بار دیگر صدایش را پایین آورد. اما این دفعه

صدایش خفه و آهسته نبود، نحوست بار بود:

— می‌پرسید که چرا همه چیز را اقرار می‌کنم؟ و با آن‌که به قول شما کسی در تعقیب نیست و کسی مرا افشا نکرده، همه چیز را می‌گویم. حقیقت آن است که من لُورفته‌ام، افشا شده‌ام، و کسی هست که مدام در تعقیب من است. می‌پرسید این تعقیب‌کننده کیست؟... خود من. بله. من هستم که خودم را تعقیب می‌کنم. سر در پی خود گذاشته‌ام و خودم را محکوم کرده‌ام، و حالا می‌خواهم حکم محکومیت را اجرا کنم. انسان وقتی گیر خودش بیفتد، واقعاً گیر افتاده.

آنگاه دست‌هایش را بالا برد و یقه خود را گرفت، و خود را به سوی ماریوس کشید و گفت: «می‌بینید؟ می‌بینید که با چه خشونت‌ی یقه‌ام را گرفته و رهایم نمی‌کند؟ این پنجه من است، و پنجه وجدان من. آقا! انسان اگر بخواهد در عالم خوشبخت باشد باید به مفهوم وظیفه پی ببرد.

اگر این مفهوم را متوجه شد، دیگر به آرامش و آسودگی خاطر نمی‌رسد. فکر کنید که وقتی به مفهوم وظیفه پی بردید، وظیفه مجازاتان می‌کند. نه! برعکس! در این حال، وظیفه به شما پاداش می‌دهد.

زیرا شما را به دوزخی پراز عذاب می‌برد که در قعر آن خدا را در کنار خود می‌بینید، و با خودتان آشتی می‌کنید.»

سپس با لحنی مؤثر و جانگزا، گفت: «آقای پون مرسی! اما من انسان با شرفی هستم، و با این اعتراف خودم را در نظر شما خوار و ذلیل می‌کنم تا نزد خودم سرافراز باشم. یک بار دیگر هم این وضع برای من پیش آمد، اما این قدر عذاب آور نبود. اگر من با دروغ و تزویر در نظر شما ستایش‌انگیز جلوه کنم. موجود با شرفی نیستم. و حالا که شما به چشم حقارت به من نگاه می‌کنید، و من خودم را صادق و با شرف می‌دانم. من نمی‌خواهم احترام کاذب برای خودم کسب کنم. احترام کاذب با دروغ و تزویر به دست می‌آید.

و مرا نزد وجدانم پست و فرومایه می‌کند. بله، من سالها به جرم دزدی در زندان بوده‌ام، یک محکوم به اعمال شاقه بوده‌ام، و به حکم وجدان حقیقت را به شما می‌گویم. شاید به نظر شما همچو کسی نمی‌تواند وجدان پاکی داشته باشد و با شرف باشد؛ بین این دو هیچ‌گونه رابطه‌ای پیدا نمی‌کنید.

ولی من می‌خواهم این طور باشم. با خودم عهد کرده‌ام که دروغگو و مزور نباشم. توجه کنید آقای پون مرسی! من در زندگی با حوادث و اتفاقات زیادی رو به رو شده‌ام.

ژان والزان چند لحظه‌ای ساکت ماند، و سپس آب دهانش را که پنداری طعم تلخی داشت، فرو برد و گفت: «انسان وقتی که چنین سوابقی دارد، نباید دیگران را ناآگاهانه شریک خود سازد؛ حق ندارد طاعون خود را به دیگران سرایت بدهد، نباید دیگران را بی‌خبر به پرتگاه خود بکشد، حق ندارد لباس سرخ زندانش را به تن آنها هم بپوشاند، حق ندارد سعادت دیگران را مودیانه با بینوایی خودش مخدوش کند. به افراد سالم و تندرست نزدیک شدن، و با زخم ناپیدای خود آنها را آلوده کردن، کاری است نفرت‌انگیز. فوشلوان با نیت پاک نام خودش را به من وام داد، اما من حق ندارم که آن نام را تا ابد به دروغ روی خود بگذارم. هر نام، هویت و شخصیتی را نشان می‌دهد.

توجه کنید آقا، من آدم بی‌فکر و بی‌منطقی نیستم، روستایی‌ام، اما تا آنجا که توانسته‌ام کتاب خوانده‌ام. و می‌توانم تا حدودی نیک و بد قضایا را بسنجم. و می‌بینید که در تحلیل و تجزیه افکار و احساساتم عاجز نیستم. از آموختن هیچ وقت غافل نبوده‌ام.

به همین دلیل، خوب می‌دانم که دزدیدن یک نام، و پنهان شدن زیر پوشش یک نام دروغین، شرافتمندانه نیست.

حروف الفبا را هم مثل کیف پول یا ساعت می‌توان دزدید. با نام و

امضای ساختگی زندگی کردن، با کلید عوضی قفل خانهٔ انسانهای شریف را باز کردن و نزد آنها رفتن، هیچ وقت در چشمهایتان نگاه نکردن، و همیشه ناصاف و نادرست بودن، در ظاهر محترم و در باطن رسوا بودن، موردپسند من نیست. نه! نه!.. این طور زندگی کردن را نمی‌پسندم. عذاب کشیدن، خون دل خوردن، گریه کردن، ناخن در گوشت خود فرو بردن، همه شب تا صبح از درد به خود پیچیدن، شب را با اضطراب به صبح رساندن، خودخوری کردن، بهتر از آن است که به ناحق در شادی دیگران شریک شویم. به همین علت، پیش شما آمدم تا همه چیز را برای شما بگویم و صادقانه همه چیز را برای شما بگویم.

نفس کشیدنش دشوار شده بود، و به زحمت این کلمات را بر گفته‌های خود افزود: «سالها پیش برای زندگی کردن یک نان دزدیدم، و حال نمی‌خواهم به همین منظور یک نام بدزدم.» ماریوس حرف او را قطع کرد و گفت: «اما برای زندگی کردن به این نام نیازی ندارید.»

ژان والژان سرش را چندین بار بالا و پایین برد و تکان داد و گفت: «می‌دانم که چه می‌گویم و چه می‌کنم.» لحظاتی ساکت شدند، و هر یک در گرداب افکار خود فرو رفتند. ماریوس کنار میزی نشسته بود.

و انگشتانش را به گوشهٔ لبهایش می‌فشرد. ژان والژان که در تالار به این سو و آن سو می‌رفت، ناگهان در برابر آینهٔ قدی بی حرکت ایستاد، و مثل این که با خود حرف می‌زند و به خود پاسخ می‌گوید، هم‌چنان که در آینه می‌نگریست، گفت: «حالا آسوده شدم.»

و باز به راه افتاد و تا ته تالار رفت و بازگشت؛ و در این حال، متوجه شد که ماریوس او را زیر نظر دارد.

آن وقت، با لحنی که توصیفش دشوار است، گفت: «موقع راه رفتن

کمی پایم را روی زمین می کشم. حالا که همه چیز را برایتان شرح دادم، شاید متوجه شده باشید که علتش چیست. پای محکومین اعمال شاقه را با زنجیر می بندند.»

و سپس رو به ماریوس کرد و گفت: «آقا!... اگر به شما نگفته بودم که ژان والژانم، برای همه آقای فوشلوان بودم، و در اتاقی که برای من آماده کرده بودید زندگی می کردم و در کنار شما بودم، و صبح کفشهای سرپایی ام را می پوشیدم و برای خوردن صبحانه سر میز شما می آمدم، و شبها باهم به تماشاخانه می رفتیم، و خانم بارون پون مرسی را به توپلری و میدان روایال می بردم. و همه شما مرا از خودتان می دانستید و خوش و خرم زندگی می کردم. اما یک روز در آن حال که در کنار هم نشسته بودیم و گل می گفتیم و گل می شنیدیم، ناگهان صدای مردناشناسی را می شنیدیم که فریاد می زد: آهای ژان والژان! اینجا چه کار می کنی؟... و دست ترسناک پلیس از تاریکی بیرون می آمد و نقاب از چهره من بر می داشت. چنین چیزی را نزد خودتان مجسم کنید.»

ماریوس سرپا لرزید و از جا برخاست. ژان والژان گفت: «در این باره چه می گویند؟»

ماریوس در جواب او چیزی نگفت. ژان والژان گفت: «حالا که می بینید که حق با من بوده که سکوت را شکسته ام. به هر حال خوشبخت باشید، در آسمان خوشبختی پرواز کنید، فرشته ای باشید برای یک فرشته، برای کوزت. در روشنایی آفتاب زندگی کنید، دل واپس و نگران محکوم بینوایی مثل من نباشید که چرا سفره دلش را برای شما باز می کند و چرا می خواهد به حکم و وظیفه عمل کند. آقا!... نگاه کنید! مرد بینوایی را در مقابل خودتان می بینید.»

ماریوس آهسته آهسته جلو رفت و به ژان والژان نزدیک شد و دست پیش برد تا دست او را بگیرد و بفشارد. و چون ژان والژان دستش را پیش

نیاورد، دست او را به رخم میل او گرفت. ژان والژان در برابر او مقاومتی نکرد. ماریوس احساس کرد که دست ژان والژان سرد و سخت است، مانند سنگ. به او گفت: «پدر بزرگ دوستان با نفوذ زیادی دارد. می توانم به کمک او حکم عفو شما را از مقامات قضائی بگیرم.»

ژان والژان گفت: «این کار بی فایده است. فعلاً دستگاه قضائی و پلیس تصور می کنند که من مدتهاست مرده ام.

و همین برای من بس است. چون کسی در جست و جو و تعقیب مرده ها نیست. مردگان را به حال خودشان وا می گذارند تا آهسته آهسته بپوسند. مرگ هم با نوعی عفو تفاوتی ندارد، عفو دائمی است.»

سپس دستش را از دست ماریوس بیرون کشید و گفت: «من وظیفه ام را انجام می دهم و نیازی به عفو و بخشایش ندارم. من بخشایش وجدانم را می خواهم و بس.»

در این هنگام، در آن سوی تالار دری نیمه باز شد و کوزت به درون آمد. موهایش پریشان بود و چشمانش هنوز خواب زده و پف کرده؛ پرنده ای بود که سر از آشیان بیرون آورده باشد.

کوزت ابتدا به شوهرش و سپس به ژان والژان نگاهی کرد و به خنده لب گشود؛ خنده گلی بود به هنگام شکفتن. و گفت: «شرط می بندم که داشتید از سیاست حرف می زدید. به جای آن که مرا هم خبر کنید، دوتایی اینجا نشسته اید و از سیاست حرف می زنید، این کارتان را اصلاً نمی پسندم.»

ژان والژان لرزید. ماریوس به لکنت افتاد و گفت: «کوزت!»

و خاموش ماند؛ گویی، ماریوس و ژان والژان احساس می کردند که مانند دو گناهکار در برابر کوزت ایستاده اند. کوزت با خوشرویی، گاهی به این و گاهی به آن نگاه می کرد. در نگاه او چیزی بود که گویی از بهشت آمده بود. سرانجام گفت: «خوب گیرتان انداختم. از پشت در شنیدم که بابا فوشلوان از وظیفه و وظیفه شناسی و این جور چیزها حرف می زند. حتماً

این چیزها مربوط به سیاست است. من که موافق نیستم. اصلاً موافق نیستم که از صبح تا شب دربارهٔ سیاست حرف بزنیم. اصلاً خوب نیست.» ماریوس گفت: «کوزت! ما دربارهٔ سیاست حرف نمی‌زدیم، یک موضوع کاملاً خصوصی و خودمانی بود. می‌خواهیم برای ششصد هزار فرانک تو جای امن و مناسبی پیدا کنم. در یک بانک.»

کوزت حرف او را قطع کرد و گفت: «این حرفها را بگذار بد کنار. حالا که من آمده‌ام باید از خودمان حرف بزنیم.»

و جلوتر آمد. لباس خانهٔ بلندی پوشیده بود؛ چین‌دار با آستنیهای گشاد و بلند، که پای دامنش پنجه‌های پای او را می‌پوشاند. معمولاً در نقاشیهای گوتیک، در آسمان طلایی فام، فرشته‌ها را در این کیسه‌های زیبا جای می‌دهند.

کوزت سرپای خود را در آینهٔ قدی تماشا کرد و با شوق و هیجان گفت: «روزی روزگاری، یک پادشاه بود و یک ملکه... اوه!... که من چقدر خوشحالم.»

سپس در مقابل ماریوس و ژانوالژان سری فرود آورد و گفت: «آن صحبت‌های خودمانی شما تمام شد. آن چیزها را فراموش کنید. السّاعه من می‌آیم و در کنار شما دو نفر روی یک صندلی می‌نشینم. نیم ساعت دیگر ناهار می‌خوریم. بعد از ناهار نوبت می‌رسد که شما دو نفر گوشه‌ای بنشینید و به صحبت‌های خودمانی خودتان ادامه بدهید. مردها وقتی باهم هستند دوست دارند حرف بزنند. آن وقت من هم ساکت می‌نشینم. قول می‌دهم بچهٔ عاقلی باشم و به کارت‌ان کاری نداشته باشم.» ماریوس بازوی او را گرفت و عاشقانه گفت: «عزیزم! صحبت‌های خودمانی ما تمام نشده. کمی به ما فرصت بده تا تمامش کنیم.»

کوزت گفت: «راستی یادم رفت بگویم که پنجرهٔ اتاق را که باز کردم، یک دسته از گنجشک‌های کاکلی را دیدم. از امروز ایام پرهیز شروع

می شود.»

ماریوس گفت: «کوزت عزیز و کوچولوی من! چند دقیقه ما را تنها بگذار تا صحبت‌هایمان را تمام کنم.

حرف از عدد و رقم است؛ این جور چیزها خسته‌ات می‌کند.»

کوزت گفت: «ماریوس! امروز چه کسراوات قشنگی زده‌ای. چقدر جذاب شده‌ای. قول می‌دهم از هیچ چیز خسته و کسل نشوم. شما حرفتان را بزنید؛ من هم ساکت در این گوشه می‌نشینم.

ماریوس گفت: «مطمئنم که حرفهای ما خسته‌ات می‌کند.»

کوزت گفت: «اصلاً مهم نیست که چه چیزهایی می‌گویید آدم وقتی کسی را دوست دارد، هر حرفی را که بزند می‌شنود و خسته نمی‌شود. فقط دلم می‌خواهد اینجا باشم، در کنار شما دو عزیز.»

ماریوس گفت: «عزیز من! غیر ممکن است که جلو تو حرف‌هایمان را

بزنیم.»

– غیر ممکن؟

– بله

– حالا که اصرار دارید قبول می‌کنم. اما اگر می‌گذاشتید که اینجا بمانم، مطالب و اخبار زیادی داشتم که برایتان بگویم. مثلاً می‌گفتم که پدر بزرگ خوابیده، خاله خانم رفته به کلیسا، بخاری اتاق پدر عزیزم، بابا فوشلوان بسیار عزیزم، دود می‌کند. نیکولت رفته دنبال بخاری پاک کن. توسن و نیکولت از همین حالا باهم نمی‌سازند و دعوا و مرافعه راه انداخته‌اند. نیکولت لکنت زبان توسن را مسخره کرده، و به او برخورد کرده. بسیار خوب. حالا که دوست ندارید آخرین خبرهای روز را بشنوید، من هم می‌روم. اما برای آخرین بار خواهش می‌کنم اجازه بدهید که اینجا بمانم و به حرف‌هایتان گوش بدهم.

ماریوس گفت: «همان‌طور که گفتم صحبت‌های ما کاملاً خودمانی

است، و هیچ کس غیر از ما دو نفر نباید در اینجا باشد.»
 کوزت گفت: «گفتید که هیچ کس نباید اینجا باشد؛ اما من که کسی
 نیستم.»

ژان والزان حتی یک کلمه نمی گفت. کوزت به طرف او رفت، و با لحن
 شیرینی به او گفت: «پدر!.. جلوتر بیاید و مرا ببوسید. اصلاً چرا آن گوشه
 نشسته‌اید و نمی‌آیید جلو، از من جانبداری کنید؟... می‌بینید که شوهرم
 چه بلایی به سر من می‌آورد؟ از همین حالا می‌خواهد از اتاق بیرونم کند.
 چرا به او نمی‌گویید که حقّ چنین کاری را ندارد؟»

ژان والزان قدمی به جلو برداشت. کوزت منتظر بود که ژان والزان
 پیشانی‌اش را ببوسد.

اما ناگهان قدمی به عقب رفت و هراسان گفت: «پدر! چه اتفاقی
 افتاده؟ رنگ شما پریده، دستتان درد می‌کند؟»

ژان والزان گفت: «نه، دستم خوب شده.»

— پس دیشب تا صبح بیدار بوده‌اید؟

— نه!

— شاید از چیزی ناراحت شده‌اید؟

— نه، عزیزم.

— پس مرا ببوسید. اگر حالتان خوب باشد و خوب خوابیده باشید، و
 خوشحال باشید، ازتان بازخواست نمی‌کنم.

ژان والزان پیشانی کوزت را، که نوری آسمانی بر آن می‌تافت، بوسید.

کوزت گفت: «پدر لبخند بزنید.»

ژان والزان لبخند زد.

کوزت گفت: «از من حمایت کنید. به شوهرم بگویید که حق ندارد از

اتاق بیرونم کند.»

ماریوس گفت: «کوزت!»

کوزت رو به ژان والژان کرد و گفت: «پدرا! به او بفهمانید که من باید اینجا باشم، و هر چیز را می شود جلو من گفت. برای من این حرفها که می زنید قابل فهم نیست. صحبت های خودمانی درباره کارهای محرمانه، و پول گذاشتن در بانک... آخر این چیزها که اهمیت ندارد. مردها عادت دارند هر چیز کوچکی را بزرگ جلوه دهند. من می خواهم اینجا بمانم. ماریوس! بین که چقدر زیبا شده ام.»

کوزت با لحنی شوخ و دلپسند، همراه با حرکاتی دلپذیر، این چیزها را می گفت و اخمهایش را با ناز درهم فرو می برد و به ماریوس نگاه می کرد. کوزت و ماریوس، به حضور شخص ثالث اهمیت نمی دادند. ماریوس به او گفت: «دوستت دارم.»

و کوزت گفت: «می پرستم.»

و در آغوش هم افتادند. سپس کوزت چین های دامنش را مرتب کرد و پیروزمندانه گفت: «پس دیگر اعتراضی نیست، من هم اینجا می مانم.» ماریوس با زاری و التماس گفت: «ما کاری داریم که باید دو نفری تمامش کنیم.»

کوزت گفت:

«پس باز هم رضایت نمی دهی؟»

ماریوس آهسته، اما به جد گفت: «کوزت! همان طور که گفتم، ماندن تو در اینجا غیر ممکن است.»

کوزت گفت: «بسیار خوب، معلوم می شود که مردها حاضر نیستند تسلیم حرف های منطقی خانمها شوند. شما، پدرا!... یادتان باشد که حاضر نشدید از من دفاع کنید. و شما ماریوس... هر دوی شما ظالم هستید.

گویی تنها کاری که از دستم بر می آید آن است که بروم و به پدرا بزرگ شکایت کنم. مطمئن باشید که دیگر به اینجا بر نمی گردم. من آدم لجباز و زیر بار نیروی هستم. می دانم که بی من اینجا صفا ندارد. باشد!... هر جور

که میل خودتان است.»

از تالار بیرون رفت. چند ثانیه بعد، کوزت یک بار دیگر در آستانه در نمایان شد و گفت: «از هر دوی شما گله دارم.»
و سپس در را بست و دیگر باز نگشت. پس از رفتن او تالار در ابهام و تاریکی فرورفت.

آمدن کوزت به تالار مثل آن بود که شعاعی از آفتاب، سرگشته و گمراه، بی آن که خود خبر داشته باشد. از میان یک شب تاریک عبور کند. ماریوس وقتی اطمینان یافت که دیگر کوزت باز نمی‌گردد، آهسته گفت: «بیچاره کوزت! اگر این چیزها به گوش او برسد.»

ژان والژان کلام او را شنید و لرزید، و آشفته و دردمند به ماریوس نگاه کرد و گفت: «حق با شماست، راستی شما خیال دارید این چیزها را به کوزت بگویید؟ من اصلاً به این فکر نبودم. انسان می‌تواند بعضی چیزها را تحمل کند، و بعضی چیزها را نمی‌تواند، آقا! خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم، شما را به همه مقدسات قسم می‌دهم که این موضوع را به کوزت نگوید. همین که شما حقیقت را بدانید بس است. اگر همه عالم مرا آن‌طور که هستم بشناسند، برایم فرق نمی‌کند. اما نمی‌خواهم کوزت چیزی بداند. یک روز صبح که باهم به گردش رفته بودیم، کاروانی از محکومان به اعمال شاقه را در سرِ راهمان دیدیم، که دست و پایشان را با زنجیر بسته بودند.. خدایا. خداوند!... چه روزی بود!»

ژان والژان روی یک صندلی راحتی نشست و صورتش را در میان دو دست پنهان کرد. صدایش شنیده نمی‌شد، اما شانه‌هایش تکان می‌خورد. معلوم بود که گریه می‌کند؛ گریه بی‌صدا، گریه‌ای هراس‌آور.

سراپایش مرتعش شده بود. به پشتی صندلی تکیه داده و دستهایش را از هر دو طرف رها کرده بود. ماریوس چشمهای اشک‌آلود او را می‌دید. و صدای او را شنید، که می‌گفت: «ای کاش مرده بودم». و پنداری صدای او

از اعماق گور بیرون می آمد.

ماریوس گفت: «آرام باشید. من راز شما را به کسی نخواهم گفت.»
ماریوس کمتر از آنچه باید، متأثر شده بود. شاید در این یک ساعت با این وضع عادت کرده بود که چیزهای دور از انتظار را ببیند و بشنود. کم کم، آقای فوشلوان را به صورت یک زندانی سابقه دار، و محکوم به اعمال شاقه در نظر می آورد. و احساس می کرد که بین او و چنین مردی فاصله افتاده است.

و در این حال به او گفت: «باید موضوعی را بگویم. شما به هر حال در نهایت امانت و صداقت، پولی را که به شما سپرده شده، تمام و کمال، به کوزت منتقل کرده اید، و به همین علت استحقاق آن را دارید که پاداشی از این بابت قبول کنید.

حال خودتان بگویید که چقدر از این مبلغ را لازم دارید ترسید. هر مبلغی که بگویید، حتی اگر خیلی زیاد باشد، در اختیار شما می گذارم.»
ژان والزان، آهسته گفت: «ممنونم آقا، نیازی به پول ندارم.»
چند لحظه ای به فکر فرو رفت، بی اختیار نوک انگشت ابهامش را بر ناخن شست می فشرد؛ سپس با صدای بلند گفت: «تقریباً هرچه بوده، گفته ام. یک چیز دیگر هم هست که باید بگویم.»

— چه چیز؟

ژان والزان با صدایی خفه، و زیر لب گفت: «حالا که از همه چیز خبردار شدید، دیگر اختیار با شماست. به نظر شما دیگر نباید به دیدار کوزت بیایم؟»

ماریوس به سردی جواب داد: «بله، این طور بهتر است.»

ژان والزان، آهسته گفت: «حالا که مصلحت می دانید، دیگر به دیدنش نمی آیم.»

و به طرف در رفت کنار در ایستاد، دست به دستگیره آن گذاشت، در

را نیمه باز کرد، اما دوباره در را بست و به سوی ماریوس آمد. رنگ صورتش در این لحظه به مردگان شباهت داشت. چشمانش پر از اشک نبود، بلکه شعله سوزانی در چشمانش بود که ترخّم را بر می‌انگیخت. با صدایی بسیار آرام گفت: «گوش کنید آقا! اگر اجازه بدهید، باز هم به دیدن کوزت می‌آیم. اشتیاق زیادی به دیدنش دارم. اگر به خاطر کوزت نبود، آن اعترافات دردناک را از من نمی‌شنیدید^۱، بلکه ساکت می‌ماندم و به جای دور دستی می‌رفتم. حالا که به خاطر کوزت، صادقانه و شرافتمندانه همه چیز را برای شما گفتم، نمی‌دانم به من حق می‌دهید که گاهی بیایم و بینمش؟ توجه داشته باشید که نه سال تمام این دختر در کنار من بوده، مدّتی را در آن ویرانسرای کنار بولوار گذرانیدیم، بعد از آن به صومعه رفتیم، و بعد، به خانه‌ای رفتیم نزدیک باغ لوگزامبورک. همان جا بود که شما او را دیدید. یادتان هست آن کلاه کرکی آبی رنگی که سرش می‌گذاشت؟

و از آن خانه به کوی انوالید رفتیم که یک در آهنی داشت با نرده، و یک باغ جلو ساختمانش بود، خانه‌ای در کوچه پلومه. من در آنجا در اتاق کوچکی در پشت ساختمان زندگی می‌کردم، و هر وقت که کوزت پیانو می‌زد، از آنجا صدایش را می‌شنیدم. زندگی من این بود. در این سالها هرگز از هم جدا نشدیم. نه سال و چند ماه این وضع ادامه داشت. من به جای پدر او بودم. او فرزند من بود، آقای پون مرسی! درک می‌کنید که چه می‌گویم؟ با این سوابق چطور می‌توانم فراموشش کنم؟ اگر به نظر شما مانعی ندارد، اجازه بدهید گاهی به دیدنش بیایم. به او بگویید که در تالار کوچک طبقه همکف مرا بپذیرد. از در کوچک پشت کوچه، در مخصوص خدمتکاران، می‌آیم.

۱. این کلمات نشان می‌دهد که عشق، ندای وجدان را در ژان والژان بیدار کرده است.

اما نه، اگر این کار را بکنم ممکن است خیلی عجیب به نظر بیاید. از در بزرگ می آیم. آقا!... می خواهم گاهی اوقات بیایم و کوزت را بینم. اما گاه به گاه، دیر به دیر؛ خودتان را جای من بگذارید. غیر از این هیچ چیز در زندگی من نیست.

وانگهی باید ظاهر قضایا را حفظ کرد. اگر اصلاً به دیدارش نیایم اثر بدی دارد. مردم می گویند چه اتفاقی افتاده که کاملاً از شما بریده ام. سعی می کنم که بعضی از روزها در اوایل غروب به دیدنش بیایم. ماریوس گفت: «بسیار خوب، بهتر است که هر شب بیایید. کوزت منتظر شماست.»

ژان والزان گفت: «متشکرم آقا، شما خیلی مهربانید.» ماریوس با ژان والزان خدا حافظی کرد و تا دم در دنبال او رفت. مثل این بود که خوشبختی، چند لحظه ای، به بدرقه تیره روزی و نومیدی رفته بود؛ و در آنجا این دو مرد از هم دیگر جدا شدند.



تاریکیهای روشنگر

ماریوس دگرگون شده بود.

ماریوس از همان موقع که این مرد را در کنار کوزت در باغ لوگزامبورگ می‌دید، احساس عجیبی داشت و به‌نوعی از او دوری می‌گزید؛ و حالا به‌نظر خود، دلیل آن پرهیز و گریز را پیدا کرده بود. و به‌غریزه دریافته بود که معمای در زندگی این مرد است. و حالا متوجه شده بود که معمای آن مرد چیزی بوده است زشت و پلید، و مایه سرافکنندگی، یعنی گذراندن سالهایی از عمر در زندان با اعمال شاقه. این آقای فوشلوان، کسی نبوده است جز ژان‌والژان محکوم سابقه‌دار.

کشف چنین رازی در بحبوحه‌ی خوشبختی، برای ماریوس مثل یافتن عقربی بود در آشیانه‌ی فاخته.

آیا از این پس ماریوس و کوزت ناچار بودند با این وضع کنار بیایند؟ و پذیرفتن چنین کسی و همزیستی با او، برای آنها اجباری بود؟ و آیا دیگر برای تغییر این وضع، از هیچ‌کس کاری بر نمی‌آمد؟

آیا ماریوس با آن محکوم به‌اعمال شاقه نیز پیوند یافته بود؟

حتی اگر کسی تاجی از نور و شادی بر سر نهاده باشد، و طعم بهترین لحظات زندگی و عشق لبریز از سعادت را چشیده باشد، در مقابله با چنین

مسألهٔ تکان دهنده‌ای، از اوج فرو می‌افتد، و چنین چیزی می‌تواند فرشته‌ای را در منتهای شوق و جذبه، و ربّ النوعی را در قلّه افتخار به لرزه درآورد.

چنانکه معمولاً در این‌گونه مواقع پیش می‌آید، ماریوس دچار تردید شده بود و از خود می‌پرسید که آیا کار او در خورِ سرزنش نیست؟ آیا بدون توجه و دقت در این راه قدم نگذاشته است؟ آیا گیج و بی‌اراده در این دام نیفتاده است؟ و در جواب می‌گفت: «شاید. شاید این‌طور باشد!» از خود می‌پرسید که آیا بی آن‌که اطراف و جوانب کار را بسنجد، و محتاط و دوراندیش باشد، تن به تعهد ازدواج نداده است؟ و به این سؤالات جواب مثبت می‌داد. معمولاً زندگی ما را در لحظاتی وادار می‌کند که دربارهٔ اعمال و رفتار خود قضاوت کنیم، و به این ترتیب در تنظیم و اصلاح رفتار و کردار ما تأثیر می‌گذارد.

ماریوس! این نکته را می‌پذیرفت که ابعاد رؤیایی و خیال‌پرست طبیعت او، یعنی آن ابرهای درونی که در هیجانات عاشقانه و در بحبوحهٔ رنج و درد، همهٔ وجود آدمی را در بر می‌گیرند، در این ایام او را در فضایی مه‌آلود فرو برده، و مانع آن شده‌اند که روشن و شفاف قضایا را ببیند. و ما بارها در این داستان شاهد برخورد ماریوس با وقایع و پیش آمده‌ها بوده‌ایم و به یاد داریم که در آن شش یا هفت هفته‌ای که در کوچهٔ پلومه، هر شب با شور و شوق به دیدار کوزت می‌شتافت، در آن سرمستیهای عاشقانه، حتی یک بار دربارهٔ ماجرای که در ویرانسرای گوریور شاهد آن بود، با کوزت حرفی نزده بود. و برای او نگفته بود که آن مرد مرموز که در آن موقع تصور می‌کرد پدر کوزت است چگونه گریخته بود و حاضر نشده بود که با مأموران پلیس رو به رو شود، و ظلمی را که در حق او کرده بودند شرح بدهد و شکایتی بکند. حال آن‌که ماریوس آن ماجرای هراس‌آور را از نزدیک دیده بود، و از سوی دیگر در تمام آن شبها که با کوزت از هر دری

سخن می‌گفت، حتی یک بار نام تناردیه را به‌زیان نیاورده بود. بعد از دیدن اپونین نیز، نخواستہ بود که دربارهٔ این دختر چیزی به کوزت بگوید و پرس و جویی بکند. او در تمام این مدت سکوت کرده بود، و حالا هرچه سعی می‌کرد نمی‌توانست دلیلی برای سکوت خود پیدا کند. حالا که به حقایق پی برده بود، به یاد می‌آورد که در آن مدت، سرمست بوده است و گیج، و شیفته و دلدادۀ کوزت. و این عشق هر چیز دیگری را برای او کم‌رنگ، و حتی محو کرده بود؛ و چنان در عالم خود فرورفته بود که نمی‌خواست از واقعیات حرفی بزند، و سعی داشت همهٔ مشهودات خود را پنهان کند؛ گویی از نزدیکی شدن به واقعیات بیم داشت و نمی‌خواست که واقعیات در دنیای عاشقانهٔ او نقشی به‌عهده بگیرند.

و به همین علت؛ نمی‌خواست آن قضایا را برای کوزت باز گوید. وانگهی در آن چند هفته. روشنایی عجیبی وجود آن دو را لبریز کرده بود، و جز برای دوست داشتن برای هیچ کاری وقت و فرصت نداشتند. از سوی دیگر، اگر سنجیده و فهمیده با قضایا روبه‌رو شده، و اتفاقات ویرانسرای گوربورا برای کوزت شرح داده بود، چه نتیجه‌ای از این کار عاید او می‌شد حتی اگر در آن موقع قضایا را دنبال کرده و فهمیده بود که ژان‌والژان چنین سوابق تبه‌کارانه‌ای دارد، و همه چیز را برای کوزت می‌گفت، آیا این وضع در اصل ماجرا اثر می‌گذاشت؟ آیا ماریوس را عوض می‌کرد؟ آیا کشف این حقیقت باعث می‌شد که از عشق کوزت دست بردارد. و از ازدواج با او منصرف شود؟

نه! آیا اگر چنان می‌شد، وقایع به‌صورت دیگری پیش می‌رفت و او با کوزت عروسی نمی‌کرد؟ نه!...

پس اگر چنین است، نه تأسفی باید در میان باشد و نه ملامتی. و هرچه اتفاق افتاده، درست و به‌جا بوده؛ این بی‌خبران سرمست، که دلدادگان‌اند، برای خود خدائی دارند. ماریوس بی‌اراده و کورکورانه

به راهی قدم نهاده بود که اگر در کمال عقل و اراده نیز بود، همین کار را می کرد و به همین راه می رفت. عشق چشمان او را بسته بود تا او را به کجا ببرد؟ به بهشت.

اما این بهشت، با گوشه‌ای از دوزخ همسایه شده بود. پرهیز و گریز ماریوس از این مرد، که قبلاً فوشلوان بود، و فعلاً ژانوالژان شده بود، هرچند سابقه داشت، اما از این پس با وحشت نیز همراه بود.

ناگفته نماند که با این وحشت، کمی حیرت و کمی دلسوزی و ترحم نیز همراه بود. زیرا این دزد، یعنی ژانوالژان، هرچند که مرتکب تکرار جرم هم شده بود، اما به اثبات رسانده بود که شخص امینی است. مبلغی در حدود ششصد هزار فرانک را، که هیچکس از وجودش خیردار نبود، سالها به امانت نزد خود نگاه داشته بود. و با آنکه ساده و آسان می توانست آن را برای خود نگاه دارد، اما چنین نکرده بود، و همه را به کوزت داده بود.

از این که بگذریم، این مرد بی آنکه در تعقیبش باشند، و اجبار در کار باشد، نقاب از چهره خود برداشته بود، با آنکه می دانست این اعتراف، نه تنها برای او حقارت به بار می آورد، بلکه احتمال دارد مایه هلاکش شود؛ و برای یک محکوم فراری هیچ چیز بیش از یک پناهگاه امن اهمیت ندارد، و او با این اعتراف، از چنین پناهگاهی بیرون رفته بود. اسم جعلی اش برای او امنیت فراهم کرده بود، و او از زیر نقاب این نام نیز بیرون آمده بود. این محکوم فراری، می توانست برای همیشه در سایه حمایت یک خانواده شریف بماند و چهره واقعی خود را پنهان کند، ولی به این وسوسه تسلیم نشده بود. اما به چه دلیل این کار را کرده بود؟ به ندای وجدانش پاسخ گفته بود، و با صداقت همه چیز را برای او اعتراف کرده بود. با این ترتیب، ژانوالژان هرچه بود و هر که بود، وجدان بیدار شده‌ای بود، و

کسی نمی‌دانست که در درون او چه می‌گذشت و چرا این‌گونه ناگهان به‌زبان آمده بود تا حقایق را بگوید؟ قطعاً وجدانش از مدت‌ها پیش در گوش او این ندا را در داده بود و بر او چیره شده بود. در دنیای ناچیز فرومایگان، چنین هیجان‌آتی پدید نمی‌آید؛ بیداری وجدان از عظمت روح آدمی حکایت می‌کند.

ژان‌والژان، صادق و صمیمی بود. این صداقت محسوس و ملموس بود و انکارناپذیر، و در عین حال با شکوه و ابهت همراه بود. وقتی افکار و تخیلات ماریوس به‌اینجا رسید، همه چیز در نظرش دگرگون شده، و به‌نتیجه عجیبی دست یافت؛ به‌نظرش می‌رسید که به‌فوشلوان بی‌اعتماد بوده، اما به‌ژان‌والژان اعتماد دارد.

ماریوس در افکار و تخیلاتش ترازنامه‌ اسرارآمیزی برای ژان‌والژان آماده کرده بود و مبلغ موجودی و بدهکاری و درآمد و هزینه را در کنار هم می‌نوشت، و با جمع و تفریق آنها سعی می‌کرد به‌جمع‌بندی متعادلی برسد. اما مثل این بود که همه این اعداد و ارقام در دل یک طوفان جای گرفته‌اند. ماریوس تلاش می‌کرد بلکه بتواند درباره‌ ژان‌والژان به‌روشنی و دقت نظر بدهد. در مسیر افکار خود، در پی ژان‌والژان، به‌هر سو می‌شتافت؛ گاهی او را گم می‌کرد و گاهی او را در میان ابر و مه شومی باز می‌یافت.

در این حسابرسی، چیزهایی به‌نفع ژان‌والژان بود؛ امانت او در پس دادن مبلغی که به‌او سپرده شده بود، و صداقت او، که وادار به‌اعترافش کرده بود، رشته‌های درخشان روشنایی را در میان مه و ابر پدید می‌آورد. اما این وضع چندان نمی‌پایید و دوباره ابرها متراکم می‌شدند.

ماریوس به‌خاطرات خود پناه می‌برد، که بسیار درهم ریخته بودند و به‌سیاهی و تاریکی می‌گراییدند.

ماجرای ویرانسرای گوربو چه معنا و مفهومی داشت؟ چرا این مرد

بعد از ورود مأموران پلیس، به جای آنکه تبهکاران را افشا کند، از آن میان گریخت؟ و حالا که ماریوس ژانوالژان را بیشتر می‌شناخت، به این سؤال جواب می‌داد که چون او محکوم فراری بود و دادگستری در تعقیبش بود، از معرکه گریخته بود.

و اما پرسش دیگری هم داشت که پیچیده‌تر بود. چرا این مرد به سنگر آمده بود؟ ماریوس حالا همه چیز را به یاد می‌آورد. و مثل خطی که بامرگب نامرئی روی صفحه کاغذی بنویسند و وقتی آن را جلو آتش بگیرند، مرئی و خوانا شود، او نیز بعد از پایان دوره نقاهت، به خوبی می‌توانست جزئیات را به یاد بیاورد. به خاطر آورد که ژانوالژان برای جنگ به سنگر نیامده بود. پس برای چه منظوری آمده بود؟ و ناگهان ژاور را به یاد می‌آورد، و به این نتیجه می‌رسید که ژانوالژان قطعاً برای انتقام گرفتن از ژاور به آنجا آمده بود.

و به خاطر می‌آورد که وقتی ژاور را، که طناب پیچ شده بود، به دست او دادند تا بیرون از سنگر به قتلش برساند و وقتی که ژاور را با خود می‌برد، چه قیافه عجیبی داشت. ماریوس بعد از آنکه ژانوالژان، ژاور را به کوچه مؤننه‌تور برده بود، صدای تیر را شنیده بود و یقین داشت که ژاور با تیر تپانچه ژانوالژان کشته شده بود. پس ژانوالژان برای انتقام به سنگر آمده بود، و هرچند دیرتر از دیگران آمده بود، اما شاید به طریقی اطلاع یافته بود که دشمن او، یعنی ژاور، گرفتار شده است. این نوع دشمنیها که در پست‌ترین قشر اجتماع به وجود می‌آید قانون خاص خود را دارد؛ و تبهکاران هرچند که گاهی از کرده پشیمان می‌شوند، و از دزدی دست بر می‌دارند، اما حاضر نیستند به هیچ قیمتی از انتقامجویی دست بردارند. و در هر حال، برای ماریوس تردیدی وجود نداشت که ژانوالژان ژاور را کشته بود.

و اما آخرین سؤال، که از همه مهمتر بود و جوابی برای آن نداشت،

روح و فکر او را هم چون گازانبری در میان می‌فشرد. مسأله این بود که چه چیز کوزت را واداشته بود که سالهای دراز در کنار ژان والزان زندگی کند؟ آیا بازی سرنوشت این کودک را در کنار آن مرد قرار داده بود؟ پس معلوم می‌شود در کارگاههای عالم بالا هم زنجیرهایی درست می‌کنند، و دو انسان را با زنجیر به هم می‌بندند. آیا خداوند چگونه راضی می‌شود که دیوی را با فرشته‌ای با یک زنجیر به هم دیگر ببندد. و آن دو را همنشین و هم‌خانه یکدیگر کند؟ آیا در زنجیرهٔ محکومان سرنوشت، ممکن است که دو انسان در کنار یکدیگر قرار گیرند، که یکی پاک و پاکیزه باشد و دیگری پلید و هراس‌انگیز؟ یکی در سپیده‌دم پاکی و بی‌گناهی غوطه‌ور شده باشد، و دیگری در صاعقهٔ ترسناک ابدی شکل یافته باشد؟ چه کسی می‌تواند این دوستی و آمیزش ناگفتنی را شرح بدهد؟ چگونه و با چه اعجازی این کودک معصوم آسمانی و آن مرد نفرین شدهٔ زمینی، سالها زندگی مشترکی داشته‌اند؟ چه کسی و چه نیرویی توانسته است برّه و گرگ را در یک جا گردآورد؟ و از آن عجیب‌تر مهر و محبت برّه را در دل گرگ جای دهد، گرگی که در واقع این برّه را دوست می‌داشته و بلکه می‌پرستیده است؛ و نه سال تمام این فرشته، آن دیو را حامی و تکیه‌گاه خود می‌پنداشته، کودکی کوزت، بلوغ او، و رسیدن به بامداد جوانی، و سیر و کشش معصومانۀ او به سوی زندگی و نور، همه در پناه محبت و صفای این مرد پلید انجام گرفته است.

وقتی که حسابرسیهای ماریوس به اینجا رسید، پرسشهای بسیاری مثل برگهای پاییزی در اطراف فرو می‌ریختند و معمّای بسیاری در برابر او قرار می‌گرفتند، و پرتگاههای عمیقی دهان می‌گشودند. ماریوس نمی‌توانست خم شود و قعر این پرتگاهها را ببیند، و مدام از خود می‌پرسید که ژان والزان چگونه مردی است؟

نمادهای پیدایش انسان جاودانی‌اند. در میان آدمیان، تا روزی که

واقعه بزرگتری روی ندهد و جهان به صورت دیگری در آید، همیشه قضیه از این قرار بوده و هست که دو انسان وجود دارند؛ یکی پاکدل است و دیگری پلید و فرومایه. آن که نیکوکار است هابیل نام دارد و آن که بد ذات و بد عمل است، قابیل. اما این قابیل مهربان چگونه آدمی است؟ و این مرد تبهکار کیست که با اخلاص و فداکاری، خود را وقف سعادت دختری کرده، و شب و روز مراقب و پرستار او بوده، و در آموزش و پرورش او سنگ تمام گذاشته، و او را با شرف و با آبرو بار آورده؟ و با آن که خود ناباب و ناپاک است، آن دختر را با پاکی و پاکیزگی پوشش داده؟ چگونه می توان باور کرد که چنان موجود پلیدی، این دختر را با عصمت و طهارت آشنا کرده، و نگذاشته است که کوچکترین لگه‌ای بر دامان او بتشینند؟ این ژان والژان کیست که تعلیم و تربیت کوزت را بر عهده داشته؟ این تاریکی بیم آور چیست که تنها عشق او حفظ و نگهداری یک ستاره است در برابر هجوم همه ابرها و تاریکیها؟

معمای ژان والژان این گونه بود، و معمای خداوند نیز این چنین است. ماریوس، در برابر این رازهای دو لایه عقب می نشست، که یک بعد از این معمّا به نوعی خیال او را از بابت بُعدی دیگر آسوده می کرد. در این قضیه خداوند نیز مانند ژان والژان مرئی و محسوس بود.

زیرا خداوند برای انجام منظور خود، ابزار و وسایلی دارد و هر یک از آنها را که بخواهد به موقع خود به کار می گیرد.

خداوند در برابر آدمی مسئول نیست. آیا کسی می تواند از کارهای خداوند سر در بیاورد؟ ژان والژان برای کوزت زحمت بسیار کشیده بود و تا حدودی کوزت را، او با چنین صفات و خلقیاتی بار آورده بود؛ و در این نکته تردیدی نبود. کارگری بود هراس انگیز، اما دست ساخت او ستایش آمیز بود. خداوند معجزاتش را چنان که خود می پسندد آشکار می کند. در این مورد نیز کوزت دلریا را آفریده و ژان والژان را به خدمت او

گماشته بود. خداوند چنان خواسته بود که چنین همکار عجیبی را برای این منظور انتخاب کند. و ما حق نداریم از او بازخواست کنیم. نخستین بار نبود که کود، در موسم بهار به پرورش گل یاری می‌رساند.

ماریوس به پرسشهای خود این‌گونه پاسخ می‌داد و سعی می‌کرد خود را قانع کند که هرچه اتفاق افتاده، خوب و به‌جا بوده است. و در همه این بحث و جدلها که با خود داشت، جرأت نمی‌کرد ژان‌والژان را زیادی زیر فشار بگذارد، و دریافته بود که چنین جرأتی را ندارد. کوزت را می‌پرستید، کوزت را در کنار خود داشت، کوزت پاکی شکوهمندانه‌ای داشت، و همین برای او بس بود. دیگر به‌روشنایی دیگری نیاز نبود. کوزت او نور بود، و نور نیازی به دریافت روشنایی ندارد. و او کوزت را داشت و همه چیز را داشت و بیش از این چه می‌خواست؟

برای آدمی بس نیست که همه چیز را داشته باشد؟ به‌او مربوط نبود که ژان‌والژان که بوده و چه کرده بود. هر بار که به‌سرگذشت ژان‌والژان نظری می‌انداخت، به‌یاد این کلمات او می‌افتاد که گفته بود: «من هیچ نسبتی با این دختر ندارم. تا ده سال پیش حتی از وجود او خبر نداشتم.» ژان‌والژان رهگذری پیش نبود، و خود او نیز چنین گفته بود. کوزت خردسال را در گذرگاهی دیده و دست او را گرفته و به‌خانه خود برده بود، و همین و دیگر هیچ. گذشته‌ها گذشته، و از این پس کوزت در کنار او، در اختیار او بود. کوزت از دل تاریکی بیرون آمده و حالا در زیر آسمان نیلگون، همراهش را، دلدادهاش را، شوهرش را، جفتش را، که هم‌رنگ و هم‌گون اوست، پیدا کرده بود.

او هم چون پروانه‌ای از پيله بیرون آمده، و پيله تهی و زشت خود، یعنی ژان‌والژان، را بر جای گذاشته و خود به‌پرواز درآمده بود.

حلقه‌های تصورات ماریوس چرخ می‌زد. ماریوس از هر حلقه، با وحشت بیرون می‌آمد. و شاید این وحشت، از تقدس نیز عاری نبود؛

چون ماریوس در این مرد بُعدِ خداگونه نیز پیدا کرده بود. اما به هر روی، ژانوالزان هرچه بود و هر که بود، و هر صفت خوب و بدی که داشت، سوابق محکومیتش در نظر ماریوس از همه مهمتر بود. او یک تبهکار فراری بود و یک زندانی محکوم به اعمال شاقه، و طبعاً چنین کسی حتی نمی توانست در پایین ترین پله نردبان اجتماع قدم بگذارد. و در طبقه بندی، از فرومایه ترین افراد یک جامعه نیز پایین تر قرار می گیرد و در کنار انسانهای زنده جایی ندارد. زیرا قانون او را از امتیازات یک انسان زنده محروم کرده است. ماریوس با آنکه در سیاست دموکرات بود، درباره تبهکاران سختگیر و سنگدل بود، و محکومان را تنها از لحاظ مجازاتهایی که قانون برای آنها در نظر گرفته بود درجه بندی می کرد؛ ناگفته نگذاریم که هنوز جوان بود و مراحل تکامل را در عرصه معنویات طی نکرده بود، هنوز به مرحله ای نرسیده بود که بتواند بین قوانینی که به دست آدمی نوشته شده، و آنچه خداوند نوشته و مقرر کرده فرق بگذارد. به عبارت دیگر، تفاوت حق را با قانون درک نمی کرد، و آن حق و حقوقی را که ثابت است و فسادناپذیر، هنوز نسنجیده و نیازموده بود و هنوز از لفظ «مجازات قانونی» بالاتر نرفته بود؛ به نظر او طبیعی می نمود که قانون شکنان را بگیرند و به مجازات برسانند، و معتقد بود که این گونه مجازاتها و محکومیتها برای حفظ دنیای متمدن لازم است. برای آنکه از این مرحله بالاتر برود، به زمان نیاز داشت.

چون سرشتی نیکو داشت، قطعاً، به این درجه از فهم و درایت نیز می رسید.

اما در این هنگام، و با آن تصورات، ژانوالزان در نظرش مهاجم زشت منظری می آمد و مردی مطرود و محکوم به اعمال شاقه؛ این الفاظ در گوش او هم چون صوراسرافیل مؤثر بود. و پس از آنکه در ذهن خود مدتی ژانوالزان را به محاکمه کشید، سرانجام به تلخکامی سری تکان داد،

گویی عبارتی از کتاب مقدس را در ذهن خود تکرار می‌کرد: «ای شیطان! از من دور شو!»^۱

این نکته را نیز بگویم که ماریوس با آن‌که چیزهایی از ژان والژان پرسیده بود، و ژان والژان به او جوابهایی داده بود، اما چیزهایی هم به ذهنش رسیده بود که جرأت نکرده بود از ژان والژان پرسد.

ماریوس علاقه داشت دربارهٔ ماجرای خانوادهٔ ژوندرت، حضور او در سنگر، و قضیهٔ ژاور، سؤالاتی بکند، اما در همان جا متوقف شده بود. و حالا انتظار داشت که ژان والژان را بار دیگر ببیند و در لحظهٔ مناسب این چیزها را از او پرسد. آیا برای ما پیش نیامده است که چیزی از دیگری پرسیده باشیم، اما بعد از طرح سؤال گوشه‌ایمان را گرفته باشیم تا جواب طرف را نشنویم؟ معمولاً وقتی که آدمی به کسی علاقه دارد، دوست ندارد دربارهٔ او زیادی کنجکاوی کند، چون می‌ترسد چیزی بشنود که موجود محبوبش را از نظر او بپندازد. در این‌گونه موارد، هر کس از عقل و منطق فاصله می‌گیرد.

ماریوس نیز می‌ترسید که اگر زیادی پیش برود و از ژان والژان دربارهٔ همه چیز توضیح بخواهد، روشنایی ترسناکی همهٔ قضایا را آشکار کند، و کوزت هم در این میان مبرا نماند. ماریوس می‌ترسید که آن روشنایی هراس آور و دوزخی، شعاعی نیز بر پیشانی این فرشته بتاباند، که گاهی شعاع نور کم از صاعقه نیست، و تقدیر چنان وسعت و پیوستگیهایی دارد که در روشنایی رنگین و بیم آلودش، گاهی بر چهرهٔ معصومیت آثاری از جنایت باقی می‌ماند. پاکترین چهره‌ها گاهی انعکاسی از مجاورت با چیزی زشت و خوفناک را، برای همیشه، در خود نگاه می‌دارند.

ماریوس، درست یا نادرست، می‌ترسید، و تا همین جا نیز زیادی می‌دانست، و به جای آن‌که سعی کند بیشتر بداند، دلش می‌خواست که

۱. به لاتین Vade retro me' Satana (انجیل مرقس، باب هشتم آیه ۳۳)

همین چیزها را هم نمی دانست. کوزت را در بر می گرفت و چشم به روی ژان والزان فرو می بست.

ژان والزان، مردی بود از شب، از میان تاریکهای بیم آلود بیرون آمده بود. چه کسی جرأت دارد که در اعماق این تاریکی جست و جو کند؟ در تاریکی چیزی را از کسی پرسیدن وحشت آور است، که کسی پاسخ آن مرد شب نورد را نمی داند؛ و شاید پاسخ او به گونه ای باشد که روشنایی صبح سعادت را برای همیشه به کام تاریکی بکشد.

ماریوس در چنین وضع روحی، حتی از تصوّر آن که چنین مردی با کوزت تماس داشته باشد، پریشان می شد؛ و گاهی خود را سرزنش می کرد که چرا آن مسائل باریک و دقیق را از ژان والزان پرسیده، تا بتواند تصمیم نهائی اش را بگیرد. خود را زیادی نرم و ملایم و، به عبارت بهتر، ناتوان حس می کرد. و همین ناتوانی او را به تسلیم واداشته بود، تسلیمی که از احتیاط دور بود. خود را در انبوه تأثرات رها کرده بود و اشتباه کرده بود. بهتر بود که در برابر ژان والزان قرص و محکم می ایستاد و او را با صراحت از خود می راند. ژان والزان آتش بود، و وظیفه او بود که از آن آتش دوری بجوید تا شعله هایش در خانه و خانواده او نیفتد، و همه چیز را نسوزاند. خود را ملامت می کرد که چرا در گردباد هیجانات درونی گرفتار شده و با ژان والزان چنین نرم و دور از عقل رفتار کرده بود.

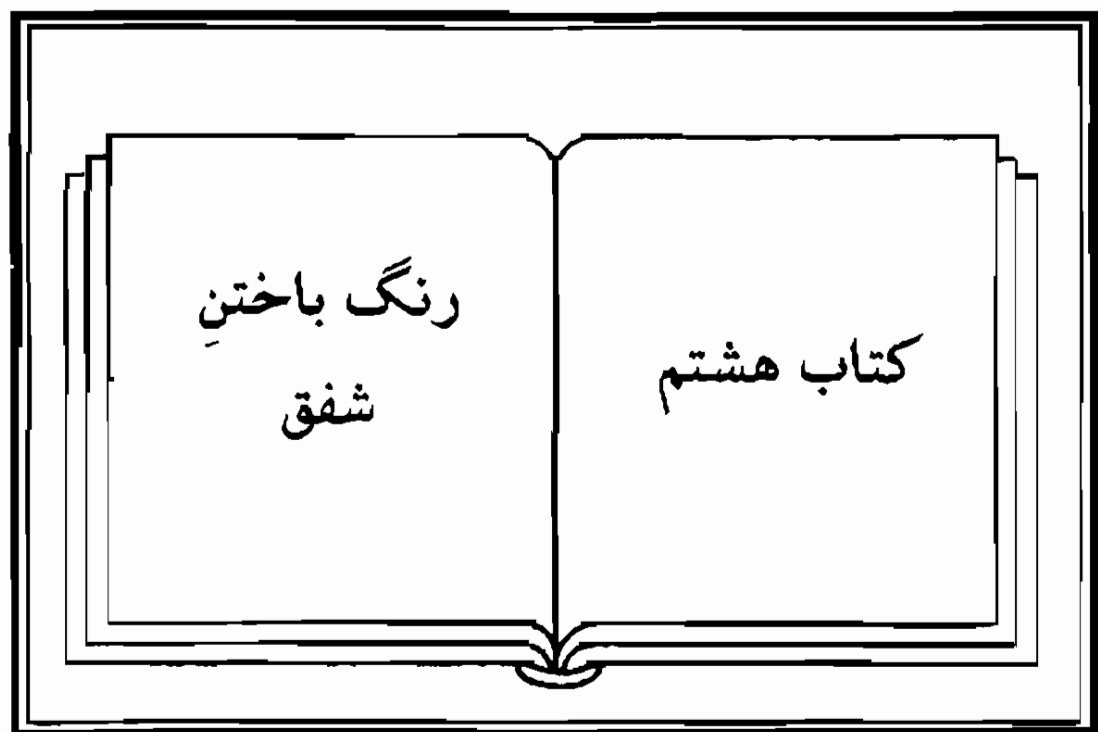
و حالا تکلیف او چه بود؟ گاه به گاه، ژان والزان به دیدن کوزت می آمد و همین، کینه و نفرت ماریوس را بر می انگیخت. چنین مردی نباید پایش به خانه او برسد. چه باید کرد؟ وقتی به اینجا رسید، از جواب در می ماند. نمی خواست بیش از این دنبال قضیه را بگیرد، نمی خواست بیش از این در درون خود بکاود.

با ژان والزان توافق کرده بود که گاهی به دیدن کوزت بیاید، و ژان والزان این اجازه را یافته بود.

ماریوس نمی خواست در برابر یک زندانی سابقه دار و محکوم فراری زیر قول و قرار خود بزند. اما وظیفه به او حکم می کرد که در درجه اول مدافع کوزت باشد، نه آنکه با محکوم فراری به نرمی رفتار کند. و جمعاً آنچه او را به هیجان می آورد احساس نفرت او بود.

ذهن ماریوس با این تصوّرات در هم ریخته مشغول بود، و از تصویری به تصویری دیگر می پرداخت، و هر تصویری به جای خود پریشانش می کرد. آشفته می شد؛ و کار آسانی نبود که آشفتگی اش را از کوزت پنهان کند. اما عشق هنری است بزرگ، و ماریوس به یاری این هنر در کار خود موفق شد.

از سوی دیگر، بی آنکه ظاهراً تعمّدی داشته باشد، از کوزت که پاکی اش به یک کبوتر سفیدبال می ماند، و هیچ شک و شبهه ای در ذهن کسی به جای نمی گذاشت، چیزهایی می پرسید و از او درباره کودکی و دوران نوجوانی اش پرس و جو می کرد؛ و بیش از پیش به این نتیجه می رسید که آن مرد، یعنی ژان والزان، رفتارش با او در حدّ اعلای نجابت و مهربانی بوده است، و سزاوار هر گونه احترام و ستایش. با این پرسش و پاسخها، ماریوس دریافت که آنچه در این مورد تصور می کرده است درست و بی عیب و نقص بوده، و همه جزئیات ثابت می کرد که آن علف هرزه پرخار، دوستدار این گل زنبق بوده است، و حامی و نگهدار او.



رنگ باختن
شفق

کتاب هشتم

اتاق طبقه پایین

فردای آن روز، به هنگام غروب، ژان والژان به خانه آقای ژیل ثرمان رفت و به در کوفت. باسک در را به روی او گشود؛ گویی باسک از پیش منتظر بود، و به او دستور داده شده بود که در آن ساعت گوش به زنگ باشد؛ گاهی پیش می آید که صاحبخانه به خدمتکارانش می گوید آماده باش که فلان آقا در فلان ساعت می آید.

باسک او را به اتاق طبقه پایین برد و بی آن که منتظر باشد که ژان والژان حرفی بزند، گفت: «آقای بارون گفتند که از شما پرسیم، به تالار طبقه بالا تشریف می برید یا همین جا می مانید؟»

ژان والژان گفت: «همین جا می مانم.»

باسک با لحن احترام آمیزی گفت: «السّاعه می روم و به خانم خبر می دهم که شما اینجا هستید.»

اتاقی که ژان والژان در آنجا منتظر کوزت بود، در طبقه همکف بود و در و دیوارش مرطوب بود. سقفی گنبدی شکل داشت که گاهی به جای اتبار آذوقه از آن استفاده می کردند. آجر فرش آن قرمز رنگ بود. روشنایی از پنجره‌ای رو به کوچه، که نرده‌های آهنین داشت، در آن می تافت.

این اتاق وضع و حالی داشت که کمتر با جارو و گردگیری از چهره‌اش می رویدند، و گرد و خاک با آسودگی خاطر بر در و دیوارش نشسته بود.

هرگز در آنجا با عنکبوتها کاری نداشتند. و به همین علت عنکبوتی در کنار شیشه پنجره تارهای سیاه رنگش را تنیده بود، و چندین مگس بی جان در میان تارها خودنمایی می کردند. در گوشه‌ای از این اتاق، بطریهای خالی را روی هم چیده بودند.

دیوارش، کم و بیش، در بعضی از گوشه‌ها فرو ریخته بود و در چند جا با گچ قرمز مایل به زرد، بر دیوار نقشه‌هایی کشیده بودند. بخاری دیواری سیاه رنگی نیز در ته اتاق به چشم می خورد. در بخاری آتشی روشن کرده بودند که نشان می داد از پیش خبر داشتند که ژانوالژان قصد دارد در این اتاق کوزت را ببیند.

در کنار بخاری دو صندلی راحتی گذاشته بودند و بین این دو صندلی فرش مندرس پا تختی را روی زمین گسترده بودند. اتاق هم روشنایی آتش بخاری را داشت، و هم روشنایی رنگ باخته غروب را از پنجره.

ژانوالژان خسته بود. در این چند روزه، نه چیزی خورده بود و نه ساعتی خوابیده بود. روی یکی از صندلیها نشست.

باسک چند دقیقه بعد باز آمد و شمعدانی را روی سر بخاری گذاشت و بیرون رفت. ژانوالژان سرش را پایین انداخته و در خود فرو رفته بود؛ نه متوجه ورود باسک شد و نه شمع و شمعدان را دید، اما ناگهان از جا پرید و ایستاد، کوزت پشت سرش بود. ورود او را در نیافته بود، اما احساس کرده بود که پشت سرش ایستاده است.

سراپای کوزت را نگریست. کوزت زیبایی ستایش آمیزی داشت. اما ژانوالژان زیبایی او را تماشا نمی کرد، بلکه با نگاه عمیقش می خواست بداند که در روح و فکر او چه می گذرد.

کوزت با تعجب گفت: «پدر! من که سر در نمی آورم. شما اخلاق و عادات عجیبی دارید. من که منتظر همچو چیزی نبودم. ماریوس می گفت

که دوست دارید در این اتاق مرا ببینید.»

— بله. خودم این طور خواستم.

کوزت گفت: «می دانستم که این جواب را به من می دهید. مواظب خودتان باشید. منتظر اعتراض و پرخاش من باشید. اما پدر!... قبل از همه چیز مرا ببوسید.»

گونه اش را به سوی ژان والزان برد. ژان والزان بی حرکت ماند. کوزت گفت: «مرا نمی بوسید؟ چرا؟... اصلاً تقصیر خودتان است. اما حضرت مسیح می گوید: «گونه دیگران را پیش ببرید!...» بسیار خوب. این هم گونه دیگر من... ببوسیدش.»

ژان والزان هم چنان بی حرکت مانده بود، نمی توانست تکان بخورد. کوزت گفت: «من که نمی فهمم!... مثل این که موضوع خیلی جدی است. پدر!... بگویید که من چه گناهی کرده ام!»

اصلاً با شما قهرم. باید نازم را بکشید تا آشتی کنم. باید باهم شام بخوریم.»

— شام خورده ام.

— می دانم که راست نمی گوید. الساعه می روم از بابا ژیل ثرمان می خواهم که بیاید و از شما بازخواست بکند. خداوند پدر بزرگها را برای آن آفریده که از پدرها بازخواست کنند. زود باشید بیایید همراه من. تا برویم طبقه بالا.

— ممکن نیست.

کوزت ناگهان لرزید. لحن خود را عوض کرد. دیگر فرمان نمی داد، سؤال می کرد: «پدر!... به من بگویید چه اتفاقی افتاده. چرا بدترین اتاق خانه را برای دیدن من انتخاب کرده اید؟ اینجا واقعاً ترسناک است.»

— تو حتماً خبرداری که...

ژان والزان کلامش را ناتمام گذاشت و با لحنی خشک و رسمی گفت:

«خانم! شما بهتر می‌دانید که من خلیقات مخصوصی دارم. هر جور که دلخواهم باشد زندگی می‌کنم.»

کوزت دستهای کوچکش را برهم کوفت و گفت: «چشمم روشن!... گفتید خانم؟ شما بهتر می‌دانید که... این جور حرفها تازگی دارد. من که معنی حرفها و کارهای شما را نمی‌فهمم.»

ژانوالژان لبخند اندوهباری زد و گفت:

— «شما خودتان علاقه داشتید که خانم باشید... و حالا خانم شده‌اید»

— من خانم شده‌ام. اما نه برای شما، پدر!

— به من نگویند پدر.

— چرا؟

— به من بگویند آقای ژان.. یا بگویند ژان... هر جور که دوست دارید.

— یعنی دیگر پدر من نیستید؟ من کوزت شما نیستم؟ به شما بگویم

آقای ژان؟ عجیب است.

این کارها چه معنی دارد؟ مثل این که انقلاب شده. چه اتفاقی افتاده؟

در چشمهای من نگاه کنید بلکه حقیقت را از نگاه شما بفهمم. باید بفهمم که چه گناهی کرده‌ام. شاید خبرهایی هست که به من نگفته‌اند.

— هیچ خبری نیست.

— پس چرا این طور شده‌اید؟

— همه چیز مثل همیشه است. بسیار عادی است.

— چرا اسمتان را عوض کرده‌اید؟ چرا باید به شما بگویم آقای ژان؟

ژانوالژان بار دیگر لبخند اندوهباری زد و گفت: «مگر شما اسمتان را

عوض نکرده‌اید؟ و حالا شده‌اید خانم بارون پون مرسی. پس من هم حق

دارم که اسم خودم را بگذارم آقای ژان.»

کوزت گفت: «حرفهایتان گیج‌کننده می‌کند. این حرفها معنی ندارد. باید

به ماریوس بگویم که شما اسمتان را عوض کرده‌اید و شده‌اید آقای ژان.

شما دارید اذیت می‌کنید. ممکن است که شما عادات و خُلقیات مخصوصی داشته باشید، اما این عادات و خلقیات که نباید برای کوزت کوچولوی شما باشد. شما آدم بسیار خوبی هستید. چرا دلتان می‌خواهد که بد بشوید و کوزت خودتان را اذیت بکنید؟ چرا؟»

ژان والزان چیزی نگفت. کوزت دو دست او را گرفت و با زور آنها را بالا برد و دور کردن خود انداخت، و منتهای علاقه‌اش را به ژان والزان نشان داد و گفت:

«پدر! با من خوب باشید، با من مهربان باشید، با من خوش خلق باشید. بیاید در کنار ما زندگی کنید تا باهم به گردش برویم. در اینجا مثل خانه کوچۀ پلومه، پرنده‌هایی در این اطراف هستند. بیاید با ما باشید، با ما زندگی کنید، از آن سوراخ در کوچۀ لوم آرمه بیاید بیرون. چرا می‌خواهید خودتان را اسرارآمیز نشان بدهید؟»

مثل همه ما باشید. با ما سر یک سفره بنشینید. پدر من باشید.

ژان والزان دستهای او را از گردن خود دور کرد و گفت: «شما دیگر به پدر نیاز ندارید، به شوهر نیاز دارید.»

کوزت به خشم آمد و گفت: «من پدر می‌خواهم. جواب این حرفهای بی‌معنی را چگونه بدهم؟»

ژان والزان برای دلجویی از کوزت، از این شاخ به آن شاخ می‌پرید، و حرفهای بی‌معنی تری می‌زد می‌گفت: «اگر تو سن اینجا بود. مثل همیشه می‌گفت که آدم بخصوصی هستم. برای من اتفاقی نیفتاده، اما مثل همیشه دوست دارم در سیاه‌گوشه خودم زندگی کنم.»

کوزت گفت: «این اتاق آن قدر روشن نیست که آدم بتواند جایی را درست ببیند. من دلم نمی‌خواهد به شما بگویم آقای ژان، و دلم نمی‌خواهد که به من بگوید شما.»

ژان والزان گفت: «حالا که از خیابان سن لوئی می‌آدمم، در مغازه‌ای

یک دست مُبل دیدم که میز توالت بزرگ و قشنگی داشت. از همین نوع که تازگی می سازند. و خیال می کنم شما به آن می گویند چوب رُز، و همه اش منبت کاری بود، و یک کُشو داشت و یک آئینه خیلی بزرگ، خیلی قشنگ بود.»

کوزت گفت: «هُوا! هُوا!... حرف توی حرف! چه آدم کلکی!»
 به تقلید از یک گربه ماده، دندانش را به هم فشرد و لبهایش را گشود و خُورخُور کرد؛ و همه سعی او آن بود که ژان والزان را از آن حالت جدی و رسمی در بیاورد، و سپس گفت: «اوقاتم تلخ شده. از دیروز تا حالا همه اش اذیتم می کنید. از دست شما نمی دانم چه کار کنم؟ فکرم کار نمی کند. دیروز در مقابل ماریوس حاضر نشدید از من حمایت کنید. ماریوس هم در مقابل شما طرف مرا نمی گیرد.»

من در اینجا تنها هستم. باید یک اتاق خیلی قشنگ درست کنم، و اگر از دستم بر می آمد، خدای مهربان را توی این اتاق جا می دادم. ولی پدر عزیزم که قرار بود مستأجر من باشد و توی آن اتاق زندگی کند، اجاره اش را فسخ کرده. به نیکولت سفارش کردم شام خوبی برای پدرم تهیه کند، ولی پدر عزیزم حاضر نیستند با ما شام بخورند. بابا فوشلوان خودم، پدر جان خودم، رو در روی من می ایستد و می گوید که به من بگو آقای ژان!... و اصرار دارد که در زیر زمینی از او پذیرایی کنم که بوی نم و پوسیدگی می دهد، و در و دیوارش دارد می ریزد، و بطریهای خالی را در آن گوشه اش ریخته اند، و پر از گرد و خاک و تار عنکبوت است. پدر! شما اخلاق عجیبی دارید.

من می دانم که طرز زندگی شما با بقیه فرق دارد، اما آدم باید دست کم به خاطر دخترش که عروسی کرده، از این جور خُلقیات و عاداتش دست بردارد. خوب نیست شما از همین روز اول نشان بدهید که اختلافتان عجیب و غریب است.

این جور که معلوم است، شما از زندگی در خانه کوچۀ لوم آرمه راضی هستید. من که آنجا را دوست نمی‌داشتم. حتماً برای شما هم جای مناسبی نیست. چرا حرفم را گوش نمی‌کنید؟ چرا نمی‌آیید پیش من؟ و ناگهان قیافه جدی به‌خود گرفت. و در چشمهای ژانوالژان خیره شده و گفت: «شاید با من بد شده‌اید، برای آنکه خوشبخت شده‌ام.»

گاهی سادگی و صداقت بیشتر از هر چیز تأثیر می‌کند. این سؤال در نظر کوزت بسیار ساده و صادقانه بود. و در ژانوالژان تأثیر عمیقی به‌جای گذاشت. کوزت می‌خواست با این حرف قلب ژانوالژان را خراشی بدهد و او را از این وضع بیرون بیاورد، و نمی‌دانست که با این کلام سرپای وجود ژانوالژان را از هم می‌گسلد.

رنگ از روی ژانوالژان پرید، دمی خاموش ماند، نتوانست جوابی بدهد؛ سپس مثل آن‌که با خود حرف می‌زند، زیر لب گفت: «خوشبختی کوزت بزرگترین آرزوی من بود.»

و با صدای بلندتری گفت: «کوزت! تو خوشبخت شده‌ای. آرزوی من این بود. حالا دیگر کار من که آرزوی خوشبختی ترا داشتم تمام شده.»

کوزت شادمانه گفت: «پدر! به‌من گفتید کوزت! به‌من گفتید تو؟» و دستهایش را دور گردن ژانوالژان حلقه کرد و گفت: «ممنونم پدر! ژانوالژان، که شور و هیجان کوزت را دید، چنان متأثر شده بود که خود را از آغوش او در آورد و کلاهش را برداشت.

کوزت گفت: «کجا؟»

ژانوالژان گفت: «باید بروم، خانم!... منتظر تو هستند.»

و به‌طرف در رفت و گفت: «به‌شما گفتم تو... به‌شوهرتان بگویید که

دیگر چنین کاری نخواهم کرد.»

ژانوالژان از در بیرون رفت، و کوزت را با این طرز خداحافظی

اسرارآمیز، مات و مبهوت به‌جای گذاشت.

چند قدم دیگر به عقب

روز بعد، ژان والژان در همان ساعت به دیدار کوزت آمد. کوزت از او چیزی نپرسید، تعجب خود را نشان نداد، و حتی اعتراضی نکرد که چرا در اتاق طبقه پایین، که سرد و نامناسب بود، باید او را ببیند؛ و نه به او «پدر» گفت و نه «آقای ژان». و هر وقت که ژان والژان به او «شما» می‌گفت یا «خانم»، به روی خود نمی‌آورد، اما پیدا بود که از شادی و شوق او کاسته شده است. و شاید بتوان گفت که در آن اوضاع و احوال ضمگین شده بود.

شاید ماریوس چیزهایی به او گفته بود. و معمولاً بین دو دلداده مرسوم است که مرد هرچه دلش می‌خواهد می‌گوید و شرح و تفسیری بر گفته‌های خود نمی‌افزاید، و با این حال رضای زن را به دست می‌آورد؛ کنجکاوی عاشقان، از مرزهای عشقشان فراتر نمی‌رود.

اتاق پایین را کمی مرتب کرده بودند. باسک بطریهای خالی را از آنجا بیرون برده بود، و نیکولت تار عتکبوتها را از گوشه و کنار آن زدوده بود. روزهای بعد نیز ژان والژان در همان ساعت می‌آمد و دقیقاً به همان‌گونه عمل می‌کرد که به ماریوس قول داده بود.

ماریوس نیز وضع را طوری ترتیب داده بود که هر روز، وقتی که ژان والژان به دیدن کوزت می‌آمد، در خانه نباشد، و اهل خانه هم با این

وضع خو گرفته بودند. توسن زمینه را برای این کار فراهم کرده بود، زیرا مدام می‌گفت: «آقا همیشه این جور بود؛ اخلاقش با همه فرق داشت!» پدر بزرگ هم دربارهٔ ژان والژان می‌گفت:

«عاداتهای عجیبی دارد!» و بیش از این چیزی نمی‌گفت. بگذریم از این نکته که در نود سالگی، کمتر کسی حوصله و آمادگی دارد که دوست تازه‌ای را بپذیرد. و هر کس که بخواهد در حریم چنین مرد کهن سالی قدم بگذارد، پذیرفته نمی‌شود، و مزاحم به نظر می‌آید. در این سن و سال، جایی برای چیزهای تازه نیست. و آدمی به چیزهایی که باید عادت کند، عادت کرده است. پدر بزرگ هم بدش نمی‌آمد که به ترتیبی از دست این آقای فوشلوان، یا به قول او ترانشلوان، آسوده شود. با این وصف، گاهی دربارهٔ او می‌گفت: «این جور اشخاص هر کاری که می‌کنند عجیب است، و هیچ‌کس دلیل کارهای عجیب‌شان را نمی‌فهمد. مارکی دو کاناپل^۱، از این آقا هم بدتر بود؛ قصر مجللی خریده بود، و خودش در گوشهٔ انبار آن زندگی می‌کرد. بعضیها هوسهای عجیبی دارند!»

هیچ‌کس به آن چیز شومی که در زیر این قضیه پنهان بود پی نبرد. چه کسی می‌توانست چنان چیز عجیبی را حدس بزند؟ مردابهایی در هندوستان سراغ داریم که آب آنها بی‌آنکه در هوا موج و حرکتی باشد، مدام تکان می‌خورد، و در سطح آن چین و شکن می‌افتد. و هیچ‌کس دلیل آن را نمی‌داند. می‌گویند اژدهای هولناکی در اعماق مرداب زندگی می‌کند، و از حرکت او این چین و شکنها در سطح آب پدید می‌آید.

بسیاری از آدمیان در خود چنین دیوی را پنهان کرده‌اند؛ دردی دارند که در نهاد خود می‌پرورند، اژدهایی دارند که درونشان را می‌جود. نومیدند؛ نومیدی‌شان، در تاریکی نهان آنها جای گرفته است.

کسی را می‌بینید که ظاهراً با بقیه فرق ندارد؛ می‌رود و می‌آید،

هیچ کس نمی داند که دردی در اعماق اوست؛ دردی که با هزار دندان به جان او نیش می زند و او را به سوی نیستی می بَرَد. کسی نمی داند که این شخص مردابی است بیکران، آب راکدی است با عمق بسیار. و گاهی در سطح آب این مرداب می توان چین و شکنی دید؛ چین و شکنی اسرارآمیز که پس از چندی ناپدید می شود، اما دیری نمی پاید که دوباره، به سطح این مرداب باز می آید. حبابهای هوا بر این سطح بالا می آیند و از هم می پاشند و از بین می روند. ظاهراً این حبابها که تا سطح آب می آیند ناچیز می نمایند، اما ترس آورند، و نشانه هایی هستند از نفس کشیدن دیو ناشناخته ای در اعماق.

بعضی از عاداتهای عجیب، مانند آمدن به جایی بعد از رفتن دیگران، بیرون رفتن از جایی پیش از بیرون آمدن دیگران، پوشیدن لباس نامناسبی در هر جا و در هر مکان، قدم زدن در جاده های دور افتاده، پرسه زدن در کوچه های خلوت، پرهیز کردن از جمع و گریختن از ضیافتها و جشنها، فقیرانه زیستن در عین بهره مند بودن از مال و مکننت، از در فرعی ساختمان وارد خانه خود شدن و از پلکان فرعی بالا رفتن، و همه این گونه کارهای عجیب و غیر عادی، همان چین و شکن ها، همان حبابهای هوا، و همان تکانهای سطحی است که غالباً از اعماق هول انگیز بر می آیند.

چند هفته ای این گونه گذشت. کوزت زندگی تازه ای آغاز کرده بود؛ دید و بازدیدها، سرپرستی کارهای خانه، و وقت گذرانیها و تفریحاتی که مختص زندگی بعد از ازدواج است، کوزت را مشغول کرده بودند. تفریحات او چندان پر خرج نبودند، اما مهم این بود که با ماریوس بود، با ماریوس به گردش می رفت و با ماریوس در خانه می ماند. برای آن دو همیشه یک چیز تازگی داشت، و آن هم دست به دست هم دادن و از خانه بیرون رفتن بود و در زیر نور آفتاب و در روز روشن، و در کوچه و خیابان، خود را از دیگران پنهان نکردن.

تنها چیزی که کوزت را کمی دل‌تنگ کرده بود، آن بود که تو سن نتوانسته بود با نیکولت کنار بیاید و از نزد آنها رفته بود، که سازش دو پیر دختر در یک خانه غیر ممکن است.

پدر بزرگ حالش خوب بود. ماریوس گاهی وکالت کسی را می‌پذیرفت و در دادگستری کار موکل خود را پی‌گیری می‌کرد. دوشیزه ژیل‌ترمان در کنار این زن و شوهر خاموش و آرام زندگی می‌کرد و هم‌چنان تنها و گوشه‌گیر بود. ژان‌والژان نیز هر روز به دیدار کوزت می‌آمد. ژان‌والژان دیگر به او «تو» نمی‌گفت، و به او «خانم» می‌گفت، و کوزت نیز کم‌کم عادت کرده بود که او را آقای ژان بنامد. کوزت به او به چشم دیگری نگاه می‌کرد که از هر نظر برای خود او تازگی داشت. و ژان‌والژان ظاهراً سعی می‌کرد طوری رفتار کند که از علاقه کوزت نسبت به خود بکاهد، و در این کار موفق شده بود.

کوزت روز به روز بیشتر مجذوب زندگی تازه خود می‌شد. با این وصف، ژان‌والژان را دوست می‌داشت، و ژان‌والژان نیز این علاقه را حس می‌کرد. روزی کوزت در ضمن صحبت ناگهان گفت: «شما پدر من بودید و حالا دیگر نیستید، عموی من بودید و حالا دیگر نیستید. آقای فوشلوان بودید و حالا شده‌اید آقای ژان. به من بگویید کی هستید؟ دوست دارم تکلیف خودم را بدانم. اگر مطمئن نبودم که شما آدم خوبی هستید، با این چیزها که پیش آمده، از تان می‌ترسیدم.»

ژان‌والژان هم‌چنان در آپارتمان خود در کوچه لوم آرمه ساکن بود، چون می‌خواست از آن خانه، که مدتی کوزت در آن زندگی کرده بود، به جای دیگر برود.

روزهای اول که به دیدار کوزت می‌رفت چند دقیقه‌ای بیشتر نمی‌ماند، اما کم‌کم به این وضع عادت کرد و دقایق بیشتری نزد او می‌ماند؛ و به این بهانه که روزها بلندتر شده‌اند، زودتر می‌آمد و دیرتر می‌رفت.

روزی کوزت از دهانش پرید، و گفت: «پدرا!»
چهره ژان والژان از شادی شکفته شد. و سخن او را قطع کرد و گفت:
«بگویید ژان!»
کوزت خندید و به شوخی گفت: «خوب شد به یادم آوردید، آقای
ژان!»
ژان والژان گفت: «حالا درست شد!»
و رویش را برگرداند تا کوزت قطره های اشک او را در چشم او نبیند.

از باغ پلومه یاد می‌کنند

آن روز، آخرین بار بود. روشنائی به‌پایان رسید و همه چیز در خاموشی فرو رفت. دیگر آن دو نه خودمانی و صمیمی بودند، و نه بین آنها درودی بود و نه بوسه‌ای، و نه دیگر کلمه بی‌نهایت روح‌نواز «پدرم» بر زبان کوزت راه می‌یافت. ژان‌والژان به‌میل خود، و به‌سعی خود، همه این چیزهای خوب و سعادت‌آمیز را محو کرده بود. او که کوزت را تمام و کمال، در یک روز از دست داده بود، حالا به‌تدریج و ذره‌به‌ذره نیز از خود دورش می‌کرد.

سرانجام چشم او به‌دیدن نور در تاریکی عادت کرده بود. هر روز یک بار کوزت را، مانند نوری در دل ظلمت دیدن، برایش بس بود. همه زندگی‌اش در آن دقایق تمرکز یافته بود.

کنار او می‌نشست. بی آن‌که حرفی بزند، تماشایش می‌کرد. و گاهی برای او از دوران کودکی‌اش از صومعه راهبه‌ها، و از دوستانی که در آنجا داشت، چیزهایی می‌گفت.

یک روز بعدازظهر - در نخستین روزهای ماه آوریل - که هوا تا حدودی گرم بود و باغهای اطراف خانه ماربوس، که از پنجره دیده می‌شدند، شادمانه در آفتاب شناور شده بودند، و گیاهان جنب و جوشی یافته بودند؛ غنچه می‌شکفت، قرنفل گوهرهایش را بر دیوارهای کهنه

می‌گسترده، گل میمون در شکاف سنگها خمیازه می‌کشید، مینا و گل دکمه‌ای در میان علفها دلربایی می‌کردند، پروانه‌های سفید سر در پی هم‌دیگر گذاشته بودند، نسیم، این فی‌نواز جشن جاودانه، نخستین نت‌های این سمفونی بزرگ بامدادی را که شعرای کهن نام «بازگشت بهار» بر آن نهاده‌اند، می‌آزمود، ماریوس در چنین لحظاتی به کوزت گفت: «قرارمان این بود که گاهی به باغ پلومه برویم، نباید حق‌ناشناس باشیم.»

هم‌چون دو پرستو به سوی باغ کوچۀ پلومه پرواز کردند. این باغ در آنها تأثیر سپیده دم را داشت.

به‌همین زودی خاطرات آن باغ را، که شاهد بهار عشقشان بود، پشت سر گذاشته بودند. این خانه و باغ را ژان‌والژان خریده بود. و حالا دیگر به کوزت تعلق داشت. ماریوس و کوزت در آنجا باهم‌دیگر تنها شدند و دنیا را از یاد بردند. ژان‌والژان آن روز هم، در ساعت مقرر برای دیدن کوزت به کوچۀ دِفی دوکالور رفت، و باسک به او گفت که «آقا و خانم رفته‌اند و هنوز برنگشته‌اند». ژان‌والژان ساعتی در اتاق طبقه پایین نشست و کوزت نیامد؛ و او سر به زیر از خانه بیرون رفت.

کوزت از گردش در «باغ خودشان» سرمست بود و احساس می‌کرد که «یک روز را در گذشته خود زندگی کرده است» شادمانی و شیفتگی او آنچنان بود که به یاد نیارود که آن روز ژان‌والژان را تنها و بی‌خبر گذاشته است.

روز بعد ژان‌والژان از او پرسید: «با چه وسیله‌ای به آنجا رفتید؟»

— پیاده رفتیم.

— و پیاده برگشتید؟

— نه، با درشکه برگشتیم.

ژان‌والژان برای این زن و شوهر جوان که به خود سخت می‌گرفتند دلسوزی می‌کرد؛ متوجه شده بود که ماریوس در زندگی بسیار

صرفه‌جویی می‌کند. و این موضوع برای ژان والژان مفهوم خاصی داشت. روزی تصادفاً از کوزت پرسید: «چرا در فکر خریدن یک کالسکه شخصی نیستید؟ یک کالسکه دو اسبه. در ماه، بیش از پانصد فرانک هزینه ندارد. شما که وضع مالی‌تان بسیار خوب است، اندوخته زیادی دارید.»

کوزت گفت: «نمی‌دانم.»

ژان والژان گفت: «من که سر در نمی‌آورم چرا به خودتان سخت می‌گیرید. تو سن از پیش شما رفته، و کسی را به جای او نیاورده‌اید. چرا؟»
- نیکولت که هست.

- ولی تو یک خدمتکار مخصوص لازم داری.

- ماریوس را که دارم.

ژان والژان گفت: «شما باید یک خانه مخصوص خودتان داشته باشید، با چند نفر خدمتکار و یک کالسکه، و یک جایگاه اختصاصی در تئاتر. نمی‌دانم چرا از ثروت خودتان استفاده نمی‌کنید؟ ثروت سعادت را بیشتر می‌کند.»

کوزت چیزی نگفت.

دیدارهای ژان والژان و کوزت کمتر و کوتاه‌تر نمی‌شد؛ چنین قصدی در میان نبود.

اما وقتی که پای قلب در سرایشی می‌لغزد، آدمی نیز از لغزیدن باز نمی‌ماند.

ژان والژان تا هر وقت که می‌خواست، نزد کوزت می‌ماند؛ و برای آن که خستگی را از ذهن او دور کند، از ماریوس تعریف و تمجید می‌کرد و می‌گفت که: «ماریوس جذاب است و با شرف و با شهامت و با ذوق و خوش بیان». کوزت به‌وجود می‌آمد، و ژان والژان باز همان حرفها را می‌زد، و این‌گونه سخنان پایانی نداشت. ماریوس کلامی بود که به‌پایان

نمی‌رسید، و در هر حرف از کلمهٔ ماریوس، چندین جلد کتاب نهفته بود. با این کار ژان والژان می‌توانست دقایق بیشتری نزد کوزت بماند.

دیدار کوزت، و در کنار او دنیا را به فراموشی سپردن، برای او شیرین بود؛ مثل مرهمی بود بر زخمهای او. گاهی اتفاق می‌افتاد که باسک چندین بار می‌آمد و می‌گفت که «آقای ژیل نرمان مرا فرستاده‌اند که بگویم شام حاضر است.»

در چنین روزهایی، ژان والژان در خود فرو می‌رفت و به‌خانه باز می‌گشت.

پس آیا هم‌چنان که ماریوس در ذهن خود پرورانده بود، ژان والژان پیله‌ای بود که کرم خود را به صورت پروانه‌ای در آورده بود؟ و آیا ژان والژان پیله‌ای بود که هر روز می‌آمد تا پروانه‌ای را که در دل خود پرورانده بود ببیند؟

روزی ژان والژان بیش از همیشه نزد کوزت ماند. روز بعد آتش در بخاری نبود. با خود گفت: «چرا بخاری را روشن نکرده‌اند؟» و این موضوع را نزد خود چنین تفسیر می‌کرد: «بسیار ساده است. ماه آوریل آمده، و هوا دیگر سرد نیست.»

اما کوزت به محض ورود گفت: «خدایا اینجا چقدر سرد است!»

ژان والژان گفت: «نه! چندان سرد نیست.»

— پس شما به باسک گفته‌اید که بخاری را روشن نکند؟

— بله، من گفته‌ام. برای این که ماه مه نزدیک است.

کوزت گفت: «بعضی اوقات تا ماه ژوئن هم بخاری روشن می‌کنند، اما

در این سردابه به نظر من همهٔ سال باید بخاری روشن باشد.»

روز بعد، بخاری را روشن کرده بودند، اما صندلیها را در سمت دیگر

اتاق گذاشته بودند.

ژان والژان از خود می‌پرسید: «این کار چه معنایی دارد؟»

و صندلیها را آورد و در جای همیشگی گذاشت، آتش بخاری نیز به او جرأت بخشیده بود، و آن روز پیش از همیشه در کنار کوزت ماند. و موقعی که از جا برخاست تا برود، کوزت به او گفت: «دیروز ماریوس چیز عجیبی می‌گفت.»

– چی می‌گفت؟

– می‌گفت که ما سی هزار فرانک درآمد داریم که بیست و هفت هزار فرانکش مال توست، و سه هزار فرانکش مبلغی است که پدر بزرگ به من می‌دهد. به او گفتم که با این سی هزار فرانک خیلی خوب می‌شود زندگی کرد، اما او اصرار داشت که باید با همین سه هزار فرانک بسازیم. من هم گفتم که اگر تو اصرار داشته باشی، با هیچ هم می‌سازم. بعد، از او پرسیدم که چرا این حرفها را می‌زند؟ در جوابم گفت که می‌خواستم نظر ترا بداتم. ژانوالزان نتوانست چیزی بگوید. شاید کوزت انتظار داشت که او حرفی بزند و توضیحی بدهد.

اما ژانوالزان اندوهناک گوش می‌داد و چیزی نمی‌گفت. آن شب، اندوهناک‌تر از همیشه به‌خانه بازگشت؛ آن‌قدر در خود فرو رفته بود که آپارتمانش را عوضی گرفت و تا طبقهٔ دوم بالا رفت و تازه متوجه اشتباه خود شد و پایین آمد.

حدسهایی می‌زد. یقین داشت که ماریوس به‌تردید افتاده است که این ششصد هزار فرانک از چه راهی به‌دست آمده. و شاید هم متوجه شده باشد که این پول متعلق به خود ژانوالزان بوده است، و با این وضع نمی‌خواهد این اندوختهٔ مشکوک را جزو ثروت و دارایی خودشان به حساب بیاورد و ترجیح می‌دهد که به‌سختی زندگی کنند و دست خود را آلودهٔ چنین ثروت مشکوکی نسازند.

وانگهی ژانوالزان دریافته بود که می‌خواهند او را از سر خود باز کنند.

روز بعد، وقتی که وارد اتاق طبقه پایین شد تکان خورد؛ زیرا
صندلی‌های راحتی را بیرون برده بودند، و حتی یک چهارپایه نیز در آنجا
نبود. کوزت به محض ورود گفت: «چه خبر شده؟ چرا صندلی‌ها را از
اینجا برده‌اند؟ صندلی‌ها کجاست؟»

ژان والژان در جوابش گفت: «صندلی‌ها اینجا نیست.»

کوزت گفت: «این دیگر خیلی عجیب است.»

ژان والژان به لکنت افتاد و گفت: «من به باسک گفتم که صندلی‌ها را از

اینجا ببرد.»

— چرا؟

— چون امروز فقط دو سه دقیقه می‌مانم و می‌روم.

— بر فرض که این طور باشد، دلیل نمی‌شود که سرِ پا بمانیم.

— شاید هم باسک آنها را برای تالار بالا لازم داشته.

— برای چه؟

— شاید امشب چند نفر مهمان داشته باشید. صندلی کم داشته‌اند.

— هیچ کس به دیدن ما نمی‌آید.

ژان والژان دیگر چیزی به نظرش نرسید که بگوید. کوزت شانه‌ها را

بالا انداخت و گفت: «من که سر در نمی‌آورم. چه چیزهای عجیبی

می‌گویید. یک روز می‌گویید بخاری روشن نکند، یک روز می‌گویید

صندلی‌ها را از اینجا ببرند.»

ژان والژان گفت:

«خدا حافظ!»

و کلمه‌ای به آن نیفزود.

و درمانده و سرافکنده بیرون رفت.

این بار حقیقت را درک کرده بود.

روز بعد نیامد. و کوزت تا شب متوجه نیامدن او نشد. و اواخر شب با

تعجب گفت: «عجیب است! امروز آقای ژان نیامد.»
مثل این‌که فشار مختصری در قلب خود احساس می‌کرد، اما چندان
اعتنایی به فشردگی قلب خود نداشت؛ زیرا بوسه ماریوس همه چیز را از
یاد او برد.

روز بعد هم ژان والژان نیامد. کوزت توجهی نکرد و لحظات خوشی
را گذراند، و شب نیز، آسوده خفت، و اصلاً به فکر نیامدن ژان والژان نبود.
اما فردای آن شب، نیکولت را به‌خانه آقای ژان فرستاد تا خبری از او
بیاورد. نیکولت بازگشت و گفت که «آقای ژان حالشان بد نبود. اما گفتند
که گرفتار بوده‌اند. و به‌زودی می‌آیند؛ فعلاً خیال دارند به‌سفر کوتاهی
بروند. جای نگرانی نیست.»

اما حقیقت چیز دیگری بود. نیکولت به ژان والژان گفته بود که «خانم
مرا فرستاده‌اند تا بدانند که چرا دیشب به دیدنشان نیامده‌اید؟» و
ژان والژان گفته بود: «فقط دیشب نبود، دو شب است که به دیدنشان
نیامده‌ام.»

به نیکولت گفته بودند که در این باره چیزی به کوزت نگوید.

کشش و خاموشی

در ماههای آخر بهار، و ماههای اول تابستان ۱۸۳۳، رهگذران انگشت شمار کوچه ماره، و مغازه داران، و کسانی که برای وقت گذرانی در گوشه‌ای به تماشای عابران نشسته بودند، همه روز مردسالمندی را می‌دیدند که سراپا سیاه پوشیده و در ساعت معینی، نزدیک غروب از کوچه لوم آرمه به طرف کوچه سنت کروا دوبرتونری^۱، و از آنجا به کوچه بلان مانتو می‌رود، و از راه کوچه کولتورسنت کاترین^۲ به کوچه شارپ می‌رسد و به سمت چپ می‌پیچد و در مسیر کوچه سن لوئی به راه خود ادامه می‌دهد، و از آنجا به بعد آهسته تر قدم بر می‌دارد و سرانجام در کوچه دِفی دوکالور متوقف می‌شود، و سر بر می‌دارد و بی آنکه چیزی را ببیند یا بشنود، به یک نقطه، که گویی برای او ستاره باران بود، خیره می‌شود. در آن لحظات، نوری از چشمان او برون می‌تافت، نوری که از درون او بود و شادی و شیفگی را در او بر می‌انگیخت؛ و در این حال، آهسته لبهایش تکان می‌خورد، گویی با کسی که او را نمی‌دید سخن می‌گفت، گاهی لبخند می‌زد، و سپس نرم و آهسته چند قدمی بر می‌داشت؛ پنداری می‌خواست به نقطه‌ای برسد، و در عین حال از رسیدن

1. Sainte. Croixde la Bretonnerie

2. Culture - Sainte - Catherine

به آن نقطه بیم داشت. هنگامی که بین او و این کوچه - که ظاهراً او را به سوی خود می کشید - چند خانه بیشتر فاصله نبود، آن قدر آهسته قدم بر می داشت که تقریباً مثل آن بود که بی حرکت در حال خود ایستاده است. لرزش سر، و خیرگی چشمانش، بیننده را به این فکر می انداخت که گویی وجود او چون عقربه قطب نماست، که رو به قطب بی حرکت می ماند؛ و با آن که بسیار آهسته قدم بر می داشت و سعی می کرد در هر قدم آهسته تر پیش برود؛ اما سرانجام به کوچه له فی دوکالور می رسید. و سپس مکث می کرد، سراپا می لرزید و با شرم و نگرانی سر می کشید و به آخرین خانه آن کوچه چشم می دوخت. در نگاه اندوهناک او نوری بود همانند تبلور چیزی غیر ممکن با تشعشع نور بهشتی با درهای بسته. پس از لحظاتی، اشکها در چشمهای او جمع می شدند.

و به صورت قطره ای در می آمدند و به گونه ای غلتیدند، و گاهی تا کنار لبهای او پیش می دویدند. و او مزه تلخ اشک را احساس می کرد، و چند دقیقه بی حرکت، چنان که گویی او را از سنگ ساخته اند، می ایستاد، و سپس از همان راه که آمده بود باز می گشت؛ و هرچه از آنجا دورتر می شد، نگاهش بی نورتر می شد.

بعد از مدتی، این مرد دیگر تا سر کوچه دفی دوکالور نمی رفت، و در نیمه راه، یعنی در کوچه سن لوئی می ماند، و گاهی کمی نزدیک تر می رفت، و گاهی کمی دورتر توقف می کرد و از آن پیش تر نمی رفت. یک روز از سر کوچه کولتور سنت کاترین به کوچه دفی دوکالور چشم دوخت. و سپس درنگی کرد و باز گشت، گویی از چیزی بیم داشت، و نزدیک شدن به آن را غیر ممکن می دانست.

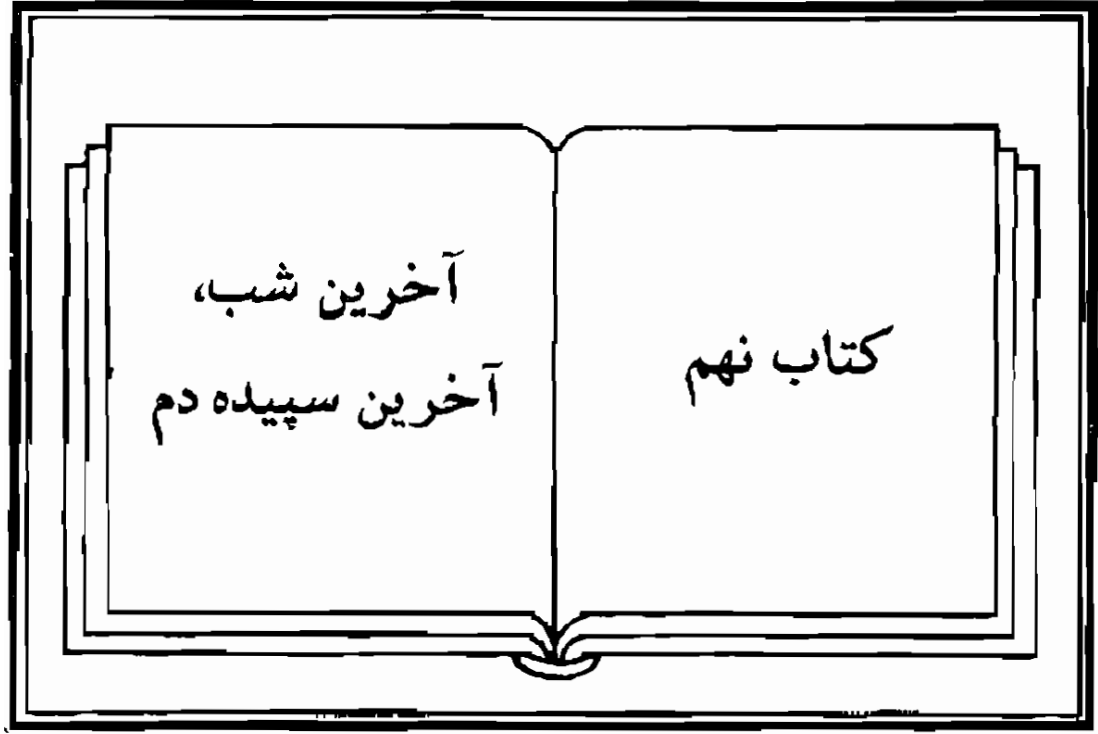
چندی که گذشت، حتی تا کوچه سن لوئی هم پیش نمی رفت؛ به کوچه پاره که می رسید، درنگی می کرد و باز می گشت؛ و گاهی از کوچه

ترواپاویون^۱ دورتر نمی‌رفت. و حتی زمانی رسید که از بلان ماتو آن طرف‌تر نمی‌رفت؛ مثل ساعتی بود که کوکش نکرده بودند، و کم‌کم کوکش تمام می‌شد، و نزدیک بود که از حرکت بازماند.

همه روز در ساعت معینی از خانه بیرون می‌رفت و همان مسیر را می‌پیمود، و بی آن‌که خود بداند، هر بار این مسیر را کوتاه‌تر می‌کرد؛ گوئی مدام از خود می‌پرسید: «چه فایده دارد که این کار را بکنم؟».

نور چشمانش به خاموشی می‌گرایید، نگاهش تاریک شده بود، اشک او نیز خشک شده بود. و دیگر به صورتش نمی‌غلتید. سرِ پیرمرد روی سینه‌اش فرو می‌افتاد. چانه‌اش گاهی تکان می‌خورد.

چینه‌های گردنش غم‌انگیز شده بودند. گاهی که هوا ابر آلود یا بارانی بود، چتر بر می‌داشت. اما هرگز آن را باز نمی‌کرد. زنان ساده دل محله می‌گفتند که این مرد از معصومان است؛ و بچه‌ها می‌خندیدند و دنبالش راه می‌افتادند.



۱

ترحم برای تیره‌بختان، اما عفو و اغماض برای سعادت‌مندان

خوشبخت بودن چیزی است هراس‌آور. انسان خوشبخت چه خشنود است و چه خاطر آسوده‌ی دارد؛ گمان می‌کند که همه چیز از آن اوست، و در عین حال خوشبختی که هدف دروغین زندگی است، وظیفه را که هدف راستین است، به فراموشی می‌سپارد.

ناگفته نماند که ماریوس را متهم کردن خطاست.

ماریوس، چنانکه شرح دادیم، پیش از ازدواج با کوزت، با آقای فوشلوان گفت و گویی نکرده و چیزی از او پرسیده بود، و پس از ازدواج نیز، می‌ترسید که از ژان‌والژان چیزی پرسد، و از قراری که با او گذاشته بود پشیمان بود. بارها خود را ملامت کرده بود که چرا او را نومید و سرافکننده از خانه رانده است، و به هر حال منظورش آن بود که کم‌کم زیرپای او را برويد و از آنجا دورش کند تا نقش او را از ذهن کوزت بزدايد؛ و در حقیقت، خود را بین ژان‌والژان و کوزت قرار داده بود، و اطمینان داشت که به تدریج کوزت، ژان‌والژان را از یاد خواهد برد و از او یاد نخواهد کرد. و نقش این مرد در تاریکی محو خواهد شد.

ماریوس اطمینان داشت که آنچه کرده، درست و حتی لازم بوده، و معتقد بود که برای طرد ژان‌والژان، آن هم به این طرز که نه خشونت در آن بود و نه نرمشی، دلایل قوی داشته است، و غیر از اعترافات ژان‌والژان، بعداً به دلایل دیگری دست یافت که عمل او را تأیید می‌کرد. داستان از این

قرار بود که یکی از موکلانش، با شخصی که سابقاً در بانک لافیت کار می‌کرد آشنا شد، و بی آن که منظوری داشته باشد، اطلاعات تازه‌ای به دست آورد. او البته این اسرار را به احترام حرفه خود حفظ کرد و دنبال قضایا را نگرفت؛ چون تصور می‌کرد که امکان دارد پای ژان والژان نیز به میان کشیده شود.

اما از ماریوس که بگذریم، کوزت از این قضایا بکلی بی‌خبر بود. در این ماجرای طرد کردن ژان والژان، او را نیز نمی‌توان محکوم کرد. ماریوس مانند مغناطیس نیرومندی کوزت را زیر جاذبه خود گرفته بود، و به همین علت کوزت طبعاً و بی‌اختیار خواسته‌های ماریوس را اجرا می‌کرد. درباره آقای ژان هم تابع خلیقات ماریوس بود.

شوهرش توضیحی به او نمی‌داد، و او کورکورانه نظر ماریوس را می‌پذیرفت. و اطاعت کورکورانه او تا حدی بود که ماریوس هرچه را به فراموشی می‌سپرد، او نیز دیگر آن را به یاد نمی‌آورد و از حافظه‌اش می‌زدود، و درباره آن حتی کندوکاو و کنجکاوی نمی‌کرد؛ و بی آنکه خود دلیلش را بداند یا ماریوس را متهم سازد، فکر و روحش با فکر و روح ماریوس پیوند یافته و یکی شده بود. با این حساب، هر چیز که در ذهن ماریوس به سایه‌های ابهام کشیده می‌شد، در او نیز به تاریکی می‌گرایید.

با این وصف، از حقیقت زیاد دور نشویم. وقتی که این مسائل به ژان والژان مربوط می‌شد، فراموشی او گذرا و سطحی بود. کوزت در این مورد پیش از آنکه فراموش کند، گیج شده بود.

در اعماق وجودش کسی را که سالهای طولانی پدر خود می‌پنداشت، دوست می‌داشت. اما شوهرش را از او بیشتر دوست می‌داشت. و این دوستی تعادلِ ترازوی قلب او را برهم زده بود، و آن را به یک سو متمایل کرده بود.

گاهی کوزت از ژان والژان یاد می‌کرد و می‌گفت از وضعی که پیش آمده، متحیر است.

و ماریوس او را دلداری می داد و می گفت: «خیال می کنم به سفر رفته باشد. خود او گفته بود که قصد دارد به سفر کوتاهی برود.» کوزت سکوت می کرد و با خود می گفت: «عادتش این بود که گاهی بی خبر به سفر می رفت، اما سفرهایش دو سه روز بیشتر طول نمی کشید.» و سه بار نیکولت را به خانه او فرستاد تا خبری بیاورد؛ و ژان والژان به نیکولت گفته بود که به کوزت بگویید که هنوز از سفر باز نگشته است.

کوزت بیش از این قضیه را دنبال نکرد، زیرا در روی زمین تنها به ماریوس نیاز داشت.

در این ایام، کوزت و ماریوس چند روزی به ورتن رفتند که آرامگاه پدر ماریوس در آنجا بود.

ماریوس، رفته رفته، ژان والژان را از ذهن کوزت محو کرده بود، و کوزت تسلیم او شده بود.

وانگهی، آنچه در بعضی موارد، ناسپاسی فرزندان نامیده می شود، همیشه در خور ملامت نیست، چون در واقع ناسپاسی طبیعت است. در جای دیگر نیز گفته ایم که طبیعت پیش روی خود را می نگرد، و طبیعت جانداران را به دو دسته تقسیم می کند: آنها که می آیند و آنها که می روند.

دسته اول رو به روشنایی دارند، و دسته دوم رو به تاریکی. و همین امر موجب دوری و جدایی این دو دسته می شود. پیران آن را شوم می شمرند و جوانان ناخواسته تسلیم آن می شوند، اما از آن فاصله می گیرند. جوانان در این قضیه گناهی ندارند، زیرا جوانی به سویی می رود که شادی باشد؛ به سویی شور و شوق و جشن می رود، به سویی روشنایی و به سویی عشق می رود؛ و پیری به پایان کار نزدیک می شود. پیر و جوان به هم دیگر می نگرند، اما به هم دیگر متصل نمی شوند. جوانان سرد شدن زندگی پیران را می نگرند، و پیران سردی گور را حس می کنند. پس، این جوانان بینوا را متهم نکنیم.

آخرین پت پت چراغ بی روغن

روزی ژان والژان از خانه‌اش بیرون آمد، در چند قدمی درِ خانه، روی سکویی در کنار کوچه نشست. در شب پنجم ژوئن نیز که گاورش به این کوچه آمد، ژان والژان متفکر روی همین سکو نشسته بود. چند دقیقه‌ای در این حال ماند.

و سپس به اتاقش بازگشت. و این آخرین حرکت نوسانی این پاندول بود. روز بعد، ژان والژان نتوانست از اتاقش بیرون بیاید و پس فردای آن روز حتی نتوانست از بسترش بیرون بیاید.

زن سرایدار که هر روز غذای مختصر او را، که چند تکه کلم و چند دانه سیب زمینی پخته بود، می‌آورد، آن روز بشقاب غذا را نگاه کرد و گفت: «آقای عزیز! شما که دیروز چیزی نخورده‌اید.»

ژان والژان گفت: «چرا. خورده‌ام.»

— اما بشقاب غذایتان دست نخورده.

— کوزه آب را نگاه کنید، خالی است.

— بسیار خوب. شما آب خورده‌اید، اما غذا نخورده‌اید.

— غیر از آب چیزی دلم نمی‌خواست.

زن سالخورده گفت: «معلوم می‌شود که خیلی تشنه بوده‌اید، اما میل

به غذا نداشته‌اید، پس تب دارید.»

— فردا غذا می‌خورم.

— یا فردا، یا چند روز بعد.. چرا امروز غذا نمی‌خورید. آدم همه روز باید غذا بخورد. من غذائی به این خوبی درست کرده‌ام، اما شما لب بهش نزده‌اید.

ژان‌والژان دست پیر زن را گرفت و با مهربانی گفت: «ازتان متشکرم. قول می‌دهم که همهٔ غذایم را بخورم.»

ژان‌والژان تنها کسی را که از نوع بشر می‌دید، همین زن مهربان بود. در پاریس کوچه‌هایی هست که کسی سراغ ساکنانش را نمی‌گیرد. ژان‌والژان، پنداری در یکی از همان خانه‌ها، و در گوشهٔ یکی از همین کوچه‌ها منزل گزیده بود.

در روزهایی که هنوز خانه‌نشین نشده بود، گاهی بیرون می‌رفت. مجسمهٔ مسینی از مسیح مصلوب را از دکانداری خریده و آن را در بالای بسترش به میخی آویخته بود. در مسیح مصلوب، تنها چوبه‌داری را می‌توان یافت که دیدنش همیشه عزیز و دوست داشتنی است. یک هفته گذشت و در این مدت ژان‌والژان حتی نتوانسته بود یک قدم راه برود.

و هم‌چنان در بسترش دراز کشیده بود. زن سرایدار به شوهرش می‌گفت: «آن پیرمرد نه غذا می‌خورد و نه راه می‌رود. گمان می‌کنم که دیگر کارش تمام است.»

شوهرش می‌گفت: «اگر این آقا پول داشته باشد، باید پزشک خبر کند و اما اگر پول نداشته باشد، کارش تمام است.»

— اگر پزشک را خبر کند، حالش خوب می‌شود!

— این طور که می‌گویی کار از کار گذشته.

پیرزن در آن حال که علفهای لای سنگفرشهای حیاط را با چاقو در می‌آورد، گفت: «حیف از این پیرمرد! چقدر تر و تمیز زندگی می‌کند.»

این زن نتوانست بی‌اعتنا بماند، و از پزشکی که مطبش نزدیک خانه آنها بود، خواهش کرد که به ژان والژان سری بزند:

— آقای دکتر! آپارتمانش در طبقه دوّم است. از پله‌ها که بالا بروید می‌رسید به اتاق او. نمی‌تواند از جایش بلند شود. کلید اتاقش را از روی قفل بر نمی‌دارد.

پزشک به دیدار ژان والژان رفت و او را معاینه کرد. وقتی که از پلکان پائین آمد، زن سرایدار از او پرسید:

«خوب، چی شد دکتر؟»

— حالش خوب نیست. خیلی بد است.

— چه درد و مرضی دارد؟

— همه چیز و هیچ چیز. از ظاهرش پیدا است که عزیزترین کسش را از دست داده. معمولاً در چنین مواقعی هر کس به این روز و حال می‌افتد.

— خودش چیزی به شما نگفت؟

— خودش منکر همه چیز است. ادّعا می‌کند که هیچ درد و مرضی

ندارد.

— دکتر! باز هم به دیدنش می‌آیید؟

— بله. حتماً می‌آیم. امّا او منتظر کسی است غیر از پزشک؛ و ای کاش

به جای من، او به سراغش می‌آمد.



کسی که گاری را از روی بدن فوشلوان برداشت
سنگینی یک قلم آزارش می دهد

سرانجام شبی رسید که ژان والژان حتی توان آن را نداشت که روی
آرنجش تکیه کند و در بسترش نیم خیز شود؛ به زحمت نفس می کشید. و
گاهی نفسش در نمی آمد. احساس ضعف عجیبی می کرد.
با این وصف، ناگهان اندیشه امیدبخشی مثل نور در ذهن او تابید؛
تکانی خورد و بر بسترش نشست، و لباس کهنه کار خود را که در کنارش
بود، برداشت. چون دیگر از خانه بیرون نمی رفت، این لباس را برای خود
مناسب می دانست، اما پوشیدن آن برای او چندان آسان نبود.
چندین بار در ضمن این تلاش از نفس افتاد و صبر کرد تا خستگی اش
از تن بیرون برود.
برای آن که دستهایش را در آستین کند، آن قدر به زحمت افتاده بود که
پیشانی اش غرق غرق شده بود.
از روزی که تنها شده بود، تخت خوابش را در سرسرا گذاشته بود، و
اتاقها همه خالی مانده بودند.
بعد از پوشیدن لباس، برخاست و چمدان کوچک «جدا نشدنی» را
گشود و بقچه رختهای بچگانه کوزت را درآورد و همه را روی تخت خواب
در کنار هم چید.

شمعدانهای اسقف روی پیش بخاری بودند. ژانوالزان از گنجه‌ای دو شمع مومی درآورد و در شمعدانها گذاشت، و با آن‌که روز روشن بود شمعها را روشن کرد. معمولاً در بقعهٔ مردگان، گاهی در روز روشن شمع می‌افروزند.

هر قدم که برای رفتن از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر بر می‌داشت. از حال می‌رفت، و گاهی ناگزیر می‌شد که به دیوار تکیه بدهد. مثل آن بود که آخرین بازماندهٔ توان خود را، در آخرین لحظات عمر به کار می‌گیرد. سرانجام، روی یک صندلی بی‌حال افتاد. این صندلی رو در روی آینه‌ای بود که او را به آن سرنوشت شوم دچار کرده، و ماریوس را برعکس از مرگ نجات داده، و به سعادت رسانده بود؛ همان آینه‌ای که ژانوالزان دست نوشتهٔ کوزت را روی مرکب خشک کن، وارونه در آن دیده بود. ژانوالزان خود را در آینه تماشا کرد، خود را نشناخت، مثل هشتاد ساله‌ها شده بود.

پیش از عروسی ماریوس، هر کس که او را می‌دید گمان می‌کرد که حداکثر پنجاه سال دارد. در این ماههای اخیر به اندازهٔ سی سال پیر شده بود. چینی که بر پیشانی او بود، چین پیری نبود، داغ مرموز مرگ بود. بر پیشانی خود جای پنجه‌های بی‌رحم مرگ را حس می‌کرد. گونه‌هایش آویزان شده بود.

پوست او به رنگی درآمده بود که پنداری خاک مرده بر آن پاشیده‌اند. به ماسکهایی شباهت داشت که سنگتراشان قدیم روی سنگهای قبر می‌کنند. ژانوالزان به گوشه‌ای خیره شده بود. نگاهش گله‌آمیز بود، گویی موجودی است اندوهگین که از کسی شکایت دارد.

به منتهای درماندگی رسیده بود. آدمی وقتی به آن مرحله برسد دیگر درد را حس نمی‌کند و منجمد می‌شود و به صورت لخته‌ای از نومیدی در می‌آید.

وقتی که هوا تاریک شد، ژان والژان با تقلای بسیار، یک میز و یک صندلی را کشان‌کشان کنار بخاری آورد، و قلم و دوات و چند صفحه کاغذ روی میز گذاشت.

پس از این تلاش، که از توان او فراتر بود، مدتی از هوش رفت. وقتی که به خود آمد احساس تشنگی می‌کرد. و چون نمی‌توانست کوزه آب را بلند کند، با زحمت بسیار کوزه را خم کرد و جرعه آبی نوشید. سپس روی به سوی تختخواب گرداند و هم‌چنان که نشسته بود، به پیراهن سیاه و رختهای کودکانه کوزت نگاه کرد.

مدتها به همین حال ماند. با نگاهش سیر و سیاحت‌ها کرد. ناگهان رعشه‌ای به تنش افتاد و احساس کرد که از سرما می‌لرزد. روی میزی که روشنایی دو شمع روشنش کرده بودند، بر آرنج خود تکیه داد و قلم را به دست گرفت.

چون مدتها بود که آن قلم و دوات بی‌کار مانده بودند، نوک قلم کج شده، و مرکب در دوات خشک شده بود. چاره‌ای نداشت جز آن‌که برخیزد و چند قطره آب در دوات بریزد. برای این منظور چندین بار از جا بلند شد و نشست. سر قلم نیز معیوب شده بود، و با زحمت می‌توانست با آن چیزی بنویسد.

گاهی عرق می‌کرد و ناچار پیشانی‌اش را خشک می‌کرد. دستش می‌لرزید، و این سطور را به هر جان‌کنندی بود، روی کاغذ آورد:

«کوزت! در حق تو دعا می‌کنم، دعای خیر. باید چیزهایی را برایت شرح بدهم. حق با شوهرت بود که معتقد بود که من باید از زندگی تو بیرون بروم. البته تصورات او درباره من تا حدودی نادرست است. با این حال، حق با اوست. ماریوس جوان نجیب و شریفی است. بعد از مرگ من، او را مثل گذشته دوست بدار.

— آه! دیگر تمام شده دیگر او را نخواهم دید. لبخندش را نخواهم دید
و بی آن که او را بینم به تاریکی فرو می‌روم. ای کاش یک بار دیگر
می‌دیدمش، لحظه‌ای صدایش را می‌شنیدم، پیراهنش را لمس می‌کردم،
به سراپایش چشم می‌دوختم،... و پس از دیدن فرشته‌ محبوبم، از دنیا
می‌رفتم.

مردن ترس دارد، اما من از مرگ، پیش از دیدن او، می‌ترسم. اگر
به بالینم بیاید، شاید لبخندش را بینم، شاید چند کلمه‌ای با من حرف
بزنند... اگر به هم‌چو آرزویی برسم و بمیرم، به کجای عالم لطمه
می‌خورد؟.. نه! فایده ندارد. دیگر نمی‌بینمش.. خدایا! خداوند!.. او را
نمی‌بینم و می‌میرم...

و در آن لحظه کسی به در کوفت.

مُرکبِی که سفید می نویسد

در همین روز، و اگر دقیق‌تر بگوییم در همین شب، ماریوس بعد از خوردن شام به اتاق کارش رفت تا پرونده‌ای را، که با آن مشغول بود، مطالعه کند. باسک در این موقع نامه‌ای به او داد و گفت: «نویسنده این نامه در سرسرا منتظر است.»

در آن لحظات، کوزت بازوی پدر بزرگ را گرفته بود و در کنار او در باغ قدم می زد.

یک نامه نیز مثل یک انسان گاهی ظاهر زشت و زنده‌ای دارد. کاغذ زبر و پاکت بدقواره بعضی از نامه‌ها گیرنده را در همان نظر اول معذب می‌کند. نامه‌ای که باسک آورده بود از همین گونه نامه‌ها بود.

ماریوس به پاکت نگاهی انداخت؛ بوی توتون می داد. هیچ چیز مثل بو در خاطر آدمی نمی ماند.

بوی توتون را شناخت. روی پاکت نوشته شده بود: «حضرت آقای یارون پون مرسی». ماریوس بعد از شناختن بوی توتون، خط نیز به نظرش آشنا آمد. اگر تعجب آدمی نیز درخشش خاصی داشته باشد، باید بگوییم که درخششی از این نوع ذهن ماریوس را روشن کرد.

آن بوی آشنا به حافظه او یاری می‌رساند و همه چیز را در برابر چشم او قرار داد.

از همان کاغذها بود و همان طرز تا کردن بود و همان مرکب پریده رنگ بود، و همان خط بود، که آن را می‌شناخت.

توتون نیز همان توتون بود. و برانسرای ژوندرت، با همه خصوصیاتش در نظر ماریوس مجسم شد.

با این ترتیب، و با این پیش آمد دور از انتظار، ردّپایی که مدّتها در جست و جویش بود، و بخصوص در روزهای اخیر به هر در زده و به جایی نرسیده بود، خود به خود پیدا شده بود.

پاکت را حریصانه باز کرد و نامه را خواند:

«اگر خداوند به من مصاعدت و انایت^۱ کرده بود، می‌توانستم مانند بارون تنار^۲، عضو فرهنگستان علوم باشم. اما متأسفانه به آنجا نرسیدم، و فعلاً با بارون تنار همنام هستم. و امیدوارم که در ضلّ انایات شما قرار بگیرم. امیدوارم به این ارادتمند این افتخار را بدهید که معامله دو جانبه‌ای داشته باشم. حقیقت آن است که ارادتمند از اصرار بزرگی اتّلاع دارم که مربوط است به یک نفر از آشنایان مشترک من و شما. حاضریم با کمال میل این اصرار بزرگ را در اخطیار شما بگذارم تا آن مرد را بهتر بشناسید، و با در دست داشتن اصناد و مدارک لازم، او را از خانواده شریف و اصیل خودتان ترد کنید.

و این لکه ننگ را از دامان خانم بارون، یعنی همسر محترم خودتان بزدایید. زیرا خانواده شما مظهر پاکی و پاکدامنی و کانون عزّت و صفاست، و نباید با وجود آن مرد تبهکار و بد سابقه آلوده بشود. ارادتمند در سرسرای منزل در انتظار تصمیم حضرت آقای بارون هستم.»

«با تقدیم احترامات»

۱. غلطهای املائی و انشائی نویسنده نامه است که در نامه‌های قبلی او، در فصلهای گذشته نیز از آن یاد کرده‌ایم.

این نامه به نام «تنار» امضا شده بود؛ اما این امضا جزو غلطهای املائی و انشائی نویسنده نامه نبود، بلکه خلاصه‌ای بود از نام اصلی نویسنده. ماریوس متقلب شده بود، اما کم‌کم بر خود مسلط شد، زیرا دریافته بود که تناردیه، یعنی شخصی که در جست و جویش بود، با پای خود به نزدش آمده است، و آرزو می‌کرد که ای کاش می‌توانست نجات دهنده خود را نیز، که جان خود را به خطر انداخته و از سنگر او را به‌خانه پدر بزرگ آورده بود، پیدا کند.

با این تصورات، کشو میزش را پیش کشید، و چندتا اسکناس از آن بیرون آورد و در جیب گذاشت، و کشو را بست، و زنگ اخبار را زد. باسک در را نیمه باز کرد. ماریوس گفت: «به آن شخص بگویند بیاید تو.» لحظه‌ای نگذشت که باسک باز آمد و گفت: «آقای تنار، اینجا هستند.»

و آن مرد وارد اتاق شد.

ماریوس متعجب شده بود. مردی که در مقابل او ایستاده بود. با آن کسی که در ذهن داشت متفاوت بود. این مرد برای او ناشناس بود.

آقای تنار سالمند بود؛ بینی بزرگی داشت، چانه‌اش در کراوات او فرو رفته بود. عینکی با شیشه‌های سبز بر چشم داشت. موهای نرم و صاف و خاکستری رنگ او، مانند کلاه گیس کالسکه‌چیهای انگلیسی، تا بالای ابرو در پیشانی او ریخته بود. سراپا سیاه پوشیده بود. لباسش کهنه و نخ‌نما، اما تر و تمیز بود، و زنجیر باریکی از جیب جلیقه‌اش بیرون آمده بود که شاید به ساعتی متصل بود. کلاه کهنه‌اش را به دست گرفته بود.

تعظیمی کرد که خمیدگی پشتش را بیشتر نشان داد.

در اولین نظر، چیزی که بیشتر توی چشم می‌زد، گشادی لباس او بود. با آن‌که همه دکمه‌هایش را بسته بود. پیدا بود که برای قد و قواره او درست

نشده است.

در اینجا باید قدری به حاشیه‌ی مطلب پردازیم.

در پاریس آن زمان، در خانه‌ی قدیمی نیم ویرانی در کوچه‌ی بوتریی^۱، نزدیک زرآدخانه، یک مهندس یهودی منزل داشت که این خانه در واقع دکان او بود، و شغلش آن بود که یک آدم بی‌سر و پا را به شکل و قیافه‌ی یک آقای نجیب و اصیل در می‌آورد. البته زمان این تغییر و تبدیل ظاهری بسیار کوتاه بود. چون اگر این وضع دوام می‌یافت، ممکن بود که برای آن آدم بی‌سر و پا درد سر و گرفتاری درست کند. و معمولاً بعد از یکی دو روز آن شخص دوباره به جلد همیشگی خود فرو می‌رفت. این مهندس یهودی برای هر دست لباس روزی سی سو کرایه می‌گرفت؛ او که کارش عوض کردن شخصیت افراد بود، در میان دزدان و تبهکاران؛ به نام «رنگ عوض کن» معروف بود، و همه او را به این نام می‌شناختند. این آقا انواع و اقسام لباسها را در خانه‌ی خود داشت و به هر کس لباسی را می‌پوشاند که برای منظور او مناسب بود. در کارگاه او در هر گوشه لباس نیمداری، مخصوص یکی از طبقات اجتماعی، آویزان بود؛ در گوشه‌ای لباس قضاات را آویخته بود و در جای دیگر لباس روحانیون، و لباس بانک‌داران، و لباس نظامیان بازنشسته، و در گوشه‌ای دیگر لباس سیاستمداران را. این آقا در حقیقت، جامه‌داری بود که به تبهکاران، با تعویض لباس و ریخت ظاهری، در نیرنگ‌بازی‌های اهریمنی‌شان کمک می‌رساند. خانه‌ی او پشت صحنه‌ی تئاتر جنایتکاران بود، و میعادگاه دزدی و کلاهبرداری.

دزدان نابکار زنده‌پوش به آن خانه می‌رفتند، هر مشتری سی سو می‌داد، و آن آقا برای نقشی که دزد در آن روز می‌خواست بازی کند لباس مناسبی به او می‌پوشاند. آن شخص بی‌سر و پا و رذل، موقعی که از پلکان

این دکان پایین می آمد، سر و وضعش به یک حضرت والا شباهت داشت. روز بعد، همین شخص به کارگاه او می رفت و لباسی را که کرایه کرده بود پس می داد. آقای «رنگ عوض کن» به تبهکاران اعتماد در بست داشت؛ و هرچه می خواستند در اختیارشان می گذاشت. هرگز سابقه نداشت که دزدی چیزی از او به امانت بگیرد و پس ندهد. اما این لباسهای کرایه ای یک عیب بزرگ داشت که اندازه قد و قواره همه کس نبود؛ چون برای آن شخص که لباس را به امانت می گرفت دوخته نشده بود. گاهی این لباسها تنگ بودند و گاهی گشاد؛ و هر کدام از تبهکاران، که قدری از حد متعادل چاق تر یا لاغرتر بود، طبعاً در لباسهای کرایه ای جا نمی افتاد و معذب بود. اما اگر تبهکاری نه چندان چاق بود و نه چندان لاغر، لباس کرایه ای درست به اندازه تن او بود. مسأله این بود که آقای «رنگ عوض کن»، همه لباسهایش را برای کسانی تهیه کرده بود که قد و اندازه متعادل داشته باشند. با این وصف، این آقا با درایت و تردستی، تا جایی که امکان داشت، معایب و تنگی و گشادی لباسها را برای مشتریانش رفع می کرد. اما گاهی کسانی نزد او می آمدند که از نظر قد و هیکل استثنایی بودند. در این گونه مواقع، کاری از دست او بر نمی آمد؛ مثلاً لباس سرپای سیاه یک سیاستمدار برای پیت^۱ گشاد بود و برای کاستل سیکالا^۲ بسیار تنگ. مختصات لباس یک مرد سیاسی، آن طور که در دفترچه مخصوص آقای «رنگ عوض کن» نوشته شده و ما از آن رونویس برداشته ایم، از این قرار است: «لباس رسمی از مخمل سیاه رنگ، شلوار چرمی، جلیقه ابریشمی، یک جفت نیم چکمه و پیراهن سفید مخصوص». و در حاشیه این چند سطر قید شده بود: «لباس رسمی سفیر سابق». و یادداشتی هم در ذیل آن دیده می شد که ما عیناً آن را رونویس کرده ایم: «در جعبه جداگانه: یک کلاه گیس شانه خورده و مجعد، یک عینک سبز، زر و زیورهای

1. Pitt

2. Castel Cicala

مخصوصاً، و دو استوانه کوچک محتوی پَر مرغ، برای تکمیل این لباس». که قاعدتاً این چیزها نیز برای آراستن و تکمیل ظاهری سر و وضع سیاستمدار و سفیر سابق لازم بود. اما این لباسها نیم‌دار و کم و بیش معیوب بودند؛ درزهایشان گاهی در رفته بود. بعضی از آنها سوراخی به اندازه یک دکمه روی آرنج داشتند و بعضی از دکمه‌های جلو آنها افتاده بود. اما آن سیاستمدار و سفیر سابق می‌توانست ژست بگیرد و دستش را همیشه روی قلب خود بگذارد تا کسی متوجه دکمه افتاده او نشود.

اگر ماریوس از این‌گونه اسرار شهر پاریس خبر داشت، در همان نظر اول، لباس نخ نمای آن رجل سیاسی را، که از آقای «رنگ عوض کن» به امانت گرفته بود، بر تنِ مردی که به دیدارش آمده بود، می‌شناخت.

ماریوس در ابتدا از دیدار چنین مردی که با تصورات قبلی او فرق داشت، تعجب کرد. اما کم‌کم بر خود مسلط شد و بی‌اعتنا به او، که در تعظیم کردن و تملق گفتن زیاده‌روی می‌کرد، نظری انداخت گفت: «چه می‌خواهید؟»

آن مرد، که سعی می‌کرد لبخند بزند و رفتاری دوستانه و خودمانی داشته باشد، و تبسم او لبخند مهرآمیز یک تمساح را به یاد می‌آورد، گفت: «خیال می‌کنم قبلاً افتخار دیدارتان را در محافل بزرگ پایتخت داشته‌ام. خصوصاً به یاد دارم که چند سال قبل، حضرت‌عالی را در منزل شاهزاده خانم باگراسیون^۱، و در قصر جناب ویکننت دانبره^۲، عضو مجلس اعیان فرانسه، زیارت کرده‌ام.»

۱ و ۲. Viconte Dambray, Bagration، شاهزاده خانم باگراسیون بیوه یک ژنرال روس بود که در مسکو کشته شد. ویکننت دانبره از جمله کسانی بود که به سلاطین قدیم فرانسه معتقد بود و حاضر به اعلام وفاداری به لوئی فلیپ نشد. و تنارویه عمداً از این دسته از اشراف نام می‌برد تا با این‌گونه تملقات مقام منزلت ماریوس را بالا ببرد، و در ضمن نشان بدهد که با چنان افرادی دمخور بوده است (ایو - اگ).

و از نیرنگهای این گونه افراد آن است که وانمود کنند که با بزرگان دمخور بوده‌اند و با آنها رفت و آمد داشته‌اند ماریوس در طرز سخن گفتن و آهنگ صدای او دقت می‌کرد و حرکاتش را زیر نظر گرفته بود، و هرچه بیشتر در او دقیق می‌شد بیشتر تعجب می‌کرد. این مرد تودماغی حرف می‌زد، که با صدای تیز و زنده تنار دیه متفاوت بود. ماریوس که گیج شده بود، گفت: «آقا! من نه شاهزاده خانم باگراسیون را می‌شناسم و نه آقای ویکنت دانبره را. و در همه عمرم قدم به‌خانه و محفل این دو نفر نگذاشته‌ام.»

جواب او تند و خشن بود، اما مرد ناشناس هم‌چنان با نرمی و خوشرویی سخن می‌گفت: «پس حتماً شما را در خانه شاتوبریان زیارت کرده‌ام. من با شاتوبریان خیلی صمیمی و خودمانی‌ام. چه آدم خوب و مهربانی است، هر وقت مرا می‌بیند می‌گوید: تنارا! دوست عزیزم!... چرا نمی‌آیی باده‌ای باهم بخوریم؟»

ماریوس بیشتر اخمهایش درهم رفت، و گفت: «افتخار آشنایی با آقای شاتوبریان را هم نداشته‌ام. حرف آخرتان را بنزید. چه می‌خواهید؟» آن مرد که در برابر چنین جواب خشک و خشنی جا خورده بود، گفت: «حضرت آقای بارون! به‌عرایضم توجه کنید. در آمریکا، نزدیک پاناما، دهکده‌ای هست به‌نام جویا!»

این دهکده عبارت است از یک خانه، و دیگر هیچ. این خانه بزرگ چهارگوش، ساختمانی دارد آجرنما و در سه طبقه. هر ضلع این مربع پانصد قدم است. دیوار هر طبقه این ساختمان، از هر طرف دوازده قدم از طبقه زیرین عقب‌تر است، به طرزیکه از هر طرف ایوانی دارد، یعنی دور تا دور هر طبقه ایوان است. این ساختمان پنجره ندارد و به‌جای پنجره روزنه‌هایی دارد بسیار کوچک. این ساختمان در ورودی ندارد و با نردبان

باید از طبقه اول رفت به طبقه دوم، و از طبقه دوم به طبقه سوم. اتاقها در ندارند و فقط با دریچه‌های مخفی به بیرون راه دارند.

جلو اتاقها پلکان نیست، بلکه نردبان هست. هوا که تاریک می‌شود نردبانها را بر می‌دارند.

و هر روزنه را با تفنگی مجهز می‌کنند. دیگر هیچ راهی برای ورود به آن وجود ندارد. بنابراین، در تاریکی شب این خانه تبدیل می‌شود به یک دژ جنگی. در این خانه هشتصد نفر زندگی می‌کنند.

و در این دهکده غیر از این خانه هیچ چیز نیست. پس چرا این قدر احتیاط می‌کنند؟ چون آنجا منطقه خطرناکی است.

و در سراسر آن منطقه آدم خورها در رفت و آمدند. پس چرا آن همه خطر را به جان می‌خرند و مردم دسته‌دسته به آنجا می‌روند؟ برای آن‌که معادن طلا در آن سرزمین فراوان است.»

ماریوس که بیزارى‌اش به‌بى‌صبرى تبدیل شده بود، سخن او را قطع کرد، و گفت: «از این مقدمات چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید؟»

مرد ناشناس گفت: «آقای بارون! می‌خواهم نتیجه بگیرم من از دیپلماتهای قدیمی هستم و از کار خسته شده‌ام، و این تمدن کهن سال جانم را به لب رسانده؛ می‌خواهم از تمدن فرار کنم، فرار کنم و پناه ببرم به توخس.»

ماریوس گفت: «خوب؟ چه منظوری از این حرفها دارید؟»

— آقای بارون! خودخواهی قاعده و قانون دنیاست. آن زن روستایی بینوا، که روزمزد در مزرعه‌ای کار می‌کند، هر وقت که دل‌جانی از آن حدود می‌گذرد، دست از کار برمی‌دارد و با نگاه آن را دنبال می‌کند. اما آن زن دهقان، که روی زمین و ملک خودکار می‌کند، به‌رفت و آمد دل‌جان توجهی ندارد.

سگ آدم فقیر دنبال آدم ثروتمند می‌افتد و پارس می‌کند. و سگ آدم

ثروتمند هم دنبال آدم فقیر می‌دود و پارس می‌کند. هر کس در فکر خویش است، هر کس برای خودش زندگی می‌کند؛ هدف نهائی همه مردم دنیا منفعت است، طلا محبوب همه است.

ماریوس گفت: «بر فرض که این‌طور باشد. مقصود؟»

— می‌خواهم بروم جویا، می‌خواهم بروم و بقیه عمرم را در آنجا زندگی کنم. ما سه نفریم. من و زنم و دخترم. دخترم بسیار زیباست. سفری در پیش داریم که بسیار دور و دراز است و پر خرج، من به کمی پول احتیاج دارم.

ماریوس پرسید: «این قضایا چه ربطی به من دارد؟»

مرد ناشناس گردنش را راست نگاه داشت؛ درست مثل لاشخورهایی که می‌خواهند به طعمه خود حمله‌ور شوند، و لبخندزنان گفت: «آقای بارون! مگر نامه‌ام را نخوانده‌اید؟»

حق با او بود. ماریوس بیش از آن‌که به موضوع نامه توجه کند، به طرز نگارش و اغلاط املاتی آن پرداخته بود، و اصل مطلب را از یاد برده بود. اما ناگهان متوجه موضوع شد و با نگاه نافذی سعی کرد اعماق روح آن مرد ناشناس را بکاود؛ درست مثل یک قاضی تیزبین که به متهمی چشم می‌دوزد.

و در جواب او در چند کلمه گفت: «همه چیز را شرح بدهید.»

ناشناس دستهایش را در جیبهای جلیتقه‌اش فرو برد، بی آن‌که پشت خود را راست کند، سر بلند کرد و از پشت عینک سبز رنگ ماریوس را از نظر گذراند و گفت: «بسیار خوب آقای بارون! در نامه‌ام نوشته بودم حالا به صراحت می‌گویم، که من از راز بزرگی خبر دارم و می‌خواهم این راز را به شما بفروشم، می‌خواهم با شما معامله بکنم.»

— گفتید یک راز؟

— یک راز بزرگ.

– این راز را به من ربط دارد؟

– تا حدودی ربط دارد.

– خوب، این چگونه رازی است؟

ماریوس کنجکاو تر شده بود، با دقت بیشتری در چشمهای مرد ناشناس خیره شد.

آن مرد گفت: «پیش از آن که قیمت معامله را معلوم کنم، به طور رایگان قضایا را شرح می دهم. آن وقت متوجه می شوید که چه راز بزرگی است.»
– بگویید.

– آقای بارون!... باید بگویم که یک دزد در خانه شماست.

ماریوس لرزید و گفت: «چنین کسی در خانه من نیست.»

ناشناس کلاهش را با آستین پاک کرد، و بی آن که اعتراض ماریوس را به روی خود بیاورد، گفت: «بله. یک دزد آدمکش، آقای بارون! من از یک موضوع قدیمی و فراموش شده، که در پیشگاه خداوند و قانون مشمول مرور زمان شده، حرف می زنم، بلکه می خواهم از یک قتل صحبت کنم که چند ماهی بیشتر از آن نمی گذرد و دادگستری و پلیس از چند و چون این واقعه خبر ندارند. و چنین قاتلی، با یک اسم ساختگی، در اینجا و در کنار شما زندگی می کند. من اسم واقعی او را به شما می گویم.»
– اسم او را بگویید.

– ژان والزان.

– این را می دانم.

– و حالا، بی آن که از شما چیزی بگیرم، باز هم به رایگان برای شما می گویم که او چگونه آدمی است.
– بگویید.

– یک زندانی سابقه دار، یک محکوم به اعمال شاقه.

– این را هم می دانم.

— حتماً حالا که به موضوع اشاره کردم، متوجه شدید.

— نه، مدتی است که از این چیزها خبر دارم.

لحن سرد و بی‌اعتنای ماریوس، و پاسخهای کوتاه او، مرد ناشناس را به خشم آورده بود. دزدانه به ماریوس نگاه خشم آلودی می‌کرد و سپس آرامش خود را بازیافت، اما این نگاه او از چشم ماریوس پنهان نماند. بعضی از شراره‌های مودی و گزنده از اعماق جان بعضی از انسانها بر می‌خیزند، و مردمک دیده که روزنه جان آدمی است، آن را بازتاب می‌دهد.

و عینک نمی‌تواند این‌گونه شراره‌ها را پنهان کند؛ مانند آن است که شیشه‌ای را جلو دوزخ بگذارند و بخواهند آتش آن را پنهان کنند. ناشناس دوباره لبخندی زد و گفت: «نمی‌خواهم ادعای جناب بارون را تکذیب کنم؛ حتماً شما از بعضی چیزها خبر دارید، اما من اطلاعاتی دارم که هیچ‌کس جز من از شان خبر ندارد، و این مربوط به ثروت همسر محترم شماست. این رازی است بسیار عجیب. این راز را به شما می‌فروشم. یعنی اول قضیه را می‌گویم، و قیمتش را به‌همت عالی شما واگذار می‌کنم. حتی حاضرم آن را خیلی ارزان بفروشم، مثلاً بیست هزار فرانک.

ماریوس گفت: «من از همه چیز خبر دارم، حتی از رازی که می‌خواهید به من بفروشید.»

مرد ناشناس ناچار قیمت را کمی پایین آورد. «جناب بارون! به‌ده هزار فرانک هم راضی هستم.»

ماریوس گفت: «باز هم می‌گویم، شما رازی برای فروش ندارید؛ چون از همه چیز قبلاً خبردار شده‌ام.»

برقی در چشم مرد ناشناس درخشید، صدایش را بلندتر کرد و گفت: «در هر حال، ما هم باید شکم گرسنه خودمان را سیر کنیم. پول شام شب

را بدهید، بیست فرانک.»

ماربوس نگاهی به او انداخت و گفت: همان طور که گفتم، همه چیز را می دانم. اسم واقعی آن شخص را می دانستم، شما را هم می شناسم.»

— مرا می شناسید؟

— بله.

— آقای بارون! در نهایت افتخار اسم واقعی خودم را به عرض

می رسانم. تنار... بله، تنار...

— .. دیه

— بله؟

— تنار دیه.

— چی؟

خاریشت به هنگام خطر تیغهایش راست می ایستد، سوسک طلایی خود را به مردن می زند، گردانهای نظامی برای دفع خطر آماده می شوند... اما تنار دیه قاه قاه خندید، و سپس با یک تلنگر غباری را که بر آستین لباسش نشسته بود زدود.

ماربوس دنباله کلام را گرفت: «شما را خوب می شناسم. شما ژوندرت کارگر هستید، فابانتوی هنرپیشه، ژانفلوی شاعر، دون آلوارز اسپانیایی؛ و علاوه بر همه اینها نامه هایتان را همسر بالی راز هم امضا می کنید»

— همسر چه کسی؟

— خودتان بهتر می دانید. شما در مؤن فرمی میخانه کوچک و

قراضه ای داشتید.

— میخانه؟.. خیر آقا.

— باز هم می گویم که اسم شما تنار دیه است.

— همه این چیزها را انکار می کنم.

– و باز هم می‌گویم که شما یک گدای بی سرو پا هستید، و این هم مال شما!

ماریوس اسکناسی را که از جیب در آورده بود، به طرف او پرتاب کرد. تناردیه گفت: «ممنونم آقای بارون!... مرا ببخشید باورم نمی‌شود. پانصد فرانک؟»

آن مرد، که منقلب شده بود، خم شد و تعظیم کنان اسکناس را از روی زمین برداشت، و با تعجب گفت: «این یک اسکناس پانصد فرانکی است.»

و با صدائی آهسته‌تر گفت: «ممنونم! لطف بزرگی در حق من کردید. بسیار خوب، حالا راحت‌تر می‌توانم حرف بزنم.»

و به‌چالاکی یک میمون، موهایش را با یک حرکت به‌شکل عادی در آورد، و عینک سبز را از چشم برداشت، و پره‌های مرغ را که برای عوض کردن صدا، و تو دماغی حرف زدن، در سوراخ بینی فرو برده بود، بیرون آورد. و با این ترتیب، چشمهایش روشنایی خود را بازیافت، پیشانی‌اش که چینهای نفرت‌انگیزی است، نمایان شد، و بینی‌اش به‌شکل واقعی خود، که نوک تیز و عقابی بود، درآمد، و نیم رخ وحشت‌انگیز و موذی این مرد پست نهاد آشکار شد. و آنگاه با صدای تیز و گزنده خود گفت: «آقای بارون! شما را نمی‌شود فریب داد. درست حدس زده‌اید، من تناردیه‌ام.» تناردیه مبهوت شده بود. به‌اینجا آمده بود تا ماریوس را متعجب کند، و خود متحیر شده بود. و این شرمساری برای او پانصد فرانک منفعت داشت. و این سرافکنندگی را به‌این قیمت، با خشنودی می‌پذیرفت، اما از حیرت او کاسته نشده بود.

نخستین بار بود که بارون پون مرسی را می‌دید، و عجیب بود که بارون پون مرسی، او را با آنهمه تغییر شکل و لباس، شناخته بود و بسیار دقیق هم شناخته بود. و این بارون پون مرسی نه تنها از جزئیات کار او با خبر

بود، بلکه ژان والژان را هم به خوبی می‌شناخت.

و از خود می‌پرسید که این جوانک، که هنوز پشت لبش درست سبز نشده، کیست که همه را می‌شناسد؟

و چرا با آن‌که همه چیز را درباره‌ او می‌داند اسکناس پانصد فرانکی به او می‌دهد؟ کیست که مانند یک قاضی با تبهاران روبه‌رو می‌شود، اما مانند مردی فریب خورده و ساده دل، این‌گونه بذل و بخشش می‌کند؟
تناردیه، هر چند که مدتها همسایه ماریوس بود. هرگز او را ندیده بود.

در پاریس طبیعی می‌نماید که دو همسایه هم‌دیگر را نبینند و نشناستند. در آن موقع، از اپونین شنیده بود که جوان بی‌چیز و در عین حال مهربانی به اسم ماریوس در همسایگی آنهاست، و او بی‌آن‌که ماریوس را بشناسد نامه‌ای برای او نوشته و فرستاده بود، که آن داستان را به یاد داریم. اما تناردیه به هیچ ترتیب نمی‌توانست بین آن ماریوس بی‌چیز، و آقای بارون کوچکترین نسبتی در ذهنش پیدا کند.

اما درباره نام پون‌مرسی به یاد دارید که در جنگ واترلو، تناردیه تنها دو هجای آخر نام سرهنگ، یعنی «مرسی» را شنیده بود و گمان کرده بود که سرهنگ به او می‌گوید: مِرسی!... و از او تشکر می‌کند!

وانگهی دخترش آزما بعد از شب کارناوال، مأمور کشف خانه عروس و داماد شده بود، و خود او هم بعد از جست و جو و کند و کاو بسیار توانسته بود مردی را که روزی در فاضلاب پاریس دیده بود که جسدی بر دوش داشت، شناسایی کند. و در اینجا هم متوقف نمانده، به پرس و جو و تحقیق ادامه داده و دریافته بود که عروس خانم، یعنی خانم بارون پون‌مرسی، کسی جز کوزت نیست. اما به اصطلاح خود می‌خواست که در این مورد راز پوشی کند. کوزت که بود؟ چیز زیادی از او نمی‌دانست، و در تصورات خود، او را طفلی نامشروع می‌دانست، از وضع و زندگی فانتین نیز، که مدتها برای تربیت فرزندش برای او پول

می فرستاد، دقیقاً خبردار نبود، ولی نسبت به او ظنن بود. در این زمینه نیز فعلاً لازم نمی دانست که چیزی بگوید.

چون نمی خواست از این بابت حق السکوت بگیرد؛ زیرا گمان می کرد که اسرار ارزشمندتری می داند که برای معامله با بارون پون مرسی مناسب ترند. وانگهی اگر بی پروا و گستاخ به بارون پون مرسی می گفت که «همسر حضرت تعالی حرامزاده است»، نه تنها به نتیجه مطلوبی نمی رسید، بلکه امکان داشت بارون او را به زمین بیندازد و با چکمه هایش به مغز او بکوبد.

تئاردیه می پنداشت که هنوز به موضوع اصلی نرسیده است و فعلاً مصلحت در آن است که کمی عقب نشینی کند، و دوباره با نقشه تازه ای پیش برود و جبهه اش را عوض کند و اوضاع را به نفع خود تغییر دهد. از طرف دیگر، نزد خود احساس می کرد که پیش از طرح موضوع اصلی پانصد فرانک به دست آورده، و قطعاً بعد از رسیدن به آن موضوع، بارون را به عقب نشینی و تسلیم وادار خواهد کرد. برای کسانی که سرشت تئاردیه را دارند، هر چیز به صورت نبردی است برای منفعت بردن. و حالا به موضع خود در این نبرد فکر می کرد. بارون را خوب نمی شناخت، اما از اهمیت چیزی که می خواست به او بگوید خبر داشت. با سرعت، این مسائل را در ذهن خود بررسی کرد و پس از آن که به هویت اصلی خود اعتراف کرد، منتظر بود که ماریوس حرکت بعدی را شروع کند.

ماریوس به فکر فرو رفته بود، سرانجام بعد از مدت ها جست و جو تئاردیه را یافته بود، مردی که آن قدر اشتیاق به یافتنش داشت، در مقابل او ایستاده بود. و حالا می توانست به وصیت کلنل پون مرسی عمل کند؛ دلش نمی خواست که آن قهرمان بزرگ مدیون این مرد رذل باشد. و چون تئاردیه را، به خوبی می شناخت. دلش نمی خواست پدرش بدهکار چنین مرد شروری باشد که او را از مرگ نجات داده است. و جمعاً از وضعی که

پیش آمده بود راضی بود، زیرا احساس می‌کرد که می‌تواند روح پدرش را از شرّ این طلبکار پست نهاد آسوده کند، و کلنل را از زیر بار قرض در آورد.

در کنار این وظیفه، وظیفه دیگری هم داشت؛ سعی می‌کرد از زبان این مرد بشنود که ژان‌والژان آن ثروت را، که به کوزت انتقال یافته، از کجا آورده است. حدس می‌زد که احتمالاً تناردیه چیزهایی از این بابت می‌داند. پس چاره‌ای نبود که بیشتر با او گفت و گو کند.

تناردیه «لطفِ بی‌کران» ماریوس را در جیب جلیتقه‌اش جای داد، و با احترام به ماریوس چشم دوخت. ماریوس برای گشودن زبان او، دامنه بحث را به ژان‌والژان کشید: «تناردیه! می‌گفتید که آمده‌اید تا رازی را برای من بگویید. اما من همه چیز را می‌دانم. اطلاعات بسیار دقیق دارم. می‌دانم که ژان‌والژان قاتل است، دزد است، و همه ثروت یک بازرگان کارخانه‌دار را، که خود او باعث ورشکستگی‌اش شده، بالا کشیده؛ و این را هم می‌دانم که او ژاور را کشته.

همین بس است. یا باز هم بگویم؟»

تناردیه گفت: «آقای بارون! من که از حرفهای شما چیزی نمی‌فهمم.» ماریوس گفت: «واضح‌تر می‌گویم، در سال ۱۸۲۲ در بخشی از پادوکاله!، شخصی به اسم مادلن خیلی سرشناس بوده. در دادگستری پرنده‌هایی هست که من آنها را گیر آورده و دقیقاً مطالعه کرده‌ام. این مرد، یعنی آقای مادلن، به معنای کامل و دقیق کلمه، درستکار و شریف بوده؛ ابتکار مخصوصی داشته، و با ساختن مهره‌هایی سیاه، باعث شده که مردم یک شهر و حتی یک منطقه ثروتمند شوند و با رفاه زندگی کنند. او همه ثروتش را با این کار به دست آورده بود و علاوه بر ثروتمند کردن مردم شهر، اندوخته‌ای هم برای خودش فراهم کرده بود. این مرد در آن

شهر چند بیمارستان و چند آموزشگاه را پایه‌گذاری کرد. این مرد پاکدل به‌بالین بیماران می‌رفت و از آنها دلجویی می‌کرد، به‌نوع‌وسان رخت و اثاث خانه می‌داد، به‌بیوه زنان مدد معاش می‌پرداخت، یتیمان را به‌فرزندی قبول می‌کرد و دلسوز همهٔ مردم شهر بود.

و آن‌قدر متواضع بود که حتی حاضر نشده بود نشان لژیون دونور را بپذیرد.

اما مردم شهر او را با اصرار وادار کردند که مقام شهردار را قبول کند. همه چیز به‌این ترتیب پیش می‌رفت که ناگهان غریبه‌ای به‌این شهر آمد. او که یک زندانی محکوم به‌اعمال شاقه بود و از سوابق آقای مادلن با خبر بود و می‌دانست که او اجباراً و به‌رغم میل خود مرتکب کارهای خلافی شده، اسرارش را فاش کرد و او را به‌زندان انداخت. و چون می‌دانست که این مرد مبلغی بیش از نیم میلیون فرانک در بانک لافیت در پاریس به‌سپرده گذاشته بود، به‌پایتخت آمد، و با یک امضای جعلی اندوختهٔ او را از بانک گرفت. و این شخص کسی نبود جز ژان‌والژان. اما در مورد قضایای بعدی، گمان می‌کنم اطلاعاتتان از من بیشتر باشد. چون دقیقاً خبر دارم که او بازرس ژاور را کشته، با یک تیر تپانچه. و این را به‌یقین می‌گویم؛ چون خودم در آن محل حاضر و تقریباً ناظر بودم.

تناردیه مانند کسی که ابتدا مغلوب شده باشد، ولی ناگهان با یک حرکت وضع را به‌نفع خود عوض کرده و پشت حریف را به‌خاک رسانده باشد، با کبر و غرور به‌ماریوس نگاه می‌کرد، اما در همان لحظه لب‌خند می‌زد. زیرا کسی که زیر دست باشد، حتی در هنگام پیروزی باید خود را در مقابل بالا دست مهربان و متواضع نشان دهد. تناردیه نیز با ملایمت به‌او اعتراض کرد و گفت: «آقای بارون!... متأسفانه ما دربارهٔ دیگران قضاوت‌های نادرستی داریم.»

و برای آن‌که به‌اظهار نظر خود اهمیت و وقار بیشتری بدهد، زنجیر بند

ساعتش را به دست گرفت، و آن را چرخاند. ماریوس گفت: «منظورتان چیست؟ این چیزها که گفتم عین واقعیات است.»

تناردیه گفت: «چیزهایی که گفتید از اوّل تا آخر تصوّراتی بود اساسی. برای آن‌که شما حضرت آقای بارون، به عرایضم اعتماد درست داشته باشید، ناچارم حقایقی را به عرض برسانم. چون در دنیا از هر چیز بالاتر حقیقت است و عدالت. من نمی‌خواهم کسی بر خلاف حق و عدالت متهم شود. آقای بارون!

ژان‌والژان ممکن است هزار جور کار خلاف کرده باشد، امّا ثروت آقای مادلن را بالا نکشیده، و در ضمن ژاور را هم نکشته.»

ماریوس گفت: «عجب!... دلیلی هم برای ادّعاهای خودتان دارید؟»

تناردیه گفت: «بله، دو دلیل دارم.»

— دلایلتان را بگویید.

— دلیل اوّل که ثابت می‌کند ژان‌والژان، آقای مادلن را نکشته، این است که آقای مادلن همان ژان‌والژان بوده، و هر دو یک نفرند.

— چه حرفهایی می‌زنید!

— و امّا دلیل دوم، که ثابت می‌کند ژان‌والژان، ژاور را نکشته، این است که ژاور خودکشی کرده.

ماریوس از حال طبیعی درآمده بود و فریاد زنان گفت: «این چیزها را که گفتید، باید ثابت کنید.»

تناردیه به سبک اشعار دوازده هجایی، کلماتش را به‌طورِ مقطع ادا کرد: «ژاور - مأمور - پلیس - در - رودخانه - خودش را - غرق کرد - و در - زیر - یک کشتی - جسدش - پیدا شد.»

— از کجا می‌گویید؟

تناردیه از جیب بغلش پاکت بزرگ خاکستری رنگی را که اوراق تا شده‌ای در چند قطع و اندازه در آن بود، درآورد و آهسته گفت: «آقای

بارون!... من برای خودم یک بایگانی شخصی دارم»
و به کلام خود افزود: «آقای بارون! در نظر داشتم این ژانوالژان را
درست بشناسم تا به شما معرفی اش کنم.
و با قاطعیت می‌گویم که ژانوالژان و مادلن یکی هستند. و باز هم
قاطعانه می‌گویم که ژاور خودش را کشته، و هیچ‌کس قاتل او نیست. برای
اثبات گفته خود مدارک و اسنادی دارم. اسناد من خطی نیست چون خط
را می‌شود جعل کرد. اسناد من چاپی است و قابل جعل نیست.»
و در آن حال که حرف می‌زد، از میان اوراق پاکت، دو روزنامه درآورد.
که بسیار کهنه بود و کثیف و آلوده به توتون. یکی از این دو روزنامه، چندتا
خورده بود، هر تایش چند بار پاره شده بود. روزنامه دیگر، حتی از آن هم
کهنه‌تر و پاره‌تر بود.
تندردیه گفت: «توجه داشته باشید! برای اثبات ادعای خودم این دو
مدرک را دارم.»

و تای روزنامه‌ها را باز کرد و آنها را به دست ماریوس داد.
خواننده، این دو روزنامه را می‌شناسد؛ یکی که کهنه‌تر بود، نسخه‌ای
بود از روزنامه «دراپوبلان» به تاریخ ۲۵ ژوئیه ۱۸۲۳، که متن خبر را در
بخش سوّم این کتاب می‌توان یافت. این روزنامه درباره هویّت واقعی آقای
مادلن، که همان ژانوالژان بود، شرحی نوشته بود. دیگری نسخه‌ای بود از
روزنامه مونتور، به تاریخ ۱۵ ژوئن ۱۸۲۳، که خبر خودکشی ژاور را
نوشته بود؛ و در ضمن شرح داده بود که بر طبق گزارش خود او، ژاور چند
روز پیش از مرگش، در سنگر کوچه شانورزی به دست شورشیان گرفتار
شده بود. مردان سنگر یکی از افراد خود را مأمور می‌کنند که او را به قتل
برساند. اما آن مرد، دور از چشم همراهانش او را آزاد می‌سازد، و تیر
تپانچه خود را در هوا شلیک می‌کند.
ماریوس مطالب این دو روزنامه را به دقت خواند؛ تردیدی نبود که این

دو روزنامه آن مطالب را برای اثبات گفته‌های تناردیه چاپ نکرده بودند، بلکه روزنامه مؤنیتور اعلامیه رسمی اداره پلیس درباره خودکشی ژاور را چاپ کرده بود. و ماریوس چاره‌ای نداشت جز آن که حقیقت را بی هیچ‌گونه تردید بپذیرد.

درباره سپرده ششصد هزار فرانکی در بانک لافیت نیز به خطای تحقیقات خود پی برد. با این وضع، ژانوالژان در نظر او ناگهان از تاریکی بیرون آمد. و حیثیت و عظمت پیدا کرد، تا آنجا که ماریوس نتوانست ظاهر را حفظ کند، از شادی فریاد کشید و گفت: «چه خوب شد که حقیقت را فهمیدم. معلوم می‌شود که ژانوالژان مردی است بزرگوار و محترم. و آن اندوخته بانکی هم مال خود او بوده که به نام مادلن در بانک به امانت گذاشته؛ ژاور را هم مثل یک قهرمان بزرگ و جوانمرد از مرگ نجات داده. با این حساب، باید گفت که او مرد مقدسی است.»

تناردیه گفت: «برعکس، او مرد مقدسی نیست، آدمکش است، دزد است.»

اما جلو احساسات خود را گرفت، و گفت: «بهتر است قضایا را با آرامش دنبال کنیم.»

ماریوس مانند کسی که ناگهان آب یخ بر سرش ریخته باشند، شوق و شادی‌اش را فروخورد و گفت: «با تمام این حرفها، شما می‌گویید که او دزد و قاتل است!»

تناردیه گفت: «بله، داستان باز هم دنباله دارد. ژانوالژان مال و ثروت مادلن را نددیده، چون مادلن خود اوست، اما با این وصف دزد است. ژاور را نکشته، اما قاتل است.»

ماریوس گفت: «حتماً می‌خواهید داستان دزدی یک دانه نان را بگویید که مربوط است به چهل سال قبل. به گواهی این روزنامه‌ها که به من نشان دادید، این مرد بعد از یک عمر پشیمانی و پرهیزکاری، آن سوابق را

جبران کرده.»

تناردیه گفت: «آقای بارون! من با چهل سال پیش او کاری ندارم. من از واقعه‌ای حرف می‌زنم که تقریباً یک سال پیش اتفاق افتاده، و کسی غیر از من از این راز خبر ندارد، و در هیچ کجا از آن واقعه حرفی نزنده‌اند. اگر من این راز را فاش کنم، متوجه می‌شوید که چرا این دزد آدمکش، این‌طور بذل و بخشش کرده و ثروتش را به خانم بارون بخشیده، و در نهایت، زیرکی و مودبگری جای خودش را در یک خانواده شریف و اصیل باز کرده، و در آسایش و شادی آنها شریک شده، و در عین حال سرپوشی گذاشته است روی جنایت هولناکش. او با این عمل، از اسم و شهرت ناپاک خودش دور شده و خانواده خوب و خوش‌نامی برای خودش دست و پا کرده.»

ماریوس گفت: «ناچارم حرف شما را قطع کنم، و بگویم که ژان‌والژان همچوکاری که شما مدعی‌اش هستید نکرده، و نخواسته در این خانواده، و در کنار ما باشد... حالا بروید بر سر اصل قضیه.»

تناردیه گفت: «آقای بارون! من همه چیز را از اوّل تا آخر می‌گویم. و همان‌طور که گفتیم پاداش آن را به‌همّت عالی شما وا می‌گذارم. این راز بزرگ به‌اندازه یک کوه طلا قیمت دارد. حتماً به‌من می‌گویید که چرا مستقیماً نزد خود ژان‌والژان نرفته‌ام تا از او حق‌السکوت بگیرم؟ اما من به‌یک دلیل این کار را نکرده‌ام؛ و آن دلیل هم خیلی ساده و روشن است. شنیده بودم که ژان‌والژان همه ثروتش را به خانم بارون بخشیده، و با این ترتیب دیگر از مال دنیا چیزی ندارد. اگر نزد او می‌رفتم جیبهای خالی‌اش را به‌من نشان می‌داد. اما این راز را برای شما افشا می‌کنم؛ چون می‌دانم که از نظر مالی به‌من کمک خواهید کرد تا با همسر و دخترم به‌جویا بروم. آقای بارون! من کمی خسته شده‌ام. اجازه بدهید بنشینم.»

ماریوس و تناردیه رو در روی هم دیگر نشستند.

تئاردیه روزنامه‌ها را از ماریوس پس گرفت و پایش را روی پا انداخت و قیافه حق به‌جانبی گرفت و به شرح ماجرای پرداخت که خود شاهد آن بود. شمرده سخن می‌گفت و روی کلمات تکیه می‌کرد.

— جناب بارون! روز ششم ژوئن ۱۸۳۲، تقریباً یک سال پیش، در روز شورش، مردی در فاضلاب پاریس پنهان شده بود؛ درست در جایی که فاضلاب به‌رود سن می‌رسید، بین پُل اتوالید و پل ینا.

ماریوس کنجکاو شده بود، صندلی را جلو کشید و به تئاردیه نزدیکتر شد. تئاردیه که احساس می‌کرد با همان کلمات اوّل مخاطب خود را مجذوب کرده است، با هیجان بیشتری، دنباله مطلب را باز گفت:

— پلیس در تعقیب این مرد بود، و ناچار دور از انظار زندگی می‌کرد و بیشتر اوقاتش را در راهروهای فاضلاب می‌گذراند؛ یک کلید هم برای باز کردن دریچه ورودی فاضلاب تهیه کرده بود. باز هم می‌گویم که روز ششم ژوئن بود، و تقریباً ساعت هشت بعد از ظهر. این مرد در آن موقع، نزدیک دریچه در راهرو زیرزمینی ایستاده بود که ناگهان صدای پای را از پشت سرش در فاضلاب شنید، و آماده شد برای دفاع، و در گوشه‌ای کمین کرد. صدای پا نزدیکتر شد. آن مرد متحیر شده بود، چون خیال نمی‌کرد که کسی غیر از او در آنجا باشد. دریچه ورودی زیاد دور نبود. مختصر نوری از دریچه به‌راهرو می‌تابید. آن مرد در این روشنایی ضعیف توانست ببیند که یک نفر به آن طرف می‌آید و چیزی بر دوش دارد. وقتی که نزدیکتر شد، آن مرد متوجه شد که این شخص از محکومان فراری است، و چیزی که بر دوش داشت نعش یک نفر بود. پیدا بود که او را کشته و جیش را خالی کرده، و قصد دارد نعش را ببرد و در رود سن بیندازد. هر چند که این شخص از میان یک منجلاب بزرگ در راهرو زیرزمینی گذشته بود و می‌توانست نعش را توی منجلاب بیندازد، اما ترسیده بود که روز بعد مأموران فاضلاب بیابند و نعش را پیدا کنند. نمی‌خواست که به این زودی

جنازه را گیر بیاورند و قضایا را دنبال کنند. اما عجیب بود که این شخص، که نعشی هم بر دوش داشت، چطور توانسته بود از آن گنداب رو بزرگ بگذرد و زنده از آن بیرون بیاید.

ماریوس بار دیگر صندلی‌اش را جلوتر کشید. تنارویه، که متوجه شده بود داستان او چه هیجانی در ماریوس برانگیخته است، بیشتر بر سر شوق آمد و گفت: «آقای بارون! فاضلاب، شان دُومارس نیست، جایی است تنگ و تاریک؛ دو نفر به زحمت می‌توانند در این دالانهای تنگ از کنار هم دیگر بگذرند. آن روز، در این راهروهای تنگ و تاریک، آن مرد، و شخصی که نعشی را بر دوش داشت با هم دیگر برخوردند و حال و احوال هم‌دیگر را پرسیدند. شخصی که جنازه را بر دوش داشت از آن مرد کمک خواست، یعنی از او خواست که با کلیدش دریچه فاضلاب را باز کند تا بتواند بیرون برود و خود را به رودخانه برساند. و آن مرد که نتوانسته بود در تاریکی چهره آن محکوم فراری را به خوبی ببیند، سعی کرد او را به حرف بکشد و معطلش کند، بلکه از قضایا سر در بیاورد.

و در این حال، متوجه شد که مقتول جوان بود و خوش لباس، اما پیدا بود که خون زیادی از او رفته. آن مرد، برای آن‌که در این قضایا سرش بی‌کلاه نماند، با حرفهای بی‌سروته سر آن قاتل را گرم کرد و به‌او نزدیک شد و از پشت سر، یک تکیه از لباس مقتول را کند و نزد خود نگاه داشت که در موقع مناسب از آن بهره‌برداری کند.

بعد از آن، دریچه را با کلیدی که داشت باز کرد. قاتل بی‌معطلی نعش مقتول را با خود بیرون برد، و آن مرد دوباره قفل دریچه را بست و در همان جا ماند؛ چون نمی‌خواست در این ماجرا پای او به میان کشیده شود، و در موقعی که قاتل نعش مقتول را به رودخانه می‌اندازد ناظر و شاهد باشد. داستان من در همین جا تمام می‌شود و خیال می‌کنم شما آن قاتل دزد را شناخته باشید. بله، آن قاتل که نعش مقتول را بر دوش می‌کشید،

ژان والزان بود. و کسی که در فاضلاب پناهنده شده بود و کلید قفل درِیچه را در اختیار داشت، کسی است که السّاعه مقابل شما نشست و داستان آن قتل را برای شما شرح می‌دهد. و اما آن تکه لباس...»

تناردیه پیش از آن که جمله خود را تمام کند، تگه‌ای از یک لباس ماهوت سیاه رنگ را که لکه‌های تیره‌ای روی آن بود از جیب درآورد و به ماریوس نشان داد.

ماریوس از جا برخاست. رنگش پریده بود، به سختی نفس می‌کشید. به آن تکه پارچه ماهوت چشم دوخته بود، بی آن‌که کلمه‌ای بگوید. و در آن حال به طرف گنجۀ دیواری رفت و کلیدی را که روی قفل آن بود چرخاند و درِ گنجۀ را باز کرد.

تناردیه که از کارهای او سر در نمی‌آورد، گفت: «آقای بارون! دلایل من قوی است و مدارک من انکارناپذیر. و اطمینان دارم که مقتول جوانک ثروتمندی بوده و پول زیادی همراه داشته. ژان والزان او را کشته، و همه دارو و نداشتش را به جیب زده.»

ماریوس فریاد زنان گفت: «آن جوانک که می‌گویید، من بودم. و آن لباس هم، که تگه‌ای از آن در دست شماست، این است.»

و از درون گنجۀ لباس سیاه رنگ و خون آلودی درآورد و بر کف اتاق پرتاب کرد.

و جلو رفت و آن تگه از پارچه را از دست تناردیه بیرون کشید و روی زمین زانو زد و تگه پاره شده را به لبه پایین لباس نزدیک کرد. این تگه درست به اندازه قسمت پاره لباس بود.

تناردیه مبهوت شده بود؛ مثل سنگ بی حرکت مانده بود و با خود می‌گفت: «مثل این‌که همه چیز به ضرر من تمام شد. بیچاره شدم!»

ماریوس که سرتاپا می‌لرزید؛ از روی زمین بلند شد؛ آشفته و منقلب بود. با خشم به طرف تناردیه رفت و دست در جیب برد، و چند اسکناس

پانصد فرانکی و هزار فرانکی درآورد و فریاد زنان گفت: «شما موجودی هستید رذل و پست فطرت! به دیگران بهتان می‌زنید و جنایتکاریید. شما آمده بودید ژانوالژان را متهم کنید، اما او را از همه اتهامات تبرئه کردید. می‌خواستید به او ضربه بزنید و خردش کنید، اما او را به عزت و افتخار و سربلندی رساندید. ژانوالژان دزد و آدمکش نیست، شما دزدید و آدمکش. شما همان ژوندرت هستید. از وقتی که در ویرانسرای گوربو زندگی می‌کردید می‌شناسمتان. از زندگی شما چیزهایی می‌دانم که اگر به پلیس بگویم به زندان با اعمال شاقه محکوم می‌شوید؛ و حتی ممکن است اعدامتان کنند. فعلاً این سه هزار فرانک را بگیرید. شما در رذالت نظیر ندارید.»

و چند اسکناس پانصد فرانکی را به طرف او پرتاب کرد و گفت: «تندریه! ای مرد دروغگو و متقلب! شاید این قضیه برای شما درسی باشد. ای ژوندرت! ای بینوا! ای حقه‌باز راز فروش! ای پست فطرت! این اسکناسها را بردارید و از اینجا بیرون بروید. حیف که واترلو از شما حمایت می‌کند.»

تندریه در آن حال که اسکناسها را از روی زمین بر می‌داشت و در جیب می‌گذاشت، گفت: «واترلو؟»
 ماریوس گفت: «بله! شما دزدید و آدمکش!... اما در میدان جنگ واترلو یک سرهنگ را از مرگ نجات داده‌اید.»
 — یک ژنرال را.

ماریوس که به هیجان آمده بود، با خشم گفت: «خیر، یک سرهنگ را. من با ژنرالها کاری ندارم. اگر همه ژنرالها را هم نجات داده بودید، یک فرانک هم به شما نمی‌دادم. و اجازه نمی‌دادم که بیاید اینجا، و برای من نقش بازی کنید. بروید بیرون!»

از جلو چشم من دور شوید! دلم می‌خواهد که دیگر چشمم به شما

نیفتد. بیایید بگیرید. این هم سه هزار فرانک دیگر. این پول را هم بگیرید و همین فردا از اینجا بروید. از این مملکت بروید. بروید به آمریکا. دخترتان را هم با خودتان ببرید، چون می‌دانم که همسرتان مرده. من از دور مراقب شما هستم که زودتر از اینجا بروید.

در موقع حرکت بیست هزار فرانک دیگر هم به شما می‌دهم. بروید به یک مملکت دیگر. بروید به جهنم.»

تناردیه چنان تعظیم می‌کرد که سرش به زمین نزدیک می‌شد و مرتباً می‌گفت: «جناب بارون!... تا زنده‌ام خودم را مدیون شما می‌دانم.»

تناردیه بیرون رفت، بی آنکه چیز زیادی از قضایا فهمیده باشد. اما خوشحال بود که چند اسکناس پانصد فرانکی و هزار فرانکی به جیب زده، و امیدوار بود که آقای بارون به قول خود وفا کند، و بیست هزار فرانک دیگر به او بدهد.

با آنکه صاعقه بر سرش فرود آمده بود، اما راضی و خشنود بود، و اصلاً دلش نمی‌خواست که برق‌گیری در میان باشد و جلو ضربه‌های مرگبار این صاعقه را بگیرد و او را از فیض آنهمه اسکناس درشت محروم کند.

از این مرد سخن گفتن بس است. تنها این مطلب را می‌گیریم که دو روز بعد، تناردیه زیر نظر و با مساعدت ماریوس، با یک نام جعلی، به اتفاق دخترش آزما، رهسپار آمریکا شد، و در موقع حرکت، از طرف ماریوس یک حواله بیست هزار فرانکی به او داده شد، که در نیویورک می‌توانست این مبلغ را وصول کند.

اما فساد اخلاقی تناردیه، دردی بود بی‌درمان، و در آمریکا نیز مانند اروپا در همان مسیر گام بر می‌داشت.

محبت و مساعدت به موجودات پلید گاهی بی‌حاصل است و نتیجه مطلوبی ندارد. تناردیه با سرمایه‌ای که در اختیار داشت، در آمریکا

به خرید و فروش برده مشغول شد.

اما پس از آن که تنار دیه از نزد ماریوس بیرون رفت، این جوان حتی لحظه‌ای درنگ نکرد و به باغ دوید و دیوانه‌وار کوزت را صدا زد: «کوزت!... کوزت!... زود بیا، باید برویم،... آهای باسک!... زودتر یک درشکه خبر کن!... کوزت! یک دقیقه را نباید تلف کرد، حتی یک دقیقه را... کوزت! شال گردنت را بردار و بیا.»

کوزت مبهوت شده بود، گمان می‌کرد که ماریوس عقلش را از دست داده است. به طرف او دوید. ماریوس نفسش در نمی‌آمد، قلبش چنان به شدت می‌تپید که ناچار دستش را روی سینه فشار می‌داد؛ و در این حال کوزت را در آغوش گرفت و گفت: «کوزت! من آدم بدبختی هستم.» ماریوس بهت زده بود، و هر لحظه در نظر او چهره ژان والزان والاتر و برجسته‌تر می‌شد. در او جوانمردی و پارسایی را می‌دید، او را بلند همت و بی‌ادعا و فروتن و بزرگ می‌دید. محکوم فراری و زندانی سابقه‌دار، در نظر او به صورت یک قدیس درآمده بود. مسیح را در او می‌دید. ماریوس در برابر عظمت مقام ژان والزان متحیر شده بود، و دقیقاً نمی‌دانست که در او چه می‌بیند، اما همین قدر می‌فهمید که ژان والزان، هر چه بوده و هست، بزرگوار است.

دقایقی بعد، درشکه‌ای در جلو خانه آنها بود. ماریوس زیر بازوی کوزت را گرفت و او را سوار درشکه کرد و خود نیز در کنارش نشست و به درشکه چسبید. گفت: «بروید به کوچه لوم‌ارمه، شماره هفت.» درشکه به راه افتاد. کوزت گفت: «ماریوس!... آرزویم این بود که به آنجا بروم، اما جرأت نمی‌کردم به تو بگویم. چقدر دلم می‌خواست آقای ژان را بینم.»

— آقای ژان کیست او پدر توست. از پدر هم بهتر و بالاتر است. کوزت! حالا یادم می‌آید که نامه‌ای برای تو نوشته بودم و به گاورش داده

بودم که به تو برسانند. این نامه را قطعاً گاورُش به پدرت داده کوزت! پدر تو، ژان والژان عزیز برای نجات من به سنگر آمده بود. و این موجود عزیز و بی نظیر، هم به ژاور عمر دوباره بخشید و هم به من... بله کوزت! پدر تو مرا از آن گرداب هولناک بیرون کشید و آورد تا به دست تو بسپارد. او بود که مرا در فاضلاب هولناک پاریس بر دوش کشید. و اما من؟ من کی بودم؟ یک موجود حقیر و حق شناس! یک انسان حیوان صفت! کوزت! در نظر بیاور که او با چه زحمت و مرارتی مرا بر دوش می کشید. در سر راه او در فاضلاب یک منجلاب وحشتناک بوده، و بارها پای او در آن لجن زار لغزیده و با مرگ روبه رو شده، اما از هیچ خطری نترسیده، و از آن منجلاب عبور کرده. و من در آن موقع بی هوش بودم؛ نه چیزی می دیدم و نه چیزی می شنیدم، و اصلاً نمی دانستم در چه حالی هستم و چه می گذرد. کوزت! السّاعه می رویم و او را می آوریم نزد خودمان. باید او را در کنار خودمان نگاه داریم. اگر قبول نکند، به زور او را می آوریم. نباید بگذاریم که دور از ما زندگی کند. خدا کند که در خانه باشد. من که تا زنده ام، ستایشش می کنم. اصلاً وظیفه ماست که دوستدار او باشیم، ستایشش بکنیم.

کوزت! می فهمی چه می گویم!... گاورُش نامه مرا به دست او داده بود.»

کوزت از حرفهای او چیزی نمی فهمید و می گفت: «بله، همین طور است که می گویی.»

و درشکه به سرعت پیش می رفت.



شبی که روز روشن را به دنبال دارد

ژان والژان به محض آن که صدای در را شنید، روی گرداند و با صدای ضعیفی گفت: «بیاید تو!»

در باز شد و کوزت به درون آمد به سوی ژان والژان دوید. ماریوس در آستانه در ایستاده بود. ژان والژان نام کوزت را بر زبان آورد و بر پشتی صندلی تکیه داد و دستهایش را از هم گشود؛ لرزان بود و بهت زده و پریده رنگ و اندوهگین نفسش بند آمده بود، و در عین حال برق شادی در چشمانش می درخشید.

کوزت که از شدت هیجان نفس نفس می زد، روی سینه ژان والژان افتاد و گفت: «پدر!»

ژان والژان که متقلب شده بود، با لکنت گفت: «کوزت! شما یید؟... خانم!... این تویی؟... خدایا!... خدایا!...»

و او را در میان بازوان خود فشرد، و دوباره گفت: «تویی؟... تو آمده‌ای پیش من؟ پس مرا بخشیده‌ای.»

ماریوس، که سعی می کرد خوددار باشد و گریه نکند، قدمی پیش گذاشت و گفت: «پدر!... پدر عزیز من!»

ژان والژان گفت: «پس شما... شما هم مرا بخشیده‌اید؟»

ماریوس نتوانست در جواب او کلامی بیابد و به زبان بیاورد. ژان والژان

به او گفت: «متشکرم».

کوزت شالش را از دوش برداشت، کلاهش را روی تختخواب انداخت و گفت: «این چیزها اذیتم می کند.»

سپس روی زانوی ژانوالژان نشست و با مهر و نوازش، موهای سفید او را با دست کنار زد و پیشانی اش را بوسید. ژانوالژان خود را تسلیم نوازشهای او کرده بود، متحیر بود. کوزت که تنها اندکی از حقایق را، آن هم به گونه ای ابهام آمیز، دریافته بود. هم چنان او را نوازش می کرد؛ مثل این که می خواست به جای ماریوس نیز از او دلجویی کند. ژانوالژان با لکنت گفت: «خیال می کردم که دیگر کوزت عزیزم را نمی بینم. آقای پون مرسی، پیش از آن که بیایید، داشتم به پیراهن کوچولوی کوزت، که روی تختخواب انداخته بودم، نگاه می کردم و با خود می گفتم که دیگر کار من تمام است، و او را نمی بینم. تا چند دقیقه پیش، آن قدر نومید بودم که گفتنش مشکل است.»

انسان اصلاً شعور و فهم درست و حسابی ندارد، اصلاً فکر نمی کند که خدایی هم هست، و خدای مهربان به ما می گوید که نومید نباید بود که دنیا همیشه این طور نمی ماند... و آن وقت، خدای مهربان به دل کوزت می اندازد که بیاید نزد من... هر کس فرشته ای دارد؛ فرشته کوچولوی من، کوزت است، من چقدر بدبخت بودم.»

لحظه ای نفسش بند آمد. ساکت شد و دوباره به حرف آمد.

«من واقعاً نیازمند بودم که کوزت را گاه گاه ببینم. حتی برای چند دقیقه. دل آدمی هم نیازهایی دارد؛ به چیزی نیاز دارد که آن را نرم نرم بچود و با آن مشغول باشد. اما من حس می کردم که زیادی هستم. برای خودم دلیل می آوردم و به خودم می گفتم که آنها نیازی به تو ندارند.

نمی شود که مدام بروی و خودت را به آنها تحمیل کنی؟... اما خواست خداوند بود که دوباره ببینمش.»

کوزت! می‌دانی که شوهرت جوان خوش قیافه‌ای است؟... آه، کوزت!.. این گلدوزیهای روی یقه‌ات چقدر قشنگ است. من این جور نقشها را خیلی دوست دارم. حتماً شوهر با سلیقه‌ات این را برایت انتخاب کرده. اصلاً پارچه‌های کشمیر به تو خیلی می‌آید. آقای پون مرسی! اجازه بدهید به او، «تو» بگویم.

زیاد طول نمی‌کشد، فرصت زیادی برای من نماند.

کوزت گفت: «پدر! چه کار بدی کردید که ما را گذاشتید و از پیش ما رفتید. راستی این مدت کجا بودید؟ کجا رفته بودید؟ آن وقتها سفرهایتان سه چهار روزه بود. این بار، هر وقت که نیکولت را به اینجا می‌فرستادم. بر می‌گشت و می‌گفت که در سفر هستید. راستی که چه پدر بدی!... پدر من بیمار بود و به ما خبر نداد... ماریوس! بیا جلو، دست پدرم را بگیر، یخ کرده.»

ژان والژان یک بار دیگر گفت: «آقای پون مرسی! پس شما هم مرا بخشیده‌اید؟»

ماریوس دیگر نتوانست سکوت کند و آنچه در قلب او روی هم انباشته شده بود، بیرون ریخت، و با صدای بلند گفت: «کوزت! می‌شنوی؟ پدرت از من بخشش می‌طلبد. و تو، کوزت، می‌دانی که پدرت چه فداکاری بزرگی برای من کرده، مرا از مرگ نجات داده، و بالاتر از همه، ترا به من داد، ترا به من سپرده، و بعد از اینهمه فداکاری خودش را هم فدای ما کرده. و حالا از من، من قدرشناس، من بی‌عقل، من بی‌رحم، من گناهکار، بخشش می‌طلبد؛ از کسی مثل من تشکر می‌کند. اگر من زندگی‌ام را روی پای این مرد بریزم، باز هم کم است. این مرد به خاطر من، و به خاطر تو، کوزت، آن سنگر را، آن فاضلاب را، آن کوره آتش را، آن لجن‌زار را تحمل کرده، از میان نعش مردگان، مرا بیرون کشیده و همه خطرها را به جان خریده. من و تو هرچه داریم از برکت محبت و بزرگواری

اوست. باید بگویم که شجاعت و تقوا و جوانمردی و پاکی و قداست را یک جا در این مرد باید دید. کوزت! پدر تو یک فرشته است.»

ژانوالزان به آهستگی گفت: «هیس! هیس! این حرفها گفتن ندارد.» ماریوس با خشمی که با ستایش آمیخته بود، گفت: «چرا حقیقت را به ما نگفتید؟ فقط ما مقصر نیستیم. شما هم مقصرید. شما افرادی را از کام مرگ بیرون می کشید، به آنها عمر دوباره می بخشید و حقیقت را پنهان می کنید، و حتی می آید و حرفهایی می زنید که خودتان را رسوا و بدنام بکنید. این کار خوبی نیست.»

ژانوالزان گفت: «ولی من حقیقت را به شما گفتم.» ماریوس گفت: «حقیقت را تمام و کمال نگفتید. شما گوشه‌ای از حقیقت را به من گفتید. اما حالا من همه چیز را می دانم. می دانم که آقای مادلن شما بیید. چرا نگفتید که ژاور را از مرگ نجات داده اید؟ مرا با آنهمه گرفتاری از مرگ نجات دادید، اما این چیزها را به من نگفتید.»

— نگفتم، چون احساس می کردم که بهتر است شما را باهم دیگر تنها بگذارم و از زندگی شما بیرون بروم.

اگر آن چیزها را می گفتم، شما به زور مرا نزد خودتان نگاه می داشتید، پس چاره‌ای نداشتم جز آن که قضایا را کتمان کنم. نمی خواستم همه شما را به زحمت بیندازم که وجود مرا تحمل کنید.

ماریوس گفت: «تحمل؟ شما را تحمل کنیم؟ ما دیگر حاضر نیستیم که این جور حرفها را از شما بشنویم.

دیگر نمی گذاریم اینجا بمانید. شما را با خودمان می بریم. برای همین به اینجا آمده ایم. باید با ما باشید شما پدر کوزت هستید، پدر من هستید. دیگر نمی گذارم حتی یک روز در این گوشه ترسناک بمانید.

همین حالا باید بیاید. فردا دیگر در اینجا نیستید.»

ژانوالزان گفت: «بله، می دانم. فردا دیگر در اینجا نیستم. اما فردا در

خانه شما هم نیستیم.»

ماربوس گفت: «منظورتان چیست؟ حتماً خیال دارید دوباره بروید

به سفر. پدر!... ما نمی‌گذاریم به سفر بروید. باید در کنار ما باشید.»

کوزت گفت: «درشکه دم در منتظر است. اگر لازم باشد، دست شما

را می‌گیرم و به‌زور شما را به آنجا می‌برم.»

و خنده‌کنان ژان‌والژان را در آغوش گرفت و سعی کرد او را از روی

صندلی بلندش کند، و آهسته برای او شرح داد: «پدر! اتاق شما در کنار

اتاق ماست، همه چیزش مرتب است. نمی‌دانید باغ در این فصل چقدر

قشنگ است.

آزالیها گل داده‌اند، خیابانهای باغ با ماسه‌های کنار رودخانه فرش

شده‌اند، و در بعضی از گوشه‌ها با گوش ماهیهای ریز و بنفش. همه روز

توت فرنگیها را آب می‌دهم. باید از توت فرنگیهای من بخورید.

دیگر نه از «خانم» خبری هست و نه از «آقای ژان». در خانه ما رژیم

جمهوری برقرار است و همه به‌هم‌دیگر «تو» می‌گوییم.

دیگر همه چیز عوض شده. پدر! من این روزها یک غصه کوچولو

دارم؛ توی باغ یک پرنده کوچولو لانه قشنگی برای خودش درست کرده

بود. این پرنده از آن سینه سرخهای خوشگل بود. اما یک گریه بی‌رحم،

سینه سرخ خوشگلم را کشت و خورد. افسوس! نمی‌دانید این پرنده

چقدر قشنگ بود. همه روز از توی لانه‌اش سرک می‌کشید و به‌من نگاه

می‌کرد. دلم می‌خواست آن گریه بی‌رحم را بکشم. نمی‌دانید چقدر برای

آن پرنده گریه کردم. اما حالا دیگر کسی گریه نمی‌کند. همه می‌خندند،

همه باید خوش باشند.

چون شما با ما می‌آیید. پدر بزرگ چقدر از آمدن شما خوشحال

می‌شود. شما در باغ، در یک گوشه برای خودتان توت فرنگی می‌کارید.

آن وقت می‌بینم که توت فرنگیهای شما بهتر می‌شود یا مال من.

از این به بعد، هر کاری که شما بگویید می‌کنیم، به شرط آن‌که هر چه من می‌گویم گوش کنید.»

ژان والژان، بی آن‌که بفهمد کوزت چه می‌گوید، به او گوش می‌داد. موسیقی دلنشینی صدای او را بیش از کلمات آن می‌فهمید و از آن لذت می‌برد. در گوشه چشمانش قطره درشت اشکی، که از اعماق جان او برآمده بود، نشسته بود. آهسته گفت: «به مهربانی خداوند ایمان آورده‌ام، چون کوزت در کنار من است.»

کوزت به هیجان آمد و گفت: «پدرم!»

ژان والژان گفت: «می‌دانم که باهم بودن خوب است. در آنجا می‌توانم در کنار کوزت عزیزم راه بروم و به آواز پرندگان گوش بدهم. می‌دانم که چه خوب است با شما بودن، و دور از غم و تنهایی زندگی کردن. می‌دانم که چه خوب است که هر کدام در باغچه‌ای برای خودمان توت فرنگی یا چیز دیگری بکاریم. می‌دانم چه خوب است که کوزت توت فرنگیهای باغچه خودش را بخورد و به من هم بدهد. و بعد، بیاید و از رزهای باغچه من گلی بچیند.»

می‌دانم. همه این چیزها خوب است. ولی...

لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت: «ولی افسوس!»

قطره اشک در گوشه چشم او باقی ماند. ژان والژان لبخند زد. کوزت دستهای او را در میان دستهایش گرفت و گفت: «خدای من! چه شده؟ چرا این قدر دستهایتان سرد شده؟ یخ کرده، مگر حالتان خوب نیست؟ درد دارید؟»

ژان والژان گفت: «نه عزیزم. حالم بسیار خوب است، ولی.»

و دیگر حرفی نگفت. کوزت پرسید: «ولی چی؟»

— دارم می‌میرم.

کوزت و ماریوس سراپا لرزیدند.

ماریوس وحشت زده گفت: «گفتید که...»

ژان والژان گفت: «بله، دارم می میرم. ولی چیز مهمی نیست.»

و نفسی کشید و لبخندی زد و گفت: «کوزت! چرا ساکت شدی
داشتی برای من چیزهای خوبی می گفتی. باز هم حرف بزن. گفتی که سینه
سرخ کوچولویت مرده. حرف بزن! می خواهم صدایت را بشنوم.»

ماریوس مثل سنگ بی حرکت مانده بود و به ژان والژان خیره شده بود.
کوزت فریادی از ته دل کشید و گفت: «پدر! پدر! شما زنده می مانید. من
می خواهم که شما زنده باشید. شما باید زنده باشید و با ما زندگی کنید.
می شنوید؟ صدایم را می شنوید؟»

ژان والژان به کوزت نگاهی کرد. نگاه او پر از عشق و پرستش بود، و
گفت: «بله، کوزت عزیز!... یگو که باید زنده بمانم. یگو که حق ندارم
بمیرم. از کجا معلوم؟ شاید حرف ترا گوش دادم و زنده ماندم. وقتی که
شما به اینجا رسیدید، در حال مردن بودم. آمدن شما و دیدن شما مرا زنده
نگاه داشت. حس کردم از نو زنده شده ام.»

ماریوس با پریشانی فریاد زد: «شما لبریز از شور و شوق زندگی
هستید. هیچ کس در چنین حالتی نمی میرد. شما تا حالا غصه داشتید، اما
از این به بعد غم و غصه ندارید. من از شما تقاضای بخشش می کنم، در
مقابل شما زانو می زنم و تقاضا می کنم که مرا ببخشید. شما زنده می مانید
و با ما زندگی می کنید و تا سالهای سال زنده می مانید. ما شما را می بریم
نزد خودمان. من و کوزت از این به بعد فقط یک فکر در سر داریم و آن هم
راحتی و سعادت شماست.»

کوزت می گریست و می گفت: «پدر! می شنوید؟ ماریوس هم می گوید
که شما زنده می مانید.»

ژان والژان لبخندی زد و گفت: «آقای پون مرسی! اگر مرا پیش خودتان
ببرید، من دیگر کسی نخواهم بود که همیشه بوده ام. نه! خداوند بهتر از

من و شما درک می‌کند که چگونه ترتیب کارها را بدهد. خداوند این طور مصلحت دیده، و کاری نمی‌شود کرد. مرگ همه چیز را درست می‌کند. خداوند بهتر از ما می‌داند که برای هر کدام از ما چه چیز بهتر است. خداوند خوشبختی ما را می‌خواهد، خداوند می‌خواهد که شما آقای پون مرسی، کوزت را داشته باشید، و جوانی با صبح پیوند داشته باشد، و دور و بر شما فرزندان عزیز من پر از گل باشد، و بلبل‌ها نغمه‌سرایایی کنند. زندگی شما چمن‌زاری است پر از آفتاب. اما من دیگر به درد زندگی نمی‌خورم و باید به اراده خداوند تسلیم شوم و جان بسپارم. قبول کنید که همه این چیزها درست و به جاست. بهتر است عاقل باشیم. دیگر از دست هیچ کس برای من کاری بر نمی‌آید. حس می‌کنم که تمام شده‌ام. یک ساعت پیش تقریباً از هوش رفته بودم. آن کوزه را می‌بینید؟ هرچه آب در آن بود خورده‌ام. کوزت! شوهرت خوب و مهربان است. بهتر است با او باشی تا با من.»

صدای در آنها را به خود آورد. پزشک آمده بود. ژان والژان گفت:
«سلام دکتر... اینها فرزندان عزیز من هستند.»

ماریوس به پزشک نزدیک شد، و تنها کلمه‌ای که بر زبان او جاری شد، «آقا» بود، آن هم با لحنی پُر از استفهام. و در واقع، با این یک کلمه، همه چیز از او پرسیده بود. و پزشک نیز با یک نگاه معنی‌دار به سؤال او جواب گفته بود. اما ژان والژان که به قضایا پی برده بود، گفت: «گاهی اتفاقی می‌افتد که مطابق میل ما نیست. اما این دلیل نمی‌شود که ما درباره خداوند داوری نادرست داشته باشیم.»

همه خاموش بودند. فشار عجیبی بر قلب خود احساس می‌کردند. ژان والژان به کوزت چشم دوخته بود و او را تماشا می‌کرد؛ مثل این‌که می‌خواست خاطره او را با خود به دنیای دیگر ببرد؛ و با آنکه ذره ذره به اعماق تاریکی فرو می‌رفت، هنوز توان آن را داشت که شیفته‌وار

به کوزت بنگرد. نور جانبخشی که از سیمای تابناک کوزت می تافت رنگ پریده این مرد محضر را روشن می کرد.

مرگ نیز می تواند جذایتهای خودش را داشته باشد.

پزشک نبض ژانوالژان را لمس کرد، سپس به کوزت و ماریوس نگاهی کرد و گفت: «حالا می فهمم که این بیمار از دوری شما رنج می برد.» و سر در گوش ماریوس گذاشت و گفت: «افسوس که دیر رسیدید.» ژانوالژان بی آنکه از چهره کوزت چشم بردارد، با صفا و مهربانی، به ماریوس نیز توجه داشت؛ و در این حال چند کلمه ای به زبان آورد که به زحمت شنیده می شد: «مردن چیزی نیست، زنده بودن و زندگی کردن وحشتناک است.»

و ناگهان از جا برخاست، که باز یافتن رمق و نیرو، در واپسین دم عمر، نوعی جان کندن است، و با قدمهای استوار به طرف دیوار رفت. و پزشک و ماریوس را که می خواستند دست او را بگیرند کنار زد، و پیکره مسیح مصلوب را که به دیوار نصب کرده بود برداشت و در نهایت قدرت و سلامت، باز آمد و نشست، و مسیح مصلوب را روی میز گذاشت و با صدای بلند گفت: «او شهید بزرگواری بود.»

در آن دم نفسش گرفت. چنانکه گویی مستی مرگ بر او چیره شده باشد، به سرگیجه دچار شد؛ با دستهایش زانوان خود را گرفته بود و فشارشان می داد.

کوزت شانه های او را گرفته بود و گریه می کرد و می خواست با او حرف بزند. اما تلاش او بی فایده بود. کوزت کلماتش را با هق هق گریه می آمیخت:

— پدر! از پیش ما نروید. ما دوباره شما را پیدا کرده بودیم. چرا می خواهید از پیش ما بروید؟

می توان گفت که محضر رفت و آمدی ماریچی دارد؛ می رود و

می آید، دمی به سوی مرگ پیش می رود، و گاهی به سوی زندگی باز می آید. احتضار هم چون راه رفتن کورمال کورمال در تاریکی است.

ژان والزان لحظاتی از هوش رفت و دوباره به خود آمد، پیشانی اش را طوری تکان می داد که پنداری می خواهد تاریکی را از آن فرو ریزد، و دوباره با روشنایی درآمیزد؛ دوباره از روشنایی لبریز شد. گوشه آستین کوزت را گرفت و پیش کشید و بر آن بوسه زد.

ماریوس به هیجان آمد و گفت: «دکتر! حالش خوب شده.»

ژان والزان به کوزت و ماریوس نگاهی کرد و گفت: «هر دوی شما خوب و مهربانید. حالا می گویم که چه چیز آزارم می داد؛ عذاب می کشیدم که چرا نمی خواهید به آن پول دست بزنید. ماریوس! آن پول مال کوزت است، مال همسر شما. السّاعه برایتان می گویم که آن پول را از چه راهی به دست آوردم تا فکر نکنید که آلوده است. از دیدن هر دوی شما خوشحالم. چون می خواستم برای شما شرح بدهم که در آن موقع مهره های سیاه از انگلستان می آمد و کهربای سفید از نروژ... همه چیز را در این کاغذ نوشته ام. آن را به دقت بخوانید. من برای ساختن دست بندهای تزینی طرز تازه ای کشف کرده بودم. به جای آن که دو سر حلقه را به هم جوش بدهم، به سبک تازه ای آن دو سر را به هم نزدیک می کردم که قشنگ تر بود و ارزان تر تمام می شد. متوجه می شوید که چه می گویم؟ کارخانه بزرگی داشتم. با این کشف پول زیادی به دست آوردم. پولی که به کوزت دادم مال خود من است. حالا با خیال آسوده آن را خرج کنید.»

در این هنگام، زن سرایدار از پلکان بالا آمد و از لای در نیمه باز به درون اتاق نظری انداخت. پزشک به او اشاره کرد که از کنجکاوی دست بردارد و از آنجا دور شود. اما این زن مهربان نتوانست جلو زبانش را بگیرد و پیش از پایین رفتن از پلکان، با صدای بلند گفت: «می خواهید کشیش را خبر کنم؟»

ژانوالژان گفٲ: «کشیش من همین الساعه بالای سر من است.»
و با انگشت جایی را در بالای سر خود نشان داد؛ مثل این بود که
کسی را در آنجا می بیند. شاید اسقف دینی در واپسین دم بالای سرش
آمده بود.

کوزت بالشی زیر کمر او گذاشت. ژانوالژان باز به حرف آمد و گفٲ:
«آقای پون مرسی! قسم می خورم که آن ششصد هزار فرانک مال کوزت
است. اگر به آن پول دست نزنید، همه تلاش و کوشش من در زندگی
به هدر رفته. ما در آن موقع موفق شدیم که آن مهره های سیاه را خیلی
خوب درست کنیم، و با زر و زیورهایی که در برلن درست می کردند
رقابت داشتیم. چون محصول کار ما از مال رقیبان آلمانی ما بهتر بود. هزار
و دویست تا از این مهره های سیاه را، که در یک جعبه جا می دادیم، فقط
سه هزار فرانک برای ما تمام می شد.»

هنگامی که یکی از عزیزان ما واپسین دم حیاتش را می گذراند، چنان
نگاهش می کنیم که گویی می خواهیم با نگاه خود چنگگی بسازیم و او را
به سوی خود بکشیم. و نگذاریم که به طرف مرگ بلغزد. کوزت و ماریوس
نیز، از شدت غم، خاموش بودند و حیرت زده. چه می توانستند بگویند؟
نومید و لرزان در کنار هم ایستاده بودند. کوزت دستش را به ماریوس داده
بود.

لحظه به لحظه، ژانوالژان به غروب زندگی اش نزدیک می شد، نفسش
به سختی در می آمد و کم کم با یک تکان خوردن، نفسش قطع می شد؛
به زحمت می توانست دستش را حرکت بدهد.

پاهایش دیگر توش و توانی نداشتند. در آن لحظات که اعضای بدن او
به سوی ضعف و درماندگی می رفتند، عظمت روح او از اعماق بر می آمد
و بر گستره پیشانی او می نشست، و روشنایی یک دنیای ناشناخته، کم کم،
در چشمان او نمایان می شد.

صورتش بیشتر رنگ می باخت، اما هنوز لبخند می زد. دیگر جان در چشم او نبود، چیز دیگری بود.

نفسش از کار می افتاد، و نگاهش وسعت تازه ای می یافت؛ گویی جسم بی جانی بود که بال و پری به او داده بودند.

با اشاره، به کوزت و سپس به ماریوس، فهماند که پیش تر بروند. بی تردید آخرین دقیقه زندگی او بود. صدایش گویی از دنیای دور دست به گوش می رسید. پنداری دیواری بین او و آن دو کشیده شده بود؛ و او از پشت دیوار با کوزت و ماریوس حرف می زد: «نزدیکتر بیائید. نزدیکتر... دوستان دارم. این جور مردن چه خوب است. کوزت من! تو هم دوستم داری؟ همیشه می دانستم که دوستم داری. چقدر خوب کردی که بالش را زیر کمر من گذاشتی. چقدر مهربانی. حتماً برای من کمی گریه خواهی کرد. می دانم. اما نه زیاد. می خواهم که برای من غصه نخوری. شما باید خوشبخت باشید، شاد باشید. راستی بچه های من، یادم رفت بگویم که ما از آن حلقه هایی که با لحیم به هم می چسبیدند، بیش از هر چیز دیگر سود بردیم. هر دوازده تایی آن دو فرانک تمام می شد و آنها را به شصت فرانک می خریدند، داد و ستد خوبی بود. آقای پون مرسی! تعجب نکنید که من ششصد هزار فرانک اندوخته داشتم. این پول را با زحمت به دست آورده ام. با خیال آسوده از آن بهره ببرید و خوش باشید.

باید یک کالسکه بخرید. در تماشاخانه هم باید یک لژ مخصوص داشته باشید. باید خیلی شیک لباس بپوشید.

همیشه آراسته باشید. کوزت من! دوستانت را به ضیافت های باشکوه دعوت کن. باید خیلی خوشبخت باشید.

من چیزهایی که به فکرم رسیده، برای کوزت نوشته ام. آن کاغذ را پیدا کنید. آن دو شمعدان را هم که روی پیش بخاری گذاشته ام به کوزت می بخشم. این شمعدانها از نقره است. اما برای من از طلا هم قیمتی تر

است.

الماس است. این شمعها را که در شمعدان گذاشته‌ام عوض کنید و شمعهای مومی بزرگ به‌جایشان بگذارید. آن بزرگواری که این دو شمعدان را به‌من بخشید، حالا در عالم بالاست. نمی‌دانم از من راضی است یا نه. من هرچه از دستم بر می‌آمد انجام دادم. فرزندان عزیزم! به‌یاد داشته باشید که من آدم فقیری هستم. در گوشه فقیرانه گورستان دفنم کنید. سنگ بسیار ساده‌ای روی قبرم بگذارید.

من این‌طور می‌خواهم. اما روی سنگ نام مرا ننویسید. اگر کوزت گاهی سر قبر بی‌نام من بیاید روحم شاد می‌شود. آقای پون مرسی! از آمدن شما هم خوشحال می‌شوم. آقای پون مرسی! اعتراف می‌کنم که آن اوایل دوستان نمی‌داشتم. مرا ببخشید! حالا دیگر شما کوزت هستید، و کوزت ماریوس است، و هر دوی شما برای من یکی هستید. یقین دارم که شما کوزت مرا خوشبخت می‌کنید. آقای پون مرسی!.. صورت گل انداخته کوزت مایه دل خوشی من بود.

هر وقت که می‌دیدم کمی رنگش پریده، غصه به‌دلم می‌نشست. در این صندوق که در کنار من است، یک اسکناس پانصد فرانکی هست. آن را به‌فقرا بدهید. کوزت! پیراهن کوچولویت را روی تختخواب می‌بینی؟ یادت می‌آید؟ ده سال از آن روزگار می‌گذرد. راستی که عمر چه زود می‌گذرد. چقدر باهم خوشبخت بودیم. اما دیگر برای من همه چیز تمام شده. فرزندان عزیزم اشک نریزید.

من که جای دوری نمی‌روم، از آن بالا شما را نگاه می‌کنم. اگر خواستید مرا ببینید، خیلی آسان است؛ شبها به‌تاریکی نگاه کنید. در تاریکی مرا می‌بینید که لبخند می‌زنم. کوزت! من فرمی را به‌خاطر داری؟ اولین بار که ترا دیدم در جنگل بود. از تاریکی جنگل ترسیده بودی. به‌خاطر داری که سطل آب را از دست گرفتم؟ اولین بار بود که دست

کوچولوی ترا لمس می‌کردم. بیخ کرده بود. آن عروسک بزرگ را به خاطر داری؟

اسمش را گذاشته بودی کاترین، و چقدر غصه می‌خوردی که اجازه نداده بودند آن عروسک را با خودت به صومعه ببری. فرشته محبوب من! گاهی چقدر با مزگی می‌کردی و چقدر مرا می‌خندانیدی. هر وقت که باران می‌آمد، شاخه‌ها را مثل کشتی روی آب جویبار می‌انداختی و در کنار جویبار می‌ایستادی و حرکت شاخه‌ها را تماشا می‌کردی. یک روز من یک راکت از ساقه‌های نی برایت درست کردم و یک توپ کوچولو با پره‌های زرد و آبی و سبز، حتماً به یادت می‌آید!

در بچگی خیلی زیرک بودی، بازی می‌کردی، و گیلاسها را می‌چیدی به گوشه‌هایت آویزان می‌کردی. این چیزها مربوط به گذشته است. جنگلهایی که از میانشان گذشته‌ایم، درختهایی که از لابه‌لایشان به زحمت راه خودمان را پیدا کرده‌ایم، صومعه‌ای که در آن پنهان شده بودیم، بازیها و شیطنتها و بی‌خیالیهای دوران کودکی، همه و همه، مثل سایه‌اند. خیال می‌کردم که همه چیز تو مال من است، اما اشتباه احمقانه من همین بود! این تناردیبه‌ها موجودات پلید و شروری بودند، اما باید آنها را بخشید. کوزت! حالا باید نام مادرت را به تو بگویم. نام او فانتین بود. نام فانتین را به خاطر بسیار. این نام را با احترام به زبان بیاور.

آن زن در زندگی چقدر آزار دید و رنج کشید. چقدر ترا دوست می‌داشت. و همان قدر که تو خوشبخت هستی او بدبخت بود. چه می‌شود کرد؟ خداوند بدبختی و خوشبختی را این‌طور بین ما تقسیم می‌کند.

خداوند حالا در آسمان‌هاست و از آن بالا همه ما را می‌بیند. و تنها خود او می‌داند که در میان ستارگانش چه می‌کند. فرزندان عزیزم! هم‌دیگر را دوست بدارید. غیر از دوست داشتن چیزی در دنیا نیست.

گاهی از من، که در اینجا می‌میرم، یاد کنید. کوزت من! گناه از من بود که این روزها به دیدنت نمی‌آمدم. آرزویم دیدن تو بود. ترا نمی‌دیدم و قلبم از غصه پاره پاره می‌شد.

همه شب تا سَر کوچکات می‌آمدم و از دور به خانه تو نگاه می‌کردم. هر کس مرا در آن حال می‌دید، خیال می‌کرد دیوانه شده‌ام. همه به من می‌خندیدند. یک دفعه آن قدر حواسم پرت بود که بی‌کلاه از خانه بیرون رفتم. فرزندان عزیزم! دیگر چشمهایم خوب نمی‌بیند. حرفهای زیادی دارم که دلم می‌خواست برایتان می‌گفتم. ولی نمی‌توانم. گاهی به فکر من باشید. شما موجودات عزیز و معصومی هستید. حالت عجیبی دارم. نور عجیبی می‌بینم. نزدیکتر بیایید. می‌خواهم خوشبخت بمیرم. سرهای عزیزتان را پیش بیاورید، می‌خواهم با دست لمس‌تان کنم.

کوزت و ماریوس بهت زده و اشک ریزان، در کنار او زانو زدند، و هر یک از دستهای ژان والژان روی سَر یکی از آنها بود. این دستهای شکوهمند دیگر جان و رمقی نداشتند.

سَر ژان والژان به عقب متمایل شده بود. روشنائی شمعها به صورت او می‌تابید، گویی با چهره نورانی اش به سوی آسمان نگاه می‌کرد، و کوزت و ماریوس بر دستهایش بوسه می‌زدند. جان سپرده بود.

شب بی‌ستاره بود و عمیقاً تاریک. بی‌تردید، در میان تاریکی فرشته‌ای بالها را گشوده بود و در انتظار روح او بود.



علف پنهانش می‌کند و باران آن را می‌شوید

در گورستان پرلاشز^۱، در جمع قبرهای فقیران، و دور از کوی مقبره‌های مجلل این شهر مردگان، و دور از همه گورهایی که با سنگهای رنگارنگشان، مدهای کراهِت آور دنیای اموات را در برابر ابدیت به‌نمایش می‌گذارند، در گوشه‌ای خلوت، پای یک دیوار کهنه، و زیر یک درخت تنومند سرخدار^۲، که عشقه‌ها به‌تنه آن پیچ خورده و بالا رفته‌اند، سنگ قبری دیده می‌شود که، مانند سنگهای دیگر، از گزند ایام محفوظ مانده و رطوبت و خزه و کپک و فضله پرنندگان به آن آسیب بسیار رسانده‌اند. آب آن را سبزفام کرده است، و هوا سیاه‌رنگ. این قبر به‌هیچ‌کدام از باریکه راههای گورستان نزدیک نیست، و کسی دوست ندارد به طرف آن برود، زیرا حلقهای بلند اطرافش را گرفته‌اند و هر کس در آن حدود قدم بگذارد، پایش در زمین نمناک فرو می‌رود. و هر وقت که آفتاب بر این گوشه بتابد، مارمولکها هجوم می‌آورند و در فصل بهار، کاکلی‌ها در میان شاخه‌های درخت سرخدار آواز می‌خوانند، و حلقهای خود رو آن قبر را از هر طرف می‌پوشانند.

1. Pere - Lachaise

۲. سرخدار، درختی است از تیره مخروطیان با برگهای سوزنی شکل و دراز، که میوه‌اش از کاج کوچکتر است (فرهنگ معین).

این سنگ گور هیچ‌گونه آرایشی ندارد. در موقع تراشیدن این سنگ، به هیچ چیز توجه نداشته‌اند، جز آن‌که باید سنگی باشد بر گوری؛ و سنگی باشد با طول و عرضی به اندازه قد و قواره یک انسان؛ تا پوششی باشد برای گور یک انسان.

روی این سنگ نام کسی را نمی‌توان یافت.

اما روزی، سالهای سال پیش از روز و روزگار ما، کسی با مداد این چهار مصراع را، که کم‌کم در زیر باران و غبار ناخوانا شده، و شاید امروز محو شده باشد، بر آن سنگ نوشته است:

هرچند که سرگذشت عجیبی داشت، سرانجام به خواب رفت.
و به هنگامی که فرشته‌اش را از دست داد، از دست شد.
و هم چون شب، که پس از رفتن روز فرا می‌رسد،
مرگ، ساده و خود به خود به سراغ او آمد.

پایان کتاب

یادداشت

ویکتور هوگو در دست‌نوشته‌ای به تاریخ پایان رمان بینوایان، ساعت هشت و نیم صبح سی‌ام ژوئن ۱۸۶۱، اشاره کرده است. و شعری نیز در حاشیه این دست‌نوشته دیده می‌شود، با این مضمون:

«بعد از عمری که به شهادتی طولانی و اندوهناک می‌مانست، در اینجا برای همیشه خفت. و هنگامی که فرشته‌اش را از دست داد، بی آن‌که چیزی بگوید، جان تسلیم کرد.»

و این دو مصراع با شعر دیگری که در دوم اکتبر ۱۸۳۷ (سال درگذشت اوژن هوگو) ساخته بود، شباهت دارد.

«اینجا آرامگاه کسی است که پس از عمری بیداری به خواب رفت،

«و پس از یک عمر که با زحمت و رنج گذرانند، آرام گرفت.»

این اشعار نشان می‌دهند که ذهن مؤلف، سالها برای «شعر پایانی» رمان بینوایان مشغول بوده است. در آوریل ۱۸۴۸ نیز، ویکتور هوگو برای سطرهای پایانی رمان بینوایان، شعری از منظومه «تأملات» خود را در نظر داشت:

«من به حد کفایت زیسته‌ام.

و حالا که حتی برای فرزندانم، که به آغوش من بازگشته‌اند، دلم

به خنده باز نمی‌شود؛

و حالا که در این فصل عطر و گل سرخ، دیگر رمق و نیروئی ندارم،

دخترم! بهتر آن است که در دل تاریکی آرام بگیرم.
 که قلب من تیره است، و من به حدّ کفایت زیسته‌ام.»
 اما سرانجام با شعری که با آن مضمونها نزدیک بود، بینوایان را پایان
 بخشید. زیرا معتقد بود که ژان والژان، با همه دشواریها و گرفتاریها، در
 مجموع نماد نومییدی نیست؛ و سرنوشت او با رضا و خشنودی، و
 بازگشت کوزت و ماریوس به آغوش او پایان می‌یابد، و او با میل و اراده، از
 هویت زمینی خود، چشم می‌پوشد و به آسمانها پرواز می‌کند.

ایوگوئن

فهرست کامل کتاب چهارم

- کتاب چهاردهم - شکوه نومییدی ۲۰۴۷
۱. پرچم - صحنه اول ۲۰۴۹
۲. پرچم - صحنه دوم ۲۰۵۴
۳. ای کاش گاورزش تفنگ آنژ لراس را به دست می گرفت ۲۰۵۹
۴. بُشکه باروت ۲۰۶۱
۵. بیت آخر اشعار ژان پروور ۲۰۶۵
۶. واپسین دم ۲۰۶۸
۷. گاورزش حسابگر دقیق فاصله ها ۲۰۷۵

- کتاب پانزدهم - کوچه لوم آرمه ۲۰۸۱
۱. آب خشک کن یا خبرچین ۲۰۸۳
۲. ولگردی که با چراغ کوچه ها دشمنی داشت ۲۰۹۶
۳. در آن ساعت که کوزت و توسن خفته بودند ۲۱۰۲
۴. گاورزش و سرکشیهای غیرت او ۲۱۰۵

قسمت پنجم - ژان و الزان

- کتاب اول - جنگ در میان چهار دیوار ۲۱۱۷
۱. کاربید در حومه سنت آنتوان و سیلا در حومه تامپل ۲۱۱۹

- ۲۱۳۱ ۲. در غرقاب مرگ اگر حرف نزنند چه کنند
- ۲۱۳۸ ۳. روشنایی و تاریکی
- ۲۱۴۱ ۴. منهای پنج به اضافه یک
- ۲۱۵۱ ۵. از بالای سنگر چه افقی را می توان دید
- ۲۱۵۸ ۶. ماریویس سرگشته و زوار کم حرف
- ۲۱۶۱ ۷. اوضاع بدتر می شود
- ۲۱۶۸ ۸. توپچیها با جد و جهد وارد کارزار می شوند
- ۲۱۷۲ ۹. کاربرد هنر و استعداد گذشته در شکار قاچاق و چابکدستی در تیراندازی که در محکومیت او در سال ۱۷۹۶ اثر گذاشته بود
- ۲۱۷۵ ۱۰. صبحدم
- ۲۱۸۰ ۱۱. تیری که به خطا نمی رود و کسی را نمی کشد
- ۲۱۸۲ ۱۲. بی نظمی طرفدار نظم
- ۲۱۸۸ ۱۳. روشناییهای ضعیفی که محو می شوند
- ۲۱۹۲ ۱۴. جایی که نام معشوقه آنژ لراس به زبان می آید
- ۲۱۹۶ ۱۵. گاورش بیرون از سنگر
- ۲۲۰۱ ۱۶. برادر جایگزین پدر
- ۲۲۱۵ ۱۷. برادر جایگزین پدر
- ۲۲۱۸ ۱۸. گرگس خود طعمه می شود
- ۲۲۲۴ ۱۹. ژان والزان انتقام می گیرد
- ۲۲۲۸ ۲۰. حق با مردگان است زندگان هم مقصّر نیستند
- ۲۲۴۳ ۲۱. قهرمانان
- ۲۲۵۰ ۲۲. گام به گام
- ۲۲۵۵ ۲۳. اُرست گرسنه و پیلاد مست
- ۲۲۶۱ ۲۴. اسیر

- کتاب دوم - دل و روده لویاتان ۲۲۶۵
۱. زمین از راه دریا قوتش را از دست می دهد ۲۲۶۷
۲. تاریخچه فاضلاب ۲۲۷۴
۳. برونزؤ ۲۲۸۱
۴. جزئیات ناگفته ۲۲۸۷
۵. ترقی و تحول امروزی ۲۲۹۳
۶. آینده فاضلاب ۲۲۹۵
-
- کتاب سوم - گِل، اما جانِ آدمی ۲۳۰۳
۱. گندابرو و عجایبش ۲۳۰۵
۲. شرح ماجرا ۲۳۱۳
۳. مردی در کشاکش تعقیب ۲۳۱۷
۴. او نیز صلیب خود را بر دوش می کشد ۲۳۲۴
۵. شن زار هم مانند زن ظرافت غیر قابل اعتمادی دارد ۲۳۲۹
۶. زیرزمین فروریخته ۲۳۳۶
۷. گاهی در جایی که آدمی خیال می کند به ساحل نجات رسیده
کشتی اش به گِل می نشیند ۲۳۳۹
۸. تکه ای از یک لباس پاره ۲۳۴۲
۹. هر که ماریوس را در آن حال می شناخت مُرده اش
می پنداشت ۲۳۴۹
۱۰. بازگشت طفل گریزپا به خانه اش ۲۳۵۵
۱۱. لرزه در ارکانِ مطلق ۲۳۵۸
۱۲. پدر بزرگ ۲۳۶۱

- کتاب چهارم - ژاور، قطار از ریل درآمدہ ۲۳۷۱
۱. پدر بزرگ ۲۳۷۳
- کتاب پنجم - نوه و پدر بزرگ ۲۳۹۳
۱. آنجا که بر تنه درختی ورقه‌ای هست از روی ۲۳۹۵
۲. ماریوس در جنگ خانگی پس از جنگ در سنگر ۲۴۰۱
۳. ماریوس یورش می‌برد ۲۴۰۹
۴. دوشیزه ژیل ترمان کم‌کم نرم شد و دیگر عیب نمی‌دانست که آقای
فوشلوان با بسته‌ای در زیر بغل به‌خانه آنها بیاید ۲۴۱۵
۵. نقدینه خود را در جنگلی پنهان کنید و نزد سردفتری به‌امانت
نسپارید ۲۴۲۴
۶. دو پیرمرد، هر یک به شیوه خود، همه توانشان را برای خوشبختی
کوزت به کار می‌بردند ۲۴۲۶
۷. بر بال رؤیا ۲۴۴۰
۸. باز یافتن آن دو مرد ممکن نیست ۲۴۴۴
- کتاب ششم - شب زنده‌داری ۲۴۵۱
۱. ۱۶ فوریه ۱۸۳۳ ۲۴۵۳
۲. ژان والژان هم‌چنان دستش به گردن آویخته است ۲۴۶۹
۳. چمدان کوچک «جدا نشدنی» ۲۴۸۵
۴. جگر فناپذیر ۲۴۸۹
- کتاب هفتم - آخرین جرعه باده ۲۴۹۹
۱. هفتمین حلقه و هشتمین آسمان ۲۵۰۱
۲. تاریکی‌های روشنگر ۲۵۲۶

کتاب هشتم - رنگ باختنِ شفق ۲۵۳۹

۱. اتاق طبقهٔ پایین ۲۵۴۱

۲. چند قدم دیگر به عقب ۲۵۴۸

۳. از باغ پلومه یاد می‌کنند ۲۵۵۳

۴. کشش و خاموشی ۲۵۶۰

کتاب نهم - آخرین شب، آخرین سپیده دم ۲۵۶۳

۱. ترحم برای تیره‌بختان، اما عفو و اغماض برای سعادت‌مندان. ۲۵۶۵

۲. آخرین پتِ پتِ چراغ بی‌روغن ۲۵۶۸

۳. کسی که گاری را از روی بدنِ فوشلوان برداشت سنگینی یک قلم

آزارش می‌دهد ۲۵۷۱

۴. مُرگبی که سفید می‌نویسد ۲۵۷۶

۵. شبی که روز روشن را به‌دنبال دارد ۲۶۰۴

۶. علف پنهانش می‌کند و باران آن را می‌شوید ۲۶۱۹

یادداشت ۲۶۲۱

فهرست موضوعی ۲۶۲۳

گزیده‌ای از آثار دکتر محمد مجلسی

آثار پخش شده از رادیو

سایه - اقتباس: محمد مجلسی - تهیه کننده: کیا / تاریخ پخش ۱۳۴۲/۹/۲۵ - شماره نوار ۱۹۹۵

سفر طولانی (سریال) - محمد مجلسی - کارگردان: اکبر مشکین - تهیه کننده: مهدی شرفی - تاریخ پخش ۱۳۴۸/۱۱/۱۸ - شماره نوار ۲۰۲۸۷، ۲۸۷۶۹، ۲۸۷۷۹

قصه مادر بزرگ (سریال) - محمد مجلسی - کارگردان: صادق بهرامی - تهیه کننده شاهرخ نادری - تاریخ پخش: ۱۳۴۶/۷/۲۲ - شماره نوار ۱۰۴۴، ۸۶۹، ۹۶۵، ۹۹۱، ۱۰۲۴، ۱۰۳۵

تناری - محمد مجلسی - کارگردان: صادق بهرامی / تهیه کننده: بروشکی / تاریخ پخش: ۱۳۴۴/۱/۳ - شماره نوار ۲۴۹۰

کابوس صبحدم (سریال) - محمد مجلسی - کارگردان: صادق بهرامی - تهیه کننده: شرفی - تاریخ پخش: ۱۳۵۲/۹/۱۷ - شماره نوار ۳۸۴۸۵، ۳۸۲۱۰، ۲۸۴۳۸، ۳۸۴۸۴
لباس سیاه - محمد مجلسی - کارگردان: صادق بهرامی - تهیه کننده: کیا - تاریخ پخش ۱۳۴۲/۱۰/۱۹ - شماره نوار ۱۳۰۶

ماهی سخنگو - اقتباس: محمد مجلسی - کارگردان: صادق بهرامی - تهیه کننده: بهروز کیا - تاریخ پخش: ۱۳۴۲/۸/۱۳ - شماره نوار ۱۲۹۸

مرد بی حافظه - اقتباس: محمد مجلسی - کارگردان: صادق بهرامی / تهیه کننده: مهدی شرفی - تاریخ پخش: ۱۳۴۸/۶/۱ - شماره نوار ۱۹۹۴

مرد دریا (سریال) - محمد مجلسی - کارگردان: صادق بهرامی - تهیه کننده: مهدی شرفی - تاریخ پخش: ۱۳۴۸/۲/۶ - شماره نوار: ۹۸۰۶۰، ۱۸۷۹۰، ۱۸۴۰۴، ۱۵۲۹۱

مردی در آتش (سریال) - اقتباس: محمد مجلسی - کارگردان: صادق بهرامی - تاریخ پخش: ۱۳۴۷ - شماره نوار ۱۸۱۶۳، ۱۸۱۵۵، ۱۸۱۲۶، ۲۵۸۱۹، ۱۵۳۲۹، ۲۵۶۲۵

مرگ باشکوه (سریال) - محمد مجلسی - کارگردان: صادق بهرامی - تهیه کننده: شرفی -

- تاریخ پنخس: ۱۳۵۴/۸/۲۴ - شماره نوار: ۳۵۸۶۷، ۴۴۷۳۱، ۳۱۴۴۳، ۴۴۷۸۷، ۳۰۸۱۳
- مسافر خانہ سر راہ - محمد مجلسی - کارگردان: صادق بہرامی - تہیہ کنندہ: کیا - تاریخ پنخس: ۱۳۴۲/۶/۲۹ - شماره نوار ۱۳۰۴
- مستی و مرگ - اقتباس: محمد مجلسی - کارگردان: صادق بہرامی - تہیہ کنندہ: ہوشنگ وحیدی - تاریخ پنخس: ۱۳۴۲/۱/۱۶ - شماره نوار ۱۳۴۹
- جزیرہ ناشناس - ترجمہ: محمد مجلسی - کارگردان: صادق بہرامی - تہیہ کنندہ: مہدی شرفی / تاریخ پنخس: ۱۳۴۷/۱/۲۹ - شماره نوار ۳۹۷۳
- آینہ و آرزو - محمد مجلسی - کارگردان: صادق بہرامی - تہیہ کنندہ: بروشکی - تاریخ پنخس: ۱۳۴۱/۱/۳۱ - شماره نوار ۱۲۸۵
- آرزو - محمد مجلسی - کارگردان: صادق بہرامی - تہیہ کنندہ: بہروز کیا - تاریخ پنخس: ۱۳۴۲/۹/۱ - شماره نوار ۱۳۰۲
- امید بی ثمر - محمد مجلسی - کارگردان: صادق بہرامی - تہیہ کنندہ: بہروز کیا - تاریخ پنخس: ۱۳۴۲/۹/۲۲ - شماره نوار ۱۹۹۳
- اوراشیما - اقتباس: محمد مجلسی - کارگردان: صادق بہرامی - تہیہ کنندہ: بہروز کیا - تاریخ پنخس: ۱۳۴۲/۱۰/۱۲ - شماره نوار ۱۳۰۷
- برادر - محمد مجلسی - کارگردان: صادق بہرامی - تہیہ کنندہ: بہروز کیا - تاریخ پنخس: ۱۳۴۲/۹/۹ - شماره نوار ۱۲۹۹
- پری دریایی - محمد مجلسی - کارگردان: صادق بہرامی - تہیہ کنندہ: بہروز کیا - تاریخ پنخس: ۱۳۴۲/۷/۲۶ - شماره نوار ۱۳۰۵
- تصویر بیستم - اقتباس: محمد مجلسی - کارگردان: صادق بہرامی - تہیہ کنندہ: بروشکی - تاریخ پنخس: ۱۳۴۱/۱۰/۲۸ - شماره نوار ۱۲۵۹
- تورانہ دخت - اقتباس: محمد مجلسی - کارگردان: صادق بہرامی - تہیہ کنندہ: بروشکی - تاریخ پنخس: ۱۳۴۳/۱/۳ - شماره نوار ۱۳۵۶
- دختر مو طلایی - اقتباس: محمد مجلسی - کارگردان: صادق بہرامی - تہیہ کنندہ: بہروز کیا - تاریخ پنخس: ۱۳۴۲/۸/۱۰ - شماره نوار ۱۲۹۶
- دلچک - اقتباس: محمد مجلسی - کارگردان: صادق بہرامی - تہیہ کنندہ: بروشکی - تاریخ پنخس: ۱۳۴۳/۲/۲۵ - شماره نوار ۱۳۱۱
- راز دو انسان - اقتباس: محمد مجلسی - کارگردان: صادق بہرامی - تہیہ کنندہ: بہروز کیا - تاریخ پنخس: ۱۳۴۲/۹/۲۷ - شماره نوار ۱۳۰۹
- سالی یکروزہ - محمد مجلسی - کارگردان: صادق بہرامی - تہیہ کنندہ: بروشکی - تاریخ پنخس: ۱۳۴۲/۱۲/۳۰ - شماره نوار ۱۳۱۰

ناقوس چهارم - اقتباس: محمد مجلسی - کارگردان: صادق بهرامی - تهیه کننده: بروشکی - تاریخ پخش: ۱۳۴۳/۲/۱۸ - شماره نوار ۱۳۱۲

نوای نی - محمد مجلسی - کارگردان: صادق بهرامی - تهیه کننده: مهدی شرفی - تاریخ پخش: ۱۳۵۰/۳/۲۲ - شماره نوار ۱۱۸، ۱۳۱، ۱۳۷، ۱۳۹، ۲۶۸

ویولونیست دوره گرد - اقتباس: محمد مجلسی - کارگردان: صادق بهرامی - تهیه کننده: بروشکی - تاریخ پخش: ۱۳۴۳/۱/۷ - شماره نوار ۵۹۲۹

هوایمای ساعت ۶ صبح - محمد مجلسی - کارگردان: صادق بهرامی - تهیه کننده: بهروز کیا - تاریخ پخش: ۱۳۴۴ - شماره نوار ۱۳۰۸

یک نکته پیش نیست - محمد مجلسی - کارگردان: صادق بهرامی - تهیه کننده: محمود معلمیان - تاریخ پخش: ۱۳۴۸/۱۲/۲۶ - شماره نوار ۲۷۶۸

پدر - اقتباس: محمد مجلسی - کارگردان: صادق بهرامی - تهیه کننده: بهروز کیا - تاریخ پخش: ۱۳۴۲/۷/۱۸ - شماره نوار ۱۲۹۷

آخرین نامه - ترجمه: محمد مجلسی - کارگردان: صادق بهرامی - تهیه کننده: بروشکی - تاریخ پخش: ۱۳۴۴/۷/۷

تصری بی آفتاب (سریال) - ترجمه و اقتباس: محمد مجلسی - کارگردان: صادق بهرامی - تهیه کننده: مهدی شرفی - تاریخ پخش: ۱۳۴۷/۴/۲۲ - شماره نوار ۴۳۲، ۴۳۹، ۱۱۸۵، ۲۲۹۲

آثار منتشر شده و آماده چاپ

گلباد (مجموعه شعر) - محمد مجلسی - نشر نیل، ۱۳۳۸

رمان های کلیدی جهان - نوشته: دمینیک ژنس - ترجمه: محمد مجلسی - نشر دنیای نو، ۱۳۷۹

سقوط اصفهان - نوشته: ژان کریستف روفن - ترجمه: محمد مجلسی - نشر دنیای نو، ۱۳۷۹

کوروش خورشید ایوان زمین - نوشته: گی راشه - ترجمه: محمد مجلسی - نشر دنیای نو، ۱۳۸۶

آثار کلیدی موسیقی - نوشته: گی للون، ژان ژاک سولی - ترجمه: محمد مجلسی - نشر دنیای نو، ۱۳۷۷

مادام کاملیا - نوشته: الکساندر دوما - ترجمه: محمد مجلسی - نشر دنیای نو، ۱۳۸۲

بینویان (چهار جلدی) - نوشته: ویکتور هوگو - ترجمه: محمد مجلسی - نشر دنیای نو، ۱۳۸۰

زندگی بتهوون (چهار جلدی) - نوشته: رومن رولان - ترجمه: محمد مجلسی - نشر دنیای نو -
۱۳۷۵

موتسارت - نوشته: بان مک لین - ترجمه: محمد مجلسی - نشر دنیای نو، ۱۳۷۵
جمیله - نوشته: چنگیز آیماتف - ترجمه: محمد مجلسی - نشر دنیای نو، ۱۳۸۲
پیشگوی نفرین شده - نوشته: چنگیز آیماتف - ترجمه: محمد مجلسی - نشر دنیای نو،
۱۳۸۲

بارنابی روج (دو جلدی) - نوشته: چارلز دیکنز - ترجمه: محمد مجلسی - نشر دنیای نو،
۱۳۷۲

آناکارینا (دو جلدی) - نوشته: لئو تولستوی - ترجمه: محمد مجلسی - نشر دنیای نو، ۱۳۸۲
رستاخیز - نوشته: لئو تولستوی - ترجمه: محمد مجلسی - نشر دنیای نو، ۱۳۷۲
بی بی پیک - نوشته: الکساندر پوشکین - ترجمه: محمد مجلسی - نشر دنیای نو، ۱۳۸۳
الموت - نوشته: ولادیمیر بارتول - ترجمه: محمد مجلسی - نشر دنیای نو، ۱۳۷۳
زندگی پر اضطراب چایکوفسکی - نوشته: هربرت ولستوک - ترجمه: محمد مجلسی -
نشر دنیای نو، ۱۳۷۵

هنر و دیوانگی - نوشته: سوفی دوسیوری، فیلیپ مدیر - ترجمه: محمد مجلسی - نشر
دنیای نو، ۱۳۸۵

بلندیهای شهر - نوشته: امانوئل روبلس - ترجمه: محمد مجلسی، نشر صیحدم، ۱۳۸۲
رویاهای ماده گرگ - نوشته: چنگیز آیماتف - ترجمه: محمد مجلسی، نشر دنیای نو،
۱۳۶۰

داستانهای دنیای گرفتار - انتخابی مجله لومند - ترجمه: محمد مجلسی، نشر دنیای نو،
۱۳۷۰

روزی به درازای یک قرن - نوشته: چنگیز آیماتف - ترجمه: محمد مجلسی، نشر دنیای
نو، زیر چاپ

مسپیدار کوچک من - نوشته: چنگیز آیماتف - ترجمه: محمد مجلسی، نشر دنیای نو، زیر
چاپ

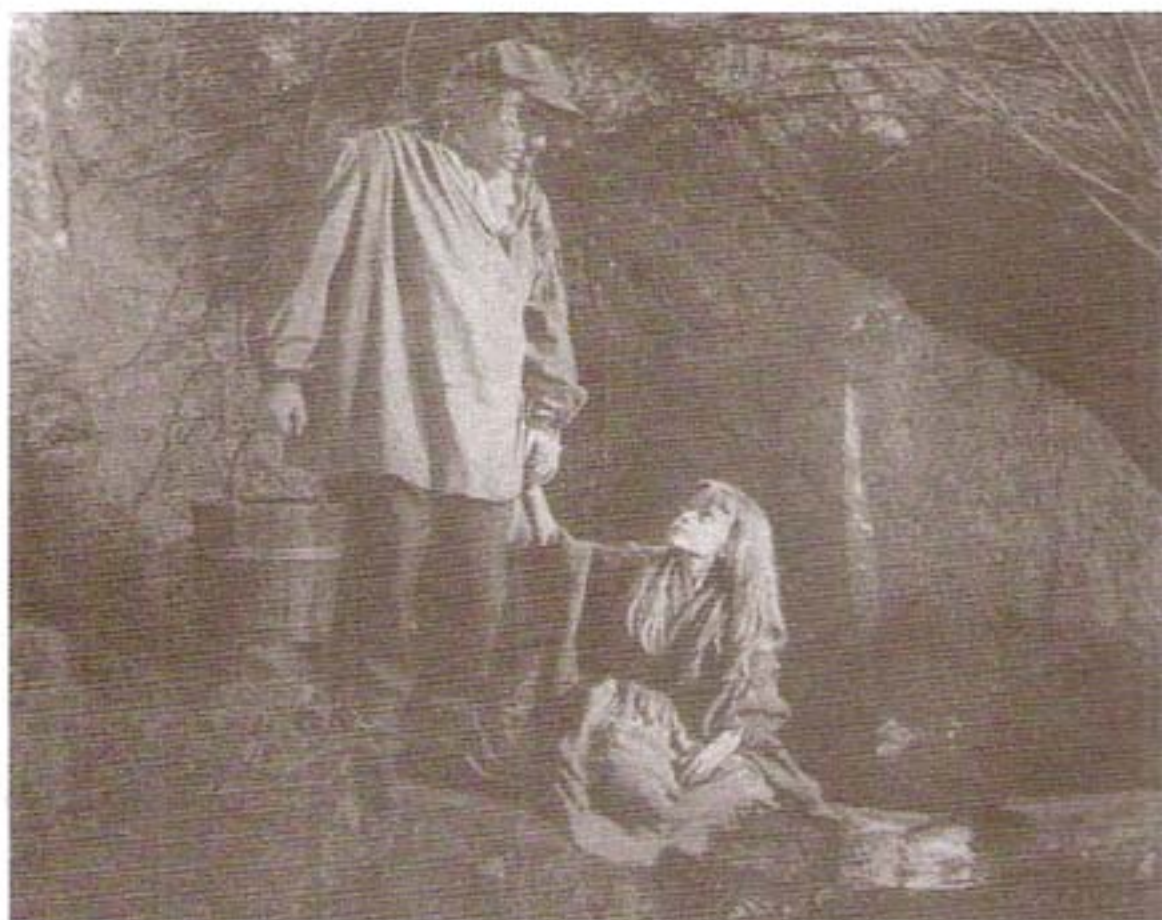
طاعون ارغوانی - نوشته: جک لندن - ترجمه: محمد مجلسی، نشر دنیای نو، زیر چاپ
مثل رود که جاریست - نوشته: پائلو کوئیلو - ترجمه: محمد مجلسی، نشر دنیای نو، زیر
چاپ

سمفونی پاستورال - نوشته: آندره ژید - ترجمه: محمد مجلسی، نشر دنیای نو، زیر
چاپ

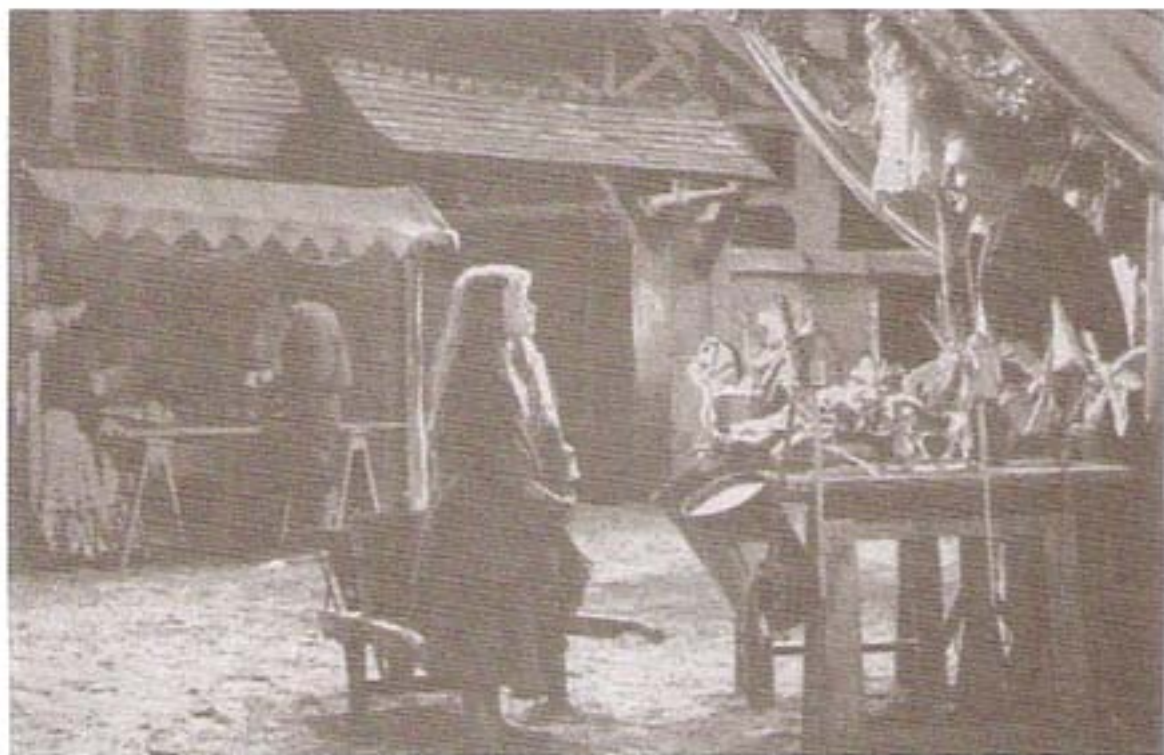
دکتر ابراهیم - نوشته: نیتل جان - ترجمه: محمد مجلسی، نشر دنیای نو، زیر چاپ



کوزت با عروسکش در میخانه، با تناردیه و زن و دخترانش



ژانوالژان و کوزت در کنار چشمه‌ای در جنگل



کوزت محو تماشای عروسک



در میخانه تنار دیه در مون فرمی



ژان والژان با کوزت در بالای دیوار صومعه



بابا فوشلوان در باغچه صومعه



ژان والزان و کوزت در باغ لوگزامبورگ



ژان والزان با تناردیه در میخانه او



شورش در پاریس در هنگام تشییع جنازه ژنرال لامارک



برافراشتن پرچم فروافتاده سنگر



آنژلر اس و گاورش در دفاع از سنگر



گاورش گلوله‌های سربازان کشته شده را جمع‌آوری می‌کند



ماریوس بر دوش ژان والژان



روبه رو شدن ژان والژان و تناردیه در تاریکی فاضلاب



ژان والزان با کوزت و ماریوس در آخرین لحظات عمر

در رمان بینوایان وقایع بسیار است و آدمیان بسیار. در این رمان هرکس به زبان خود سخن می‌گوید و به سبک و شیوه خود زندگی می‌کند، و هرکدام درباره دیگران قضاوت خاص خود را دارند. مونپارناس، یکی از تبهکاران گروه پاترون مینت، ژان والژان را «آدم احمق و یک‌دنده‌ای» می‌داند. گاورش در تاریکی ژان والژان را می‌بیند و او را شخص بیچاره و مفلوکی می‌پندارد، و کوزت نیز روزی که کاروان زندانیان محکوم به اعمال شاقای را می‌بیند، به ژان والژان که در کنار اوست، می‌گوید: «پدر!... اینها چه کاره‌اند؟ تبهکارند؟» و همه چیز از هر زاویه که بنگریم، قدرت نویسنده را نشان می‌دهد، که آدم‌های داستان را آزاد می‌گذارد تا دنیا را از چشم خود ببینند و به زبان مخصوص خود حرف بزنند، و به زور حرف‌های خودش را در دهان آنها نمی‌گذارد.

